

دانلود رمان



شاه شطرنج

نویسنده : پگاه

باسمه تعالی

به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم. سیاه این ور، سفید آن ور.
انگشتم

را روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم.
- شطرنج به بازی دو نفره ست که هر بازیکن، به گروه مهره به رنگ
سفید یا
سیاه داره.

سربازها را می چینم.

-در ابتدا که مهره ها چیده شدن، بازیکن سفید حرکت اول رو انجام می
ده

و بعد بازیکن سیاه و به این ترتیب بازی رو ادامه می دن.
رخ ها را در ستون a و h قرار می دهم.

-هر گروه شونزده تا مهره داره. هشت تا سرباز، دو تا رخ، دو تا اسب، دو
تا

فیل، به وزیر و یک شاه!

وزیر را هم سرجایش گذاشتم.

-به مهره های سرباز، اسب و فیل، مهره های سرکک یا کم ارز و به مهره
های شاه، وزیر و رخ، مهره های سنگین یا با ارز می گن.
شاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می چرخانم.

-کیش؛ وقتی که مهره حریف با قرار گرفتن در راسرتهای شرا، ه، تو، اونو
تهدید

می کنه.

چشمکی به شاه سفید می زنم.

-مات؛ وقتی که شاه کیش میشه و راه فرار نداره! شراره سرفید را روی

صرفحه می گذارم. بادگیرم را روی مانتو می وشرم و

کلاهش را روی سررم می کشرم. کولی ام را روی دو می اندازم و از خانه

بيرون مي روم. امروز من شرراه سررياه شررطنجم. كمين كرده و منتظر
اولين

حرکت حريف! شاهم؛ شاهي که شايد کيش شود، اما مات، هرگز!
گرفته

ن،
سما

اولين قطره باران که به صورتم مي خورد، سرم را بالا مي گيرم. آ
و سياه، فقط منتظر يك ا شاره براي غريدن و بار ا ست! كا شنم را محکم
تر به دور خودم مي يچم و سرررم را تا چانه توي گردن فرو مي برم. دو
باره

مهره ها را مي چينم. مرور مي کنم. حرکات حريف را مي خوانم. کيش مي
شود اما مات نه! باز به هم مي ريزم، باز مي چينم، کيش مي شروم اما
مات

نه! نه، نه، محال اسرت. اين بازي مسراوي ندواهد شرد. اين بازي بي
برنده

تمام نمي شود. بازنده اين بازي من نيستم!
دوباره از نو! شاه سياه رو به روي شاه سفيد. وزير دارد. وزير ندارم. رخ
دارد.

رخ ندارم. سرباز دارد. سرباز ندارم. فيل دارد. فيل ندارم!
وزخند مي زنم و زمزمه مي کنم:

ر من بي سلاح و تو قد يه لشكري!

مرور مي کنم. مرور مي کنم هزاران بار. رخ و فيل و سربازانش را مي
شناسم

اما از وزير بي خكرم! خيلي تلا کردم تا شناسرايي ا کنم اما نشرد. اين
وزير دربار را فقط به شررو ورود به بازي مي توان شرناخت و تنها خدا
مي

داند که این صورتک نا شناس چقدر می تواند خطرناک باشد و تکان
دادن

مهره ها مقابل کسی که نمی شناسی چه ریسک بزرگی است! می ایسرتم؛
درست مقابل شررکت! نگاهی به سر در بزره و رهیکتش می
کنم. شررکت امیر دارو گسررترا! دکمه اینتر مرزم را می زنم و برای بار
هزارم

تمام اطلاعاتی که به دست آورده ام لود می کنم اما به محض دیدن
لیموزین

مشکی، سریع شت درخت تنومند رو به روی شرکت سنگر می گیرم.
تمام

تنم چ شم می شود و تمام حوا سم، شنوایی! ما شین بزره و شش در
توقف

می کند. راننده سرریع یاده می شرود و در را می گشراید. برق کفش
های

ورنی، چشرمم را می زند. دسررتم را دور تنه درخت حلقه می کنم و خیره
به

مردی که با آرامش ا بر زمین می گذارد، می مانم. هیجان زده ام؟ نه
اصرلا!

قلکم طپش غیر عادی دارد؟ به هیچ وجه! خون سردم. آنقدر زیاد که یخ
بسته

ام! از سردی خونم، یخ بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا می ک شم. آه از نهادم بلند می شود. دیدن
مرد

جوان و خو و حالم را می گیرد!

شاه سفید هنوز روی صفحه حاضر نشده است!

از ندیدن آنچه که می خواهم، روزم خراب می شرود. نگاهی به سراع

مي
اندازم. مهم تر از عقربه ها، تقويم اسررت و روز شرمار معكوسررش كه
روي
عدد يك ثابت شررده. اين يعني فردا؛ همين فردايي كه مي آيد، همين
فردا،
اگر بيايد، مسابقه شروع خواهد شد!
كليد مي اندازم و وارد خانه مي شوم. تاريخي و سكوت محض به ا
ستقالم
مي آيند! صداي مادر در گوشم زنگ مي زند: « حتي اگر شده با يك شمع،
خانه ات
را هميشه روشن نگه دار! »
آخ! آخ كه ام شب جايي ميان سينه ام، آنجا كه خون مپاژ مي كند،
سنگين
است. خيلي سنگين است!
صررداي خرخر ودي توجهم را جلب مي كند. چرار را مي زنم و سررريع به
سمتش مي روم. شت به من ن ش سته اما گردنش را چرخانده و با چ
شمان
نافذ زرد رنگش نگاهم مي كند. ديوانه اين طرز ن ش ستن و اين
چرخش 180
درجه گردنش هسررتم! از يدچال جگر مرغي كه برايش خريده ام خارم
مي
كنم و توي قفسررش مي اندازم. با منقار قوي و خميده ا به چشررم به
هم
زدي غذا را مي بل عد و دو باره خيره ام مي شررود! فرخ خالي آبش را با
شرمندگي ر مي كنم و جلويش مي گذارم. دوسرت دارم بشرشش كنم

بدن گرمش را میان دسرتانم بفشرارم اما می دانم جرد بی جنکه و
خشرنم،

تحمل هیچ گونه ابراز محکتي را ندارد و این دقیقا نقطه اشترتراک و دلیل
این

همه تفاهم ماست!

با برداشترتن چند قدم کوتاه، به اتاق خوابم می رسررم. چقدر زندگی در
این

خانه عجیب و در عین حال راحت است! برای منی که عمری در کاخ
زیسته

ام، این خانه ه شتاد متری به کوچکی قفس ودي به نظر می رسد! دو می
گیرم. لکاس هایم را آماده می کنم. لپ تا م را توي کاور می گذارم. فلش
مموری ام را توي جیب کوچک کیف دستی ام جا سازی می کنم و دراز می
ک شم! بدون خوردن شام یا حتي یک چای ناقابل! دراز می ک شم و چ
شمانم

را می بندم! چشمانم را می بندم و فکر می کنم! فکر می کنم به صنعتی
که بهاندازه یکسررال دنکالش دویده ام! تجارت دارو! علم زیاد کسررب
کرده ام اما

تجربه نه! شرراه سرفید علم ندارد اما تجربه، بی نهایت! امیر دارو
گسررت به

دوازده کشور دنیا دارو صرادر می کند و شررکت من، تنها یک ماه اسرت
که

مجوز کار گرفته. توي شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متدصص
داروسازی کار می کنند و توي شرکت من ... هه!

نور ضعیف گوشی مجکورم می کند صورتم را بچرخانم. فدایی از صکح
صد

بار زنگ زده. می توانم لحن و صدایش را تج سم کنم. ر از ا سترس، ر از

وحشت! حوصله ا را ندارم. گوشي را برعکس روي ميز مي گذارم و سرم
را زير تو فرو مي برم!
فردا، هر چه که باشد مهم نيست. مهم اين انتظار کشنده اي ست که به
ايان
مي رسد!
راس ساعت نه آراسته و شيک، در ست مثل يک مدير عامل، از خانه
بيرون
مي زنم. شت مزدا 3م شکی که آخرين بازمانده از ثروت دري ا ست مي
نشينم و دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور مي کنم.
-وزير شناسايي شد!
دنده را جا مي زنم و راه مي افتم. اين که استرس ندارم و اين قدر راحت
نفس
مي کشم، فوق العاده ست! با آرامش راه را طي مي کنم و درست يک
ساعت
بعد مقابل مقابل ساختمان مي ای ستم. روي فرمان خم مي شوم و از
شی شه
ي جلو، ساختمان را بررسي مي کنم.
تابلوي بزره و سفید « امير دارو گستر» تابلويي به همان اندازه و در همان
ارتفاع، اما مشررکي رنگ. « امين دارو
گستر» !
گوشي ام را از روي صندلي برمي دارم و شماره فدائي را مي گيرم. به
محض
شنيدن صدايش مي گويم:
-سلام. من ايینم.
اوکي را که مي دهد ياده مي شروم. کيف چرمم را توي مشرت مي فشارم

براي اولين بار به سمت برم قدم بر مي دارم!
چشم مي بندم و به صداي موزيكي كه توي آسانسور يچيده گو مي دهم.
آهنگ الهه ناز، ترانه مورد علاقه درم كه هميشره عاشرقانه زير گو مادر
نجوا مي كرد و مادر با ابروهاي گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان مي
داد.

چقدر از آن زمان گذشسته؟ نمي دانم! اشركي وجود ندارد اما آه تا دلت
بدواهد!

صداي گرفته و جدي زن طكقه هجدهم را اعلام مي كند! چشم مي
گشايم و

توي آينه خودم را برانداز مي كنم. خوبم؛ همين!
به محض توقف آسرانسرور در طكقه بيستم و باز شردن در، بچه ها
با گل و

شيريني به اسرتقالم مي آيند. بي توجه به واحد رو به رو با همه
دست مي

دهم و تشرررر مي كنم. با چشررم دنكال فدائي مي گردهم و دسرت به
سررينه و

لكدند بر لب مقابل در وردي مي يابمش. لكدند را بي جواب مي گذارم
و در حالي كه از كنار رد مي شوم زير لب مي گوييم:
-هنوز تاييد نكرده كه اين قدر مطمئن نگام مي كني.

به همان رو خودم مي گويد:-مشكلي نيست. منتظر مي مونم!
وارد دفتر مي شروم. كارمندها شرت سررم صرف مي كشنند. نگاه مي
كنم.

موشرركافانه، دقي ، بهانه جو، اما همه چيز درسرت همان طور اسرت
كه

طراحي كرده بودم. ميز و كمدها همه ام دي اخ سفيد و مشكي. صندلي
ها

چرم مشکي. مکلمان ذيرايي سفید و مشکي. واحدها همان طور که
خواستہ
ام نامگذاري شده اند. ا سامي برج سته سفید توي قاب م شکي. اتاق
خودم
هم درست باب میلم تزئين شده. درست شت میزم، اسم بزره شرکت
که
روي چوب م شکي کنده کاري شده توي قاب خاتم سفید، به دیوار
کوبیده
شده است! میز کنفرانس شطرنجي سیاه و سفید میان اتاق خود نمایی
مي
کند. و سترهاي رنگي از انواع مدتلف کپ سول و آمپول و شربت هر جا
که
مناسب بوده نصب شده و درست مقابل در، چیزی که به محض وارد
شدن
چشم هر کسري را خیره مي کند، مجسمه سرياه رنگ و بلند شراه
شطرنج
است! به سمت فدائي مي چرخم. سري تکان مي دهم و با بدجن سي
مي
گويم:
-بدک نيست.
بلند مي خندد و آهسته مي گوید:
-روتو برم دختر.
شت میز مي نشينم. دکمه استارت کامپيوتر را مي زنم و مي گويم:
-دیگه خکري نشده؟ صرندلي اي بيرون مي کشررد و مقابلم مي
نشريند. دسررتش را روي میز مي
گذارد و مي گوید:

-خيلي مشتاق ديدنتن.

ابرويي بالا مي اندازم و مي گويم:

-خوبه.

تنه ا را به سمتم مي كشد و مي گويد:

-مي دوني كه داري چي كار مي كني. نه؟

صورتتم منقكض مي شود.

-مي دونم!

آهي مي كشد و قصد رفتن مي كند. ضربه اي به در مي خورد. منشي

داخل

مي آيد و رو به من مي گويد:

-آقاي احتشام اومدن. مي خوان شما رو بكينن!

نگاهم به چ شمان ر از حرخ فدائيي گره مي خورد. سرم را به سمت

مانيتور

مي چرخانم و لكندند زنان مي گويم:

-بگو بيان.

فدائيي هر دو د ستش را ميان موهايش فرو مي برد و از اتاق خارم مي

شود و

همزمان با خروم او، متين احت شام، ليموزين سوار معروخ شهر، با كت

و

شلوار و كفش هاي ورني براق، داخل مي شود!

از بوي تند و تلخ عطر چيني بر بيني ام مي اندازم. متين احتشام،

برادرزاده

احت شام بزره، بي ست و نه ساله، قد حدود 180 سانت، صورت جذاب

با

مو هاي تيره و لشخشت و رطر فدار، دختر بازق هار و فارر التحصرر

يلداروسررازي. اين تمام اطلاعاتي اسررت كه از او دارم. نيم خيز مي

شرروم و با

دست به مکل کنار ميز اشاره مي کنم و مي گويم:

-خو اومدين. بفرمايين.

دسررتانش را توي جيکش فرو کرده و بي توجه به تزيينات اتاق،

مشسشتقيم و

خيره نگاهم مي کند. کنجکاوي ا را درک مي کنم. بي خيال روي صندلي

جا به جا مي شوم و مي گويم:

-بفرمايين بشينين جناب احتشام. نشسته هم مي تونين منو نگاه

کنين!

وزخندي روي لکش مي ن شيند. عرض اتاق را طي مي کند و اين بار به

شاه

خيره مي شرود. دسرت به سرينه عکس العمل هایش را زير نظر مي

گيرم. به

سمت ميز مي رود. د ستي به چهارخانه هاي سفيد و سياه مي ک شد و

مي

گويد:

-خيلي به شطرنج علاقه داري. درسته؟

کمرم را از شتي صندلي جدا مي کنم و مي گويم:

-من قهرمان شطرنجم!

گوشه لکش به نشانه تمسدر مي لرزد. تلخ مي شوم!

-اگه اومدين دکورا سيون اين جا رو بررسي کنی، بايد بگم که متا سفانه

الان

فرصت همراهيتون رو ندارم. وقتم ره!

اين بار خنده ا را کنترل نمي کند. دستش را شتش مي گذارد و مي گويد:

-جدا؟

اشاره اي به ميز خالي از هر کاغذ و خودکاري مي کند و ادامه مي دهد:-از

اين همه رونده اي که دور و برتون ريخته معلومه که چقدر گرفتارين!
لکدند هني مي زنم و مي گوييم:

-وقتي يه بچه رو واسه جاسوسي مي فرستن همين ميشه ديگه.
خنده | قطع مي شرود. به مردانگي | برخورد. برمي خيزم و به تکعيت
از خود د ستانم را شتم مي گذارم و با قدم هاي آهسته نزديکش مي
روم!

رو در رويش مي ايستم و در چشمان تيره | زل مي زنم.
-بکين سرم، بذار يادت بدم. ع صر کاغذ بازي گذ شته. الان دوره
کامپيوتر و

اينترنته. کامپيوتر که مي دوني چيه؟ همين که الان رو ميز منه؛ اون
مشرکيه.

الکته اون مانيتور شه. يه روز که وقت دا شتم بيا تا بقيه اجزا شم ن
شونت بدم.

اينترنتم يه شررکه جهانيه که با اون در هر لحظه از شررکانه روز با هر
کس که

بدواي مي توني در تماس با شي. اگه شما هنوز نامه هاتون رو به اي
ککوتر

مي بندين و ار سال مي کنين، م شکلي ني ست. بازم من مي تونم تو
يادگيري

اينترنت کمکتون کنم، با کمال ميل!

يشاني | سرخ مي شود. سر را جلو مي آورد. از داغي نفسش چندشم
مي شود. عقب مي کشم. وزخند مي زند و مي گويد:

-نه، خوشرم اومد! به جز اعتماد به نفس کاذب، زبون درازي هم داري!
ولي

ننه جون جهت اطلاع بايد بگم توي صررررعت دارو قرداد اينترنتي بي
معنيه!

اصلا منع قانوني داره!

لعنتي! نمي دانستم! وزخند عمی تر مي شود.-الهي! نمي دون ستي نه؟ ا
شکال نداره. وا سه تويي که اين قدر باهو شي که
مياي درسرت رو به روي بزره ترين شررکت دش دارو، بيتوته مي کنی،
نهمیدن و ندونستن اين قانونا زياد به چشم نمياد!
ضربه خوردن از اين فيل بي مقدار سدت ا ست. خيلي سدت! لکندم را
حفظ مي کنم و مي گويم:

-آخ آخ! سرروت تفاهم شررده انگار! جناب باهو ! من در مورد قردادام با
تو

حرخ نزدم. چون فکر نمي کنم هيچ آدم عاقلي قرداداد رو روي ميز
بچينه. فکر مي کردم بحث اون کا غذ اره ها و نامه هاي ادار يه که اين
جوري مشتاقانه انتظار داري رو ميز بکينيشون! اما نه، مثل اين که شما
عادت

دارين ا سنادتون رو به نمايش عمومي بذارين! الкте اگه تو همچين کاري
مي

کني جاي تعجب نداره. کاملا طکيعيه. خرده اي وارد نيسرت. هيچ
اشرکالي

هم نداره. چون تو هنوز خيلي کوچولويي. اين چيزا رو نمي دوني. نمي
فهمي!

با حرص دهانش را باز مي کند. کف د ستم را بالا مي آورم و در چند
سانتي

لب هایش نگه مي دارم و با بي حوصلگي مي گويم:
-بسرره ديگه. بهتره بري بچه جان. من کاراي مهم تر از سررر و کله زدن با
تو
دارم.

منتظر جوابش نمي شوم. فا صله مي گيرم و در را براي ش باز مي کنم.

سر

را بالا مي گيرد و در حالي كه با قدم هاي بلند به سمت در مي آيد مي گويد:

-اين جا آخر نيست خاله يرزن. با بد كسي در افتادي. لكندم را سداوتمندانه به رويش مي اشم و مي گويم:
-اين تهديدا اندازه قد و قوارت نيسرت آقا سرر. واسره اين حرفا بزرگترت رو بفرست.

در را كه مي بندم، چند نفس عمي و شت سر هم مي كشم. شت ميز مي ن شينم و چ شم هاييم را روي هم مي گذارم. اولين برخورد زياد سدت نکود.

يعني ا صلا سدت نکود. فقط اميدوارم حرخ هاييم آن قدر محرک بوده با شد

كه شاه يا حداقل وزير را از قلعه خارم كند!
فلشم را به كامپيوتر مي زنم و مشرول بازخواني اطلاعات مربوط به كارخانه كيميا مي شرروم. اولين جلسره، امروز بعد از فهر، با مسررئول فني اين غول

دارو ساري ا ست. همي شه قدم ند ست در

حتما

، مهم ترين قدم ا ست و ا
مورد من، سرردت ترينش! قانع كردن هيئت مديره كيميا نمي تواند خيلي

راحت باشد. گوشي تلفن را برمي دارم و داخلي فدائي را مي گيرم.
-امين نيومده؟

صدایش خسته است. می دانم چه فشاری را تحمل می کند.
-تو راهه. برسه می فرستمش پشت.

با نوک خودکارم ضربه ای به میز می زنم و می گویم:
-اوکی. وقتی اومد با هم بیاین این جا. واسره آخرین هماهنگی فقط
سرره

ساعت وقت داریم.

و قطع می کنم و دوباره خیره می شروم به مانیتور. شرک ندارم امروز
نماینده

امیر هم خواهد بود. صدای اس ام اس، نگاهم را از صفحه سیاه رنگ می
ن
ک

د. با دیدن شماره، سریع گوشی را بر می دارم و پیام رسیده را می
خوانم.-اومد!

نفسرم را با صردا بیرون می دهم و گوشه‌ری را روی میز می اندازم. در
همان

لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند! ذهنم را از
پیام

رسریده منحرخ می کنم و به چهره جدی دو مرد رو به رویم لکدند می
زنم.

هر دو لکدند کم جانی می زنند و شررت میز کنفرانس می نشرینند. به
آن ها

ملح می شروم. نگرانی در تک تک اجزای سرورتشهران هو یداسررت.
انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند. دستم را زیر
چانه

ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:
-خب؟ چه خکر؟

دستش را آزاد مي کند و توي موهايش فرو مي برد. شمرده مي گويد:
-نتيجه آخرين آزمائشا هم مثبت بود. هفتاد درصد موشا بهکود یدا
کردن. ده

درصد کاملاً خوب شدن و بقيه هم مردن!
سرم را تکان مي دهم و مي گويم:
-خوبه. خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن.
با سر تاييد مي کند. دستم را به سمتش دراز مي کنم و مي گويم:
- اور وينتي رو که آماده کردی بده من دکتر.
مردد نگاهم مي کند. دستم را عقب مي کشم. با کلافگي مي گويم:
-شما دو تا چتونه؟ چرا عين دلمه وا رفتين؟
از تندي کلامم جا مي خورند. نگاهی بين خودشران رد و بدل مي کنند.
فدايي زمزمه مي کند:-ما نگرانيم سررايه. خيلي هم نگرانيم. خودت که
مي دوني کله گنده هاشرم
نتون ستن با اين شرکت در بيفتن، چه ر سيده به ما! کا يه کم صکر
کني. تو

هر چي که داشرتي و نداشرتي فروختي و رو اين دفتر و اين آزمائش
سرمايه
گذاري کردی. اگه شرکسرت بدوري، اگه روژه جواب نده، اگه اين دارو رو
نדרن...

حرفش را قطع مي کنم و در حالي که مشسشتقيم به صررورتش زل زده
ام مي
گويم:

-اين اگر و شررايدها رو ول کن فدايي. اين روژ شرکسرت نمي خوره.
حتي

اگرم اين اتفاق بيفته خيالي ني ست. کار ا صلي ما توزيع و د شه. اين
روژه

فقط واسرره اینه که تو همون روز اول اسررم امین دارو گسررتر سررر زبونا بیفته.

همین که از این ناشرناختگی و بی اعتکاري خرم شرریم یعنی روژه جواب

داده. در همین حد کفایت می کنه!

این بار امین زمزمه وار می گوید:

-چرا نمی گی چی تو کله ات می گذره سایه جان؟

چشمکی می زنم و می گویم:

-چیزای خوب خوب!

آه می کشد؛ بلند. اخم هایم را در هم می کشم و می گویم:

-وقتی تویی که مسررئول فنی این شرررکتی، تویی که اسررمت رو سررر در این

شرررکته، تویی که دکتر داروسرراز این جایی و چشررم همه به دهن تو دوخته

شده، وقتی تو ... تو امین این طوری خودت رو باختی و از ترس اتفاقی که

هنوز نیفتاده و ممکنه هیچ وقتم نیفته، اینجوری ریشه گرفتی، من از بقیه چهتوقعی می تونم داشته باشم؟ ها؟ اون موقع هم که می خوا ستم این دفتر رو

بدرم هی می گفتین نمی شه. نمی فرو شه. نمی دارن که بفرو شه ولی آخر

دیدین که خریدمش. رو این دارو هم یک ساله که داریم کار می کنیم؛ شکانه

روز. همه چی استاندارد، قانونی، درست و اخلاقی بوده. جوابم گرفتیم. س

این همه ترس تو چشمتون از چیه؟

دهان باز مي کند. اجازه خرخ زدن نمي دهم.
-اين قدر اين رقابت رو واسرره خودتون بزره نکنيد! حريف هر چقدرم
قدر
باشه، من بازنده اين مسابقه نيستم! اينو تو گوشتون فرو کنين و اين
قدر بزدل
نکاشين!
از جا بر مي خيزم و به سمت جايگاه خودم مي روم و اين يعني، جلسه
تمام
است!
گوشتري و لپ تا م را در يک دسرت مي گيرم و همراه امين از شررکت
خارم
مي شوم. همزمان با ما متين احتشام هم بيرون مي آيد. باديدن ما
وزخندي
مي زند و مي گويد:
-چه جالب! شما رو هم دعوت کردن؟ يا همين جوري سر خود راه
افتادين؟
نيم نگاهی به صورت بي تفاوت امين مي کنم و مي گويم:
-دو کلمه از قربوني جلو اي عروس!
امين از تشکيه مودبانه ام، خنده ا مي گيرد. دستش را روي کمرم مي
گذارد
و به سمت آسانسور هدايتم مي کند. در که بسته مي شود مي گويد:
-شمشير رو حسابي از رو بستي. نگاهی به چشمان گود افتاده و خسته ا
مي کنم و مي گويم:
-خود ا کرد تو کفش من وگرنه منو چه به اين جرله؟
مي خندد و مي گويد:
-اين جرله حداقل چهار سال از تو بزره تره!

نگاهم را روی کت و شلوار مرتکش می چرخانم و می گویم:
-از نظر من یه الف بچه بیشتر نیست!
معنی نگاهم را می فهمد و فاصله را کم می کند. ضرورتی را می کاود و
آهسته می گوید:
-خیلی خوشگل شدی.
بی حوصله سری تکان می دهم و می گویم:
-مرسی. تو هم خیلی خوب شدی!
دستش را به سمت گونه ام بالا می آورد. سرم را عقب می کشم. از
سری
رفتارم دستش در جایی می زند. به آینه ن صب شده در آسان سور
تکیه می
دهم و برای عوض شدن جو می گویم:
-دیگه استرس نداری؟
آهی می کشد. چشمان دلدور را به صورتم می دوزد و زیر لب می گوید:
-نه!
آسانسور که می ایستد، سریع خودم را توی آینه چک می کنم و با قدم
های
مطمئن خرم می شوم.
دفتر مرکزی کیمیا مثل یک زمرد سررکز، درسرت مقابل ارک سرراعی می
درخشد! یک لحظه کوتاه، در حد لک زدن، چشمم را می بندم و نف
سم راحکس می کنم و بازدمم را محکم به بیرون فوت می کنم. کمی از
فشررار
روانی ام تدلیه می شود. لپ تاپ را به ایم می چسکانم و داخل می
شوم.
در اولین نگاه، متین را کنار دختر جوان و زیکایی م شرول بگو بدند می
بینم.

بي توجه به بي توجهي ديگران نسكت به حضور ما! گوشه اي از ميز
کنفرانس

که درست در معرض دید مدیر جلسه است مي نشينيم. لپ تا م را از
کاور

خارم مي کنم و چشرم به دهان مدیر جلسره مي دوزم. طرح هاي
مدتلف

مطرح مي شوند. داروهاي جديد در حال ساخت معرفي مي شوند. روزه
هاي جديد رده برداري مي شوند و در تمام اين مراحل متين احتشام يکه
تاز

ميدان است.

نگاه هاي گاه و بيگاه امين را حس مي کنم. به اضطرابش لکدند دلگرم
کننده

اي مي زنم و همچنان منتظر مي مانم. جلسره رو به اتمام اسررت. اکثر
طرح

هاي امير دارو گسررتز مورد تاييد بوده اما معمولا هر کارخانه تنها روي
يک

داروي جديد سرمايه گذاري مي کند و امروز ضد التهاب قوي و جديدي که
متين معرفي کرد بسرريار مورد توجه قرار گرفته اسررت. بح بين مديران
و

مسررئولين فني بالا گرفته. از طری لب خواني مي توانم بفهمم که تا چند
دقيقه ديگر فرمول يشرنهادي متين به قيمت گزاخ به فرو خواهد رفت.
دستم را جلو مي برم و دکمه قرمز رنگ روي ايه ميكروفن را فشار مي
دهم.

-سلام. صدایم توي سالن اکو مي شود. تمام نگاه ها به سمت من مي
چرخند. شک

ندارم صدای تالاپ تلوي که مي شنوم از ناحیه قلب امين است. از جمع

بودن حواس همه افراد خاطر جمع مي شوم و ادامه مي دهم:
-من سايه موتمني ه ستم. کار شناس ار شد بيو شيمي باليني و مدير
عامل

شرکت جديد التاسيس امين دارو گستر.
از همين فا صله، وزخند ر رنگ روي لب متين را حس مي کنم! لپ تا م را
از طری فیش به روزگتور سررالن وصررل مي کنم و تصرروير عکس هايي
که

گرفته ايم را روي رده مي اندازم.
-امروز، توي اين جل سه، داروهاي ب سيار موثر و کارآمدي معرفي شدند
که

بدون شک هر کدوم به نوبه خود، ارز سرمايه گذاري و عرضه به بازار رو
دارند.

چند ثانيه مک !

-اما من يشنهاد بهتري دارم! سرمايه گذاري روي مکارزه با يکي از خطرناک
ترين معضلات جامعه ايراني!

به ضرورت تک تک حاضررين نگاه مي کنم و اولين عکس را در معرض
نمايش مي گذارم و با صداي رسا و بدون لرزشم ادامه مي دهم:
-اجازه بدین حرفامو به ضرورت کاملا متفاوت شرروع کنم. اين عکسرا
رو

بکينين!

عکس ها را يکي يکي، با خونسردي و آرامش رد مي کنم. تصويري از
مردان

و زنان سالدورده يا بچه هاي کوچک و رنجور مکتلا به سل. از سکوت
سالن

بهره مي گيرم و شمرده مي گويم:-همون طور که حتما تا الان متوجه
شدین، هـدخ من باکـتري مـوذي و مـقاوم

به درمان مایکوباکتریوم. عامل ایجاد کننده بیماری سررل. شرما بهتر از
من
در جریانین. درمان سرل به خاطر توبرکل های فیکروزه ای که ایجاد می
کنه،
ب سیار م شکله. چون باکتری در و سط این توده ها قرار می گیره و د
ستر سی
داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی سدت می شه، در نتیجه در اکثر
موارد
سررل، ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شردص بیمار تا ابد از سرررفه
های
خشک و دردناک عذاب می کشه.
باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرخ هایم را در چهره ها بکینم.
-متا سفانه برخلاخ اکثر ک شورهای ی شرفته این بیماری همچنان توی
ایران
هسرت و سرالیانه قربانی های زیادی می گیره. در شرایی که هیچ
کدوم از
داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ صرد در صرد به توبرکل
های
سررل رو نداشترتند و ندارند، مفتدرم فرمول سوراخته شرده و کاملاً
موثر تیم
تحقیقاتی امین دارو گ ستر رو خدمتون معرفی کنم. فرمولی که بی شتر
از یک
سراه که داره روی سره گونه موجود زنده امتحان می شره و نتایج فوق
العاده
اون که بی شرکاهت به معجزه نیسرت توی تصرراویر به صررورت
واضررح و

مشدص نشون داده شده.

چ چ هاي خفيف، قوي مي شوند. صدايم را بلندتر مي كنم:
-اجازه بدین از دكتر نيكدواه، م سئول فني شركت كه نقش ا صلي و
كليدي

رو توي توليد اين دارو داشتن خواهش كنم كه توضيحات بيشتري رو
خدمتتون

ارائه بدن. ميكروفن را در اختيار امين مي گذارم. با لكند ت شكر مي
كند و رو به جمع
مي گويد:

-من هم عرض سلام دارم خدمت همه همكاران. زياد وقتتون رو نمي
گيرم.

توضريحات جامع رو خانوم موتمني دادند. من فقط يه مقدار تدصرصري
تر

صررحت مي كنم. فرمول تهيه شررده تلفيقي از سرره نوع آنتي بيوتيک
كاملا

شرناخته شررده و يك داروي سرركرت ديگه سررت كه همين داروي
چهارم به

عنوان يك حامل عمل مي كنه و با قدرت نفوذي كه به انواع توبركل هاي
سرلي داره، باع مي شره آنتي بيوتيک ها هم همراهش وارد توبركل شرن
و

باكتري رو توي اين ه سته آهكي شده از بين بكرند. در واقع اين دارو
قادر به

ه ضم و خرد كردن توده ها ست و علت موثر واقع شدنش هم همين
توانايي

منحصر به فردشه.

صداي متين سكوت سالن را مي شكند.

-چه تضررميني هسرت که این دارو روی انسران هم جواب بده؟ مي
دوئين

هزینه تولید چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروي خطرناکي سرمايه
گذاري کرد در حالي که شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک
به

صفره؟ از نظر من این کار يه ريسکه!

سررهي چند نفر به نشرانه تاييد خرخ هاي متين بالا و ايين مي
شروند.

میکروفن را به سمت خودم مي کشم و به آرامي مي گويم:

-ما دستور اکيد رياست دانشگاه علوم زشکي تهران و نامه مساعدت
وزارت

خونه با ام ضاي مشسشتقيم وزير رو گرفتيم. چون دولت از لحاظ اقت
صادي

توي شرايط بدي به سر مي بره. ما فقط به يه اسپانسر خصوصي نياز
داريم. کسري که از لحاظ مالي حمايت کنه. اون شرردص رو هم داريم.
دولت

دانمارک با قيمت ب سيار منا سكي م صرانه دنکال ر سيدن به اين
فرموله. تمام

مدارک و ايميل هاي رد و بدل شررده هم موجوده اما من ترجيح مي دم
در

درجه اول اين دارو توي کشرور خودم تول يد بشرره ولي اگر فکر مي
کنين

ريسرکش زياده و ممکنه اهداخ ماليتون رو تامين نکنه، منم هيچ
اصرراري

ندارم!

در واقع هم هيچ اصرراري ندارم. تا همين حد هم به چيزي که مي

خواهم

رسیده ام.

عکس مربوو به مو بهکود یافته را می بندم و لپ تاپ را جمع می کنم.
سالن در خاموشی محض فرو رفته. وزخندی می زنم. از این همه جسارت
و شجاعت متدصصان وطنی عقم می گیرد!

لپ تاپ را توی کاور می گذارم و بلند می شروم. نگاه های سررگردان
همه

روی من خیره مانده. امین هم آهی می کشررد و برمی خیزد. در حالی که
کیفم را روی دوشم می اندازم، رو به جمع می گویم:
-من تا آخر این هفته منتظر می مونم و دسررت ن گه می دارم. اگه
نظرتون

عوض شد حتما با دفتر امین دارو گ ستر تماس بگیرین. ما با همه راه
میایم.

فقط به این امید که این دارو توی ایران و به اسم مملکتمون ثکت بشه.
هنوز به طور کامل از صررندلی فاصرله نگرفته ام که صرردای یر و لرزان
مدیرعامل کارخانه کیمیا را می شنوم.

-صکر کن دختر جان! اجازه بده بیشتر مذاکره کنیم. نمی توانم از
نشستن لکدند روی لکم خودداری کنم.

جناب امیرعلی احتشام، کیش!

با لکدند و در سکوت به هیجانات تمام نشدنی امین گو می دهم. یک
بند

و بی وقفه حرخ می زند!

-عالی بود دختر. هنوز باورم نشورده. آخه چطور ممکنه کیمیا رو همچین
فرمول ر ریسکی سرماییه گذاری کنه؟ خونسردی و تسلط فوق العاده
بود.

اصررا همین اعتماد به نفس بالات این جوری جو گیرشرون کرد. چطور

تون ستي اين قدر راحت برخورد کني. من دا شتم سخته مي زدم. دماي بدنم

زير صفر بود ولي کار تو خرخ نداشت. بي نظيري خانم موتمني. يه دونه اي به مولا.

چ شم به سياهي ارک ساعي مي دوزم و هواي سرد و کثيف زمششتاني را

تا تحتاني ترين قسمت ريه ام ايين مي کشم! دلم نشستن روي نيמکت هاي

ارک را مي خواهد، يا شايد هم قدم زدن روي سنگفر هاي يخ زده؛ و فکر کردن. تا خود صررکح فکر کردن. فکر کردن و چیدن دوباره مهره ها. حدس

زدن حرکت بعدي حريف. خواندن ذهنش. يش بيني فيدبکش! مي ترسرم.

از همين حالا! درسرت بعد از اين يروزي بزره، مي ترسرم! اين شراهي که من مي شنا سم، کيش نمي ماند! کا امين ساکت شود. کا به اين ذهن آشرفته مهلت دهد. کا اين قدر تمرکز را به هم نريزد. مشششتا صررل نگاهش مي کنم.

-امين جان، يه نفسي هم اون وسط بکش عزيزم.

چشمانش گرد مي شوند. انگار تازه بي تفاوتي ام را فهميده. -تو خوشحال نيستي سايه؟

دسررتم را توي جيب التويم را فرو مي کنم و دوباره با تمام وجود نفس مي کشم.

-معلومه که خوشحالم.

متعجب است. اين را از دو دو زدن مردمک هایش مي فهمم.

-نه نیستی. انگار اصلا واست مهم نیست. مگه تو همین رو نمی
خواستی؟

رخ به رخ می ایستم و مشسشتقیم در چشمانش نگاه می کنم.
-مهمه، خیلی هم مهمه. فقط خ ستم. اح ساس می کنم کل این یه سال

رو

ندوابیدم. دلم می خواد تنها باشرم. تو برو شرررکت. از طرخ منم به
بچه ها
تکریک بگو.

معترض می شود؛ شدید.

-نمیشه سایه. بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این
جلسه

بودن. الانم همه اون جان و می خوان ابراز احسراسررات کنن. اونا تو رو
می

خوان، نه منو. چون مسررکب اصررلی این موفقیت تویی، نه من. نمی
تونی

نسکت بهشون بی تفاوت باشی. همچین حقی نداری.

ح با امین است متاسفانه! هیچ راه در رویی وجود ندارد!

****صدای سوت و جیغ بچه ها کل ساختمان را برداشته. جواب لطف
تک به

تک را می دهم و زیر چشمی نگاهی به در بسته شرکت امیر می اندازم.
نمی

دانم چرا احساس می کنم احتشام بزره شت در ایستاده و زیر نظرم
گرفته.

انگار حتی صدای نفس کشیدنش را هم می توانم بشنوم.

گرمی د ستان فدایی حوا سم را از در رت می کند. نگاهش می کنم. ا
شک

حلقه زده در چشمانش عواطفم را قلقلک می دهد. دستم را روی دستش می

گذارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم. واقعا ممنونم.

چشمانش را باز و بسته می کند و دستم را فشار می دهد. چقدر به بودن این

وجود صمیمی وابسته ام. دستش را می کشم و همراه هم وارد شرکت می

شویم. در حالی که هنوز داغی نگاه شاه سفید را حس می کنم! چشمانم از زور خستگی می سوزند. نگاهی به صفحه گوشی ام می اندازم.

سراعت از یازده گذرسته. همه رفته اند و من تنها در اتاق مانده ام. هزار بار

سرر و ته این اتاق را طی کرده ام. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. نمی

خواهم قکول کنم اما اضطراب بیچاره ام کرده. از این که نمی توانم عکس

العمل احت شام را ی شگویی کنم سر خورده ام. سعی می کنم خودم را جایی

او بگذارم. اگر من بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟

شاید خود مشسشتقیم وارد بازی شود و نظر کیمیا را برگرداند. اصلا شاید

رای همه را بزند. آن قدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضرا شرده را هم باطل

کند، چه رسیده به یک قول و قرار ساده و غیر رسمی. شاید بدواهد یوایوا بایکوتم کند. کافی است با بقیه شرکت ها دست به یکی کند و

مرا از

دور خارم کند. اووخ!

به سرمت مجسرمه سریاه می روم. لمسرش می کنم. چشرمانم را می
بندم و

لمسرش می کنم. با این کار رنگ سرریاهش به قلکم نفوذ می کند.
صرردای

سیاهی توی سرم ژواک می شود.

-ما نمی بازیم!

سریع چشم باز می کنم. د ستم را روی گلوی شاه می کشم. صدا از
همین

جا خارم شرد، شرک ندارم! خم می شروم و لکم را به تاجش می
چسرکانم و

زمزمه می کنم:

-نه، نمی بازیم!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارم می شوم. درها را یکی یکی قفل می
کنم.

آخرین در را هم می بندم اما تلاشرم برای قفل کردنش بی نتیجه می
ماند.

چندین بار کلید را می چرخانم. آرام، خشن، اما بی فایده اسرت.
اعصراب

تحریک شررده ام، تحمل بدقلقی این یکی را ندارد. کیفم را روی زمین رها
می کنم و با هر دودست به کلید فشار می آورم! نه، نمی شود!
با حرص ایم را به در می کوبم و بلند می گویم:

-لعنت به این شانس!

د ستي بين سینه ام و در قرار می گیرد. سایه ای تمام هیکلم را می و
شاند.

هراس زده عقب مي روم و سرررم را بالا مي گيرم. گيراترين لكدند دنيا،
در

جذاب ترين چهره اي كه ديده ام خودنمايي مي كند. مات مي شرروم. نه
ازاين مرناطيس شرديد، نه از اين جاذبه غير قابل مقاومت، بلكه از اين
همه

شكاخت به اميرعلي احت شام. از نگاه ترسيده و متعجب من، خنده ا
عم
مي گيرد.

-بكدشرريد. نمي خواسررتم بترسرونمتون، ولي ديدم بدجوري با هم
درگيري

دارين. ترسيدم كليد رو بشكنين!
تنم همچنان با سينه ا مماس است. نگاهی به فاصله نداشته مان مي
كند

و آرام مي گويد:

-اجازه مي دين؟

تكان مي دهم؛ هم جسررم را، هم مرز هنگم را. به ديوار تكيه مي دهم
و

نگاهش مي كنم. به نرمي با كليد ور مي رود. همزمان با صررداي ت قفل،
لكدند يروزمندانه اي مي زند و مي گويد:
-قفلش قل داره. بيابن اينجا تا بهتون بگم.
جلو مي روم.

-كليد رو نكايد تا آخر تو قفل فرو كنين. بر خلاخ بقيه درا، اين يكيو بايد
يه

كم به عقب هل بدين. الكته به نظرم بهتره يه كليد سرراز بيارين و
درسرتش

كنين. اين جوري اذيتتون مي كنه.

کلید را بیرون می کشد و به سرمت می گیرد. به قهوه ای روشن
چشمانش

خیره می شود و زیر لب می گویم:

-ممنونم جناب. لطف کردین.

دستش را دراز می کند.-امیر حسین هستم. همسایه رو به رویی. از این
که افتدار آشناییتون رو دارم

خوشکدتم!

مردد به دستش نگاه می کنم. ابرویش را بالا می برد و می گوید:

-یعنی افتدار ندارم؟

بالاخره لکدندی، هر چند کم رم ، روی لب هایم می نشانم و دستش را

می

فشارم:

-سایه مؤتمنی. منم خوشکدتم!

دکمه آسررانسرور را می زند. کیفم را از روی زمین بر می دارد. خاکش را

می

تکاند و به دستم می دهد. در که باز می شود به داخل هدایت می کند.

نمی

توانم بر و سروسرره برانداز کردنش غلکه کنم. انگار می فهمد. چون

سرر را

ایین می اندازد و اجازه می دهد با خیال راحت به کارم برسرم. این مرد

بی

شک سر همان در است. سری که گفته بود هرگز به ایران بر نمی گردد!

آسانسور متوقف می شود. سوییچش را از جیکش بیرون می کشد و رو

به من

می گوید:

-اگه وسیله ندارین من در خدمتونم. خیلی دیر وقته!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

-ممنون، ماشین هست!

باز لکدند مسحور کننده ا را به رخم می‌کشد و با متانت می‌گوید:

- س با اجازه تون!

زبانم می‌گوید:-خدانگه دار.

دلم می‌گوید: « به بازی خو اومدی جناب وزیر» !

دور شرردنش را نگاه می‌کنم. محکم و بلند قدم بر می‌دارد. بدون این که

حتی یک بار شت سر را نگاه کند! گوشي ام را درمی‌آورم و می‌نویسم:

«امیرحسین احتشام؟»

به دقیقه نکشیده جوابم می‌رسد.

«بیا خونه» !

سوار ما شینم می‌شوم و با آخرین سرعت می‌رانم. روی له های واحد

من

ن ش سته. توی این سرما. دلم برایش ر می‌ک شد. کنار می‌ن شینم.

روی

همان له، توی همان سررما! راه له تاریک اسررت. نمی‌توانم صررورتش

را

خوب بکینم اما می‌توانم تلدي ا را حس کنم. دسررتم را نزدیک می‌برم.

می‌خواهم دستش را لمس کنم اما کاغذی را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

-چیزی که می‌خواستی!

برمی‌خیزد. هراسان دستش را می‌گیرم!

-می‌خواهی بری؟ نمی‌مونی یشررم؟ گشررنه نیسررتی؟ شررام دارم.

همونی که

دوست داری. منم غذا ندوردم.

چشمانش خاموشند. از آن برق دلچسب خکری نیست!

-این جا نکاشم واسه خودت بهتره!
تمام تنم می لرزد؛ از تلدی ا ، از سرردی ا ، از رفتنش! کا می فهمید
که نمی خواهم. این ملاحظه کاری را نمی خواهم. این بهانه های م سدره
را

نمی خواهم؛ اما، اصرار بی فایده سرت. می دانم. سررم را ایین می
اندازم. دوسررت ندارم این همه تنهایی و بی کسری ام را از چشرمانم
بدواند. نمی

خواهم بیشتر از این شاهد بدبختی ام باشد!
فشار ضعیف دستش را روی شانه ام حس می کنم. لکدند مرده ای را
هم که

می زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود؛ نه از آسانسور، از
همان
له ها!

سرم را روی زانوهایم می گذارم. سنگ سرد دلم را به درد می آورد اما
سرما

و درد مهم نیست. مهم این شب های ر از وحشت و تنهایی است که
هیچ

وقت تمام نمی شوند. کا زودتر صبح شود. من از این شب های سیاه که
فقط رفتن آدم ها را نشانم می دهد، متنفرم!

باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های ب شا و شاداب بچه ها،
انرژی تحلیل رفته ام را شرارژ می کند. فدایی با لکدند جلو می آید و می
گوید:

-به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم. قیمت پیشنهادی هر
دو

هم از کیمیا بالاتره!

کاغذی را که به سررمتم گرفته نگاه می کنم. بی توجه به قیمت، فقط

اسررم

کارخانه ها را می خوانم. چشمکی به فدایی می زنم و می گویم:
- تا وقتی کیم یا خواها نه، با هیچ کس م عام له نمی کنیم. الک ته
فعلا هیچ

جوابی بهشون نده تا بکنیم تصمیم نهایی کیمیا چیه.
به اتاقم می روم. دنکالم می آید.- دیوونه شدي سایه؟ رقم یسنادی اینا
خیلی بالاتر از کیمیاست. از این رو
به اون رو می شیم!

شت میز می نشینم. نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده ا می کنم و

می

گویم:

-تو مو می بینی و من یچش مو. این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با
کیمیا به ما ی سناد دادن. در حدی نی ستن که ارز کار رو بفهمن و
ممکنه

درست وسط راه کم بیارن و جا بززن؛ اما کیمیا می دونه داره رو چی
سرمایه

گذاری می کنه. مکلف یسنادیش چشمگیر نیست اما هیچ وقت یه روزه
رو

نیمه کاره رها نمی کنه! از اون گذ شته، کار کردن با کیمیا، یعنی اعتکار.
یعنی

بیمه شدن ادامه فعالیت هامون. یعنی فر صت گرفتن نمایندگی و سه
دش

داروها . من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن این ور و اون
ور

از دست نمی دم!

با انگشت اشاره سر را می خاراند.

-اینم حرفیه. انگار مخ تو بهتر کار می کنه!
می خندم.

-تازه فهمیدی؟

او که می رود گوشه‌ری را بر می دارم و امین را فرا می خوانم. و شره ای را
به

دستش می دهم و می گویم:

-این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو دششون ضعیف عمل کرده.
احتمالا

به ع لت این که ویزیتور این دارو ها آدم قوی و حرفه ای نیسررت.
طکیعتا

کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند
ناراضریباشرن. بکین می تونی با مدیراشرون قرار ملاقات بذاری یا نه!
شراید بتونیم

نمایندگی اینا رو از چنگشون در بیاریم!
تحریر از تک تک اجزای صورتش یداست.

-تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-حالا! یگیری کن، جوابش رو بهم بده!

متعاقب بیرون رفتن امین، منشی وارد می شود.

-خانوم، از شرکت امیر واسه ملاقاتتون اومدن.

چشمانم برق می زنند.

-کدومشون؟

-یه خانومه. میگه مسئول روابط عمومیه.

گوشی ام را چک می کنم. هیچ اثری از اس ام اس نیست.

-باشه. بگو بیاد داخل.

دختری زیکا و خواستایل، همان که دیروز همراه متین بود، وارد می

شود!

با خوشرویی از آمدنش استقکال می کنم. اکت نامه ای را به دستم می دهد

و می گوید:

-من ری سا جلائی ه ستم. م سئول روابط عمومی شرکت امیر. جناب آقای

احتشام خواستن که این دعوتنامه رو به دستتون برسونم و به صورت شفاهی

هم ازتون درخواست کنم که نهار امروز رو توی شرکت ما، با ایشان صرخ

کنین! شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد!

-آقای احتشام لطف دارن. حتما خدمت می رسم. فقط جناب احتشام بزره

هم تشریف دارن؟

با ناز می خندد و می گوید:

-این دعوتنامه از طرخ شدص خودشونه! دلم مالش می رود.

-بسیار خب. من راس ساعت اون جام!

توی آینه خودم را نگاه می کنم؛ بعد از مدت ها، با دقت! دسررتی به مژه های

بلند تابدارم می کشررم! رنگ عسررلی چشررمانم بیش از اندازه به مادرم برده.

سررعی می کنم با آرایش کمی از غلظت رنگش بکاهم. بینی قلمی و باریکم

درست شکیه در است. حتی آن قوس کوچک و ریز ! وست گندمی ام را با کرم، برنزه می کنم. موهای مشررکی شررده ام، با هایلایزیتونی، کاملاً

طکيعي و زیکا به نظر مي رسررند. انگار که هرگز بور و طلايي رنگ نکوده اند!

رژ قرمز خوشرررنگ و حجم دهنده، باريک بودن لب هاييم را مي وشرراند! دستي به التوي سفيدم مي کشم که درست از زير سينه تنگ شده و باريکي

کمرم را به نمايش گذاشته. بوت هاي اشنه بلندم، قدم را کشيده تر نشان مي

دهد و شررال زرشررکي تيره، هارموني چشررم نوازي با موهاييم ايجاد کرده.

دوباره به خودم مي نگرّم؛ با وسرواس! زیکا هسرتم؟ هسرتم! اما دلم از خودم

رضا نيست! دلم با اين چهره دلغريب يکي نيست! اي کا قلکم به سفيدي

و ستم بود. يا خونم به خو شرنگي رژ روي لب هاييم؛ اما ني ست. درون منکاملا سياه است؛ درست مثل موهاييم! هيچ نقطه روشني در وجودم نمانده.

حتي توي بازي هم هميشه من مهره سياهم! شرکت امير دارو گ ستر، بر خلاخ ما، سرا سر همه کرم و قهوه اي ا ست، با

دکوراسرريوني از چوب خالص گردو. کارمنداني همه خو لکاس و خو چهره. ابهت و جکروتش حتي از بزرگي واحد و تزيينات لوکس و تابلو فر هاي بي قيمتش يداست. خانم جلايي به استقکالم مي آيد و به سمت اتاق

که سر در نوشته شده: « سالن جلسات » راهنمايي ام مي کند. در را براييم

مي گ شايد. وارد مي شوم. نور اتاق اندک ا ست و اين سايه رو شن

ملايم و

دلچسب، آرامش خاصي به فضايش بدشيده.

سررعي مي كنم نلرزم! از صرركح، سررعي مي كنم نلرزم! اما ديدن

اميرعلي

احتشام كه بر مي خيزد و به سمت مي آيد، خارم از توان من است!

سررنش را مي دانم. دقي نجاه و نج سررال ناقابل! بلند قد و راسررت

قامت،

بدون ذره اي خميدگي، بدون گرمي چربي ا ضافه و خو قيافه! به صورت

غيرقابل باوري خو قيافه! قدم هایش محکم و اسررتوار اسررت. مردانگي

و

قدرت از تمام تنش سرراطع مي شررود! آن قدر از خود مطمئن اسررت

كه

موهاي جو گندمي ا را بدون هيچ رنگ و لعابي، با بي قيدي بالا زده. كه

همين رنگ ر يدگي موها، بيش از يش بر جذابيتش افزوده! بوي خو

عطر اتاق را ر کرده. يراهن آبي كمرنگ و شررلوار سررورمه اي ا ، اندام

عضررلاني و مردانه ا را در برگرفته! اعتراخ مي كنم، بي اغراق، اين همه

جذابيت براي مردی به سن و سال او تحسین برانگیز و غافلگیر کننده

است! با نزديك شدنش، هر چه آداب معاشرت بلدم از ذهنم مي گريزد!

با لكدندي

م شابه خنده سر ، د ستم را گرم مي ف شارد و افهار خو شوقتي مي

كند!

نمي دانم چه جواب مي دهم. تنها روي اولين صررندي اي كه تعارخ مي

كند، خودم را رها مي كنم! بايد به خودم م سلط شوم؛ بايد! دم هاي

عمی و

بازدم هاي کوتاه جواب مي دهد. رو به رويم مي نشرريند و انگشرتانش

را در

هم حلقه مي کند.

-روزي که فهميدم موف شدين متانت لجکاز و بدقل رو راضي کنين و واحد

رو به رويي رو از بدرين، واسررم جالب شردين و وقتي که ديدم درسرت کنار تابلوي ما، تابلوتون رو نصب کردين و قصد دارين تو زمينه دارو فعاليت

کنين، متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ريسکي هستين. تا اين جاي حرفش، لکدند زنان نگاهش مي کنم.

-اما دی شب که فيلم جل سه کيميا رو ديدم، فهميدم ت صوراتم کاملاً در مورد

شما اشتکاه بوده!

قند خونم افت مي کند ولي همچنان لکدند بر لب دارم.

-شما شجاع و ريسک ذير نيستين، در عوض خيلي باهوشين! اين خصلت

بارزتونه!

ابروهايم را بالا مي برم. ساعد هر دو د ستم را روي ميز مي گذارم و کمرم را

به سمت جلو خم مي کنم. يعني، جالب شد. ادامه بده!

بر خلاخ من از ميز فاصله مي گيرد و به شتي صندلي تکيه مي دهد.

-ديروز توي اون جلسره، هـدخ شرما فروختن اون فرمول نکود. يعني اصرراً

وا ستون اهميتي ندا شت. شما فقط و فقط مي خوا ستين خودتون رو

مطرحکنين. مي خواسررتين نگاه ها رو خيره کنيد. مي خواسررتين اعتکار و شررهـرت

کسب کنين! مي خواستين از اين گمنامي خارم بشين و موفقم بودين!

اين بار فقط يکي از ابروهايم را بالا مي برم.

-مي دونين از کجا فهميدم؟

کمي گردنم را کج مي کنم. يعني بگو، منتظرم!

-منم يه روز، خيلي سرال یش، وقتي که تو موقعيت فعلي شرما بودم و هيچ

کس منو به رسميت نمي شناخت، درست همين کارو کردم.

لکدندم عم مي گيرد. بر مي خيزد. ميز را دور مي زند و از سرويس نقره اي

که گوشه اتاق گذاشته اند، براي قهوه و شکر مي آورد. کنارم مي ايستد. يک

وري مي نشينم و تكيه ام را به دسته صندلي مي دهم. همچنان فقط نگاهش

مي کنم.

-خيلي دو ست دا شتم بهتون تکرک بگم. وا سه هو سر شارتون، وا سه اعتماد به نفس عاليتون و واسرره موفقيت هاي زيادي که به زودي از راه

مي

رسند!

سرم را تکان مي دهم. مشسشتقيم مي نشينم. اين حرکت را، از اين شاه، توقع

نداشتم!

شکر به قهوه ام اضافه مي کنم. قاش فريف سيلور را بر مي دارم و به همش

مي زنم. به زانوهايش زاو يه مي دهد. سررر نزديک گوشرم قرار گرفته. عطر مجال نفس کشيدن را از بيني ام مي گيرد.

-اين سکوتتون رو به چي بايد تعکير کنم؟ با قاش چند ضربه به لکه فنجان مي زنم و در نعلکي مي گذارمش.

-دارم فکر مي کنم.

سرم را ناگهانی بالا می گیرم و به چ شمان خندانش خیره می شوم. می دانم

که نگاه من هم ر از خنده و استهزا است.

-که این دعوتتون رو به چي بايد تعکیر کنم؟

خنده در کل صورتش دش می شود. بر می گردد و سرجایش می ن شیند.

آسوده می شوم. این همه نزدیکی نفسم را بریده بود.

دستانم را دور کاپ گرانقیمت و عتیقه حلقه می کنم. نگاهش به فنجان خیره

مانده. متفکرانه و آهسته می رسد:

-شما چي فکر مي کنین؟

به سمت جلو متمایل می شوم و در حالی که صدایم را تا آخرین درجه ایین

آورده ام زمزمه می کنم:

- ریه

ج

ق

شاید مراسم قهوه !

چشرمان متعجبکش در نگاه ر طعنه من گره می خورد و بعد، قهقهه می زند.

بلند، از ته دل. او می خندد و من می اندی شم که آیا تا کنون زنی توان سته در

مقابل این مرد مقاومت کند و تسلیمش نشود؟

صرکر می کنم تا خنده ا تمام شرود. با خونسردی قهوه ام را می خورم. با وجود آن همه شکر، باز هم به دهان من گس است!

چشمانش را تنگ می کند. دستی به چانه ا می کشد و می گوید:

-بهتر از اوني هستي كه فكر مي كردم.
سرد نگاهش مي كنم. دوباره خنده کوتاهی مي كند.-من قصد ندارم تو
رو از اين دايره حذف كنم دختر جون.
گوشه لکم را به نشانه وزخند تكان مي دهم.
-هدخ من چيز ديگه ايه!
چقدر قهوه ا تلخ است.
-من مي خوام تو مال من بشي!
دهانم طعم زهر مي گيرد!
به جان كندن خون سري فاهري ام را حفظ مي كنم. فنجان قهوه را روي
ميز
مي گذارم و به چشمرمان نافذ كه عين مار زنگي تك تك عكس العمل
هايم را زير نظر گرفته، خيره مي شوم. تاب آوردن زير اين نگاه سدت
است
اما تحمل مي كنم و چشم از صورتش نمي گيرم.
-شرما عادت دارين با همه مثل مسررواكتون رفتار كنين؟ كاملا
شرردصري و
منحصر به خودتون؟
سر را به شدت تكان مي دهد.
- سوت بردا شت نكن لطفا. من دنكال فكر و ايده هاتم. مرز جوون و
خلاق.
مي خوام از ذكاوت و هوشي كه داري واسه يش برد اهدافمون استفاده
كنم.
من تو مجموعم به جز امير حسرين همچين اسررتعداد و ذهن بازي
ندارم. از
نيروهاي تو هم خكر دارم. به غير از خودت آدم خاص و شرراصري تو
اون

شررکت نیسرت. اگه ما سرره نفر يکي بشرريم، کل ايران رو تحت سررلطة مي

گيريم. من تيزهوشيت رو نیاز دارم دختر. مرزت رو مي خوام. نفس ک شيدنم سدت تر مي شود. اين در ست همان شاه خودراي، زياده خواه، بلند رواز، بي رحم و سرسدي ا ست که من مي شنا سم! د ستانم را

در هم گره مي زنم و شمردۀ مي گويم:

-اگه ا شتگاه نکنم شما توقع دارين من بي خيال شرکتي ب شم که با هزار خون

دل افتتاحش کردم و بياي زير دست شما کار کنم. درسته؟ باز سر را تکان مي دهد.

-نه دختر خوب. من اسررتقال کاري و ماليت رو کاملاً به رسررميت مي شناسم. نيت من فقط همکاريه. روزه هاي مشترک، ايده هاي ناب مشترک،

بازاريابي هاي مشترک، اهداخ مشترک!

دهان باز مي کنم که خر بزنم اما ضرربه اي به در مي خورد و اميرحسرين

وارد مي شرود. نسرده جوان و اسرپررت و احتشرام! با جديت و متانت احوالپرسی مي کند و کنار در مي نشيند. نگاهم را بين چهره هايشان مي چرخانم. سرردي رابطه شران، جو اتاق را متاثر مي کند. هواي اتاق برايم سنگين شده. اح ساس مي کنم در تله افتاده ام. قکول و رد اين ی شنهاده، دام

است. شک ندارم!

اميرحسين سکوت را مي شکند.

-ديشب اين قدر خسته و کلافه بودين که يادم رفت بهتون تکرک بگم. امروز

همه در مورد طرح شرما خرخ مي زدن. واقعا عالي بود. اگه اين دارو به مرحله توليد برسه دنيا رو تگون مي ده!
احتشام نگاه خشكي به سر مي كند. برعكس من لكندن مي زنم و تشكر مي كنم. اميرحسين رو به در ادامه مي دهد:-ساعت نزديك سه شده.
چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتين؟
احتشام از عوض شدن بح راضي به نظر نمي رسد اما بلند مي شود و از طري تلفن دستور سرو غذا را مي دهد!
زير چشرمي نگاهی به اميرحسرين مي كنم. لكندن روي لكش براي من عجيب

است. اين در و سر چه نقشه اي براي من دارند؟
ناهار با خرخ ها و صحت هاي معمولي صرخ مي شود. اخم هاي احتشام بزره در هم است. نگاه هاي اميرحسين رمعناست و حس ششم من ر از زنگ اخطار است! با د ستمال دهانم را اك مي كنم و رو به ميزبانان خو چهره و به فاهر ميهمان نوازم مي گوييم:
-ناهار خيلي خوبي بود. اين دفعه نو بت منه كه دعوتتون كنم و انتظار دارم

حتما تشريف بيارين!

هر دو همپاي من از جا برمي خيزند. با اميرحسين دست مي دهيم و سپس

در ؛ اما احتشام دستم را رها نمي كند. چشمان اميرحسين رو دستان ما قفل مي شوند.

-روي يشنهادم فكر مي كني ديگه. مگه نه؟
دستم را به نرمي از بين انگشتانش بيرون مي كشم. شالم را مرتب مي كنم و

با خونسردي مي گوييم:

-خير! اين يشنهادهاي فكر كردن نداره!

رنگ نگاهش عوض مي شود. از حيله گري مار زنگي به حالت حمله
ككري!

-مي تونم بپرسم چرا؟ نيم نگاهي به اميرحسرين مي كنم كه دسرتانش را
در جيب كرده و با لذت به

جنگ سرد و زير وستي ما نگاه مي كند!

-چون اين يشنهاده هيچ چيز جذابيتي واسه من نداره و برخلاف شما، من
به

كارمندام اعتماد دارم و مطمئنم كه با همين تيم هم مي تونم به اهدافي
كه

دارم برسم.

هوشمندان به نگاهم مي كند.

-اين كه از اول كارت حمايت امير دارو گسرتر رو داشترته باشري از
نظرت

هيچه؟

لكدند مي زنم. كيفم را توي دستم جا به جا مي كنم و مي گويم:

-تا همين الانش كه حمايت شما رو نداشتم، كدوم كارم لنگ مونده؟
وزخند مي زند.

-حمايتت نكردم، اما دشمنت هم نكودم!

دلم مي لرزد. حرصم مي گيرد از اين تهديد واضرح. ترسرم را شرت خنده
بلندم قايم مي كنم.

-من رو تهديد نكنيد جناب احتشام.

تمام مصريكت ها و بدبديتي هاي زندگي ام جلوي چشرمم رژه مي روند.
خ شم جاي خنده را مي گيرد. با انگ شت ا شاره محكم به سينه ام مي
زنم و

مي گويم:

-من رو تهديد نكن، چون نمي ترسم. واسه مني كه تو زندگيم هزار بار

باختم

و از نو شروع کردم، منی که تا این سن با هزار جور مرد و نامرد جنگیدم و به

این جا رسیدم، و ا سه منی که تعداد دشمنانم به اندازه موهای سرمه و تعداد دوستام کمتر از انگشتای یه دست، واسه من، واسه سایه موتمنی،
حرخ از

دشمنی زن! من مثل ققنوس هزار بار آتیش گرفتم و هر بار از خاکستر
خودم

دوباره بلند شدم. مثل یه ساختمان هزار بار فرو ریختم و دوباره آجر به
آجر

بالا اومدم. منو نترسون جناب احتشرام؛ چون من به از دسرت دادن و
از نو

ساختن عادت دارم. به سدت کشیدن و عین تراکتور جون کردن عادت
دارم.

به نامردی دیدن و از شررت خنجر خوردن عادت دارم. درسررته که فکر
می

کنی خیلی زرنگی، اما یادت نره اینی که رو به روت وایسراده یه گره بارون
دیده ست. به سن و سالم نگاه نکن. من از لحظه ای که به دنیا اومدم
دارم

می جنگم. من بچگی نکردم. جوونی نکردم. فرصت های زندگیم رو
افرادی

مثل تو ازم گرفتن. اینی که جلوت وایساده بیست و پنج سال سابقه کار
داره.

س آدم بی تجربه ای نیسررت! حالا، اگه به هر قیمتی، بازم می خوای به
هدف برسری، می تونی از رو های کثیف مدتص خودت اسرتفاده کنی.
من آمادگیش رو دارم. شرراید تو این بازی بکازم اما جلوی تو زانو نمی

زنم.

حتي اڳه ٿموم مردم رو زانوهارشرون راه برن، من زانو نمي زنم! اين فقط
په

شعار ني ست، تمام زندگي منه. رو تک تک سلول هات حڪش کن که
ديگه

فراموشت نشه!

صدائيم را کمي ايئين مي آورم!

-تنها جهت اطلاعاتون مي گم. من نه در و مادر دارم، نه خواهر و برادر و و
خانواده اي که نگرانшон باشم. نه کسي منو مي شناسه که واسه آبروم
بزنين،

نه اين کار اون قدر برام مهمه که اڳه از دسررتش بدم زندگيم نابود
شرره. نه دلکسته اين دنيا که نگران جونم و خطرات احتمالي از جانب
شما باشم! اين

رو هم به خاطر راحتي خودتون گفتم. رو اين گزينه ها فکر نکنين!

چشمک غليظي مي زنم و ادامه مي دهم:

-واسه اذيت کردن من، يه کم کارتون سده آقاي احتشام!
گرماي نگاه اميرحسين را روي تمام تنم حس مي کنم. چند قدم عقب
عقب

مي روم و بعد با نفرت رو بر مي گردانم و به سررمت در مي روم. سررداي
احتشام خشکم مي کند.

-بسيار خب! در عوضش چي مي خواي؟

خون زهرآگين در مرزم جريان مي يابد. مي چرخم و تمام برودت قلکم را
توي نگاهم مي ريزم. هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته
اند.

امير حسرين مشتاق تر و نگران تر به نظر مي رسرد. تمام اتاق را از
نظر مي

گذرانم و قاطع و محکم می گویم:

-بیست و نه در صد از سهام این شرکت!

دهان شاه سفید باز می ماند. لکدند روی لب های امیرح سین می ن
شیند.

سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد اما لکدند گرم و
نگاه

ر از تح سین امیرح سین اجازه نمی دهد. در دلم ناله می کنم: « این
طوری

نگام نکن لعنتی، نگام نکن! » !

چشمان طوفانی آرام می شوند. دستش را شت گردنش می کشد و می
گوید:

-واقعاً فکر می کنی در حد بیست و نه در صد سهام این جا می
ارزی؟ تحقیر و طعنه کلامش کوبنده اسررت! نیش زدن صردا دارم را مثل
مشررت بر

صورتش فرود می آورم!

-تو چی فکر می کنی؟ به اندازه این که استقلال رو از دست بدم و پیام
زیر

یور تو، می ارزی؟

سکوت می کند. کمی برانداز می کنم.

-نه، نمی ارزی!

نگاهی به امیر حسنین که به زحمت خنده را کنترل کرده می اندازم و
بی

اعتنا به جو متشنجی که ساخته ام می گویم:

-ممنون بابت ذیرایی. به من که خیلی خو گذشت. روز بدیر.

باز صدای احتشام مانع خروج می شود.

-صکر کن. باید بیشتر صحت کنیم!

بدون این که برگردم می گویم:

-باشه. با منشیم هماهنگ کنین که یه وقت ملاقات واستون بذاره!
و بیرون می روم. از آن فضررایی کم نور عذاب آورن جات یدا می کنم.
لکدندی به روی خانم جلایی که سررر ا ایسررتاده، می زنم و به سرروی
دفترم

رواز می کنم.

جناب امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

****هنوز نر سیده به دفتر صدای اس ام اس گو شی ام بلند می شود.

ندیده می

دانم کیسرت. برایم شرکک خنده فرسرتاده. جوابش را با یک چشرمک
می

دهم. این بار می نویسد:

«چشمش تو رو گرفته، بدجور» !

لکدند می زنم و جواب می دهم:

«کجا رو دیدی؟»

می نویسد:

«تا کجا می خوای یش بری؟»

جواب می دهم:

«تا آخر» !

می نویسد:

«آخر کجاست؟»

جواب می دهم:

«اتاق خوابش» !

جواب نمی دهد!

از نجره اتاقم بیرون را نگاه می کنم. سرراع، ت هف، ت زمشسشتان، به
سرریاهی

نیمه شب است! دستانم را زیر بشرشلم فرو می برم و به رفت و آمد مورچه

وار آدم ها خیره می شرروم. چقدر با مردم این شرره غریکم! چقدر با اجتماع بیگانه شده ام! چقدر از روزمرگی فاصله گرفته ام! چشم هایم را می بندم.

صورت درم برایم زنده می شود و خنده های بلند و مردانه! -کیش و مات! س تو کی می خوای شطرنج یاد بگیری دختر خانوم؟ برض می کنم. صدای مادر به گو می رسد! -ول کن این بچه رو. بابا هنوز نج سالشه. این قدر بهش فشار نیار. دستان سامان دورم حلقه می شود و از جا بلند می کند! -قربون اون لپای تپلت برم. برض نکن این جوری. خودم یادت می دم! مقابل چشمانم زنده می شوند. چهره زیکای مادر، صورت خندان در و نگاه

عا شقانه سامان! آه می کشم؛ سوزان، جگر سوز! امروز از آن خانواده چهار

نفره خوشرکدت، فقط من مانده ام. منی که سررایه ای هم از آنچه که بودم

نیسرتم! کش دار نفس می کشرم و منقطع و بریده بریده بیرونش می دهم! به

حرخ هایی که به احتشرام زده ام فکر می کنم. هیچ وقت این قدر صرراق

نکوده ام. عین حقیقت است. در واقع من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم!

اشک شت لکم زور می زند. دنکال راهی برای خروم می گردد. سرم را بالا می گیرم. نمی خواهم گرمی ا را روی وستم احساس کنم، چون می دانم اگر اولین قطره فرو بریزد هیچ قدرتی نمی تواند بند بیاورد. چ شم هایم

به

اندازه هجده سررال، از من گریه طلب دارند! بدهی ام با یک قطره و دو قطره

صاخ نمی شود!

گوشری ام را بر می دارم و به شرماره ای که هیچ وقت به هیچ اسررمی ذخیره

نشده است اس ام اس می زنم. «کجایی؟»

جواب بعد از چند دقیقه طولانی می رسد.

«چه فرقی می کنه؟»

دلم از این همه سردی می گیرد!

«بیا یشم. حالم بده» .

این بار در کسری از ثانیه جواب می رسد:

«نه به اندازه من» !

و این یعنی که نمی آید. او هم نمی آید. خنده تلدی می کنم و کلید برق را

می زنم و از دفتر خارم می شرروم! در، به رو امیرحسریین راحت قفل می

شود! همین که می چرخم متین را وزخند بر لب شت سرم می بینم. وخ

بلندی می کنم و می گویم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

می شنود. از غلیظ شدن خنده ا می فهمم، اما می گوید:

-ترسیدی ننه جون؟

کلافه و بی حوصله می گویم:

-بیا برو رد کارت بچه. حوصلت رو ندارم.

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

-آخی، چرا؟ کی اوخت کرده؟ عمو جونم؟

آخ که اگر حوصله داشتم، اگر حوصله داشتم...

مي خواهم دكمه آسررانسرور را بزنم كه از جا مي رد و جلويم را مي گيرد.
عصكاني مي شوم.-هوي! احشام، چه خكرته؟
خون به صورتش مي دود. ره يشاني ا بيرون مي زند و با غيظ مي گويد:
-احشام جد و آبادته دختره بي تربى، ت بي فرهنگ!
نمي توانم خنده ام را كنترل كنم. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و مي
گويم:

-آخ بكدشيد. حواسم نكود جناب احشام.
مشررتش را گره مي كند. منتظرم توي صرورتم بكوبد. با تمسردر
نگاهي به

دستش مي كنم و مي گويم:
-بكش كنار كوچولو. وا سه كل كل كردن با من هنوز خيلي جوجه اي.
قكلنم

بهت گفتم، برو با بزرگترت بيا. اين حرڪات اندازه قد و قوارت نى ست. وا
سه

اين كارا ساخته نشدي!
ره يشاني ا نكض مي گيرد. دستش را به در آسانسور تكيه مي دهد و مي
گويد:

-اگه يه شب افتدار همراهي بدي، ن شونت مي دم وا سه چه كارايي
ساخته
شدم!

خنده ام شردت مي گيرد. رو هميشرگي مردها براي توهين كردن به خانم
ها!

با گستاخي تمام تنش را برانداز مي كنم. نزديكش مي شوم. آن قدر كه
فاصله

مان به اندازه دكمه يرهنش مي شود. بدون اين كه چ شم از چ شمش
بگيرم

از زیر دستش دکمه آسانسور را می زنم. بالا و ایین رفتن قفسه سینه ا را
حس می کنم. صورتش را با دقت می کاوم و روی لب هایش توقف می
کنم. گرد شردن چشم هایش را می فهمم. چانه ا را می گیرم و کمی تکان
می

دهم و با لکدند می گویم:

-اگه می دون ستم حداقل تو این یه مورد می شه روت ح ساب کرد حتما
بهت

افتدار می دادم، اما شک ندارم که از عهده اینم برنمیای!
دود از دماغش بیرون می زند. ضربه ای به بینی ا می زنم و می گویم:
-این قدر مثل بوفالوهای عصکی ا به زمین نکوب. من دستمال قرمز
ندارم!

در آ سان سور باز می شود. خنده کنان از کنار عکور می کنم و در را مقابل
چشمان وحشی ا می بندم!

توی این شرایط نفس گیر، تفریح کردن با متین خود نعمتی است!
چ شمان زرد و براق و دی ر از شکایت ا ست، ر از دلدوری، ر از رنج! به
هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان فلم نمی شود. از صبح
تا

شب تنها، با آبی که گرم می شود. با غذایی که تا نیمه روز نک شیده
تمام می

شود. با سکوتی که حتی با بودن من هم شک سته نمی شود! این روزها
در

مقابل تنها ک سی که اح ساس شرم و ندامت می کنم، همین و دی
مظلوم و

بی هشنشاشه است! برایش آب خنک می گذارم و غذای تازه. با ولع
مشرول

می شود. دستی به قفسش می کشم و می گویم:

-الهي بميرم که این جوري گ شنه و ت شنه مي موني. کا دلش رو دا
شتم و
مي دامت به يکي که بتونه ازت نگهداري کنه ولي به خدا اگه تو هم بري
و
نکاشي من دق مي کنم! دسرت از غذا خوردن مي کشررد و خرخر کنان
نگاهم مي کند. مي دانم که
حرفم را فهميده، چون چشرمانش ديگر دلدور نيسرررت. انگار او هم
این
شرابط را به قيمت بودن با من ذيرفته!
از ميني بار کوچک توي ذيرايي شرريشره خوشرررنگ ممنوعه را برمي
دارم!
درصد اشلشکشلش را مي دانم؛ شصت در صد! يعني خيلي! گيلاس
بلوري
مدصوصم را مي آورم و يک اول را مي خورم. يک دوم، يک سوم، چهارم،
نجم. اشلشکشل ش صت در صد! کم کم حرارت تنم بالا مي رود. بلوزم
را
از تنم بيرون مي ک شم. يک ش شم، سرم را به دوران مي اندازد. گوشي
ام را
در مي آورم و سشکشسره کنان شرماره هاييم را زير و رو مي کنم. دلم
حرخ
زدن مي خواهد. هر چه مي گردهم کسي را نمي يابم. دستم روي اسم
احتشام
مي لرزد. بوق مي خورد. صررداي مرد جواني توي گوشري مي يچد. بله اي
مي گويد. هر چه فکر مي کنم يادم نمي آيد که کيست. دوباره بله مي
گويد.
مشسشت و خراب مي گويم:

-مي خواستم با قکرستون تماس بگیرم. تو کي هستي؟
مک مي کند.

-شما کي هستين؟

روي مکمل دراز مي کشم و کش دار مي گويم:

-من؟ من سايه موتمني. تو منو مي شناسي؟
صدا هوشيار و تيز مي شود.

-خانوم موتمني حالتون خوبه؟ زمزمه مي کنم:
-اون جا قکرستونه؟

به تندي مي گويد:

-کجاين شما؟ تنهايين؟ چي شده؟

با انگشت ضربه اي به يشاني ام مي زنم.

-اوهرروم. اين جا خونمه. تو مي دوني چطور ميشه رفت قکرستون؟
سکوت مي کند.

-مش شرشوشب خوردين؟

مي خندم.

-آره، جات خالي!

آرام اما محکم مي گويد:

-مي توني آدرس خونت رو به من بدي؟

خوابم مي آيد؛ خيلي.

-مي توني منو بکري قکرستون؟

سريع اسخ مي دهد.

-آره، مي برمت ولي اول بايد يدات کنم!

سشکشسرکه ام بند مي آيد. به مرزم فشرار مي آورم اما آدرس توي
ذهنم

نيسررت. دور و برم را نگاه مي کنم و ققض آبي که روي ميز اسررت را بر
مي

دارم. با هزار بدبختي و تپ زدن برايش مي خوانم. با همان تحکم مي گويد:

-دارم ميام. همون جايي که هسررتي بمون. من هر جا که بدوایي مي برمت

ولي به شرو اين که از اون جايي که نشستي تڪون ندوري.
باشه؟ اشلشکشل فعاليت مرزم را به صفر رسانده. بين خواب و بيداري مي گويم:

-سنگ فکر بايد سياه بشه.
آخرين چيزي که مي شنوم نفس عمی مرد شت خط است و ديگر هيچ.

نمي دانم ساعت چند است. حتي نمي دانم شب است يا روز. صداي ضربه

هاي وحشتناكي که به در مي خورد مجکورم مي کند چشم باز کنم. ضربه ها

قطع نمي شوند. داد مي زنم:

-تو اون روح با اين در زدنت!

بر مي خيزم. بي توجه به فاهر آشرفته و بي خکر از نيمه برهنه بودنم، در را

مي گ شاييم. مرد جوان ب سيار آ شنایي شت در ای ستاده. با ديدن سر و وضع

من، سريع به کسي که نمي بينمش و نمي دانم کيست مي گويد:

-ممنون. شما مي تونين برين.

و خود را داخل مي اندازد و زود در را مي بندد. متع جب و بي حرکت نگاهش مي کنم. در حالي که سعي مي کند چشم از تن من بگيرد، مجکورم

مي کند روي مکل بنشينم. سشکشسکه بر مي گردد.

-تو کي هستي؟ چي مي خوي اين جا؟نمي دانم توي يدچال دنکال چه مي گردد، اما با ليواني به ستم مي آيد و با تحکم مي گويد:

-اينو بدور.

مي خندم؛ بلند و قهقهه وار.

-خير بکيني جوون. س خدا تو رو فرستاده. از کجا فهميدي تشنمه؟
يک نفس محتويات ليوان را سرر مي کشرم. ناگهان هر چه در معده و شرايد

هم روده دارم به دهانم هجوم مي آورد. سرريع از جا بر مي خيزم، اما به دستشرويي نمي رسرم و هر چه خورده ام روي سرراميك کف هال بالا مي

آورم. سرم را بلند مي کنم که فح شش بدهم اما د ستم را مي گيرد و ک شان

کشان به حمام مي برد. آب سرد را روي سرم باز مي کند. به مدت چند ثانيه

نفسررم بند مي رود. مشررت به سررينه ا مي کوبم، دسررت و ا مي زنم اما

محکم نگهم مي دارد. هر دو خيس مي شررويم. د ندان هاييم روي هم مي

خورند. خودم را به تنش مي چسرکانم. او نمي لرزد. با اسرتقامت ايسرتاده و

صورتهم را با آب سرد شستشو مي دهد. التماس مي کنم:
-ولم کن. دارم يخ مي زنم.

توي چشرمانم نگاه مي کند. مردمکش روي صررورتم مي چرخد. خودم را بي شتر به او مي چ سکانم. سرم روي سينه ا مي افتد! آب را مي بندد و از

حمام بیرون می رویم. از کل هیکلم آب می چکد. لرزان ای تدت کز می کنم. تو را برمی دارد و دورم می یچد. از توی کمد، بلوز شرلواری در می آورد و به دستم می دهد و آرام می گوید:

-خودت می تونی لکاسات رو عوض کنی؟ سرررم را تکان می دهم. از اتاق خارم می شررود اما در را باز می گذارد. تمام

زورم را می زنم که شرلواری جین خیسریده را از تن بیرون بکشرم، اما به ایتم

چسکیده. دستانم به خاطر اشلشکشل توی خونم می لرزند. کمی بعد به اتاق

بر می گردد. کم کم ت صویر برایم واضح می شود. می شنا سمش! کنارم

می ن شیند و با تا سف سري تکان می دهد. کمکم می کند تا لکاس هایم را

دانه به دانه عوض کنم. او هم خیس خیس است. موهایی خو حالتش توی

صورتش ریخته اند. دستم را به سمت صورتش می برم. چشمان سرخش را

متوجه من می کند و عقب می رود. پراهنش را میان انگ شتان بی ح سم می

گیرم و می گویم:

-لکاسات خیسه!

زیر بازویم را می گیرد و روی تدت درازم می کند! یقه ا را ول نمی کنم.

به سررمت خودم می کشرمش. مقاومت می کند. من به سررمتش می روم.

آهسته می گوید:

-بهتره بدوابین خانوم. حالتون خو نیست. من کنارتون می مونم!

اولين دكمه يراهنش را باز مي كنم و دوباره مي گويم:
-لكاسات خيسه!

خشمگين دستم را كنار مي زند و مي گويد:
-به درك كه خيسه! بگير بدواب. معلوم نيست با خودت چي كار كردي!
صداي فرياد مردانه ا احساسات بيدار شده ام را بيشتر به جو مي آورد!
-تو هم بيا بدواب! انقكاض ماهيچه به ماهيچه ا را حس مي كنم. اين بار
صرردايش رگي از
التماس دارد!

-تو الان حالت خوب نيسرت. نمي فهمي داري چكار مي كني. بدواب.
خواهش مي كنم!
بي حال به چشمانش خيره مي شوم و ناگهاني به سمتش هجوم مي برم
و لكم

را روي لكش مي گذارم. کوتاه و ولي شديد مي بشوشسم و مي گويم:
-اتفاقا خوب مي دونم دارم چي كار مي كنم اميرحسين احتشام!
جا مي خورد. برق از چشمرمانش رفته. دسررتم را دور گردنش مي اندازم و
به

چشمان سرگردانش خيره مي شوم. مقابل دومين بشوش سه من كم
مي آورد
و تسليم مي شود!

خرد و خمير چشرم باز مي كنم. جاي سررالم در تنم ندارم. حتي يك
نقطه

وجود ندارد كه بي درد با شد. نگاهی به جاي خالي اميرح سين مي اندازم
و

به هر بدبديتي اي كه هسرت خودم را به حمام مي رسرانم. آب دار تن
كوفته

ام را تسررلي مي بدشررد. حوله يچ بيرون مي آيم و با همان موهاي

خيس به

هال مي روم. ت صاويري از گندي كه دى شب زده ام جلوي چ شمم مي
آيند.

انتظار دارم با صحنه وح شتناك و بوي تعفن رو به رو شوم ولي خو
شكدتانه

همه جا تميز اسرت. گردن خشركم را مي چرخانم و امير حسرين را گرفته
و

سر در گريكان، روي مكل گوشه ذيرايي مي بينم. بي توجه به او به
آشپزخانه

مي روم و مسركني مي خورم. از سرداي به هم خوردن كابينت ها سرر را
بالا مي گيرد. زيرچشرمي نگاهش مي كنم. به آشپزخانه مي آيد. نگاه
بي

تفاوتي به ضرورت اخمو و عصركي ا مي كنم و كره و عسررل را از
يدچالبيرون مي كشرم. حرکاتم را زير نظر دارد. شررت ميز مي نشرينم
و لقمه اي

براي خودم مي گيرم. د ستش را توي موهايش فرو مي كند و با آ شفتگي
مي
گويد:

-سايه بايد حرخ بزني!

لقمه را توي دهانم مي چرخانم و به سروي مي گويم:

-حرخ بزني!

مي نشيند. نگاهی به صكحانه نه چندان مفصلم مي كند. سر را ايبن مي
اندازد و مي گويد:

-من واقعا متاسفم.

لقمه را قورت مي دهم.

-بابت چي؟

براي چند ثانيه حرکات تنف سي ا قطع مي شود. با صدايي که انگار از ته چاه بيرون مي آيد مي گويد:
-نمي دونستم بار اولته!

وزخندي مي زنم و لقمه دوم را مي گيرم.
-مثلا اگه مي دونستي چي کار مي کردي؟
سر را بين دستانش مي گيرد و زمزمه مي کند:
-من اي کاري که کردم مي ايستم. مسئوليتش رو هم مي ذيرم.
خنده ام مي گيرد اما خودم را کنترل مي کنم. گاز کوچکي به کره و
عسرلرم

مي زنم و مي گويم:-احتياجي نيست. اتفاقيه که افتاده. قرار نيست به
خاطر يه اشتکاه وبال گردن
همديگه بشيم!

از خونسردي ام شوکه شده. با حيرت نگاهم مي کند. لقمه سوم را به
سمتش

مي گيرم و با خنده مي گويم:
- س نيفتي يه وقت! نکنه اوني که باکرگيش رو از دست داده تويي و من
خکر
ندارم؟

دسررتم را تکان مي دهم يعني زود با بگير. نگاهش را به دسررتم مي
دوزد.

مردد لقمه را مي گيرد و روي ميز مي گذارد. دستانش را در هم گره مي
زند و

دوباره سر به زير مي اندازد.

صکحانه ام را تمام مي کنم و با ودي مشرول مي شوم. حضور در نزديک
ترين فاصله ممکن د ست اچه ام مي کند. صدایش را در ست کنار گو
شم

مي شنوم.

-خوبي؟

کلافه مي شوم، از اين نگراني و اضطراب م سدره ا . مي چرخم و رو در
رويش مي ايسررتم. قدم تا سررينه ا مي رسرد. نگاه منحرخ شررده ام را
از

سرشانه هایش مي گيرم و به صورتش مي دوزم.

-بکين، بابت دی شب خيلي متا سفم. زياده روي کرده بودم. ا صلا نمي
دونم

چطور شررد که با تو تماس گرفتم ولي واقعا ممنونم که اومدي. چون با
اون

همه اشلشکشل خالصي که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نيारم.
الانم

من حالم خو به. تو رو هم بابت اتفاقي که افتاده سررزنش نمي کنم.
هيچانتظاري هم ازت ندارم. دی شب رو فرامو کن و با وجدان راحت برو
دنکال
زندگيت.

چ شمانش روي صورتم مي چرخد و به گردن و سپس سينه ام مي ر سد
و

همان جا متوقف مي شود. مي دانم که ککودي ر رنگ و و سيع، توجهش
را

جلب کرده. وفي مي کنم که به خود بيايد. آهسته مي گويد:

-حداقل بذار يه دکتر بکرم!

تند مي شوم و تلخ، مثل زهر!

-گفتم که حالم خوبه. مشکلي هم باشه خودم از سش بر ميام.

نگاهش خالي و بي روح مي شود. دستي به صورتش مي کشد و به هال
مي

رود. کا شنش را برمي دارد و مي گويد:

-اگه کاري داشتني تماس بگير!

و از خانه بيرون مي رود. در كه بسته مي شود، لكدند روي لکم مي نشيند.

-حالا اگه مي توني منو فرامو کن وزير اعظم!

لخ لخ کنان، در حالي كه هر دو ايم را روي زمين مي كشرم به اتاق خواب مي روم. مقابل آينه مي ايستم و به سايه موتمني، به شاه سياه، خيره مي شوم.

تمام زواياي تنش را مي نگرّم. ضرورت زيكّا و اندام متناسرركش را. دسررتي به

تيرگي چند آور روي سينه ام مي كشم و زير لب مي گويم:
-وحشي!

و داد مي زنم.

-وحشي! خم مي شوم و توي چ شمان خودم زل مي زنم؛ به ع سلي آ
شناي چ شمانم.

زمزمه مي كنم:

-مامان!

به صورتم سيلبي مي كوبم و داد مي زنم.

-مامان!

چيزي توي گلويم بالا و ايين مي شرود. لکه ميز توالّت را مي گيرم كه نيغتم.

آب دهانم را تند تند قورت مي دهم. نمي خواهم گر يه كنم. نمي خواهم.

سيلبي مي كوبم و داد مي زنم.

-بابا!

سيلبي مي زنم و جيغ مي كشم.

-سامان!

ا شک مجالم نمي دهد. خاړم از کنترول ا ست. باز م شت مي کوبم و

فرياد

مي زنم.

-خرررردا!

همان طور که دستم به لکه ميز است، زانو مي زنم. سرم را روي دستان

کشیده

ام مي گذارم و زار مي زنم! مگر مي توان گريه نکرد؟ مگر مي توان اين

گونه

در لجن دست و ا زد و گريه نکرد؟ مگر اين اشک بند مي آيد؟

صدایم گرفته. صورتم زق زق مي کند. دلم تير مي کشد. قلکم تير مي

کشد.

روح آزرده ام تير مي ک شد. د ستانم را رها مي کنم و سجده وار سرم را

روي

زمين مي گذارم. هر دو دستم را روي شکمم مي گذارم نجوا مي کنم:

-منو بکدشين! به هلو مي افتم؛ مچاله و جنين وار. با لجکاري چهره

اميرحسرين را مقابل

چشرمم زنده نگه مي دارم و با مرور کردن تمام لحظه هاي شررب

گذشرته،

خوادم را شررکنجه مي کنم. از يادآوري کاري که کردم، دلم يچ مي خورد.

نفرت غل غل مي زند، در مرزم، در روحم، در جانم! لک مي زنم و اشرك

مي ريزم. تمام دختری ام، تمام باکرگی ام، چ سم اک و د ست ندورده ام

را

تسرلیم نفرت کردم. چطور با اين درد کنار بيايم؟ چطور فرامو کنم؟ مثل

دختری که تشمشاشوشز دیده، تا ابد با اين کابشوشس دسررت و نجه

نرم

خواهم کرد. مثل جنگل آفت زده و آتش دیده، تمام سررکزی و طراوتم را از

دست دادم. دیگر به معنای واقعی چیزی برای از دست دادن ندارم. آخرین نقطه سفید روحم، سیاه شد!

صدای گوشه‌دار زنگ تلفن اعصابم را از چیزی که هست له تر می‌کند. به سدی از جا بلند می‌شوم و گوشی را بر می‌دارم. صدای عصکی و نگران

فدایی می‌یچد.

-سایه، کجایی؟

نای خر زدن ندارم.

-چی شده؟

-نمی‌خواهی بیای شرکت؟

گاهی به ساعت می‌کنم. 11:30 دقیقه. هر دختری جای من باشد، تا یک

هفته از تدت بیرون نمی‌آید. هر دختری، هر دختری که نازکش داشته باشد.

نه من، نه سایه!-جایی کار دارم ولی میام!

خون تمام چشمرم را گرفته. چند مشررت آب به سرورتم می‌زنم. با آرایش،

سرخ‌پاشی از سیلی‌ها را می‌وشانم. دوباره در قالب سرد و جدی ام فرو

می‌روم و از خانه بیرون می‌زنم!

ف‌ضای شرکت غیرعادی است. همه زیرچشمی و با اضطراب نگاه می‌کنند. حوصله دق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم. به اتاق می‌روم

و

در را به هم می‌کوبم. سر درد امانم را بریده. شت می‌زنم و نشینم و

کامپیوتر

را روشن می‌کنم. ضربه ای به در می‌خورد و امین و فدایی داخل می‌شوند.

بدون این که نگاه شان کنم با دست اشاره می‌دهم که بنشینند. منتظر می‌مانم

که حرفش‌را را بشنوم اما به جز سررکوت، چیزی نصریکم نمی‌شود.

صردلی گردانم را می‌چرخانم و مشسشتقیم رو به آن‌ها می‌نشرینم. نگاه

های مشکوک که بینشان رد و بدل می‌شود، دلم را می‌لرزاند. نکنه ماجرا رو فهمیدن!

رو به فدایی می‌کنم و می‌گویم:

-نمی‌خواین بگین چی شده؟

فدایی باز هم به امین نگاه می‌کند و من من کنان می‌گوید:

-راستش خکرای خوبی واست نداریم!

قلکم می‌ریزد. تند می‌شوم.

-خیله خب. اینو که فهمیدم؛ ادامش؟

امین بلند می‌شود و چند کاغذ جلوی دسرتم می‌گذارد. در حالی که

نگاهش را از چشمان من می‌دزد می‌گوید:-کیمیا یشنهاد رو س گرفته!

وا می‌روم. صدای فدایی را می‌شنوم.

-و همین طور کارخونه های دیگه.

با هر دو دستم شقیقه هایم را فشار می‌دهم. امین تیر خلاص را می‌زند.

-شرکت های دش هم قرارهای ملاقاتمون رو کنسل کردن.

سرم را بین هر دو دستم می‌گیرم. احتشام بازی را شروع کرده. بد هم

شروع

کرده. امین لیوان آبی به دستم می دهد. نمی خورم. آهسته می گویم:
- شما می تونین برین!

تردیدشان را حس می کنم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:
- من حالم خوبه. نگران نکاشین.

امین کمی این ا و آن ا می ک ند. می خوا هد خرخ بز ند. کف دسرتم را
نشانش می دهم.

-گفتم نگران نکاشین. حل می شه.

سر شان را ایین می اندازند و از اتاق بیرون می روند. شت میز شطرنجی
می نشرینم و دوباره مهره ها را از نو می چینم. این بار جای وزیر سرفید
را

خالی می گذارم و زمزمه می کنم:

-وزیرت، تنها فرد قابل اعتمادت، مهره اصررلی و باهو بازیت، سرروخته!
هنوزم اونی که کیشه تویی جناب احتشام!

با خشرم همه مهره ها را به هم می ریزم و از شررکت بیرون می زنم.
تمام

وجودم بیزاری اسررت؛ از عالم و آدم، از خودم، بیشرتر از همه! تویی
لابی بامتین رخ به رخ می شرروم. چینی بر بینی ام می اندازم و از کنار
می گذرم.

صدایش را از شت سرم می شنوم.

-شنیدم قراره تابلوتون رو بکشین ایین. کمک خواستی خکرم کن!
بدون این که برگردم جوابش را می دهم!

-تو وردست عموت وایسا. تابلوی شما بزرگتره. باربر هیکلی تری می
خواد!

می چرخم و در حالی که عقب عقب راه می روم ادامه می دهم:

-یادت نره الونت رو بپوشی. وسایل سنگینن، کمربت درد می گیره!
فریاد بلند می شود.

-اینم نگي چي بگي؟ ق سم مي خورم خودم اولين نفري با شم که با
اردنگي

از اين جا بندازمت بيرون.

مي خندم، بلند.

-شررت در خواب بي ند ن که دا نه. لاز مه بازم قد و قوارت رو يادآوري
کنم

بچرره؟

محکم با جسرمي برخورد مي کنم. سررريع بر مي گرده و خودم را در
آشروش اميرح سين مي بينم. د ستانش را دور کمرم گذاشت تا
تعادلم را

حفظ کند. بي توجه به من، با اخم هاي در هم به متين مي گويد:

-چه خکرته؟ کل ساختمون رو گذاشتي رو سرت!

از گرمي د ستانش چند شم مي شود. عقب مي ک شم. د ستش روي
شکم

مي لرزد و از تنم جدا مي شود.

-از اين خانوم بپرس که عينهو يه حيوون وفادار اچه مي گيره!

وزخند مي زنم و مي گويم:-جواب لگدايييه که تو مثل يه حيوون بارکش و
دراز گو مي روني!

اخم هایش غليظ تر مي شوند اما باز بي توجه به من و رو به متين مي
گويد:

-زشته متين. اين چه طرز حرخ زدنه؟ اونم تو ساختمون با اين صداي
بلند.

مي خواهد حرخ بزند اما اميرحسين نمي گذارد.

-بسه ديگه. تمومش کن. برو بالا!

متين تمام خشمش را توي چشمانش مي ريزد و نثار من مي کند. در
جوابش

چشمکي مي زنم که بدتر آتشش مي زند. ا بر زمين مي کوبد و مي رود.
از نزديک شدن اميرحسين، يشاني ام نکض مي گيرد. نگاه کردن به
صورتش

برايام سدت ا ست. مقابلم مي ای ستد. سعي مي کنم ت صاویر رابطه
سرد و

نفرت انگيز ديشب را از يش چشمم کنار بزنم. رابطه اي که لحظه به
لحظه

ا توي ذهن نيمه هو شيارم ثکت شده. رابطه بي کلام و بي اح ساس.
رابطه

اي که تنها گرمي بدشررش، اشلشکشل شررصررت درجه ي خون من و
غريزه

مردانه اميرحسرين بود! بوي عطر اذيتم مي کند. بويي که به تمام تاژک
ها

و مژک هاي بيني ام چ سکده و ق صد ترک کردنم را ندارد. دو ست دارم
با هر

قدم نزديک شرردنش، من صررد قدم عقب بروم و دور شرروم اما اهاييم
را به

استقامت و ايستادگي مجکور مي کنم. قيافه ا جدي و خشک است،
بدون

ذره اي انعطاخ. کيفم را روي شانه جا به جا مي کنم. مي خواهم به هر
بهانه

اي شده از او فاصله بگيرم اما بند کيفم را مي گيرد و متوقفم مي کند.
نگاهي

به دسرتش و نگاهي به چشررمانش مي کنم. دلم مي خواهد قطع کنم
اين

دستاني را که جاي سالم توي تنم نگذاشته اند! آرام ولي قاطع مي گويد:

-امشب میام دنکالت. کارت دارم!
دلم می خواهد بکوبم توی دهانی که آن طور وحشیانه و بی ملاحظه مرا
می
بشوشسرید و اکنون این طور خونسررد و آرام حرخ می زند. دسرتم را
روی
د ستش می گذارم و بند کیفم را آزاد می کنم. از سردی کلامم خودم هم
یخ
می زنم!
-چه کاری مثلا؟
دستش را توی موهایش فرو می کند و می گوید:
-باید در مورد دی شب حرخ بزنی. من باید بدونم چرا بین این همه آدم
قرعه
به نام من افتاد!
صدای سیاه در سرم داد می زند. شک کرده سایه. مشکوک شده! نگاهی
به
ساعتم می اندازم و می گویم:
-ق ضیه رو جناییش نکن لطفا. دی شب قکل از این که برم خونه، آخرین
کاری
که با گو شیم کردم سیو کردن شماره شما بود. از رو کارتتون بر دا شتم.
همون صفحه مربوو به شما باز مونده بود.
دو باره جای کیفم را روی شررا نه محکم می کنم و در حالی که وزخ ند
ررنگی می زنم زیر گوشش می گویم:
-بکدشید اگه خیلی بد گذشت. سدت گذشت. تلخ گذشت.
بیشتر سرم را جلو می برم. -بکدشرید اگه از مشسشتیت سروت
اسرتفاده کردم. بکدشرید اگه تو بی خکری
بهت تشمشاشوشز کردم! بکدشرید اگه با بی رحمی دختریتو، باکرگیت

ازت گزفتم!

با خشررم مچم را مي گيرد و فشررار مي دهد. نگاهي به نگهكان مي اندازم كه

روي ما فوكوس كرده. صررداي خفه ا را از بين دندان هاي كليد شررده ا مي شنوم!

-مزخرخ نگو. خودتم مي دوني كه اين حرفا چرنده. اين قدر حرفه اي عمل كردي كه ا صلا نفهميدم بار اولته! مقاومتتم رو ا صرار تو شك ست وگرنه هيچ

وقت اين اتفاق نمي افتاد! هنوزم مي گم مسئوليت كارم رو به گردن مي گيرم

ولي اجازه نمي دم اين جوري در موردم فكر كنې!
با نفرت مچم را از دستش بيرون مي كشم و مي گوييم:
-من ا صلا در مورد شما فكر نمي كنم؛ چه خوب، چه بد! خودت گير دادي
ول نمي كني من كه گفتم فراموشش كن و برو رد كارت! الانم مي گم.
من

ق صد ندارم آويزون ك سي ب شم كه نمي خوامش و دو سش ندارم.
نمي خوام

به خاطر يه اشتكاه، مرتكب يه حماقت بشم. س دست از سرم بردار!
ابرويش را بالا مي دهد. دسررتانش را توي جيكش فرو مي كند و گردنش را به

طرخ من مي كشد.

-فكر كردي من دوسررت دارم و مي خوامت؟ فكر كردي عاشر چشررم و ابروت شدم؟ يا با يه شب بشرشل كردنت دين و ايمونم رو باختم؟
راست مي ايستد.-نه عزيزم، از اين خكرا نيسررت. فقط اون قدر مردونگي دارم كه نمي خوام به

خاطر من آبرو و زندگي کسي به خطر بيافته. همين و بس!
نیشدند صدا داري مي زنم و مي گويم:
-آقاي مرد، قکلا گفتم، بازم مي گم. تو اين دن يا هيچي وجود نداره که
من

بابتش نگران باشم و بترسم. بنابراین بهتره بري و اين همه حميت و
مردانگي

رو خرم يکي ديگه بکني. من به اندازه کافي طعم مردونگيت رو
چشريد.

اون قدر که ديگه دلم رو زده!

چند ثانيه با طلککاري به چشمان ريز شده ا خيره مي شوم و بعد مي
روم.

در حالي که در دلم دعا مي کنم زياده روي نکرده باشم و اميرح سين
هماني

باشد که فکر مي کنم!

دست در جيب، روي نيمکت، در ارک ساعي، در ست مقابل دفتر مرکزي
کيميا مي نشينم. دانه هاي برخ روي صورتم مي نشينند و من با بي
خيالي،

در مقابل سرماي زير صفر مقاومت مي کنم. نيمکت سرد، دردهاي
جسمي

ام را شدت مي دهد اما با سماجت تاب مي آورم. تمام ساختمان را زير
نظر

مي گيرم؛ با دقت. درست همان جور که ودي طعمه ا را مي ايد! هوا که
رو به تاريکي مي رود بار برخ شرديدتر مي شرود. بي تفاوت به شررايط
جوي نامناسب برگه هايم را از كيفم بيرون مي کشم و صدفار مي
خوانمش.

مي خوانم و فکر مي کنم. مي خوانم و رفت و آمد ها را چک مي کنم!

شیمان از این که بی شتر از این ها روی این کارخانه وقت نگذاشته ام از جا

بر می خیزم و در حالی که تقریقا حسری توی دسرت و ایم نمانده، یاده به

سمت خانه می روم. درست دو ساعت بعد به آرتمانم می رسم. و شیده ازبرخ، نزدیک به انجماد، با و ست خ شکیده و ترک خورده! انگ شتان یخ زده

ام توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند. دسته کلید کم وزن، از دستم می

افتد. خم می شوم. سر می خورم. د ستم را به لوله گاز کنار در می گیرم و از

زمین خوردنم جلوگیری می کنم. چشمانم را اشک ر کرده. به سدتی کلید را بر می دارم و توی قفل فرو می برم. نمی چرخد لعنتی. کمی دسرتم را ها

می کنم شاید گرم شود، اما بی فایده است. می خواهم زنگ واحد همسایه

را بزنم که دستي جلو می آید و کلید را می چرخاند. نیازی به سر بلند کردن

نیست. صاحب این دست ها را خوب می شنا سم. لرز دندان هایم قطع می شرود. بدون این که نگاهش کنم کلید را از دسرتش می گیرم و داخل می

شوم. شت سرم می آید. توی آ سان سور هم می آید. توی خانه هم می آید.

خودم را به شوفاژ می رسانم و دست هایم را روی ره های داغش می گذارم.

کنارم می ایستد و دست هایم را از رادیاتور جدا می کند و میان دست

هايش

مي گيرد و آهسته مي گويد:

-با حرارت مشسشتقيم استدونات سريع منكسط مي شن و درد مي گيرن!

هر دو دستم را توي يك دستش مي گيرد و شال خيستم را از سرم بر مي دارد.

دانه هاي برخ حتي روي مژه هايم هم ن ش سته اند. دكمه هاي التويم را هم

باز مي كند و از تنم بيرون مي كشد. تازه لرز فكم شروع مي شود. دستانم

را بين دسررتان گرمش مي گيرد و ماسرراژ مي دهد. اندك قدرت باقيمانده در

تنم با اين كار از بين مي رود. روي مكل مي نشرينم. به اتاق مي رود و با تو بر مي گردد. تو را روي اهاييم مي اندازد و مي گويد:-مي خوي حموم رو واست گرم كنم؟

سرم را به چپ و راست تكان مي دهم. براييم شير مي جوشاند و به دستم مي

دهد. انگ شتانم را دور ليوان حلقه مي كنم. گرما آه سته آه سته توي و ستم

نفوذ مي كند. مي ن شيند؛ روي دورترين مكل. چند قلوپ از شير مي خورم و

از لذت گرم شدن تنم چ شمانم را مي بندم و سرم را به شتي مكل تكيه مي

دهم. زيرلب مي گويم:

-از كي منتظري؟

صدائيش آرام است.

-خيلي وقته!

لک هاييم را روي هم فشار مي دهيم.

-چرا ديشب نيومدي؟

صدائيش نزديک مي شود.

-حالا که اين جام. اين چه حال و روزيه؟ با خودت چي کار کردي دختر؟

از لفظ دختر عقم مي گيرد. مي غرم:

-به من نگو دختر!

سررکوت مي کند. اشرك دوباره مي جوشررد. محکم لکم را گاز مي گيرم.

آن

قدر که شروري خون را حس مي کنم. از گريه کردن بيزارم. نکايد

اشرکم

سراير شود، نکايد!

ليوان شير را از بين انگشتانم بيرون مي آورد و جلوي ايم مي نشيند.

-چرا نگم دختر؟

سر بلند مي کنم و توي چشمانش براق مي شوم. -چون ديگه نيستم!

رنگ از صورتش مي رد. خون از لب هايش مي رود و به چ شمانش هجوم

مي برد! دستش روي اي من مشت مي شود. صدائيش رو به نابودي مي

رود.

-تو چي کار کردي سايه؟

برضم را شت فريادم نهان مي کنم.

-گفتم ب يا. گفتم حالم خرا به. گفتي من از تو بدترم. نيو مدي. خودمو

با

اشلشکشل خفه کردم و زنگ زدم به اوني که مسکب اين همه تنهاييه.

حس از نگاهش مي رود.

-ديشب رو با احتشام گذروندم؛ تا خود صکح. تو بشرشلش بودم. نفسم

با

نفسش يکي شد. مي فهمي؟ نفس من با نفس احتشام يکي شد!
دستش را روي برآمدگي گلویش مي گذارد.

-اميرعلي؟

وزخند مي زنم!

-نه، يه اشتکاه کوچیک اتفاق افتاد. اميرحسين!

بلند مي شود و با قدم هاي سنگين به سمت نجره مي رود. دستانش را
به

سینه مي زند و با طعنه مي گوید:

-من نيومدم ع صکي شدي. اشلشکشل خوردي نفهميدي داري چي کار
مي

کني. اشررتکاهي با اميرحسررين تماس گرفتي. الانم ناراحتي و عذاب
وجدان

داري.

با خشم روي اشنه ا مي چرخد و فرياد زنان مي گوید:-به من نگاه کن
سايه.

نگاهش مي کنم.

-من گو شام درازه؟ فکر کردي مي توني منو گول بزني؟ فکر کردي من تو
رو

نمي شناسم؟ فکر کردي نمي دونم چي تو اون سرت مي گذره؟

سرم را ايین مي اندازم. صدايش ضعيف مي شود.

- کا قکول نمي کردم کم کت کنم. کا تو فرو رفتن تو اين لجن زار

کمکت نمي کردم. تو کي اين قدر بد شدي سايه؟ يه نگاه به خودت
بنداز.

چطور اين قدر ذاتت خراب شد؟ به چه قيمتي داري رو همه چيت قمار
مي

کني؟ چطور اون دختر سرراکت و خوشررو اين جوري لات و بي همه چيز

شده؟ مي خوي به کجا برسي؟ دنکال چي هستي؟
اهاييم را توي شرکمم جمع مي کنم و تو را محکم تر دورم مي يچم. سرم
را روي زانوهاييم مي گذارم و زمزمه مي کنم:
-فعلا هدفم اينه که اميرح سين شک نکنه. دارم سعي مي کنم ذهنش
رو از

عمدي بودن اين رابطه دور کنم. نکايد بفهمه رابطمون يه دام بوده!
داد مي زند:
-سايه!

از فرياد خ شمگين مي شوم. تو را به شدت کنار مي زنم و سينه به
سينه
ا مي ايستم.

-من وقت ندارم. چرا نمي فهمي؟ همين الان هم احتشام دست به کار
شده

و داره زير و روم مي کنه. مجکور بودم اميرحسررين رو، هرچه سررريع تر،
يه

جوري بکشررم طرخ خودم. من توانايي جنگيدن با هر دوشررون رو
ندارم. چون د ستم خاليه. چون آدم قوي و قدرتمندي رو دور و برم ندارم.
نمي بيني

چقدر تنهام؟ نمي بيني چطور از همه طرخ فشار رومه؟ دست تنها از
سش

برنميام! چاره اي نداشترتم جز اين که اميرحسررين رو از بازي حذخ کنم.
مي

توني بفهمي؟ درک مي کنی؟ يه لحظه خودت رو بذار جاي من! فکر مي
کني ديشرب و اسررم راحت گذشرفته؟ فکر مي کني خيلي از اين رابطه
لذت

بردم؟ فکر مي کنی از اين که اولين تجربم با همچين فرد نفرت انگيزي

بوده

خو شحالم؟ تا مرز سنکوپ کردن مش شرشوشب خوردم که بتونم

تحميلش

کنم! يادت نره که منم يه دختر بودم مثل همه دخترای ديگه. دختری که

یه

روزي کلي برنامه وا سه عرو سيش دا شت. منم مثل هر دختر ديگه اي

آرزو

داشتم يه شب ازدوام رویایي با مردی که عاشقشم داشته باشم! ولي

امروز،

در حالی که درست رو لکه رتگاهم و هر لحظه بیشتر دارم به سقوو

نزدیک

می شم، هیچ چاره ای ندارم جز این که به هر چي که سر راهمه چنگ

بزنم.

من سقوو می کنم. تو این هیچ شکی نیست ولي عاملان این سقوو رو

هم

با خودم ایین می کشرم. چه تو باشری، چه نکاشری، چه کمکم بکني،

چه

نکني!

بی رم ، نیمه جان، روی مکل می نشریند. با کف دسرت به شررقیقه

هایش

ضربه می زند و زمزمه می کند:

-امیرحسین بی هشنشاشهه سراه. از وجدان بیدار و مسرئولیت ذیری

این

سرر اسررتفاده نکن. اون با در زمین تا آسررمون تفاوت داره. این حقش

نیست. امیرحسین رو از این بازی بکش بیرون. شرریرم را تا آخرین قطره

می خورم. نگاه بی روحم را به صررورت رنگ ریده

ا مي دوزم و مي گوييم:
-مي دونم و از اين بابت خيلي متاسررفم؛ ولي قانون آتيش بازي همينه.
تر و
خشک با هم مي سوزن!
قفس ودي را بر مي دارم و به اتاقم مي برم. از صررداي کوبيده شرردن در
مي
فهمم که عم چاه تنهايي ام، مقياسي براي اندازه گيري ندارد!
براي بار هزارم به منشرري سررا ا قرمز و کيميا معترض مي شرروم براي
اين
همه معطل نگه دا شتنم! دوباره گو شي را برمي دارد و با مدير ير و
سرتقش
تماس مي گيرد و اين بار اجازه دخول صادر مي کند! د ستي به التوي
جمع
شده ام مي کشم و با سر برافراشته در را باز مي کنم و داخل مي شوم.
چهره
جدي و بي اح ساس مرد، تنم را مي لرزاند و اعتماد به نف سم را ضعيف
مي
کند. سلام محکمي مي کنم و منتظر تعارفش مي مانم. بدون اين که سر
را از روي رونده هایش بلند کند، جوابم را مي دهد. مي نشينم و در
سکوت
تما شايش مي کنم. و شه سياه رنگ را مي بندد و به صورتم خيره مي
شود.
براي لحظه اي گلويم مي گيرد. به هر زحمتي ه ست نف سم را عکور مي
دهم
و نمي گذارم به وخامت حالم ي بکرد. دسرتانش را به سررينه مي زند و
مي

گوید:

-خب، من در خدمتم.

دهان باز می‌کنم اما فرصت نمی‌دهد.

-الکته اولش بگم آگه در مورد اون فرمول تشرریف آوردین، روند بسررته شده و جای بح نداره! دندان هایم را روی هم می‌سراهم. لعنت به آن قیافه کریهت احتشرام! قفل

کیفم را باز می‌کنم و کاغذهایم را بیرون می‌کشم و با خونسردی می‌گوییم:

-خیر. همون طور که تو جلسه ای که با هم داشتیم گفتم، اون فرمول اهمیت

زیادی و سه من نداره و درست راس ساعت دوازده امروز، م سئول فنی ما با

طرخ دانمارکی ای میز معامله می‌شرینه. در واقع اونی که فرصرت رو از دست داد شمایی، نه ما!

نگاه سرسری به مطالب جلوی دستم می‌اندازم و ادامه می‌دهم.
-من فقط ده دقیقه فرصرت خرخ زدن می‌خوام، اونم نه به خاطر خودم.
به

خاطر روشن شدن یه سری قضایا که دونستنش به نفع خودتونه.

با بی‌حوصلگی سر را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-آگه در حد ده دقیقه باشه مشکلی نیست. چون من خیلی گرفتارم!
وزخندی می‌زنم و می‌گوییم:

-درست قفل از این که شما این قرداد رو لرو کنین آقای امیرعلی احتشام منو

با همین موضوع تهدید کرده بود و این نشون دهنده اوم نفوذ و اقتدار ایشونه.

همه جای دنیا کارخونه های داروسررازین که تعیین می‌کنن کدوم

شرررکت

دش قدرت بگيره و کدوم ضعیف بشه اما انگار این جا برعکسه و یه شرکت

توزیع ناچیز داره واسرره کارخونه ای به بزرگی کیمیا تعیین تکلیف می کنه.

کارخونه ای که فقط کافیه نمایندگی چند تا داروی خا صش رو از یه شرکت

بگیره و اونو با سر به زمین بکوبه!

چهره ا همچنان بی تفاوت است.-چیپ بودن و خنده دار بودن این ق ضیه به کنار، کا این همه سر سپردگی

بی قید و شرو شما واستون سودآور بود! ولی انگار یه سری مسائل از شمایی

که به اصررطلاح مدیر این جا هسررتین و این قدر همه جا خرخ از کفایت و

درایتتونه، نهون مونده؛ حالا یا عمدا یا سهوا!

ابروهایش در هم فرو می روند. صحتک کردن در مورد بی عرضگی ا ، آن هم اینقدر واضح، به مذاقش خو نیامده!

-اریترومای سین، آنتی بیوتیک و سیه الطیف، یکی از مهم ترین داروهاییه که

توی عفونت های و ستی و گوار شی ا ستفاده می شه. کدوم ز شکیه که این

آنتی بیوتیک رو تجویز نکنه؟ ولی خیلی جالکه که نجاه و هفت کارتن از این دارو، بدون این که به داروخونه برسه به کارخونه شما عودت داده شده!

زیرچشمی نگاهش می کنم. دستانش از روی سینه شل شده اند! -دگزامتازون؛ شناخته شده ترین نوع کورتون! یکی از موثرترین ضد

التهاب

هاي موجود در بازار كه تقريباً براي همه بيماري ها تجويز مي شرره.
خدای

من! صد و سي كارتن از اين دارو فرو نرفته. صدو سي كارتن ونصد تايي!
چطور همچين چيزي ممكنه؟
دستانش را روي ميز گذاشته!

-اين يكي واقعا خنده داره! مت فورمين؛ يكي از قوي ترين داروهاي
كاهنده

ق ند خون و داروي مورد علاقه اكثر يت جوو نا واسرره كاهش وزن!
داروي

حياتي واسه بيشتر ديابتي ها. نمي گم چقدر فرو نرفته، فروخته شد
جالب تره. فقط بيست و دو كارتن!

برگه هاي جدول بندي شده را مقابل چشمان متحير مي گيرم و مي
گويم:-بازم بگم؟ اين لي ستي از اقلاميه كه نمايندگي شون رو دادين به
امير. يه نگاه

به شون بندازين. يه خكري از انكارتون بگيرين. شايد اون موقع متوجه
ب شين

كه دنيا دست كيه!

متوجه تلاشي كه براي حفظ فاهر مي كند، هستم! دوباره تكيه مي دهد و
به آرامي مي گويد:

-اين اطلاعات رو از كجا آوردين؟

كم كم وسررايلم را جمع مي كنم و توي كيفم مي گذارم. كاغذها را روي
ميز

سر مي دهم تا به دستش برسد و در همان حال مي گويم:

-اينش مهم نيسررت. مهم وفاداري بي دليل و غير موجه شرما به
شررركتيه كه

تمام فعالیتها رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص! این
وسرط سرر شرما کلاه رفته که تولید کننده هسررتین و سررودتون
توی فرو

مح صولاتتون از طری همین شرکتهاست. شرکتها، دارو رو از شما می
گیرن و ولش رو به شما می دن. حالا این وسط چند درصد از این داروها
صادر می شن و شما بی فکر و بی نصیب می مونین، خدا داند!
به هم ریدته، اما همچنان مقاومت می کند.

-الکته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طکیعیه که فرو ایین بیاد!
از جا بر می خیزم و همچنان وزخند بر لب می گویم:
-مشررکل بازار نیسررت جناب، مشررکل بازاریابه. وقتی دارویی خوب فرو
نمی ره باید تحمیلش کرد. چطوری؟ م ثال می زنم. دارو یی م ثل
آزیترو مایسررین خیلی ر فروشرره و معمولا کارخو نه ها توی
فروشررشمحدودیت اعمال می کنن. داروخونه ها علاقه زیادی به این دارو
دارن ولی

آسپرین زیاد باب میلشون نیست. حالا چه کار میشه کرد؟ میشه به ازای
هر

کارتن آزیترو، دارخو نه رو مکلف کرد که یه کارتن هم آسررپرین برداره.
داروخونه قکول می کنه. چون سود آزیترو فوق العاده ست و می صرفه
که در

ازای چند کارتن بیشرتر از این دارو، آسررپرین هم بدره و به جای ول خرد
به

مردم بده! این جوری دارو رو دست کارخونه باد نمی کنه و اهداخ شما
هم

تامین میشه!

برقی که از چشرمش سراطع می شرود، قلکم را آرام می کند. کیفم را از
روی

میز بر می دارم و ادامه می دهم:
-الکته این فقط یکی از رو های بازاریابی. این کار هنر و از عهده هرک

سی

بر نماید. خصوصا کسی که این قدر جا ا محکم شده که اخم و ناراحتی
کارخونه ها زیاد اذیتش نمی کنه!

نگاهی به ساعت می اندازم و با لکدند می گویم:

-عذر می خوام. دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم. با
اجازه!

سریع از جا بلند می شود و می گوید:

-صکر کن دختر. تازه حرفات داره واسم جالب میشه!

کمی نزدیکش می شوم و در حالی که صدایم را ایین می آورم می گویم:
-خرخ های جالب تری هم واسه گفتن دارم.

ابرویش را بالا می اندازد. دستم را به لکه میز تکیه می دهم. -تو
مجموعتون یه مو دارین، که گو داره، که هو داره، که داره خیانت
می کنه و اجازه نمی ده اطلاعات اون جویری که در ست و واقعی به د
ستتون

برسه!

دستم را بر می دارم و راست می ایستم. ضربه آخر، کاری بود!
در ست وقتی از ساختمان کیمیا خرم می شوم و ارک ساعی را می بینم،
حال وخیم جسمی ام نمود یدا می کند. تب احتمالا بالای 38درجه، گلو
درد وحشررتناک به حدی که نمی توانم آب دهانم را قورت دهم و
ضررعف

شدید بدنی. با این شرایط باز هم یروز میدان منم. نه تنها فرمول را
فروختم،

بلکه نمایندگی هفت قلم از مهم ترین داروهای کیمیا را از چنگ امیر در
آوردم و منحصررر به امین دارو گسررتز کردم و این یعنی امیرعلی

احتشرام،

همچنان کیش!

دلم رختدوابم را مي خواهد. با قوي ترين مسرکن ها و يک کيسره آب گرم.

لک هاييم از زور تب روي هم مي افتند و من با سررماجت همچنان سررر ا ايستاده ام! اگر مي توانستم از لذتديدن عکس العمل احتشام چشم بپوشم،

حتما به خانه باز مي گشتم اما مدت هاست که اتفاقات دور و برم، از خودم،

خواسررته هاييم و حتي سررلامتي ام مهم تر شررده اند. دربرسرت مي گيرم و به

شرررکت باز مي گردهم. مي دانم اين خکر مثل بمب صرردا خواهد کرد. نمي

توانم بي خيال از اين انفجار بزره بگذرم! دل توي دلم نيست. آينه آسانسور

وخامت حالم را به نمايش مي گذارد. چ شم هاي سرخ و صورت ملتهب، اما آرامش و رضرايتي که در چهره ام موم مي زند عوارض بيماري را تحتشرعاع قرار داده اسررت! در حالي که سررعي مي کنم لکدندم خيلي بزره و

ررنگ نکاشد، وارد دفتر مي شوم. بچه ها هورا مي کشند. روي سرم نقل مي

ريزنند. گل به دسررتم مي دهند. نمي توانم بيش از اين خود دار باشرم. از ته

دل مي خندم و مي گويم:

-چه خکره بابا؟ مگه عروس ديدين؟

دخترها در آشرشوششرم مي کشرند. سررها دسررتم را مي فشرارند و من

تمام

مدت دعا مي كنم كه كا اين فريادهاي شرادي به گو واحد رو به رو

برسد!

سررم را روي ميز گذاشته ام. مريض و خسته از روز ركار و ر تماسري كه
دا شته ام. اف سوس مي خورم به حال سي ستم بيمار و فلجي كه به

تاييد و رد

يك نفر وابسته است. كيما گفت نه، همه بايكونم كردند. كيما روي
خو

نشان داد، گل سر سكد شركت هاي دارويي شدم! خوشحالم. نمي توانم
اين

را انكار كنم اما دلم مي سرروزد از اين همه باند بازي در صررنتت هاي
ايه و

حياتي كشور!

اس ام اس مي آيد. چشمانم مي سوزند. سرم درد مي كند. اهايم نا
ندارند.

دوازده سراع اسرت كه چرت مي زنم و نمي توانم بدوابعم. دوازده
سراع تا ست كه تمام تنم م سكن مي طلكد و ندارم كه بدورم. دوازده
ساعت است

كه ضعف و سرگيجه دارم اما از شدت درد گلويم حتي نمي توانم يك
ليوان

آب بنوشرم. اس ام اس وادارم مي كند كه سررر بلند كنم و متن را
بدوانم. با

سرعت از جا مي رم و به سمت در خروجي مي روم. از چ شمي، واحد رو
به رو را مي ايم. همين كه اميرحسرين خرم مي شرود من هم در را باز
مي

کنم و بیرون می روم!
با موبایلش حرخ می زند. دیدن من توی صحتکش وقفه می اندازد. به
اندازه
چند ثانیه چ شمانمان در هم قفل می شود اما من شتم را می کنم و
کلید را
در قفل می اندازم. از گوشه چ شم نگاهش می کنم. به سمت آسان
سور می
رود و دکمه ۱ را می زند. در را قفل می کنم. چند قدم بر می دارم. نمی
توانم تعادلم را حفظ کنم و دسرتم را به دیوار می گیرم. تماسررش را
قطع می
کند و به سررتم خیز بر می دارد. دسرتمش را دراز می کند که بازویم را
بگیرد
اما وسط راه شیمان می شود و دستش را به دیوار، درست کنار سرم،
تکیه
می دهد. جسرم نحیفم در سررایه هیکل تنومند قرار می گیرد.
نفسررش به
صورت می خورد.
-چی شده؟ حالت بده؟
آب دهانم را با مشرقت قورت می دهم و به تکان دادن سررر اکتفا می
کنم.
زمزمه می کند:
-می تونی تا آسانسور بیای؟
از دیوار فاصله می گیرم. چشمانم را می بندم و آهسته می گویم:-من
خوبم.
و با احتیاط به سمت آسانسور می روم. با کمترین فاصله ممکن همراه
می

آید. به دیواره آسانسور تکیه می‌دهم اما تمام حواسم ی به حرکات اوست.

د ستش را روی ی شانی ام حس می‌کنم. د ستی که در برابر کوره ی تن من،

مثل یک تکه یخ است. با حیرت می‌گوید:

-تو چطور با این تب سر ایی؟

خدا را شرر که هنوز توانایی وزخند زدن دارم. در دلم می‌گویم: « به مدد

خدمات بیکران در تو» !

توی ارکینگ د ستش را زیر بازویم می‌اندازد. نگاه معتر ضم را به صورتش

می‌دوزم اما حرکت اعتراض آمیز انجام نمی‌دهم. در ماهررینش را برایم باز

می‌کند. با چشرم دنکال ماهررین خودم می‌گردم. در حالی که تقریکا از جا

بلندم می‌کند و توی ماشین می‌گذارد می‌گوید:

-فکر می‌کنی می‌دارم با این حالت رانندگی کنی؟

صورتم را به شی‌شه خنک می‌چسبانم و به محض سوار شدنش، آرام می‌

گویم:

-ممنون می‌شم منو برسونی خونم.

استارت می‌زند.

-خونه؟ با این حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی!

بی‌حال می‌گویم:

-خوابم میاد. می‌خوام بدوابم.

بی‌توجه به التماس صدایم می‌گوید:-اول دکتر، بعد خواب.

سرم را از شیشه جدا می‌کنم و دست داغم را روی دستش می‌گذارم.
-خواهش می‌کنم. دکتر نمی‌خواهم. می‌خواهم برم خونه!
سر را به علامت تا سقف تکان می‌دهد و دور می‌زند. دستانم را بشو
می‌کنم و جمع می‌شوم. بداری را روشن می‌کند و با اخم می‌گوید:
-تو دیگه چطور آدمی هستی!

مقابل خانه می‌ایستد. کمکم می‌کند که یاده شوم. بعد از کمی این ا و آن

ا کردن، در حالی که سفت بازویم را چسبیده می‌گوید:
-کسی رو داری بهش زنگ بزنی که بیاد یشت؟
نگاهش می‌کنم. حرفم را می‌خواند. موهایش را مشت می‌کند و با
کلافگی
می‌گوید:

-همیشه تنها باشی. من باهات میام.
اخم می‌کنم. دستم را می‌کشد و با خود به طرخ ساختمان می‌برد. کلید
را از کیفم بیرون می‌آورد و بی‌توجه به تفاوت های بی‌حاصل من، برای
بار

دوم ا به خانه ام می‌گذارد!
بی‌هدخ و سردرگم و وسط حال می‌ای ستم. دوباره لرز دندان هایم شروع
شورده. با دسرتم چانه ام را می‌گیرم بلکه این لرز خفت بار را متوقف
کنم.

رادیاتورها را زیاد می‌کند. سرری می‌کنم به یاد بیاورم که به چه نیتی او
را تا

این جا کشانده ام، اما ذهنم خالی شده؛ از هر نقشه ای، از هر کینه ای.
تمام

فعالیت مرزم محدود شورده به کنترل اعمال حیاتی بدنم! رو به رویم
میایستد. دستش به سمت دکمه های التویم می‌رود. سایه قدیمی د

ستش را

س مي زند. چون او يك مرد غريکه اسررت. مچم را مي گيرد. در مقا بل
قدرتش خيلي ضعيفم. حرکت نواز گونه انگ شتانش را روي گونه ام

حس

مي کنم. سرم را عقب مي کشم. درست شت سر سامان ايستاده. برادر
غيرتي و متع صکم. ازديدنش بی شتر مي لرزم. مي ترسم، از واکن شش

ن سکت

به حضور اين مرد غريکه در خانه! غريکه خرخ مي زند. از حرکت لب

هايش

مي فهمم. بابا را مي بينم که با اخم به دستان مرد خيره شده. دستاني

که کمر

مرا محکم در بر گرفته اند. دستانم را روي دستانش مي گذارم بلکه کمي

اين

حلقه محکم شل شود، اما او د ستم را س مي زند و ج سم نيمه جانم را

در

آشرشوش مي کشد و به اتاق مي برد. در حالي که چشرمان من هنوز

دنکال

نگاه هاي تلخ و ر از خرخ خانواده ام کشيده مي شود.

روي تدت فرود مي آيم. بزاقم به شکل وحشتناکي ترشح مي شود و

مجکورم

مي کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم. کاري که تکديل به رنج آورترين

فعاليت طکيعي بدنم شررده. جورابم را از اهايم در مي آورد. از تشررنگي

هلاکم. لب هاي خشکم را از هم باز مي کنم و مي گويم:

-آب.

اما انگار فقط خودم صدايم را شنيده ام، چون از تدت من دور مي شود و

با

موبایلش با ک سی که نمی شنا سم تماس می گیرد! د ستم را روی سرم
می

گذارم. بوی عطر دیوان دولچه توی بینی ام زبانه می کشررد. چشررمان
تکدارم

توی یک جفت چ شم رو شن نگران می چرخد. سعی می کنم به یاد
بیاورم

اما بی فایده اسررت. کیسرره ر از یدی روی یشررانی ام می گذارد. تمام
تنمرع شه می گیرد. د ستپاچه کا شنش را در می آورد و دورم می یچد.
ناله می

کنم. بیهو می شوم.

توی برزخ دست و ا می زنم. مکالمه ها کاملاً مفهومند اما نمی توانم
چشم

های سنگینم را باز کنم. از جملاتی که می شنوم وحشت می کنم.
آنفولانزای شدید، عفونت ریه، تب چهل درجه، ا سپا سم ع ضلانی، خطر
تشنج، دکتر، بیمارستان، بستری!

سوز نا شی از سوزن را هم حس می کنم. اح ساس می کنم می خواهند
تکانم بدهند. به بازویش چنگ می زنم و به هر مصیکتی که هست
چشم باز

می کنم. تمام توانم را به کار می گیرم و می گویم:
-بیمارستان نه، خواهش می کنم.

مهربان و نگران روی لب هایم زوم شده. انگار نفه
شن،

چ شمان رو میده چه

گفتم. با عجز تکرار می کنم:

-منو از این جا نکر.

با دستش موهای نمدارم را از یشانی ام کنار می زند و می گوید:

-دکتر این جاسررت. نترس. جایی نمی برمت. فقط می خوام زیر سرررت
رو

بلندتر کنم که راحت تر نفس بکشی.
آرام می شوم. دوباره چ شمانم را می بندم. می ترسم. از مردن می ترسم.
از

این بی موقع مردن می ترسرم. از مردن در شررايطي که این همه کار
انجام
نشده دارم می ترسم.

خدایا اجازه نده بمیرم. الان وقتش نیست خدا. نگذار بمیرم خدا. شب ر
از درد و بی خوابی جایش را به سپیده بی رنگ و روی زمشسشتانی
می دهد. لک هایم به هم چ سکیده انگار. سینه ام خس خس می کند
و تنم

همچنان می سوزد، اما فعالیت مرزم برگشته. از توهم خکری نیست. کم
کم

همه چیز یادم می آید. به زحمت چشم باز می کنم و چهره خسته اما
هوشیار

امیرحسرين را نزدیک صرورتم می بینم. برای یک لحظه، فقط یک
لحظه،

وجدانم نهیب می زند: « از این مرد بگذر. » اما فقط برای همان یک
لحظه.

طوري خفه ا می کنم که انگار هرگز نکوده و وجود نداشترته! لکدند
آهسرته

آهسرته روی لکش جان می گیرد. شرت دسرتش را روی گونه ام می
گذارد و

زمزمه می کند:
-خدا رو شکر.

موهاي چسررکيده به گلويم را کنار مي زنم. هيچ وقت تا به اين حد
نفس
کشرريدن برايم سرردت نکوده. با چشررم دنکال موبايلم مي گردهم. کنارم
روي
تدت مي نشيند و مي گويد:
-چيزي مي خواي؟
سرم را کمي به ايبن خم مي کنم و مي گويم:
-ساعت چنده؟ ديرم نشه!
مي خندد.
-نترس. هنوز نج نشده. ديرت نميشه!
مي خواهم نيم خيز شروم. درد گردنم وحشرتناک اسرت. کمکم مي کند.
از
شدت درد اشک در چشمم جمع مي شود. با هر دو دستش عضلات
گرفته
و خشک گردنم را ماساژ مي دهد و در همان حال مي گويد:-آنفولانزا
گرفتي. اين دردا به خاطر اونه. ريه هاتم عفونت کردن. ديشرب
اميد نداشترتم چون سراللم به در بکري. تکت خيلي بالا بود. حامد تا
همين يه
ساعت يش بالا سرت بود. تکت که ايبن اومد خيالش راحت شد و رفت!
ميان اشک و درد مي گويم:
-حامد؟
بالش را شتم مي گذارد و گردنم را به آن تکيه مي دهد.
-آره، دوستمه. زشکه. اگه اون نکود بدون شک تشنج مي کرد!
از اتاق بيرون مي رود و بعد از چند دقيقه با فرقي در دسرتش باز مي
گردد.
قاش را در تدم مرر ع سلي شده مي زند و به طرخ دهانم مي آورد. ت

صور

قورت دادن هیچ نوع ماده اي را ندارم. سرررم را مي چرخانم. چانه ام را

مي

گيرد و قاطع مي گويد:

-بايد آنتي بيوتيك بدوري. با معده خالي كه نميشه. از ا در مياي.
به هر ضررب و زوري كه هسرت تدم مرر را تا آخرين لقمه به خوردم

مي

دهد. داروهايم را هم مي خورم و دوباره دراز مي ك شم. با د ستمال

نمداري

صورتتم را خنك مي كند و مي گويد:

-يه كم ديگه بدواب. باز تكت بالا رفته. اگه ايبن نياد ديگه مجكوريم

بريم

بیمارستان.

مي خواهم چشمرمانم را باز نگه دارم اما نمي شررود. در حالي كه خنكي

دستمال را روي وست گردن و سينه ام حس مي كنم مي گويم:

-مي ترسم خواب بمونم. تو را تا زير چانه ام بالا مي كشد و مي گويد:

-نگران نكا . من اين جام. خواب نمي موني!

نزديك فهر بيدار مي شرروم. بدون ديدن سرراعت هم مي توانم بفهمم

چقدر

دير شده. خكري از اميرح سين ني ست. با ا سترس تو را كنار مي زنم و

روي

تدت مي نشررينم. اهايم انگار فلجند. جز يك لرز خفيف هيچ حركتي

ندارند. اين چه دردي است؟

دستم را به لكه ميز مي گيرم و سر ا مي ايستم. مثل نوزاد تازه به راه

افتاده، هر

قدم را با هزار احتياو و ترس بر مي دارم. حس مي كنم وزنم صد برابر

شده.

اهایم تحملش را ندارند. هنوز به میانه اتاق هم نرسریده ام که در را باز می

کند و داخل می شود. حیرت زده و خشمگین فریاد می زند:

-چرا بلند شدي دختر دیوونه؟

می خواهد دستم را بگیرد اما سش می زنم. در شرایطی که می دانم احتشام

م ثل گره تیر خورده برایم کمین گرف ته، م حال اسررت در خانه ب مانم. در

شرایطی که چ شمان افعی وار یک لحظه از یش چ شمم نمی رود، هیچ قدرتی نمی تواند مرا به تدت برگرداند.

روی صررندلی میز توالتم می نشرینم و به آینه نگاه می کنم. در یک کلام،

افت ضاحم! چ شمان ورم کرده، صورت سرخ و ملتهب، موهای آ شفته، لب

های ترک خورده. تا حالا کسرری سررایه موتمنی را این قدر خوار و بدبخت ندیده!

کنار ایم زانو می زند. صورتم را به طرخ خود بر می گرداند و با مهربانی می گوید:-نه تنها امروز، بلکه حداقل تا سره روز دیگه نمی تونی از خونه خارم شری.

تموم بدنت رو عفونت گرفته. با این ضعف شدید، با این تب بالا، نمی تونی

عزیزم!

نتوانستن از نظر من بی معنی است. من حتما می توانم!

توی چشرمانش نگاه می کنم. دلم، می گیرد! دسرتم را بالا می آورم و روی

صورتش مي گذارم. با انگشت شستم گودي و ککودي زيرچشمش را لمس

مي کنم. نگاهش رنگ مي بازد. چرا؟ نمي دانم! آرام مي گويم:
-بايد برم شرکت، وگرنه درت هر چي رو که ساختم خراب مي کنه!
دوباره مهربان مي شود. دستش را روي زانويم مي گذارد و مي گويد:
-خراب نمي کنه. نمي دارم که خراب کنه!
برق چشمانم را خودم مي بينم. کا او ندیده باشد!
-تو درت رو نمي شنا سي؟ تا همين الانش در شرکتتم رو تده نکرده با شه

شانس آوردم!

مي خندد؛ درسرت عين در ، در اوم جذابيت! بازوهايم را مي گيرد و از جا بلندم مي کند. تمام وزنم را روي دستان او مي اندازم.
-اگه من بهت قول بدم که هيچ اتفاقي نميافته آروم مي شي؟
ي شاني ام را به تده سینه ا تکیه مي دهم. سینه اي که، بي خکر از همه

جا، يک شب تا صبح ذيراي ا شک هاي بي امانم بوده. رد ديوان لوچه باز هم توي بيني کيپ و گرفته ام جريان مي يابد. زمزمه مي کنم:
-نمي دونم! مجکورم مي کند توي چشمرمانش نگاه کنم! نگاهش هزار رنگ دارد. رنگ

دلدوري، ر نگ شرررک، ر نگ آرامش! مردمکش مشسشتقيم و بي حرکت

صورتتم را زير نظر گرفته! آهسته مي گويد:
-به من اعتماد کن. بهت قول شرخ مي دم تا وقتي که با سلامت برگردي سر

کارت، هيچ اقدامي عليهت ضرورت نمي گيره. حالا مثل دختراي خوب برگردد تو تده!

اطاعت مي كنم اما، اين جمله ي " تا وقتي كه بر گردي سر کارت " بدجوري
كلافه ام مي كند.

با باز و بسرته شردن مجدد در اتاق، چشم باز مي كنم و از سروبيچي كه
در
دستش گرفته مي فهمم كه ق صد رفتن دارد. چ شمم را روي اين صحنه
مي

بندم. دلم در سررينه فرو مي ريزد. نكند برود و من از اين بيماري
وحشرتناك

بميرم! دندان هايم را روي هم فشار مي دهم تا مكادا نگراني ام بر زبان
جاري

شود. نزديك تدمم مي ايستد. صدايم مي زند.
-سايه جان؟

با لك هاي نيمه باز نگاهش مي كنم. موبايلم را به سمتم گرفته.
-من بايد يه سر برم شركت. بيا زنگ بزن بگو يكي بياد ي شت. نمي شه
تنها
بموني.

از حرفش خنده ام مي گيرد. مو بابل را روي ميز مي گذارم. كمی تنم را
زير

تو تكان مي دهم و مي گويم:

-خوبم. جاي نگراني نيست!

نگاه تيز و خيره ا اذيتم مي كند.-من بر مي گردم. بهت سر مي زنم ولي
اي كا يه خانوم...

توي حرفش مي رم.

-گفتم كه، خوبم. از عهده كارام برميام. شرما هم ديگه زحمت
نكشرين. تا

همين جا هم كلي مديون شدم!

نگفتم همین چند جمله چه فشرداري به گلويم آورده. نگفتم درد
سررينه، از

نفس كشيدن بيزارم کرده. نگفتم اگر بروي ممكن است بميرم.
سوييچش را مِشت مي کند. معلوم است که دلش به رفتن رضا نيست.
-اگه کاري داشتِي، تماس بگير!

سرررم را تکان مي دهم و چشمرمم را مي بندم تا رفتنش را نكينم.
صرداي قدم

هايش دور و دورتر مي شود. زمزمه مي کنم:
-اميرحسين؟

نمي خواهم سنگيني تشکر نکردن از او بر گردنم بماند.
-ممنونم!

از همان دو ، ر دور مي گوید:

-تشکر نیاز نیست. هر کي جاي من بود همین کارو مي کرد!
وزخندم را زیر تو مدفي مي کنم. خيلي وقت اسررت که از برودت آدم ها،
سردم نمي شود!

صرداي اذان توي گوشررم مي يچد. موذنش همان اسررت که درم
دوسررت

داشت. همیشه به مادرم مي گفت:

ر اذان یک طرح، اين اردبيلي هم یک طرح. صداي اذان مي آيد؛ اذان
مررب. چشم باز نمي کنم. تاريخي از شت همین

لک هاي بسرته هم قابل لمس اسررت. بيماري ذهنم را حسراس تر کرده.
او

مي گوید الله اکبر و من مي گويم:

م
و
ن

لَا
وَقَدْ
نَسِ
هَذِهِ
خَاتَمَتِ
لَا
وَمَنْ
يَقُولُ
حَسْبِيَ
لَا
إِلَهَ إِلَّا
لَا
إِلَهَ إِلَّا
لَا
هَذَا
لَا
رَأَيْتُ...

او شهادت مي دهد که خدایي جز خدایي یگانه نیست. و من شهادت
 مي
 دهم که خدایي جز خدایي یگانه نیست، اما خدایي هر کس که هسررت،
 خدایي من نیست!
 اشرك مي جوشرد. لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته
 و به
 جایش این غدد اشكي لعنتي را فعال کرده.
 اذان گو اذان مي دهد و من قام، ت "قامت بسررت" درم را تجسررم مي
 کنم و
 تسرکيچ سررکز دانه درشررتش و عطر یاس جانماز . آن وقت ها چقدر
 خدا
 مهربان بود. چقدر نزدیک بود.
 گونه ام را به بالش مي چسکانم.
 خدا دقیقا از کي رفت؟ از وقتي که مادر رفت؟ يا شررايد بعد از رفتن در؛
 يا
 س از کوچ سررامان! وقتي که جانماز در دیگر هن نشرد. وقتي آن
 تسرکيچ
 سررکز نچرخيد و وقتي سرردايي نکود که زمزمه کند: »

لَ
 اَ
 س
 ن
 ئِ
 مَ
 طَ
 تَ
 ه،

ل^س
ال
ر،
ک°
ذ،
ب،
و^ب
ل^ب
ق^ب
ل°
ا «

و ترانه اي که روزي هزار بار در خانه تکرار شررود: « دلوا سرري وقتي مياد که

اعتقاد بميره» .

همان روزها بود که خدا چمدانش را بسررت و نه تنها از خانه، بلکه از قلب

من هم رفت! خيسي بالش حالم را بدتر مي کند. نه اين که دلم براي خدا تنگ شده باشد؛

نه، تنگ نشده؛ فقط نمي دانم چرا نمي توانم فراموشش کنم. نمي دانم! بلند مي شروم. رده ضرديم را کنار مي زنم و نجره را باز مي کنم. باد سررد ضرورت تکدارم را تازيانه مي زند. مناجات خاضرعانه بعد از اذان بيشرتر از

موذن زاده اردبيلي اشرك به چشرمم مي آورد. با آخرين تواني که دارم، با

فريادي که بعد از خارم شرردن از حنجره بيمارم، ناله اي بيش نيسررت رو به

آسمان مي گوييم:

-تو که منو فرامو کردی، س چرا نمي ذاري من فرامو شت کنم؟ اين کارو هم نمي توني واسم بکنی؟

با خشم نجره را به هم مي کوبم. افتان و خيزان خودم را به حمام مي رسانم.

بايد جايي خانه بدرم که تا چند فرسردی ا هيچ مسرجد و امامزاده اي نکاشد!

هر دو شرير آب گرم و سررد را تا انتها باز مي کنم. اهاييم مي لرزند.
روي

زمين مي نشينم و مشت مشت شامپو روي موهاهيم مي ريزم. بي توجه به اين

که حتي قدرت چنگ زدن به موهاهيم را هم ندارم. مگر از ديروز صررکح تا حالا چه خورده ام؟ تنها يک تدم مرر عسرلي! با ضرعف مکارزه مي کنم؛ با اشک هم.

کارم که تمام مي شود د ستم را به لکه وان مي گيرم و بلند مي شوم.
بند حوله

را دور کمرم مي يچم و به اتاق تاريخم بر مي گردم. از بيرون صدای چ چ مي آيد. گو هاييم را تيز مي کنم. برق اميدي از دلم مي گذرد.

اميرحسررينبرگشرته. فاهرم نامناسرب اسررت اما خوشري بودن يک نفر در اين تنهايي

اسفناک، انرژي بدش تنم مي شود. به هال مي روم. مي بينمش که با خنده،

سر به سر ودي مي گذارد. آن قدر قدم هاييم کم جان و بي صدا ست که تا

لحظه اي که درسررت کنار نمي ايسررتم متوجه آمدنم نمي شررود. با همان

مهر باني عذاب آور ن گاهم مي ک ند. نمي توانم لکد ند نزنم. واق عا از بودنش خوشررحالم. او هم به رويم مي خندد و در حالي که دسررتش را

روي

يشانيم مي گذارد مي گويد:

-بهتري؟

سرم را تکان مي دهم. حرکت د ستش به سمت گونه ام، تن تکدارم را

خنكي

مي بدشد.

-رنگت که خيلي ريده ولي تکت کمتر شده.

لاستيك روي کانتر را باز مي کند.

-دادم واست سفارشي سوپ درست کردن. اينو بدوري زود خوب مي شي.

از لحن حرص زدنش خنده ام مي گيرد. خم مي شرروم و توي قابلمه را

نگاه

مي کنم. به آشپزخانه مي رود و تمام کابينت ها را يکي يکي مي گردد.

دستم

را بلند مي کنم وبه زور مي گويم:

-تو اون يکيه.

با نگاهش رد دستم را مي گيرد و کاسه ها را بيرون مي آورد. از شت

بررسي

ا مي کنم. چقدر اين بشررر به رنگ مشررکي علاقه دارد. يراهن مشررکي،

شرلوار جين مشررکي، جوراب مشررکي. دنکال کا شرنش مي گردهم. روي

مکل

انداخته. آن هم مشکي! موهاي خرمايي تيره ا را بالا زده. سرراده و بدون

ژل. آسررتين کتاني يراهن

جذبش را هم تا زير آرنجش جمع کرده. عرض شررايه ا تقریکا یک و نيم

برابر عرض من ا ست! بازوهاي چند تکه ا ورز شکار بودنش را به رخ مي

کشررد. دوباره آن شررب کذایی برایم تداعی می شررود. شررکی که توی حلقه

دستانش، نفس هم نمی توانستم بکشم. دوباره خشم زبانه می کشد. دوباره

درد تازیانه می زند!

کاسره سرروپ را روی میز می گذارد. بدار گرمی که از آن بلند می شررود مشتاقم می کند. دانه های له شده برنج و گوشت های ریش ریش شده معده

ام را به فعالیت وا می دارد. علی رغم اسپاسم های دردناک گلویم می خورم.

نه به خاطر اشکریهای زیاد، به خاطر نیرو گرفتن! نه به خاطر رها شدن از این

رنج، به خاطر برگشردن به کار! تنها گزینه مهم زندگی ام! تو به دسرت رو به

رویم می ایسرتد. میز را کمی جا به جا می کند و تو را روی اهای لشخستم

می کشد و با ابرهای گره خورده می گوید:

-تا وقتی این وضع رعایت کردنت باشه، خوب شدن محاله!

دلم از این توجه می لرزد. از این تنها نکودن می لرزد! از این سرراکت نکودن

خانه، می لرزد!

کا شنش را هم روی دوشم می اندازد. برای منخرخ کردن ذهنم، لب باز می

کنم.

-از شرکت چه خکر؟ نزدیکم می نشیند. خیلی نزدیک. عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی

دیوان لوچه را می فهمد. تیزی نگاهش وستم را می شکافد و به اعصاب می

رسد. برق نگاهش روی اعصابم است!

-هیچی. امن و امان؛ خیالت راحت!

توی چشمانش خیره می شوم. این چشم ها درور نمی گویند؛ می دانم، اما

نیشدندی می زنم و می گویم:

-واقعا؟

او هم وزخند کم رنگی می زند. فاصله ا را کمتر می کند. از این شکاهت

بی اندازه به امیرعلی احتشرام لجم می گیرد اما سررمج و مصررم
چشررم از

صورتش بر نمی دارم! برخلاخ صدایش، چشمانش گرم است.

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟ یه آدم فرصت طلب و سوتاستفاده گر؟

در دلم می گویم: « اوهوم. یکی عین درت »!

اما نمی توانم قدرشناسی ام را بر زبان جاری کنم.

-منظوری نداشتم!

عقب می کشد و دستانش را به سینه ا قلاب می کند. با سر به فرخ غذا

اشاره می دهد.

-سو ت رو بدور.

فقط برای این که چیزی گفته باشم...

-تو هم بدور.

این بار صدایش هم گرم و مهربان است.

-من شام خوردم. راحت با! بعد از غذا، وادارم می کند لکاس گرم

بپوشرم. از فضررای تاریک و تنگ اتاق

بیزارم. با وجود تمایل زیاد به دراز کشریدن و خوابیدن، به هال بر می

گردم و

روي كانا ه مي نشينم! شير دار را به دستم مي دهد و مي گويد:
چرا دراز نمي کشي؟

لکم را به لکه ليوان مي چسکانم و آهسته مي گويم:
-اون اتاق رو دوست ندارم!
تلخ مي شود.

-اگه به خاطر منه، داروهات رو که بدوري مي رم. نگران نکا .
نمي دانم چطور همچين برداشترتي کرده. آب بيني ام را بالا مي کشرم و
مي
گويم:

-منظورم اين نکود. زيادي تاريخ و دلگيره. افسردم مي کنه!
دست به جيب روي سرم مي ايسرند. سرم را بالا مي گيرم و مظلومانه
مي
گويم:

-باور کن!

کنارم مي نشيند و مي گويد:

-باشرره. بعدا در مورد خرخ مي زنيم. فعلا شرير و داروهات رو بدور و
همين جا دراز بکش.

کوسن مکل را به دسته كانا ه تكيه مي دهد. سرم را روي آن مي گذارم و
نرمي

تو را روي بدنم حس مي کنم. چشمانم بي اختيار بسته مي شوند. با
دست

جستجويش مي کنم و مطمئن از بودنش به خواب مي روم. سرومين روز
بيماري را با گردن درد عجيب و غريب و بي سراقه شروع مي
کنم. حرکت چرخشي سرم تقريکا صفر است. درست عين رباو، روي مکل
مي نشينم. از سکوت خانه مي فهمم که اميرحسين رفته. عضلات خشک

منقكضم را تكان مي دهم و از جا بلند مي شوم. مثل هر بيمار ديگري
دوست

دارم توي اين گرما بمانم و باز هم استراحت كنم اما مي دانم كه ديگر
بيشتر

از اين وقت براي هدر دادن ندارم. با هر قدمي كه برمي دارم به احتشام
و جد

و آباد لعنت مي فرستم. سر براي يادداشت گذاشته، روي كانتر سياه.
«خوابت اون قدر عميقه كه مطمئنم تا صرر كح بيدار نمي شرري. داروهات

رو

فرامو نكن. بازم بهت سر مي زنم» .

مي خواهم نفس عمي بكشرم اما ريه سرنگين و عفوني ام جايي براي
هواي

اضررافي ندارد. دسرت و ضرورتم را مي شررويم و خودم را مجكور به
خوردن

صكحانه مي كنم. بعد از سه روز شانه اي به موهايم مي زنم و با دستان
لرزان

آرايش نصف و نيمه اي مي كنم و از خانه بيرون مي زنم.

اي كا فقط همين لرز اها متوقف مي شد. اي كا !

هواي سرد، سوز گلويم را بيشتري مي كند. دستم را براي ماشيني تكان مي
دهم و سرروار مي شرروم. در دل دعا مي كنم كه با هيچ ضرروي از

خانواده

احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودي، با احتشام بزره رخ
به

رخ مي شوم. باز در دل التماس مي كنم: « الان نه، امروز نه » !

با همان لكندن معروخ، دستش را دراز مي كند و مي گويد:

-خدا بد نده. شنيدم كسالت دارين.

هول مي شوم. از كي شنیده؟ دستش را سرد مي فشارم و زمزمه مي كنم:-ممنونم.

قدم هایش را با من همسو مي کند و مي گوید:
-دو ست دا شتم و سه عیادت خدمت بر سم اما از قرار ک سي آدر ستون رو نداره.

نفسی از سر آسودگی مي کشم. امیرحسین چیزی نگفته!
مي چرخد و راهم را سرد مي کند. توي چشمان شریطاناش خیره مي شروم.

انگار حرخ زدن با من، برایش یک تفریح بزره اسررت. ناخودآگاه اخم هاي

را توي هم مي کشم! لکدند روي لکش مي نشیند.

-باید با هم صحبت کنیم خانوم موتمني.

چشمک غلیظي مي زند؛ درست به شیوه سر .

-لازم باشه از منشیتون هم وقت قکلي مي گیرم.

بي توجه به نگاه هاي مشررتاق و خیره ا ، دور مي زنم و به آرامي مي گویم:

-امروز نمي تونم جناب. بعد از دو روز غیكت ترجیح مي دم به کاراي شرکت

برسم.

دنکالم نمي آید اما صدایش بر جا خشکم مي کند.

-اگه موضوع بح سهام امیر داروگستر باشه چي؟

به خودم، براي این همه تسلط بر احساساتم افتدار مي کنم. هر که جاي من

بود، بي شک از خوشحالي جیغ مي کشید!روي اشنه هفت سانتی و فلزي ام مي چرخم. دستانش را شتش گذاشته و

با هوشیاری نگاهم می کند. شک ندارم که افعی، چشمانش را از این مرد
به

ارث برده!

گوشره ابرویم را بالا می دهم. به تکعیت از خود دسرتانم را روی کمرم
قلاّب می کنم و با گام های بلند به سمتش می روم. این طرز راه رفتن
ضعف

و سرگیجه ام را بی شتر می کند، اما مقاومت می کنم. در چند قدمی ا
می

ای ستم و سر تا ایش را بارها و بارها برانداز می کنم. بزره ترین و شاید
تنها

لذت زندگی ام در افتادن با این اژدهای هفت سرر اسررت. این شرروق
نکرد،

قدرت اهای لرزان و بی جانم است. خامو کردن چلچرار روشن و گیرای
این چ شم ها، انگیزه نفس ک شیدنم ا ست. شک ستن این قامت افرا
شته و ر

غرور، دلیل راستی قامتتم است.

وزخندی به لکدند مطمئنش می زنم و شمردن و آرام می گویم:
-چپ باع شررده که فکر کنین حرخ زدن در مورد سررهام امیر دارو گسررت
واسم جالکه؟

لکدند جمع می شود. لکدندم هن تر می شود. چشمک می زنم.
- شما که بهتر می دونین. صحت کردن در مورد سهام شرکتی که
حمایت

کیمیا رو از دست داده، موضوع جالکی محسوب نمیشه!
چشرمان افعی زخم خورده هر لحظه تنگ تر می شرروند. موهای ریدته
در

یشرانی ام را زیر روسرری مدفی می کنم و در حالی که دور می شرروم

مي
گويم:

-الکته من هنوز هم حاضرم اي ميز مذاکره بشينم. انگشت اشاره ام را
بالا مي آورم.

-اما با شرايط جديد!

در آسانسور که بسته مي شود، خنده ام را رها مي کنم. چه لذتي دارد
تکرار

هزار باره اين جمله.

اميرعلي احتشام، همچنان کيش!

مو بايلم خشرن و ر قدرت کيفم را مي لرزاند. اسرکرين بزرگش با هر
بار

خامو و روشن شدن، اسم اميرحسين را نمايش مي دهد. فکرم را متمرکز
مي کنم و جواب مي دهم:

-سلام.

با مک جواب مي دهد.

-عليک سلام. کجايي؟

خنده روي لکم مي نشيند.

-شرکت! تو کجايي؟

بازدمش را محکم توي گوشي فوت مي کند.

-من تو خونتم. ثابت کردي که واقعا ديوونه اي! با سرخوشي مي خندم.

-حالم خوبه دکتر. نگران نکا .

-آره، از صدات معلومه.

چرا اين قدر دوست دارم بدنم؟

-صدا رو ولش کن. تازه...

چشمانم را مي بندم و تک به تک جملات را توي ذهنم مي چينم.

-واسره این که ثابت کنم دیوونه نیسرتم و حالم خوبه، می خوام واسره
شرام

دعوتت کنم.

سکوت می کند. دستم را روی لکم می کشم و می گویم:

-یه شام دوستانه، به خاطر تشکر. میای؟

جوابش یک قرن طول می کشد.

-آره، میام.

التوی م شکی کوتاهم را می و شم و ساق بوت های چرمی را روی شلوار

جین چسکم می کشم و زپیش را به زحمت می بندم. شال زرشکی

همرنگ

رژم را روی سررم می اندازم. بسرته کادو یچ شرده را توی کیفم می

گذارم و

چرخي مقابل آینه قدی راهرو می زنم و از خانه بیرون می روم. کنار

ماشینش

ای ستاده. دست هایش را توی جیب شلوار کرده و با نوک کف شش

ضربه

های آرامی به به آسرفالت می زند. کاشررن ZARAخو دوختش را باز

گذاشته تا لیور فریف تیره ا بهتر خودنمایی کند. موهایش مثل

همیشه

ژل خورده و مرتب اسررت و بوی دیوان لوچه تا شرعاع یک کیلومتری ا

استشمام می شود. اعتراض می کنم، فوق العاده است!سلامم را س از

نگاهی سرد و کوتاه به سرتا ایم اسخ می دهد. در را برایم

باز می کند و منتظر می ماند تا سوار شوم. سرم را به ن شانه ت شکر

خم می

کنم و روی تشک نرم و راحت ماشین می نشینم. در را می بندد. دور می

زند

و سوار مي شود. قكل از اين كه راه بيفتد، چشمانش را به صورتم مي دوزد و

مي گويد:

-مطمئني حالت خوبه؟

لكدند مكش مره مايي مي زنم و مي گويم:
-خوبم.

دنده را جا مي زند و راه مي افتد.

-راستي...

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد:
-جانم؟

انگشتانم را توي هم قفل مي كنم.

-بكدشيد كه دير كردم. يه خرده كارم طول كشيد.

دش را روشن مي كند و مي گويد:
-مهم نيست. حالا كجا بريم؟

آدرس مي دهم. از حرڪات سررر مي فهمم كه رسررتوران محكوب مرا مي شناسد. توي شتي صندلي فرو مي روم و مدمور از گرماي مطلوب ماشين، چ شم به بيرون مي دوزم. لحظه اي د ستش را به سمت گونه ام مي آورد اما

سريع س مي كشد. صداي ملايم آهنگ را كمتر مي كند و مي گويد:-اگه خسرته اي يه كم بدواب. با اين ترافيك يه سرراعتي طول مي كشره تا برسيم.

سرم را به سمتش مي چرخانم و زبان سنگينم را تكان مي دهم.
-نه، خوابم نمياد.

با جديت صورتم را زير و رو مي كند و مي گويد:

-آره، از قيافت معلومه. به هر حال گفتم كه راحت باشي.

نيمي از مرزم خواب و بي خكري را مي طلكد و نيمه سمج و همي شه

مزاحم،

بي توجه به بيماري و بي حالي ام، هوشررياري را! براي مقابله با خواب
كمي

راست مي نشينم و مي گوييم:

-كاراي شررركت انرژي نمي ذاره واسررم. اين مريضري هم كه گرفتم
آنفولانزا

نيست كه، از صد تا سرطان بدتره.

شت چرار قرمز مي اى ستد. د ستي را مي ك شد و به در سمت خود
تكيه

مي دهد. نگاهش از شال و موهاي بيرون ريده ام سر مي خورد و روي
لب

هايم متوقف مي شود. با د ست چپش روي فرمان ضرب مي گيرد و آه
سته

مي گويد:

-خيلي دختر جالكي هستي. هم جالب، هم عجيب، هم باهو !
چشمانش عين دو تكه شيشه اند.

-فقط يه مشكل بزره داري.

هر دو ابرويم را بالا مي برم.

-زيادي از خودت مطمئني!ضربان قلکم بالا مي رود. از لحن تلدش، بوي
خوشي به م شام نمي رسد.

از در فاصرله مي گيرد و به من نزديک مي شررود. بعد از مک چند ثانيه
اي

زمزمه مي کند:

-تو كي هستي؟ دنکال چي هستي؟

دسرتانم را محکم به هم فشار مي دهم بلکه کمي از لرزشرشران کم
شرود.

دستم برایش رو شده، شک ندارم! سکوت منجر به وزخند می شود.
-می خوای از من به عنوان یه اهرم استفاده کنی؛ درسته؟
تقریقا نفسری برای کشریدن ندارم. به جای من او عمی نفس می
کشررد و دوباره تکیه می دهد.

-این بازی که شروع کردی، خیلی کثیفه دختر خانوم!
گوشی موبایل صورتی رنگ و بسیار آشنایی را از داشکورد بیرون می کشد
و جلوی چشمانم می گیرد.
-این گوشی واست آشنا نیست؟
آب دهانم را قورت می دهم. جسم صورتی نفرت انگیز را تکان می دهد
و

می گوید:

-حتی اگه خود رو هم شناسی، محتویاتش رو می شناسی.
چشم از چشمش نمی گیرم.
-ستون نجمت لو رفت!

چرار سکز می شود. خشمگین گوشی را روی صندلی عقب رت می کند و
راه می افتد. دستم را روی گلویم می گذارم و از ترس به در می
چسکم. شاه سفید، امیرحسین احتشام بود و من نمی دانستم!
بدجوری رو دسرت خوردم. آن قدر بد که زبانه بند رفته و نمی توانم
حرخ

بزنم. خالی خالی شده ام. خالی از هر توجیهی، هر منطقی، هر دلیلی،
هر

حیله ای، هر نیرنگی! آن گوشی صورتی راه فرار را از همه طرخ بسته
است!

تا خود رستوران سکوت می کند. یاده می شویم. محکم و جدی کنارم
قدم

بر مي دارد. کنار مي كشد تا اول من وارد شوم. خنده ام مي گيرد از اين
شام

م سدره دو نفره! گو شه دنجي مي ن شينيم. نف سم از سنگيني
نگاهش بريده.

سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-من مي رم دستامو بشورم!

نيشدند آتشم مي زند.

-باشه. فقط فكر فرار به سرت نزنه!

من هم وزخند مي زنم. حتي اگر در اوم درماندگي باشرم، حتي اگر با اين
فضراحت كيش شررده باشرم، جا نمي زنم! چون هنوز مات نشرده ام؛
هنوز

شاهم!

-اگه خيلي نگراني مي توني همرام بياي!

منتظر جوابش نمي مانم. با حرص صندلي را به عقب مي رانم. از جا بر

مي

خيزم و به سمت دستشويي مي روم.

به محض ب سته شدن در، نف سم را آزاد مي كنم. د ستان م شت كرده
ام را دو

طرخ روشرويي مي گذارم و به چهره رنگ ريده ام خيره مي شرروم. برض
ن ش سته در گلويم، درد نا شي از بيماري را شديدتر كرده. ا سفناك تر
از آن،

مرز خاموشرم اسررت كه تمام سرريگنال هایش قطع شررده و مرا اين
طورمشششتاصرل رها كرده! دسررت يخ زده ام را روي صررورت گُر گرفته
ام مي

گذارم و سرري مي كنم كه آرامش را حداقل به فاهرم بازگردانم. چند
نفس

عمی و شت سر هم می کشم و از دستشویی بیرون می روم.
از دور صورت گرفته و درهمش را می بینم. قلکم فشرده می شود. در دلم
زار

می زنم: « نمی دارم این جوری تموم شه. نمی دارم به این راحتی شک
ستم

بدین. نمی دارم. نمی دارم» !

سر جایم می نشینم و از منویی که توی ب شقابم گذاشته، غذایم را
انتداب

می کنم. به محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند.

-نمی خوای خرخ بزنی؟

با خونسردی چنگالم را توی کلم های سالاد فرو می برم و آرام می گویم:
-ترجیح می دم صکر کنم تا حرفای شما تموم شه. فکر کنم هنوز کلی
مطلب

نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند.

-روزی که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به
روی

ما شرکت دش بزنی، بهت شک کردم! مگه یه آدم چقدر می تونه ری
سک

ذیر باشه؟ وقتی تو یه محله، توی یه خیابون، دو تا سو رمارکت فعال
وجود

داشتره باشه، هیچ عقل سرلیمی نمیداد اقدام به احداث سرومیش کنه؛
چون

دست زیاده. نمی صرفه. مگر این که یه ایده خیلی خاص و ناب تو سر
باشه که بتونه توجه مشتری رو جلب کنه و کسب و کار اون دو تایی
دیگه رواز رون بندازه. این قانون تجارته. س با این حسراب، در مورد تو

هم دو

حالت بیشتر نکود. يا خيلي باهو ، يا خيلي احم !

خم مي شود و به صورتم زل مي زند.

- سکوت کردم و منتظر موندم. خيلي دو ست دا شتم بکينمت. وقتي

شنيدم

اومدي، متين رو فرستادم سراغت. مي خواستم بکينم چطور آدمي

هستي.

لکدند غمگيني روي لکش مي نشيند.

-چقدر اون روز به خرخ هايي که به متين زده بودي خنديدم. خيلي

خوشرم

اومد. بدجوري حالش رو گرفته بودي.

آه مي کشد.

-فيلم اولين جلسرت رو سرره بار ديدم. رقيکم بودي، رقيکت بودم، اما

از تک

تک حرفات، از لحن صرحرکت کردنت، از تسررلپت توي ارائه مطالب، از

اعتماد به نفس و خون سرديت، از غرور و شد صيتت، لذت بردم. نمي

توني

تصور کني چقدر به دلم نشست! جامعه اي که نهايت دغدغه اکثر دخترا

طرح جديد لاک و مد لکاسرره، آدم با جنم و محکمي مثل تو که در عين

زيکايي و آراسررتگي مثل يه مرد، يک تنه و مقتدرانه کار رو جلو مي برد،

واقعا واسم قابل ستايش و احترام بود!

باز هم آه مي کشد.

-روزي که اون جوري محکم و قاطع تو روي درم ايستادي و يشنهاد رو

رد کردي، تو دلم هزار بار تحسینت کردم. واسه عزت نفست و بیشتر از

اون

وا سه هو شت سر شارت که تو يه جل سه درم رو حتي از من بهتر

شناخته

بودي! دو ست دا شتم بيشتر بهت نزديک شم اما هنوز يه چيز وا سم مجهولبود. توي اين شرهر به اين بزرگي، چرا سرراختمان ما؟ چرا واحد رو

به رويي

ما؟ چرا اسمي اين قدر شکيه به اسم شرکت ما؟ چرا ما؟
احساس مي کنم شرت چشمانش يک بمب سراعتي وجود دارد که هر

آن

ممکن است منفجر شود. تا به حال چشماني به اين خشمگيني ندیده
ام!

-وقتي دو سرره روز بعد از آشورنايمون اون جوري مشسشت و خراب
باهام

تماس گرفتي، شرکم بيشتر شرد. نگرانت شردم. اصرلا نمي دونم
چطوري

خودمو رسروندم. ضرورت ککودت رو که دیدم وا رفتم. گفتم الانه که
سرکته

کني؛ ا ما عج يب تو تک تک حرکا تت هوشرر ياري رو حس مي کردم. به
خصرروس وقتي که از حموم بيرون اومدي مشسشتي از سرررت ريده
بود.

سررعي مي کردي خلافش رو نشررون بدي اما خکر نداشتررتي ايني که
داري

باها بازي مي کني روزي صردتا مثل تو رو بازي مي ده. ا به ات اومدم.
مي خواسرتم بکينم تا کجا مي خواي از تظاهر من به سرادگي سروت
اسرتفاده

کني؛ اما شرروکه شرردم وقتي که فهميدم بار اولت بوده. اصرلا دنيا رو
سرررم

خراب شرررد. فکر مي کردم قضررراوتم اشتررتکاه بوده و تو واقعا تحت

تأثیر

اشلشکشل دسررت به اون کار زدي! اما خونسررردي عجیکت بعد از اون رابطه

مطمئنم کرد که یه چیزی ه ست. یه چیزی که تو به خاطر به هر کاری تن می دی و برای رسیدن بهش، به من احتیام داری! س برنامه کیمیا رو چیدم.

گفتم اگر بابت بایکوت شرردنت بیای یش من و کمک بدوای، معنیش اینه

که کارایی که کردی هدخ دار بوده؛ اما تو باز ه مه م عادلالت منو به هم ریختی. در مورد حتی حرفم نزدی! غذایی را که جلوی دستش می گذارند با نفرت س می زند و ادامه می دهد:

-خوب داشتی یش می رفتی. یه جورایی قانع شده بودم که تو فقط به کارت

فکر می کنی و شاید همه چیز یه ت صادق، یه اتفاقه. تا این که اون بیماریت

یش اومد و من یه شررب تا صررکح تو خونت موندم! اولش به خاطر این که

یکی از فامیلات رو خکر کنم رفتم سرار گو شیت. می خوا ستم بکنیم با کی

بیشرتر در ارتکاطی و خیلی واسررم جالب بود که نزدیک ترین فرد به تو هیچ

اسررمی تو گوشرریت نداشرت. یه شررماره، یکی که بهت اطلاعات می داد.

اطلاعات ورود و خروج یه نفر که عجیب با ورود و خروج من همزمان بود و جالب تر از همه یکی از یاما بود که ازت رسرریده بود تا کجا می خواهی یش بری و تو گفته بودی تا اتاق خوابش! شماره رو برداشتم. فردا یه خط

ایرانسرل خریدم و در حالی که بین بچه ها راه می رفتم طوری که
کسری
متوجه نشه اون شماره گرفتم و گوشی رو گذاشتم تو جیکم و ستون
نجمت
رو شرناسرایی کردم! هیچی نگفتم و اومدم خونت. همین دیشرب،
وقتی تو
خوابت برد از گوشیت به اون شماره اس ام اس دادم که حالم خیلی
بده. زود
خودت رو برسرون! و منتظر نشرسرتم. نیم سراع بعد اومد. منو که
دید
تقریقا از حال رفت. واسه تو یه یادداشت نو شتم و بردمش بیرون.
همه چی
رو واسم تعریف کرد!
به صرندلی ا تکیه می دهد. دسرتانش را به سرینه می زند و با وزخند می
گوید:
- فکر می کردم حریف قَدر و کارکشته ای هستی. فکر می کردم قوانین
بازی
رو خوب بلدی. فکر می کردم باهوشری و ارز سررمایه گذاری کردن
روداری؛ اما همه چی رو خراب کردی. گند زدی به هر چی احساس خوب
که
نسکت بهت یدا کرده بودم!
سکوت می کند. نگاهم به غذاهای دست ندورده خ شک می شود. از
این
همه حماقت خودم در عجم که چرا برای موبایلم سوورد نذا شتم؟ که
چرا
اس ام اس های مشکوک را اک نکردم؟ که چرا این سر به فاهر آرام و

متین

را این قدر دست کم گرفتم؟ لعنت به من که امیر حسین احتشام را
نشناخته

بودم!

سرم را بلند می کنم. نگاه سرد به جایی شت سر من دوخته شده است.
رد نگاهش را می گیرم. برمی گردم و، می میرم! صدای امیر حسین از
ناقوس

مره ترسناک تر است.

-خو اومدین خانوم جلایی. منتظرتون بودیم.

چیزی شکیه ناله از گلویم خارم می شود.

- ریس!

رنگ و رویش از من ریخته تر است. با قدم های لرزان به ما نزدیک می
شود

و می نشیند. توی دلم داد می زنم: « نترس دختر. نترس! من این جام»

.

نگاه امیرحسین بین ما در گرد است. دستم را روی دست یخ کرده ریس
می گذارم و آهسته می گویم:

-خوبی؟ چشمانش دلدور است؛ غمگین و شاید شرمنده. به رویش لکدند
می زنم.

سر را ایین می اندازد. از این همه غمش خشمگین می شوم. دندان
هایم

روی هم قفل می شوند. تند می شوم. تلخ می شوم. زهر می شوم.

-حرفات تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

دستانش را روی میز می گذارد و می گوید:

-خوبه. از موضعت کوتاه نمیای. تازه یه چیزی هم طلککاری.

دستم را از روی دست ریس بر می دارم و می گویم:

-اینو بذار بره. طرح حسابت منم. بدهیامو خودم تسویه می کنم.
صدای بلند خنده ا توجه همه را جلب می کند.
-خیلی باید احم باشم که از یه بچه رو دست بدورم. این خانوم الان حکم
سفته رو داره واسه من. یا یه چک سفید امضا. چطور ممکنه همچین
سندی

رو از دست بدم؟

دندان هایم را روی هم می سابم. نفس عمی ک شیدن هم جواب نمی
دهد.

تکیه می زنم. زانوهایی لرزانم را به هم فشار می دهم و می گویم:
-چی می خوای؟

لکدند کجی می زند و می گوید:
-آها! حالا شد.

دستش را روی گردنش می گذارد و در حالی که به عم چشمانم خیره
شده

می گوید:

-اول بذار عواقب حماقتی رو که کردی، گوشزد کنم.
نیم نگاهی به ریسا می اندازد و ادامه می دهد:-این خانوم به سه تا نج
سال حکس و جریمه نقدی محکوم می شه و شما به
شیش ماه تا یک سال زندان همراه با جریمه نقدی!
چشمک می زند. لعنتی!

-الکته این خو بینانه ترین حالتشه. یه وکیل درست و حسابی که بگیرم
می

تونم مجوز کارت رو هم لرو کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-قکلا گفته بودی چیزی واسه از دست دادن نداری. خب شاید زندان و
بی

آبرويي رو واسه خودت بپذيري اما اين خانوم چي؟ واست مهم نيست؟
لعنت به من! لعنت به من!

دستم را مشت مي كنم و روي ميز مي كوبم:

-بگو چي مي خواي؟

چشمانش را تنگ مي كند و سر را جلو مي آورد.

-قرار بود به ازاي سهام شركت ما وا سمون كار كني. فردا مياي اون قرداد

رو

امضا مي كني، اما اين بار بدون هيچ چ شمش دا شتي. از فردا تو نوكر بي

جيره

و موجب اميرداروگستر مي شي خانوم سايه موتمني!

چشرمان گرد شررده ريسررا توجهم را جلب مي كند. نمي توانم حرخ

هاي

اميرحسرين را هضمم كنم. چند بار تكرر مي كنم. با هر بار تكرر، فاجعه

بيشتر و بيشتر خودنمايي مي كند.

دست را مي گيرم و از جا بلند مي شوم. نمي خواهم سرازير

شدن

اشكم را بكيند. لحن تهديد گر متوقفم مي كند. فقط چهل و هشت

ساعت وقت داري. زودتر تصميمت رو بگير.

با نفرت رويم را بر مي گردانم و در حالي كه دست ريسا را مي كشم از او و

چون سموم اطرافش دور مي شوم. ناگهان چيزي جرقه مي زند. رو به رى

سا

مي گويم:

-تو اين جا بمون.

محكم و مصرمم به سررمتش مي روم. دارد غذا مي خورد؛ با

خونسررردي.

لعنتي!

بسررته کادو را از کیفم در می آورم و روی میز می گذارم. در حالی که
لقمه

ا را می جود، ریشگرانه نگاهم می کند. هنوز می توانم وزخند بزنم.
-این کادو رو به خاطر تشکر گرفته بودم. می تونی فکر کنی اینم
قسرمتی از

اون نقشه های کثیفیه که واست کشیدم.
سه تراول نجاه تومانی هم از کیف ولم بیرون می کشم و روی میز رت می
کنم و آرام می گویم:
-نو جان!

دوباره دست ریس را می گیرم و از رستوران بیرون می زنیم. برض کرده،
می

دانم. زمزمه می کند:

-سایه؟

با تمام خشمم انگشتانش را فشار می دهم و داد می زنم:

-هیش! هیچی نگو. فقط منو برسون خونه!

بداری را روشن می کنم و با دست گلویم را ماساژ می دهم. سپس سرم
را و

بعد گردن خشک و دردناکم را. -حالا چی میشه سایه؟

کیفم را روی ایم جا به جا می کنم و می گویم:

-مدارکش چقدر قوی و محکمه؟

با برض می گوید:

-خیلی.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-خیلی یعنی چقدر؟

با ترس نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-ایمیل رو چک کرده.

سرزنشگرانه نگاهش مي کنم و مي گويم:
-نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملي و
شماره

لاک خونه همسايه تون، سورد ايميلت رو هم توي گوشيت ذخيره کردي.
سر را بالا و ايبن مي کند. فرو رفتن ناخن هاييم را توي گوشت کف دستم
احساس مي کنم.

- سورد گوشيت رو کجا نوشته بودي؟
راهنما مي زند و گوشه خيابان مي ايستد.
-اونو يادم بود ولي انقدر سرم داد زد، اين قدر قيافش تر سناک شده بود
که

گفتم الانه که خونمو بريزه. ترسيدم سايه. خودم بهش گفتم.
نفسم را محکم بيرون مي دهم. گوشه لکم ناخوداگاه بالا مي رود. زمزمه
مي

کنم:-دور و بريايي معتمد منو بکين تو رو خدا!
مشتي به فرمان مي زند و با صداي بلند مي گويد:
-گند ا صلي رو خود جنابعالي زدي. وقتي يکي عين اميرح سين رو اين
قدر

راحت تو خونت راه مي دي و واسرره هشررداري من تره هم خورد نمي
کني،

همين می شه ديگه! بعد شم، تو که همی شه صدتا سورد وا سه گو
شيت مي

ذاشررتي و هميشره هم منو بابت حواس رتي و حافظه ضرعيفم
مسررده مي

کردي. تو ديگه چرا؟

ابروهاييم را بالا مي اندازم و مي گويم:
-را ست مي گي. آخرين باري که گو شيم لاک شد و رو همون حالت هنگ

کرد و مجکور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات رو ، بدم
فرمتش

کنن، دیگه وا سش سورد تعریف نکردم. چون به قول امیرح سین زیادی
از

خودم مطمئن بودم. این رود ستي که خوردیم تاوان حماقتاي یش ا
افتاده و

بچگانمونه.

سر را روي فرمان مي گذارد و مي گوید:

-حالا چه بلایي به سرمون میاد؟

منهم سرم را به شتي صندلي تکیه مي دهم و مي گویم:

-دقیقا چکار مي تونه بکنه؟

آهي مي کشد و مي گوید:

-تمام اطلاعات محرمانه انکار و شرررکت رو که من از طری ایمیل و اسررت

فر ستادم چک کرده. دونه به دونه. اگه شکایت کنه، از طری لیس

سایکریحتي کامپیوتري که از طریقش این ایمیل ارسررال و دریافت

شرردن یدا مي

شه. کافیه چهار نفرم علیه من شهادت بدن. کارم تمومه.

لکم را با تمام قدرت روي هم فشار مي دهم.

-یه فکري کن سایه!

زمزمه مي کنم:

-برو خونه. خوابم میاد.

با بهت مي گوید:

-سایه!

کلافه رویم را به سمت نجره مي چرخانم و مي گویم:

-نگران نکا . واسه تو اتفاقي نمیفته!

چانه ام را مي گیرد و صورتم را بر مي گرداند.

-اون قرارداد رو امضا مي کنی؟
لکدندي به چهره مهربان و نگرانش مي زنم و مي گوييم:
-فرامو کردي؟ من زانو نمي زنم!
صورتش باز مي شود.
-نقشه اي داري؟

چ شک مي زنم. نفس راحتی مي ک شد و در حالي که ا ستارت مي زند
مي
گويد:

-تو ديگه کي هستي؟چشمرم به چرار هاي روشرنن و خامو خيابان مي
دوزم. من هماني ام که
حتي فکر را هم نمي تواني بکني!
نم اشک ناشي از سرما را از چشمانم مي گيرم. صورت رنگ ريده ام را
توي

آينه ما شين بازرسى مي کنم و به خانه باز مي گردم. هنوز اول صبح
است و
من کلي وقت دارم. با آرامش صررکحانه مي خورم و آرايش مي کنم. دق
تر
از هميشه، غليظ تر از هميشه و زيكاتر از هميشه. امروز از آن روزهاست
که

هم از سرفيدي وسرتم لذت مي برم و هم از عسرلي چشرمانم. نه کرم
برنزه

کننده مي زنم و نه با آرايش از شرردت رنگ چشرمانم مي کاهم! امروز از
همين سايه واقعي راضي ام! تيپ رسمي هميشگي را مي زنم و به شرکت
مي

روم. كيفم را به تنم مي چسررکانم و با اعتماد به نفس وارد دفترم مي
شرروم. با

خو رويي با همه سلام و احوال ر سي مي كنم و امين و فدائيي را به اتاقم
مي خوانم.

چهره هر دو شاد و راضي است.

-خب چه خكر؟

فدائيي شروع مي كند.

-همه چي عاليه خدا رو شرركر. كيما ول فرمول رو به حسراب ريده و
همكاري و حمايتش خيلي خوبه. چه وردي تو گو اين يرمرد خوندي كه
اين جوري مريدت شده؟

مي خندم و مي گويم:

-هيچي. فقط بهش نشون دادم كه نمي تونه منو به خاطر سن و سالم،
دست

كم بگيره. با يه كم بدجنسي و زيرآب زني، نظر برگشت! هر دو مي
خندند. در چ شمان فدائيي خيره مي شوم و بعد از چند ثانيه روي
صورت امين زوم مي كنم.

-فرامو نكنين كه هر اتفاقي كه بيفته اين شركت بايد سر ا بمونه.
لكدند از لب هایشان ر مي كشد. به هم نگاه مي كنند. امين، مردد و
نگران

مي رسد:

-چيزي شده؟

چشمانم را با آرامش باز و بسته مي كنم.

-نه، من حواسرم هسررت. شرما هم حواسررتون رو جمع كنين.

كوچيكترين

اشررتكاه نابودمون مي كنه. چوب خطمون ره. ديگه جا واسرره خطا و

سررهل

انگاري نداريم.

منشي وارد مي شود.

-آقاي احتشام اومدن.

مي دانم کدام احتشام را مي گويد. قلکم مي ريزد. تند مي گويم:

-مگه نمي بيني جلسه داريم؟

سر را ايبن مي اندازد و مي گويد:

-ميگن کارشون خيلي واجکه. نمي تونن صکر کنن.

برگه ها را از كيفم در مي آورم و توي جيب التويم مي گذارم. از جا بلند

مي

شوم و به سمت مجسمه شاه مي روم و کنار ، رو به نجره مي ايستم.

آرام

مي گويم:

-بگو بياد تو! امين و فدائي خارم مي شرروند و بوي ديوان لوچه توي اتاق

مي يچد. مي

چرخم و دسررتم را روي تام شرراه مي گذارم! تک تک اجزاي چهره ا ر از

وزخند است اما من با آرامش به رويش لکدند مي زنم و مي گويم:

-خو اومدن. بفرمايين.

انتظار اين برخورد را نداشته. از مکثش مي فهمم!

صرندي را عقب مي کشرد و مي نشريند اما من از کنار سرياه قدرتمندم

جم

نمي خورم. کاغذ A5 را روي ميز سر مي دهد و مي گويد:

-قرارداد رو آوردم که تا فردا بتوني حسابي مطالعش کني.

لکدندم را عم مي دهم و در سررکوت نگاهش مي کنم. برگه ديگري را بالا

مي برد و نشانم مي دهد.

-اينم برگه شررکاييت نامه سررت. مي توني تا قکل از اين که تحويل

مقامات

بدمش، يه نگاهی بهش بندازي!

خنده ام را کنترول مي کنم. هر دو کاغذ ن شان دار دولتي را از جيکم

بیرون می

آورم و می گویم:

-نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟

کاغذها را به دستش می دهم.

-الکته اینا کپیه. جای اصلشونم محفوفه.

تای کاغذ اول را باز می کند. رنگ از رویش می رد. با دقت زیر نظر می

گیرم. تای کاغذ دوم را باز می کند. صورتش به سرخی خون می شود.

نفس

عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تام شاه می گذارم. با خشم بلند

می

شود و به سمتم می آید. فکر کردی می تونی این اراجیف رو ثابت کنی؟

دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم.

-گواهی زشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه

که

فقط یک بار رابطه داشتیم و همون یک بار منجر به از بین رفتن بکارتم

شده.

خوشررکدتانه، اون قدر وحشرریانه عمل کرده بودی که دکتر زشررکی

قانونی

خشررو نت رو تایید کرد! نمو نه برداری هم کردن. امروز رفتم جوابش

رو

گرفتم . DNA مردانه دیتکت) (detectشورده. حتی یه تار از موهاش یا یه

تیکه

از ناخنت می تونه ادعای منو ثابت کنه! الان فقط یه شررکایت نامه

احتیاجه

که نمونش رو دادم خوندي.

نزدیکش می شوم؛ خیلی نزدیک. همچنان لکدند بر لب دارم.

-اڳه ذره اي واسرره آبروت ارز قائي، اڳه دوسررت نداري دادگاهي بشرره و
اسررمت نقل محافل بشرره، اڳه نمي خواي اعتكار و احترامي كه جمع
كردي

زير سروال بره، مثل بچه هاي خوب مي ري تو اتاقت مي شريني و دهنـ
رو

مي بندي. از همين امروز، اڳه مشرركلي واسرره ريسررا يش بياـ،
مزاحمتي

واسش ايجاد بشه، سر درد بگيره، سرما بدوره، اسهال بشه، حال نداشته
با شه، حوصلش سر بره، يا هر چيز ديگه اي، من تو رو م سئول مي
دونم و

قسم مي خورم روزگارت رو به سياهي اين مجسمه مي كنم!
داد مي زند:

-خيلي احمقي! با اين كار آبروي خودت رو هم مي بري.
قهقهه مي زنم. دستم را روي لکه پراهنش مي کشم و مي گويم: -آبرو؟ تو
هنوز باورت ن شده كه من چيزي واسه از دست دادن ندارم؟ تازه،
من چه هشنشاشهي دارم؟ اوني كه تشمشاشوشز كرده، تويي نه من!
واي!

كي باور ميشرره دكتر اميرحسررين احتشرام، فارر التحصرريل كمكريج
انگلستان، مخ داروسازي كشور، كسي كه اين همه دختر واسش سر و
دست

مي شكنن، يه بيمار رواني باشه كه آتيشش رو با تشمشاشوشز به
دختراي بي

ناه و بي كس خامو مي كنه؟ واي! چه آبرو ريزي اي! چطوري اين بدنامي
جمع مي شه؟ آخ، طفلک درت!

فك منقكزش به خوبي ضربان شدت گرفته ره هایش را نشان مي دهد.
با

نفرت دستم را س می زند و از اتاق بیرون می رود.
با تمام وجود نفس می کشرم و برگه های ریخته شررده روی میز را جمع می

کنم و همه را دانه به دانه ارم می کنم. می خندم؛ با لذت، از ته دل!

این بار، امیرحسین احتشام، کیش!

با اخم به لب های غرق خنده ریسا نگاه می کنم و می گویم:

-میشه بگی چي این قدر خنده داره؟

بریده بریده می گوید:

-تجسم قیافه امیرحسین!

ضرربه ای به قفس ودي می زنم و چرتش را ارم می کنم. چهره شرراکی و

بداخلاقش خنده بر لکم می نشراند. زبانم را برایش در می آورم ولی او

در

کمال بی تفاوتی رویش را برمی گرداند و دوباره چشرمانش را می ب

ندد.

انگشتم را از بین میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه

عضلانی

ا می زنم. هیچ عکس العملی نشران نمی دهد. دلم برای چرخش

180درجه گردنش صرف می رود. باز با نوک انگشتانم سینه داغش را

نواز می

کنم اما او نوکش را بیشتر بین رهایش فرو می برد و با این کار نشان می

دهد

که علاقه ای به بازی با من ندارد!

-ول کن اون زبون بسته رو. چکار داری؟ مگه نمی بینی حوصله نداره؟

از کانتر فاصله می گیرم و خودم را روی مکل رت می کنم.

-اگه شکا به جای آواز خوندن بدوابه، تو روز این جوری عن نمیشه!

خنده بلند ، ودي را از جا می راند.

-اي بابا! مثل اين كه يادت رفته اين طفلي جرده. آخه كدوم جردي شرركا
رو

مي خواجه كه اين دوميش باشه؟
با ع ش به چرت زدنش نگاه مي كنم. صداي خرخر ضعيفي كه از گلويش
بلند مي شود وجودم را غرق لذت مي كند!
-خدا رو شكر حداقل يه نفر تو اين دنيا هست كه تو دو سش داشته باشي و
شي و

اين جوري عاشقانه نگا كني!
چشرم از هيكل گرد و تپل ودي مي گيرم و به چشرمان دلدور خيره مي
شوم!

-مگه كسي به جز اين حيوون واسم مونده كه دوسش داشته باشم؟
چند ثانيه نگاهم مي كند؛ ر از خرخ، ر از سررزنش و بعد مايوس از نگاه
خالي من، چشم به زمين مي دوزد.
-قدم بعديت چيه؟ ذهنم را از اين همه تنهائي كه هر بار به شرركلي به
زندگي ام هجوم مي آورد،
دور مي كنم.

-نمي دونم. فعلا كه همه چي خراب شده.
-خراب؟ چرا؟ الان كه بازي به نفع توئه!
اهايم را توي شكمم جمع مي كنم.
-نه، من اميرحسرين و توجه محكت آميز رو به خاطر اشتركاهاات احمقانم
از دست دادم. آره، هدفم اين بود كه اميرحسين رو تو مشتم داشته
باشم، اما

نه اين جوري. نه با زور و ارعاب! اصررلا دلم نمي خواسررت از اون گواهي
اسررتفاده كنم. چون از نظر من فقط يه مدرک بود براي روز مكادا، ولي
طوري

اشو گذاشته بود رو شاهرگم كه واسه نجاتم مجكور شدم به اين حربه

متوسل

شم. شاید به فاهر برنده باشم اما از دست دادن دوستي و اعتماد
اميرحسين

و همين طور خروم تو از اون شرکت يه باخت خيلي بزرگه!

مشششتقيم و تيز نگاهم مي کند.

-خب حالا مي خواي چي کار کني؟

موهايم را چنگ مي زنم و روي سرم جمع مي کنم.

-بازي سردت تر شده. اين همه زحمت کشريدم که اميرحسرين رو حذخ

کنم، غافل از اين که مرز متفکر شررت رده و بازيجردان خودشرره. بايد رو

کارمون متمرکز شيم. مي خوام فعلا از سيستم دفاعي استفاده کنم. تا

اطلاع

ثانوي حمله اي در کار نيست!

از جا برمي خيزد. کيفش را روي دوشش مي اندازد و مي گويد:-من که

حريف تو نمي شم. به حرفام که گو نمي دي اما بازم تاکيد مي

کنم. اميرحسرين با در متفاوته. اگه اون جوري مقابلت گارد گرفته بود و

مي خوا ست اذيتت کنه فقط به خاطر کلاهي بود که سر گذا شته بودي.

تاکنتي کت رو در مورد اون عوض کن. نمي خوام س فردا شرررم نده اون و

خدا بشي.

هرره، خدا!

سرد نگاهش مي کنم. دلم به گفتنش راضي نيست. هنوز راضي نيست؛

اما

مي گويم:

-خدا؟ اگه ديديش سلام منو هم بهش برسون!

کوباندن در، اوم اعتراضش را نشان مي دهد!

غروب دلگير جمعه، با اين حجم فزاينده ابرهاي تيره، با اين سرماي خ

شک

و کشرنده، با این زمشسشتان طولاني و ابدی، با این تنهایی جذام گونه،
قلکم

را تحت فشار گذاشته! احسراس می کنم دسرت قدرتمندی روح و جانم
را

توی مشررت گرفته و با تمام وجود می فشرار! حتی جردم هم حاضرر
به

شکستن این سکوت وهم آور و دردناک نیست!
مقابل مینی بار شریشره ای می ایسرتم و بطری های رنگارنگ را بررسی
می

کنم. دستم را جلو می برم و س می کشم.
چه فایده از مشسشتی وقتی که فراموشی و بی خکری نمی آورد؟
روی مکمل دراز می کشرم و چشرمانم را می بندم. کلافگی فشرار می
آورد.

کوسرن را بشرشل می کنم. فایده ندارد. رتش می کنم. صردای
شرکسرتنگلدان هم نمی تواند چشمان خسته ام را بگشاید. می چرخم و
سرم را توی

درز بین شررتی و کفی مکمل فرو می برم. برض هسرت انگار، اما اشررک،
نه!

خوادم را در آشرشوش می گیرم. دسررتم را نواز وار روی بازوهای برهنه ام
می ک شم. گویی گول می زنم قلب تنها و بی ک سم را! دلم باور می
کند. لب

برچیده و برض کرده، به خواب می روم!
می خوابم تا وقتی که گرمای دسرتانم روی بازوهایم شردت می گیرد!
آنقدر

که وستم می سوزد. دستم را بر می دارم اما منکع حرارت هنوز به قوت
خود

باقي است، منکع نواز هم! مرزم آرام آرام شروع به فعاليت مي کند و
حس

بويابي ام را به کار مي اندازد؛ ديوان لوچه! چشمانم به یک باره باز مي
شوند.

مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمي آورد. دستم را روي چشمم مي
گذارم

و مي چرخم. تنم در تماس با داغي بي حد جسرمي اسررت که خوب مي
شنا سمش. د ستم را برمي دارم و نيم خيز مي شوم. کنارم ن ش سته.
لکدند بر

لب و آرام! نفسرم را برق تند چشرمانش قطع مي کند! شررومي
هدفش را از

نگاهش مي خوانم! عقب مي روم تا آن جا که مي توانم، اما د سته مکل
سدم

مي شررود. تلا بيهوده ام، لکدند را عم مي دهد! لب هاييم را به زور از
هم باز مي کنم.

-اين جا چکار مي کنی؟

مسدره ترين سؤال ممکن!

دسرتش را روي گونه يخ کرده ام مي کشرد. چندشرم مي شرود. سرم را
مي

چرخانم. با خشروننت چانه ام را مي گيرد و مجکورم مي کند توي
چشرمانش

نگاه کنم. با نگاهش زجر مي دهد، شکنجه مي کند، هشدار مي دهد!-از
تهمت متنفرم. از نامردي خيلي بی شتر! رو د ست خوردن از يه الف بچه
داره اذيتم مي کنه!

سفيدي چشمانش به سرخي مي گرايد! سرم را تکان مي دهم بلکه چانه
ام را

خلاص کنم اما فشار دستش روی استخوان های فکم، دادم را به آسمان
می
برد!

برق چشمانش خامو می شوند!
-تو اون گواهی چی نوشته بود؟ تشمشاشوشز همراه با خشونت؟
احساس می کنم ریشه تک به تک دندان هایم از لثه جدا می شوند!
اشک در

چ شمم می ن شیند! صورتش را جلو می آورد؛ خیلی جلو. جایی برای
عقب

رفتن ندارم. سرروز وحشررتناکی در لب ایینم حس می کنم و بعد طعم
خون! سر را عقب می برد!
-گریه می کنی؟ حالا کو تا معنی خشونت و تشمشاشوشز رو بفهمی!
امشب

به اون گواهی قلابیت، سندیت می دم سایه خانوم!
با خ شم ا شک جاری شده روی گونه ام را اک می کنم. هر چه می خواهد
بشود، اما زانو نمی زنم! التماس نمی کنم!
به استقامتم وزخند می زند.
-خیلی روت زیاده بچه!

نفرت زبانه می کشد و غروری که توی وجود هر شاهی نهادهینه است!
-اومدی این جا منو بترسرونی؟ عذابم بدی؟ انتقام بگیری؟ مثلاً می
خوای

چی کار کنی؟ چی دارم که ازم بگیری؟ می خوای تشمشاشوشز کنی؟
دیالا! معطل چی هسررتی؟ می خوای بکشرری؟ من از خدامه! بکش و
راحتم

کن! فقط زودتر کارت رو تموم کن و از این جا برو. نمی خوام بکینمت. نه
تو

رو، نه هيچ کس ديگه رو!
گرمي اشرک اعصرابم را بيشرتر به هم مي ريزد. هر چه اک مي کنم،
تمام

نمي شود اين لعنتي مزاحم!
نگاهش خيره مانده به صورت تر و اشک هاي بي امانم! داد مي زنم:
-به چي نگاه مي کنی؟ زود با ديگه!
لحظه اي از صورتم چشم بر نمي دارد. به سمتش هجوم مي برم و با
مشت

به بازويش مي کوبم.
-چته؟ چرا ماتت برده؟ يا کارت رو تموم کن يا گمشو برو بيرون!
مي زنم. تمام دردم را مشت مي کنم و بر جسم او فرود مي آورم. شانه
هايم

را مي گيرد. هنوز توان دارم. هنوز ضرربه مي زنم. بازوانم را مي گيرد.
فشرار

د ستش رم از تنم مي برد. توي چ شمانم خيره مي شود؛ چ شمان
گريانم،

چشرمان طوفاني و آزرده ام! نگاهش ر از ترحم اسررت. حرصرم مي
گيرد.

دندان هايم را روي هم مي سرابم و دو باره مي غرم؛ اما قکل از خروم هر
کلمه اي دستش را روي دهانم مي گذارد. کف دستش را گاز مي گيرم.
چهره

ا از درد فشرده مي شود. با هر دو دست هلش مي دهم.
-اين جوري ن گام نکن لعنتي. اگه مردي رو حرفت بمون. اگرم نيسررتي
از

خونم برو بيرون.
هيجان ز ياد، گلوي ملتهکم را کلا س مي کند! لحظه اي نفسرم تنگ مي

شود. براي حفظ حياتم سرفه مي زنم. براي حفظ حياتم ناخودآگاه به دستحريفم چنگ مي زنم. ضربه محكمي كه به شتم مي زند، راه نف سم را باز

مي كند. با ولع هوا را فرو مي دهم. ته مانده توانم، با اين بي نفسيرري از بين

مي رود! با شت دست، رد اشك هاييم را محو مي كنم و با خستگي دراز مي

ك شم. تنهايي، جانم را گرفته. مقاومتم را در هم شك سته. روحيه مكارزه ام را

سرکوب کرده!

گونه ام را به دسته مكل مي چسكانم و خس خس كنان مي گوييم: -ولم كن امير. حالم خوب نيست. جنگ رو بذار واسه يه وقت ديگه. از اين

جا برو. خواهش مي كنم!

جواب نمي دهد. زمزمه مي كنم:

-جمعه ها تعطيله. اين يه روز رو بذارين به حال خودم با شم. اين يه روز رو

بذارين با خودم باشم. فقط همين يه روز بذارين كه خودم باشم! نفس هاي عمى او، اكسريژن مرز مرا هم تامين مي كند! از گوشره چشمرم

نگاهش مي كنم. چشمان باهو و متفكر را به من دوخته!

-به جاي بازي كردن با من، خرخ بزن. بگو كي هسررتي. چي مي خواي؟ شايد بتونم كمكت كنم!

نه اشرك هاييم را باور كرده، نه اوم تنهايي و بدبديتي ام را. سررر و اهاييم را

توي شكمم جمع مي كنم و مي گوييم:

-بزره ترین کمکت اینه که تنهام بذاري!خشمگین دستم را می گیرد و با
یک حرکت هیکل نحیفم را به طرخ خود
می ک شد. ا ستدوان ترقوه ام صدا می دهد. حتی آخ بلندم هم از خ
شونتش
نمی کاهد.

-سررایه! بهت هشرردار می دم. دیگه منو بازی نده. چون دیگه گولت رو
نمی
خورم. اگه این جوری اشرک ریدتن، ترفند جدیدته، باید بگم کور
خوندي.

یا همین الان می گی دردت چیه یا...
بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم:
-همون یا!

صورتش از شدت خ شم یکپارچه خون می شود. با تمام قدرتش هلم می
دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم. شت سرم به شدت با دسته مکل
برخورد

می کند. نفسرم قطع می شرود و این بار برای زنده ماندنم هیچ تلاشری
نمی

کنم. صدای سایه، سایه گفتن امیرح سین، میان زمزمه های شکانه در
گم
می شود.

درد اگر سینه شکافد، نفسی بانگ مزن
درد خود را به دل چاه مگو!

استدوان تو اگر آب کند آتش غم
آب شو، آه مگو!

گو به زنگ صدای در، روی تاب، توی حیاون ش سته ام. بوق های ممتد
ماشین، خکر از آمدن در می دهد. با ذوق فریاد می زنم:

-سامان بيا. بابا اومد.و خودم بال در مي آورم و به سرمتش رواز مي كنم.
به محض گشردن در و

ديدن دوچرخه قرمز، در آشرشوش در فرو مي روم و مشرر تا قا نه فر مان
دوچرخه را از د ستش مي قا م. زيكاتر از اين قرمز خو شرنگ، نگاه شفاخ
و

ر محكت درم اسررت. بابا! زمزمه مي كنم: « بابا! » من فقط چند سرراعت
است كه او را ندیده ام؛ اما چقدر اين بابا گفتن، غريب و دور به نظر مي
آيد.

به اندازه سال ها، باباي نگفته دارم! به لكندن لكندن مي زنم. درد در
سرم

مي يچد. ناله مي كنم:
-آخ بابا!

توي حياو، با دوچرخه دور مي زنم. مادر با شررربت آلکالو بيرون مي آيد.
يراهن حرير قرمز ا ست. مثل دوچرخه من، مثل شربت آلکالو! نگاه در
روي موهاي طلايي ر چين و شكنش مي لرزد. صدايش را مي شنوم:

يـن

ق،

ل،

ا

د

ل

ح س ن ا

أ

ه

لـلـ

ا
ك
ر
فَ تَكا !

صورت گلگون مادر را مي بينم که هنوز از اين نگاه هاي در، شررمزده مي شود. مادر محبوب من، مادر زيكاي من!
از دامانش آويزان مي شوم.

-چرا من شکيه تو نيستم؟ چرا همه مي گن سايه شکيه خالشه؟
اين برض هميشرگي من اسرت. من با داشرتن چشم هاي عسرلي،
موهاي

طلايي و وست سفيد، شکيه مادرم نيستم. زيكايي وحشي و مثال زدني
او را

ندارم. از مدموري چ شمان و سرخي لکانش بي بهره ام. ناز صدا و اندام ر
کرشمه او، استثنائي است. در مي گويد: « مادرت استثناست »! درد توي
سرم کوران مي کند.

-آخ مامان!

دستم را روي سرم مي گذارم. همه چيز مي چرخد. سامان مي خندد.
- اشو تنکل! کلي کار ريده رو سرمون. تو هنوز خوابي؟
ضجه مي زنم.

-نمي تونم. سرم خيلي درد مي کنه.

دستش را روي يشاني ام مي گذارد.

-تو مي توني سايه. بايد بلند شي. الان وقتش نيست.

انگار با تک توي سرم مي زنند.

-آخ سامان!

نور چشرمم را مي زند. انگار توي يک تونل خلا افتاده ام. مي يچم و مي
چرخم. صداها واضحند؛ اما ناآشنا!

-فقط مي خواستم بترسونمش. نمي خواستم اذيتش كنم. نمي دونم چرا
اين

جوري شد!

-سايه تنهاست. هيچ كسو نداره. خدا رو خو نمياد.

-چقدر عجيكه اين دختر. چقدر همه چيز عجيكه.

-سايه تنهاست. هيچ كسو نداره. خدا رو خو نمياد!

خدا! لب مي زنم: « خدا! » نور خامو مي شود. ديگر نمي چرخم.

-آخ خدا!

زور مي زنم تا اين لك هاي سرنگين از هم باز شرروند. نمي توانم گردنم
را

بچرخانم. د ستي صورتم را لمس مي كند. چ شمان غمگين و مهربانش،
راز رنجش، ر از شريمني، ر از درد اسرت. سرعي مي كنم به ياد بياورم. به
مرز گيج و آسريب ديده ام فشار مي آورم. آرام آرام رده ها كنار مي روند.
با

برض مي گويم:

- س همه چيز خواب بود.

صداي مردانه ا توي گوشم مي نشيند.

-چي خواب بود؟

آه مي كشم.

-بودن در و مادرم.

تدت از سرنگيني ا فرو مي رود. دسرتانش لحظه اي ضرورتم را رها نمي

تشنه، اين محكت را س نمي زند

،من

كنند. مقاومت نمي كنم! !

انگشتش را روي لك هاي بسته ام مي كشد.

-بهتري؟

نیستم. برض درصدايم مي شکند.

- ريسا کجاست؟

موهائيم را، تار به تار، نواز مي کند.

-ديروقت بود. برادر اومد دنکالاش. رفت!

زمزمه مي کنم:

-برادر ؟ ويا؟

سر را تکان مي دهد.وزخند مي زنم. حتي ندواسررته مرا بکيندا! باز وزخند

مي زنم. اگر اين مرد

نکود، احتمالا تنها مريض بدون همراه اين بیمارستان، من بودم!

سعي مي کنم بنشينم. کمکم مي کند و در همان حال مي گويد:

-خيلي ترسوندیم. داشتم ديوونه مي شدم.

نگاهش نمي کنم. دلم خرخ زدن نمي خواهد.

-نمي خواسررتم بهت آسرريب بزمن سررايه. درسررته عصررکاني بودم، اما

نمي

خواستم اذيتت کنم.

دستي به برآمدگي شت سرم مي کشم و مي گويم:

-اگه مي خواستي آسيب بزني چي کار مي کردي؟

نزدیکم مي آيد. قهوه اي چ شمانش از همی شه رو شن ترا ست. به

زردي مي

زند انگار!

-اين دفعه حاضررم خودمم باهات بيام زشررکي قانوني. هر چي بگي ح

داري.

نگاهم را به تاريخي محض شت نجره مي دوزم و زمزمه مي کنم:

-سرم خيلي درد مي کنه.

برض دوباره هجوم مي آورد.

-کا ريسا نرفته بود.

دستانش را از زیر بشرشلم رد مي کند و با یک حرکت سریع در
آشروشوشم
مي کشررد. پراهنش را مشررت مي کنم. لکم را گاز مي گیرم؛ بلکه این
برض
نشکند. بلکه بیش از این نشکنم، اما اشک است که مي ریزد. نه یک
قطره و
دو قطره، نه یک ثانیه و یک دقیقه! سیل وار! بي انتها! نکاید در این
آشروشوشمانم. جایم این جا نی ست، مي دانم؛ اما التماس مي کنم. به
صدای سیاه
التماس مي کنم: « تا همین سپیده صبح بهم وقت بده. تا همین
سپیده» !
سرم را بیشتر توي آشروشوشش فرو مي برم. دستانش حمایت وار و
بي روا،
تن سررما دیده ام را نواز مي کند و صرردای آرامش، کنار گوشرم، نجوای
دلداري سر مي دهد. سعی مي کنم او را سامان فرض کنم، یا درم، اما
نمي
شود. صدای سیاه نمي گذارد. سرم را بالا مي گیرم و توي چ شمانش نگاه
مي کنم.
-منو بکر خونه. از بیمارستان متنفرم!
با انگشتانش اشکم را اک مي کند و مي گوید:
-باید تحت نظر باشي. حداقل تا فردا صبح!
درازم مي کند و تو را روي تنم مي ک شد. کنارم مي ن شیند و د ستش را
روي
د ستم مي گذارد. صدای سیاه غلکه مي کند. لکدند مي زنم: « اگه ر
ستار
بودي، حتما تو کارت موف مي شدي» !

او هم مي خندد.

-تعداد شررب هايي که بالا سرررت بيدار بودم از دسررتم در رفته. يادم
باشرره

مرخص که شدي خشکه باهات حساب کنم!
توي چشمانش خيره مي شوم. هنوز لکدند بر لب دارم.
آه، مي ترسم از آن لحظه ي ر لذت و شوق

که تو خود را نگري

مانده نوميد ز هر گونه دفاعزير چنگ خشن وحشي و خوندوار مني
چه نشستي غافل؟

کز گزندم نرهي، گرچه رستار مني!

گرماي نصرف و نيمه خورشريد صرکحگاهي، تلدي و تيرگي جمعه سرياه را
محو مي کند. سر درد همچنان ادامه دارد اما وقتي براي استراحت نی
ست.

نگاهي به اميرحسين که روي مکل گوشه اتاق خوابش برده مي کنم و
بلند مي

شوم. خوشکدتانه ،سُرم به دستم نيست. سرم گيج مي رود. دستم را
به ديوار

مي گيرم و آرام قدم بر مي دارم. کمد فلزي را باز مي کنم و مانتو و
شررلوار و

شرالم را بيرون مي کشرم و مي وشرم. تيپ محشررم را از نظر مي گذرانم
و

لکدند مي زنم. مانتوي سکز، شلوار راحتی، شال زرشکي و دمپايي ابري
زرد!

از جير جير مکل مي فهمم که بيدار شده. بدون اين که بچرخم مي گويم:
-شانس آوردي واسه خودت اين جوري لکاس ست نمي کني!

کنارم مي آيد. با اخم هاي درهم گردنش را ماساژ مي دهد و مي گويد:

-کجا به سلامتي؟

شالم را روي موهاي به هم ريخته ام مرتب مي کنم و مي گويم:
-خودمم دارم به اين فکر مي کنم که با اين تيپ خارق العاده کجا مي
تونم
برم.

بازويم را مي گيرد.

-تا وقتي دکتر ويزيتت نکنه جايي نمي ري!
به سمتش مي چرخم و به صورت بداخلاقيش نگاه مي کنم.
-من تا رسيدن دکتر وقت ندارم. بايد برم شرکت! اخم هايش را غليظ تر
مي کند.

-يا همين الان دونه به دونه لکا ساتو با لکا ساي بيمارستان عوض مي
کني، يا

اينکه مجکور مي شم خودم اين کارو انجام بدم.
بي توجه به حرفش، کيفم را روي دو شم مي اندازم. با ع صکانيت کيف
را از

دستم مي کشد. شالم را بر مي دارد.

-ج هت اطلاع؛ من وقتي از خواب بيدار مي شررم به طرز وحشررت
ناکي

بداخلاقم. اصرلا هم حوصله ناز کشريدن و ادا و اطوار ندارم. عين بچه
آدم

برو بشررين رو تدتت و با اعصرراب منم بازي نکن، وگرنه مجکور مي
شررم از

روشاي ديگه استفاده کنم!

معترضانه مي گويم:

-امير!

با بي حوصلگي دستم را مي کشد و به سمت تدت مي برد.

-تا دڪتر ويزيت نڪنه از اين در بيرون نمي ري.
-من بايد برم شرڪت.

اولين دڪمه مانتويم را باز مي كند و مي گويد:
-ب شين بابا. همچين ميگه شرڪت، هر كي ندونه فكر مي كنه رييس
مايكرو
سافته!

دستش را مي گيرم و توي چشمانش خيره مي شوم.
-امير! چرا متوجه نمي شي؟ بايد برم. حالمم خوبه.
دستش را روي شانه ام مي گذارد و مي گويد:-تو چرا متوجه نمي شرري؟
داروهاي قڪليت رو درسرت اسررتفاده نكردي.
سررينوس هات، ريه هات، گلوت، همه ر از چركن! نمي بيني كه چقدر
غير

طڪيعي داغي؟ تو چطور آدمي هستي كه با اين حالت مي توني سر ا
بايستي

و به كار فكر كني؟

كلافه مي شوم. از اين كه دركم نمي كند. از اين كه نمي فهمد مسكن من
آن

شرڪت است!

-دڪتر بايد عكسات رو بكينه، دارو واست بنويسه. بايد مطمئن شيم اون
مخ

نداشررتت، مشرركلي نداره! بعد مي ريم خونه، صرركحونه مي خوريم.
مي

خوابيم. استراحت مي كنيم. فردا هم مي ريم شرڪت. اوكي؟
با حرص شالم را از دستش مي گيرم. گلوله مي كنم و روي تدت مي
كوبم.

لكدندي كه روي لكش مي نشرريند، سررريع رنگ مي بازد. از يدچال آب

رتقالي بيرون مي آورد و به دسرتم مي دهد و در حالي كه با دقت زير
نظرم

گرفته، مي گويد:

-ديشرب، اين برادر دوسرتت ... چي بود اسررمش؟ آها! ويا! خيلي
نگرانت

بود. اين خرت و رتا رو هم اون خريد!

چيزي آن ايين، دسررت توي عمي ترين قسرمت دهليز چيم، تكان مي
خورد! مردمكم مي لرزد، اما خودم را حفظ مي كنم!

آب رتقال را ذره ذره مي خورم و مي گويم:

-هر دوشون رو از بچگي مي شناسم. يه جورايي با هم بزره شديم.
درست

مثل خواهر و برادر!روي مكل مي نشيند و دست هائيش را از دو طرخ مي
كشد و اي راستش را

روي اي چپ مي اندازد.

-خواهر و برادر؟

تيز است. اين سر خيلي تيز است!

بطري لامپي شرركل را روي ميز مي گذارم و براي عوض كردن لكاسررم از
جا

بلند مي شوم و با خونسردي مي گويم:

-از آدمي كه سينوس و ريه و گلو ر از چركه، اين قدر سوال نمي ر سن.

حالا هم لطفا برو بيرون. مي خوام لكاسم رو عوض كنم.

سر را عقب مي دهد و مي خندد.

-يعني الان روت نميشه جلو من لكاس عوض كني؟

داغي شرم زير وستم مي دود.

-ندير. مي ترسم تو يه وقت زياديت بشه.

بلندتر مي خندد و بر مي خيزد.

-باشه. راحت با .

د ستش را روي د ستگيره مي گذارد. نگاه شيطانش را به صورتم مي دوزد

و

مي گويد:

-فقط بازم جهت اطلاع؛ همين نيم ساعت يش که داشتين لکاس عوض

مي

کردين، بنده بيدار بودم!

در يک چشم به هم زدن، دمپايي زردم را در مي آورم و به سمتش رتاب

مي

کنم. جا خالي مي دهد و قهقهه زنان از در خارم مي شود. چشمرانم به در

بسرته شرده خيره مي ماند. زهرخند، تمام صورتم را فرا مي

گيرد. سايه ي امروز، همان شاه سياه هميشگي است!

از خروم اميرحسرين که مطمئن مي شرروم به بازوي ريسرا چنگ مي

زنم.

آخش بلند مي شود. خشمگين نگاهش مي کنم. بهت زده مي گويد:

-چرا اين جوري مي کنی؟

-ديشب به اميرحسين چي گفتي؟

ابرويش را بالا مي دهد و مي گويد:

-نترس بابا. چيزي نگفتم.

فشار دستم را بيشتري مي کنم.

-مطمئني؟

چهره ا در هم فشرده مي شود.

-خل شديا. چي بايد بهش بگم؟ گفتم تو يه تصادخ خونوادت رو از دست

دادي. همين.

دستش را رها نمي کنم.

-ديگه چي؟

-گفتم فقط به خاطر این که زودتر به اون نقطه ای که می خوای، برسی،
ات

رو تو کفش اونا کردی.

وزخند می زنم و ولش می کنم.

-باور کرد؟

دستش را می مالد و با اخم می گوید:-معلومه که نه، ولی اون قدر بابت
شرایط زندگیت متاسف بود که گیر نداد.

آخه تا دلت بدواد یاز داغش رو زیاد کردم. خیلی ناراحت شد.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-به این راحتی دست بردار نیست. شک نکن.

شالم را روی سرم می اندازم و از تدت ایین می روم. دستش را به
سمتم

دراز می کند و می گوید:

-بذار کمکت کنم.

دستش را س می زنم و با بدخلقی می گویم:

-خودم می تونم. سرطان که ندارم.

بی توجه به حرفم زیر بازویم را می گیرد و می گوید:

-کل بدنت عفونی شده. از سرطان بدتره. می فهمی؟

بازویم را بیرون می کشم و می گویم:

-من کل زندگیم عفونته؛ این که چیزی نیست.

صدای مردانه و محکمی از شت سرم می گوید:

-واسه زندگیت یه فکری می کنیم. فعلاً جسمت مهم تره.

می چرخم و به صورت غرق در اخم امیرح سین نگاه می کنم. دستانش
را

توی جیکش فرو می کند و چند قدم جلو می آید.

-شاید درسرت نکاشره بگم، ولی از بس لجکازی چاره ای ندارم. دکتر

گفت

اگه عفونت کنترول ن شه ممکنه مننژیت شي و بري تو کما. ممکنه به نداعت

بزنه. تازه معتقدده که بهتره تو بیمارستان بستري و تحت نظر باشي. چشمانم را براي اطمینان باز و بسته مي کنم و مي گویم:
-این دکترا که به جز غلو کردن کار دیگه اي بلد نیستن. وقتی من مي تونم رو

ام وایسم يعني حالم خوبه و مشکلي ندارم!
نزدیک تر مي شود. آشفتگی عمدي موهایش چهره ا را جذاب تر کرده.
-تو واقعا متوجه حال خرابت نمي شي؟
به فکر مي روم. به جز سوز وحشتناک گلو، سنگيني در قفسه سينه، تنفس

سرردت و ر از زجر، درد در هنگام بلع، بي اشررتهايي و تب و لرز مداوم و لرز و ضعف در تمام بدن، مشکل خاصي ندارم!
سرم را تکان مي دهم.

-من خوبم. اگه از اين بیمارستان نجات یدا کنم بهترم مي شم!
در نگاهش نمي دانم چی ست. تعجب، ترحم يا تح سين. هر چه که ه ست

دوست ندارم. کیفم را از دست ريسا مي قام و در حالي که سعي مي کنم

بي حالي ام به چشم نياید مي گویم:
-کي منو مي رسونه خونه؟

ريسا دستش را روي بازويم مي گذارد.
-بريم. ويا تو ماشين منتظره.

با جمله دومش، اهايم به زمين مي چسکند. دو دل نگاهش مي کنم. با نگاه

التما سش مي ڪنم. من و من مي ڪنم اما او د ستم را مي ڪ شد. اميرح
سين

راهمان را سرد مي ڪند. اخم هائش همچنان در هم اسرت اما از
چشرمانش

شيطنت مي بارد.

-من مي رسونمش. شما تشریف بکړين. ريسا خشمگين و عصکي مي
غرد.

-چقدر هم که شما قابل اعتمادين! هر بار با شما بوده يه بلایي سر
اومده.

اصرلا مگه شرما ڪار و زندگي ندارين؟ چي مي خواين از جون اين دختر
بيچاره؟

گره ابروهائش يکي يکي باز مي شرروند. انگار همه چيز برايش يک
تفريح

خوشايند است. دستانش را به نشانه تسليم بالا مي برد.

-بکدشيد. قصد جسارت نداشتم ولي به نظرم بهتره انتداب وسيله
نقلیه رو

به عهده سايه بذاريم.

چشمان براقش را به من مي دوزد و مي گويد:

-ها سايه؟ چي مي گي؟

قطعا تحمل يکي از اعضاي خانواده احتشام آسان تر از بودن با وياست.

سعي مي ڪنم لکدند بزئم.

-من با امير مي رم ريسا جان.

با نگراني مي گويد:

-ولي سايه...

مي خندم.

-نترس. ما زبون همو مي فهميم. ن هائتش دو باره يکيمون رو روي

همين

تدت ملاقات مي کنی!

سر را با تاسف تکان مي دهد و مي رود.

اميرحسين دستش را دور کمرم حلقه مي کند و زير گوشم مي گوید:-يکي

طلب من!

سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي کنم. گردنش را کج مي کند و مي

گويد:

-از دست ويا نجات دادم!

همزمان بداري و ضررکط را روشرن مي کند. موزيک لايت بي کلام، همراه

گرماي مطکوع و دلچ سب ما شين و برخ هاي ريزي که مثل نمک بر

سطح

شهر ا شيده مي شود، دلم را، ذهنم را، روحم را به دورد ست ها مي برد.

به

يک شب رويايي. شکي که عشقم را توي کلامم ريديم و به ويا بله گفتم.

نه

يک بار، هزار بار ب له گفتم! نه براي يک لح ظه، براي کل عمرم ب له

گفتم!

حلقه الماس نشران نامزدي را بر دسرتم نشراند و همزمان

سررانگشورتانم را

بشوش سيد! هنوز از گرماي آن بشوش سه ها داغم! هنوز از تب آن

شب مي

سوزم! هنوز مي سوزم. مي سوزم!

-راحتي؟

تکان مي خورم. لک مي زنم! واقعيت، بي رحمانه و خشرمگين بر جانم

تازيانه مي زند. به صرراحب صردا نگاه مي کنم. لک مي زنم! هر چند

دردناک، اما عمی نفس مي کشم.

-آره، ممنون!

از آينه شت سر را مي ايد و مي گويد:

-مي خوي بريم يه چيزي بدوريم؟

مو بايلم را از كيفم در مي آورم و تماس هاي از دسرت رفته ام را چك

مي

كنم.

-نه، گرسنه نيستم. دلم يه دو آب گرم مي خواد. بوي بيمارستان مي

دم! لكندند مي زند و مي گويد:

-باشه!

نگاهم را بين تك تك اجزاي ضرورتش مي چرخانم. اي كا مي توانسررتم

فكر را بدوانم.

-امير؟

راهنما مي زند و مي يچد.

-بله؟

انگشتم را روي اسكرين گوشي ام مي كشم.

-هيچي!

لكدند عمى تر مي شود.

-مطمئنني هيچي؟

سرم را بالا و ايبن مي كنم.

-يعني نمي خواستي عذر خواهي كني؟

عطر را نفس مي كشم.

-اون كه چرا. بكدش كه مي خواستم بكشمت!

مقابل خانه ام مي ايسررتد. ضرر كط را خامو مي كند. كيسرره داروهايم را

از

داشكورد در مي آورد و روي ايم مي گذارد و مي گويد:

-بعدا صررحكت مي كنيم؛ مفصررل. مثل دو تا آدم بالغ، بدون دعوا و

کتک

کاري. فعلا سلامتيت واجب تره. کی سه لاستیک را م شت مي کنم و
سرم را ايین مي اندازم. دستش را روي
دستم مي گذارد.

-برو خانوم. من بايد برم شرکت. ميام بهت سر مي زنم.
توي دلم عروسري اسررت! دسررتگيره در را مي گيرم. بازويم را مي گيرد.
با

تعجب نگاهش مي کنم.

-فکر نکن بي خيالت شدم. زود خوب شو. حالا حالاها باهات کار دارم!
بي توجه به قلب ضربان گرفته ام مي گويم:
-من جاي تو باشم صکر نمي کنم. شير حتي اگه يرم باشه، بازم شيره!
لکدندي به قهقهه ا مي زنم و ياده مي شوم!
نمي دانم. نمي دانم که چند چنديم!

تمام درد و ناراحتي و خشرمم را توي صرردايم مي ريزم و با صررداي
گرفته و

خش دارم داد مي زنم:

-انگار فرامو كردي مسررئول فني اين جا تويي. همه تو رو به رسرميت مي
شرناسرن. من فقط مديرعاملم و نظارت مي کنم. خودت برو و با
دسررت ر

برگرد.

امين، رونده را روي ميز مي كوبد و مي گويد:

-عزيز من. تو دعوتنامه اسرم تو رو آوردن. زشرته اگه نيائي. مدير
عاملشرونم
هست.

از جا بلند مي شوم و در حالي که توي آينه د ستي، خودم را برر سي مي
کنم

مي گوييم:- وقتي بدون هماهنگي با من قرار ملاقات مي دارين، نتيجش
اين مي شه. من

با احتشرام جلسره دارم. نمي تونم بيايم. فدايي رو به عنوان نماينده
من با
خودت بکر.

و بي توجه به غررها و اعتراض هايش از اتاق بيرون مي زنم. قرار ناهار با
اميرعلي احتشام، فرصتي ست که از دست ندوهم داد!
با دیدن فضاي رويائي و شيک رستوران لوشاتو، به دست و دلکازي
احتشام

اح سنت مي گوييم. خرامان و آه سته به ميز نزديک مي شوم. موهاي جو
گندمي ا زير نور چلچرار برق مي زند. به احترامم بر مي خيزد و صندلي
را برايمل جلو مي کشد. تشکر مي کنم و مي نشينم.
-جاي زيکاييه!

تکسم خواستني ا لحظه اي صورتش را ترک نمي کند.
-مکان زيکا، براي ذيرائي از يک خانوم زيکا!
به تعارفش لکند مي زنم.

-انگار کسالتتون تشديد شده. صдатون خيلي گرفته. صورتتون هم
ملتهکه!

با افسوس سر تکان مي دهم و مي گوييم:
-بله متاسفانه. از قرار يه عفونت گسترده سيستم تنفسي رو درگير
کرده. کلي

قرص و آمپول واسم نوشتن ولي هنوز مشکل ا برجاست.
نگاهش رنگ نگراني مي گيرد.

-اين که خيلي بده. چرا بيشرتر اسررتراحت نمي کنين؟ اين قضرريه مي
تونه

خطرناک باشه. در دلم به اين بازيگر قهار مي خندم.

-فرصررتي واسرره اسررتراحت ندارم. همین الانشروم کلي عقم. بگذريم!
گفته

بودين يه گفتگوي دوستانه. خب من در خدمتم.

دستي به چانه ا مي کشد و مي گويد:

-بهتر نيست اول ناهار بدوريم؟

نيم نگاهی به منو مي اندازم و مي گويم:

-مي تونيم حين غذا خوردن صرحکت کنيم. چون من يه قرار ديگه هم دارم

که بايد بهش برسم!

چشمان روشنش را به صورتم مي دوزد و مي گويد:

-موفقيتاتون تو اين زمان کم تحسرين برانگيزه و جاي تکريک داره. قکلا هم

اينو گفتم. ما مي تونيم دشرمني کنيم، ر قا بت کنيم و انرژيمون رو براي

تدريب نفرم قا بل هدر بديم. از طرخ دی گه، مي تونيم هم کاري کنيم،

تعامل کنيم و با رفاقت يش بريم و به هده مشترکي که داريم برسيم.
قرصرم را از کيفم بيرون مي آورم و با ليواني آب مي خورم. بي ت فاوت و

خونسرد مي گويم:

-همون طور که خودتون گفتين، اين حرفا تکرار يه. من با بت هم کاري با شرما يه يشرنهاد داشترم. اگه موافقين، مي تونيم صرحکت کنيم؛ در

غير اين

صورت خير!

او هم کمي آب مي خورد.

-صادقانه بگم که من حاضرم قيمت ذکاوت شما رو بپردازم و قسمتي از

اون

فرمول رو به دست بيارم. اين دارو وقتي به مرحله توليد برسه كلي سر و
صدامي كنه و مي تونه صرادرات ر رونقي داشسته باشره. در اون ضرورت
چندين

برابر مكلري كه به شرما رداخت كردم سررود مي كنم. همه اينها به كنار،
من

مطمئنم شرما و تيمتون با ايده هاي نابي كه دارين بازم مي تونين
همچين

فرمولايي ب سازين. خب، اين يعني يه تجارت ر سود! بنابراين من حا
ضرم

شرو شما رو قكول كنم؛ اما يه مشكل وجود داره!

مي دانم مشكل چيست اما مي رسم.

-چه مشكلي؟

دستش را توي موهاي خو رنگش فرو مي كند و مي گويد:

-اميرحسين! تا همين چند روز يش مواف صد در صد همكاري با شما بود
اما نمي دونم چي شده كه كامل نظر برگشته و به شدت مدالفت مي
كنه!

معتقده كه حفظ استقلال شركت از همه چي مهم تره!

لعنتي! دستم را زير ميز مشت مي كنم اما همچنان لكندند بر لب دارم.

-خب در اين صورت موضوع منتفيه. بدون رضاييت ايشون نميشه كاري
كرد!

ضرورتش را نزديك مي آورد. آن قدر كه هرم نفسرش، وسرت تكدارم را
آتش

مي زند. نگاه كردن در اين چشم ها سدت است. عذاب آور است، اما اين
عذاب را به جان مي خرم و خيرگي نگاهش را تحمل مي كنم.
-واسه من درآمدزايي شركت در اولويته.

ابروهايم را بالا مي دهيم. شرريطان وجود در چشمرمانش لانه مي کند.
صدائيش انگار از اعماق جهنم به گو مي رسد.
-فکر مي کني بتوني راضيش کني؟ دهان باز مانده ام را سريع مي بندم.
-من؟

لکدند ابليس را تداعي مي کند.
-کنفرانس ترکيه فرصت خوبيه. جاي تو باشم از دستش نمي دم!
چيزي در سرررم جرقه مي زند. اين در براي رسريیدن به خواسرته
هايش، به

سر هم رحم نمي کند!
دقيقا هفت سرراعت اسررت که توي ماشررينم نشررسررته ام و فکر مي
کنم. اين

صفحه به هم ريده شطرنج، کلافه ام کرده. ع صکي ام کرده. ضعيفم
کرده.

اين جدال نابرابر با دو شاه سفيد نگرانم کرده. همه چيز آن طور که من
فکر

مي کردم و مي خواستم يش نرفت. من شرافتم را براي بردن اين بازي
وسط

گذاشدرتم و به راحتی باختمش. ارزشررمندترين گوهر وجودم را براي
هيچ

باختم؛ اما با يک اشتکاه دستم رو شد و فرو ريدهم. اکنون منم و دست
هايي

خالي، براي مقابله با دو مرد کارکشدرته و حرفه اي! منم و شررايدها و
اماها و

اگرها؛ که اگر يکي خلاخ آن چه که مي خواهم بشررود، مات شرردنم
حتمي

است! فرصتم اندک و کارم بسيار است! کارم بسيار و توانم...

گوشي ام را بر مي دارم و به خط جديد ريسا اس ام اس مي دهم.
-آدرس خونه اميرحسين؟

خكر دارم كه مشسشتقل زندگي مي كند اما كجائش را نمي دانم! تمام
تنم

خ شك شده. آينه ما شين را روي صورتم تنظيم مي كنم و از التهاب
شديد

صورتم وحشت مي كنم! اس ام اس رسيده را مي خوانم و استارت مي
زنم.

درد طاقت فرساي سرم، امانم را بريده! يك ساعت بعد درست مقابل
خانها توقف مي كنم! ياده مي شوم و د ستي به التوي نيمه چروكم مي
ك شم.

كيفم را در يك دسرت و موبايلم را در دسرت ديگر مي گيرم و مصرمم
به

سررمتم برم زيکاي آجرنما قدم بر مي دارم. زنگ واحد را مي زنم. انتظارم
زياد طول نمي کشد. صداي متعجکش را مي شنوم.
-سايه!

در را باز مي کند. وارد لابي باشركوه مي شرروم و بي توجه به
دکوراسريون و

مکلمان منح صر به فرد مشسشتقيم آ سان سور را ن شانه مي روم و تا
زمانی

که صدای گرمش را کنار گوشم مي شنوم چشمانم را مي بندم!
-خو اومدي!

به زحمت لکدند مي زنم. خرخ زدن براي سدت است! در را شت سرم
مي

بندد. از راهروي باريکي مي گذرم و به هال مربعي وسيعي مي رسم.
ترکيب

دل انگيز سرفيد و سرورمه اي خانه ا مسرحورم مي کند. دسرت به
سرينه

مقابلم مي ايستد. تعجب همچنان در چهره ا موم مي زند.
-خوبي؟

چشمانم را باز و بسته مي کنم.

- سرخه. بشين يه چيزي واست بيارم بدوري
،سرخ
صورتت !

روي كانا ه سرفيد مي نشرينم و با انگشرتانم تيره بيني ام را ماسراژ مي
دهم.

بوي خو قهوه، حس اندک بو يايي ام را تحريک مي کند. رو به رويم مي
نشيند و رسشگرانه نگاهم مي کند. به زور لب هاييم را از هم باز مي
کنم.

-بکدش که سر زده اومدم و مزاحمت شدم. به شررتي تکيه مي دهد و
دسررتانش را روي دسررته هاي مکل مي گذارد. تي
شرت جذب و آستين کوتاه مشکي و گرمکن همرنگش را بر تن دارد.
-مزاحم نيستي. فقط خيلي تعجب کردم. آدرس اين جا رو از کجا آوردي؟
فنجان را به لکم نزديک مي کنم و مي گويم:
-از جاسوسم گرفتم!

بين ابروهايش خط مي افتد.

-فکر مي کنم آبروريزي و زندون رفتن، به گرفتن حال تو و جاسرروسررت
مي

ارزيد!

قهوه را سر مي کشم. تلدي ا اذيتم مي کند. با دست گلويم را مي مالم و
مي گويم:

-مرسي بابت قهوه. بازم بکدشيد که مزاحمت شدم.

بلند مي شروم و كيفم را دنكال خودم مي كشرم. مقابلم مي ايسرند و با همان

اخم هاي ر رنگ مي گويد:

-چه زودم بهش بر مي خوره. كجا مي خواي بري حالا؟

نگاه بي فرور و رو به خاموشي ام را به صورت ا صلاح كرده و خو بويش مي دوزم و مي گويم:

-نكاید مي اومدم اين جا. در شرايطي كه تو همه كاراي منو حقه و نيرنگ مي

بيني اومدم به اين جا اشتكاه بود!

يك قدم به چپ بر مي دارم و از سد تنش عكور مي كنم. دستش روي بازويم

مي نشيند. به طرفش كشيده مي شوم. كمی تلو تلو مي خورم و با برخورد بهسررينه ا متوقف مي شرروم. كيفم را مي گيرد و روي مكل رت مي كند.

دستش را روي يشاني ام مي گذارد و مي گويد:

-لپات گل انداخته. تكتم كه بالاست. داروهات رو خوردي؟
سرم را تكان مي دهم.

-آره، خوردم. حالم خو به. فقط مي خوام با هات خرخ بزنم. بدون دعوا،
بدون كتك كاري!

بازويم را مي گيرد و روي مكل مي نشراندم. نگاهش دوباره مهربان شررده اما

اخم هایش همچنان درهم است.

-خرخ زدن بمونه واسرره وقتي كه حالت خوب شرره. بدنت داره مي لرزه.
حداقل دو درجه تب داري. صدات در نمياد. من واقعا از اين سدت
جونيت

در عجبم! نمي تونم اين لجكاري با سلامتيت رو درك كنم!

بي اجازه من كيفم را باز مي كند و نايلون داروها را بيرون مي آورد. دو عدد

كدئين به دستم مي دهد و مي گويد:

-بدور تا تشنج نكردي!

به زور قرص ها را فرو مي دهم. مي خواهد بلند شود. مچش را مي گيرم.

-امير، بشين. بايد حرخ بزني.

كنارم مي نشيند. انگشتش را روي نكضم مي گذارد و مي گويد:

-سايه خانوم، در حال حاضر وفيفه انساني من حكم مي كنه كه به جاي كار

و رقابت، نگران زندگي تو باشرم. تو هنوز شردت خطر رو نفهميدي. من

موندم با چه قدرتي سر ايي؟ ها؟ با چه قدرتي؟ بازويش را چنگ مي زنم و

مي گويم:

-هيچي نگو. فقط گو بده.

چشرمانش را روي هم فشار مي دهد و بدن منقكضرش را روي مكل رها

مي

كند. كج مي نشرينم و به نيم رخ بي حوصرله ا خيره مي شروم. از

گوشره

چشم نگاهم مي كند و مي گويد:

-بگو ديگه. منتظرم!

كلمات و جملات را شرت سرر هم توي ذهنم ردیف مي كنم. اگر اين

درد

گلو اجازه حرخ زدن بدهد. اگر اين سرر درد اجازه تمرکز بدهد. اگر اين

بي

حالي توان لب باز كردن بدهد!

-مي خوام بگم، ح با توئه. من كثيف بازي كردم!

وزخند مي زند و نگاهش را از من مي گيرد.

مي لرزم اما گرما کلافه ام کرده. شالم را روي شانه ام مي اندازم.
-ح با توئه. من با نيت نابودي شما جلو اومدم!
هر دو دستش را شت سر قلاب مي کند.
-و هنوزم اگه بتونم از هيچ کاري واه سه ضربه زدن به شما و شرکكتون
دريغ
نمي کنم!

ابرويش را بالا مي دهد و با تمسدر نگاهم مي کند!
-ولي با تو بازي نکردم!
به زور خنده ا را کنترل مي کند.
-اگه بار اولم نکود مي تونسرتي همچين فکري بکني ولي همه دخترا،
حتي
بدترينشون، دوست دارن بار اول رو با کسي که دوستش دارن سر کنن.
مناگه مي خوا ستم از ج سمم واه سه رسيدن به اهدافم ا ستفاده کنم
خيلي وقت

يش اين کار رو کرده بودم!
نفسش را بيرون مي دهد و چشمانش را مي بندد.
-آره. درسرته که روز بعد از اين قضريه عليه تو اسرتفاده کردم اما تا قکل
از
اون هيچ درکي از موقعيتمون نداشترتم و در ضررمن، نمي خواسررتم از
اون

گواهي استفاده کنم. واهه نجات ريسا مجکور شدم!
دستم را روي بازويش مي گذارم.
-مي توني باور نکني. مي توني فکر کني اى نا همش باز يه ولي اينو بدون
طرخ حسراب من تو نکودي. هنوزم نيسرتي. من نمي خواسررتم تو رو
درگير

کنم؛ خسرروصررا با اون همه لطفي که در حقم کردي. نمي خواسررتم

بازیت

بدم. نمی خواستم ازت استفاده کنم. من اصلاً تا قکل از این که بکینمت
نمی

شررناختمت. از وجودت خکر داشررتم اما فکر می کردم هنوز از

انگلسررتان

برنگشررتی. باور کن که توی برنامه ریزی های من جایی نداشررتی. باور
کن

امیر.

چ شم می گ شاید. وزخند تمام صورتش را گرفته. کمر را از مکل جدا
می کند و چ شم در چ شم من می ن شیند. مردمکش را روی تک تک
اجزای

صورت من می چرخاند.

-باشه، باور کردم!

سرم را ایین می اندازم. آه می کشم و می گویم.-باور نکردی! مهم
نیسرت. دلم می خواسترت اینا رو بگم. نه به خاطر تو، به
خاطر خودم!

شالم را روی سرم می ک شم و ق صد رفتن می کنم. د ستش را روی ایم
می

گذارد. گره ابروانش هر لحظه بیشتر می شود!

-چرا می خوای ما رو نابود کنی؟

نابود را کشدار و غلیظ می گوید.

-چرا با درم دشمنی؟

این بار من خودم را رها می کنم و چشرمانم را می بندم. دندان هایم را
روی

هم فشار می دهم و می گویم:

-چون در تو، قاتل برادر منه!

چ شمانش از شدت تعجب گرد مي شوند. چند ثانيه فقط نگاهم مي کند
و

بعد مي خندد؛ بلند و عصکي.
-چي؟

در، د سرم ت شديد شده. د ستم را روي ي شاني ام مي گذارم. دلم
تدم را مي

خواهد و خوابي که ايان نداشرفته باشرد اما فرصرت ندارم. جا ندارم.
وقت

ندارم. سعي مي کنم قيافه سامان را به ياد بياورم! اما تنها بدن يخ کرده
درم

را مي بينم. لرز بدنم بيشتر مي شود!

- سامان واب ستگي عاطفي خيلي شديد ي به مادرم دا شت و من واب
ستگي

عجيك ي به درم. وقتي مادرم تو سن جووني رفت، سامان از ا در اومد. من
که دختر بودم و کم سن و سال تر از اون خيلي محکم تر با اين قضيه
برخورد

کردم. خدا مي دونه چه عذابي ک شيديم تا سامان دوباره سرا شه. بعد
از يک سال خونه نشيني، مجکوريش کرديم بره دانشگاه. کمکش کرديم
درسش

رو تموم کنه. او ضاع روي م ساعدي ندا شت اما به هر جون کندي که
بود

مدرکش رو گرفت. هوشورش خوب بود. اسررتعداد فوق العاده بود. درم
واسررش يه شرررکت کوچولو زد؛ خيلي کوچولو. اومد تو کار دارو. خدا مي
دونه با چه ذوق و شوقي کار مي کرد. تازه حالش داشت بهتر مي شد. يه
کم

روحيش عوض شده بود. با يه دختر خو شگل و امروزي هم آشنا شده

بود.

مي خواست بره خواستگاري. مي خواست زندگي تشكيل بده ولي درت يه شكه دودمانش رو به باد داد. تمام سرمايش از دستش رفت. ورشكست شد.

نابود شد. يه شب رفت تو اتاقش و ديگه بيرون نيومد! با صد تا دياز ام کلک

خود رو کند! بعد از اون اتفاق، درم زياد دووم نياورد. اونم يه شررب رفت تو اتاقش و ديگه بيرون نيومد. دق کرد. از دار سر سخته کرد و مرد! قطره اي اشک از گوشه چشمم فرو مي چكد. با نفرت اکش مي کنم. -زياده خواهي در تو، خنواده من رو ازم گرفت. درت احتمالا حتي اسرم سامان رو هم نمي دون ست. فقط مي دون ست يکي يدا شده که نمايندگي

چهار قلم؛ مي فهمي؟ فقط چهار قلم داروي کيميا رو گرفته! همين رو هم به برادر تازه کار و بحران ديده من روا نداشت! از هستي ساقطش کرد! درست

مثل کاري که مي خواست با من بکنه! قطره ديگري فرو مي ريزد. - در تو، نه تنها سامان، بلکه درم رو، تنها ع ش زندگيم رو ازم گرفت. من

با رفتن سرامان و مادرم کنار اومدم ولي دار درم کهنه نميشرره. نمي تونم

نکودنش رو باور کنم. دارم از دوريش مي ميرم. به صورتش خيره مي شوم.

-هر بار که درت رو مي بينم، صورت ککود شده درم جلوي چ شمم مياد. هر بار مي بينمش، روزاي سرد فکر ستون و سم تداعي مي شه. در تو، کمر

در من رو شکست. در تو، کمر منو شکست!

صدا در گُلوي زخمي ام مي شکنند. ت صوير درم لحظه اي از يش چ شمم
اک نمي شرود. دسرتم را روي قفسره سرينه ام مي گذارم و با زجر نفس
مي

کشم. دستانش را دور بازويم حلقه مي کند و مرا به سمت خود مي
کشد.

سرررم، نرم روي سررينه ا مي افتد. حرکت نواز گونه دسرتانش مو بر
تنم

سيخ مي کند. چانه ا را روي موهايم مي گذارد و آهسته مي گويد:
-باشه. آروم با . نفس بکش. نفس بکش.

حرکات دوراني و ضربه اي دستش، نفس کشيدن را برايم راحت تر مي
کند.

دستش را روي صورتم مي کشد.

-تکت شديدۀ سايه. نگرانتم.

عذاب آور تر از تب، سررنگيني قفسره سررينه ام اسررت. انگار يک وزنه
هزار

کيلويي روي ريه هايم گذاشته اند. حتي توان تکان خوردن در آشرشوش
شش

را هم ندارم. سرم را به مکل تکیه مي دهد و از جا بلند مي شود.

-بايد بریم بیمارستان. تو بايد بستري شي. رفتنش به اتاق خواب را مي
بينم. موبايلم را در مي آورم و به زحمت شرماره

اي که مي خواهم یدا مي کنم. دستانم مي لرزند اما تايپ مي کنم:
« سرت از خودت بدقل تره» .

يام سررند شررده را اک مي کنم. سرروورد گوشرري ام را مي زنم و در
آرامش

خودم را به دست بيهوشي و بي خکري مي سپارم!

مي خوابم؛ دقيقا چهل و هشت ساعت! فقط هنگام تزری هاي دردناک

آنتي

بيوتيك بيدار مي شوم. ناله مي كنم و دوباره مي خوابم. حضور و رفت و آمد

آدم هاي مدتلف را حس مي كنم و گاهي چ چ هاي در گوشي شان را، اما انگار لك هايم فلج شده اند. دست و اهاييم هم!

بعد از چهل و هشررت سرراعت آرام و با احتياو چشررم باز مي كنم. ماسرك

بزره اكسيژن اولين چيزي است كه مي بينم و در همان حالت فكر مي كنم:

« يعني اين قدر حالم بده؟ »

سررم را مي چرخانم و از ديدن قامت مشركي و مقابلم شروكه مي شروم. ترجيح مي دهم چ شمانم را بكندم اما گرماي آ شناي د ستانش، آهنگ خو

صدائيش مانع مي شود.

-بسه ديگه. چقدر مي خوابي؟

دسررتش را از روي يشرراني ام برمي دارد. تمام تنم براي داشررتن دوباره اين

گرما، التماس مي كند! فكل از گشودن چشمم، ماسك را برمي دارم. ماسكي

كه اكنون خود دليلي براي نفس تنگي ام شده. روي بدنم خم شده و چشمان

سررياه و نافذ را به صررورتم دوخته. بي اختيار دسررتم را روي سررينه ام ميگذارم. سوز شش كمتر شده اما داغي ا نه! كم نمي شود اين درد، خوب

نمي شود اين زخم! نگاهم را از صورتم مي گيرم و به سینه ا مي دوزم. نگرستن به اين چشم ها، طاقتي وراي توان من مي خواهد. زمزمه مي

کند:

-حالت بهتره؟

مي خندم؛ به وچي سوالش.

-خوبم.

دستش را روي دستم مي گذارد و مي گويد:

-با خودت چيکار کردي دختر؟ اميدي به زنده موندنت نداشتم!

چند تا سرفه خشک مي زنم و با وزخند مي گويم:

- س هنوز منو نشناختي!

از تدت فاصله مي گيرد و زيرلب مي گويد:

-نه، نشناختم!

سرفه ام شدت مي گيرد. سريع ماسک را روي دهانم مي گذارد و مي گويد:

-الان مي گم بيان معاينت کنن. ماسک رو بر ندار!

مي رود. براي معاينه ام مي آيند. چ شمم به در خ شک مي شود اما به جاي

ويا، اميرحسين مي آيد!

چشمانم را مي بندم. در دل به خودم نهيب مي زنم: « بچه نکا . وقت عش

و عاشقيت گذشته سايه» .

و دوباره چشم باز مي کنم و به چشمک ر از شريطنت مرد هميشرگي اين

روزهايم، لکدند مي زنم! شال شمي اطل سي رنگ دور گردنم را کمي شل مي کنم و روي صندلي

هوا يما مي ن شينم. اميرح سين هم کيفش را در باکس مي گذارد و کنارم مي

نشيند. دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

-مطمئني که خوبي؟ کا مسرئول فنيت رو فرسرتاده بودي. اون جا الان خيلي سرده.

تک سرفه اي مي زنم و مي گويم:

-آره بابا. يه هفته ست که نداشتين جم بدورم. خوب شدم ديگه.

موباييلش را خامو مي کند و مي گويد:

-مريضي خيلي سدي بود. سهل انگاريت بدترشم کرد. بايد خيلي مراقب باشي.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-از بچگي ريه هام حسراس و ضررعيغ بود. يادمه هر بار سررما مي خوردم

دقيقا ده روز مدرسه نمي رفتم. يکي دو بارم عفونت شديد باع شد

بستري

بشم

لکدندي به رويم مي زند؛ لکدندي از جنس محکت.

-خب دختر خوب، تو که از شررايط خودت خکر داري بايد بيشرتر از بقيه

حواست رو جمع سلامتيت کني. هر چند که...

سر را کمي به طرفم متمايل مي کند و صدايش را ايين مي آورد.

-اين مريضي زيادم بد نکود. باع شد که با ويا جونم اينآ آشتي کني! از

لفظ « و يا جونم اينآ » خنده ام مي گيرد اما اخم هاييم را در هم فرو مي

برم و به ضرورت خنداناش چپ چپ نگاه مي کنم. شررانه هاييش را بالا مي

اندازد و مي گويد:

-مگه درور مي گم؟

درور نمي گويد. اگر اين حال و روز خرابم نکود و يا هرگز به سرراغم نمي

آمد. فکر را از سررم بيرون مي کنم و در سرکوت به محوطه فرودگاه که از

نجره کوچک هوا یما قابل رویت اسررت خیره می شرروم. با تذکر
مهماندار،

کمر ب ندم را می ب ندم و چشر مانم را روی هم می گذارم. از Take
و Off

Landing متنفرم. متوجه می شود. دستش را روی ایم می گذارد و آهسته
می

گوید:

-اذیتی؟

آب دهانم را فرو می دهم. گوشه چشمم را باز می کنم و می گویم:

-اختلاخ فشار اذیت می کنه. استیکل که بشه خوب می شم.

شکلاتی به طرفم می گیرد و می گوید:

-اینو بدور. خوبه واست.

سررم را از صرندلی جدا می کنم و شرکلات را توی دهانم می گذارم.
فشار

دستش را روی ایم بیشتر می کند.

-هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنیت رو می فرستادی.

سررم را نزد یک می برم؛ خیلی نزد یک. آن قدر که تقری کا نوک بینی
ام با

صورتش مماس می شود.- خیلی هم کار بلده، بهم توصریه کرد که به
قا

آخه یه بنده خدایی، که اتفا

هیچ وجه این کنفرانس رو از دست ندم!

از شیطننت نگاهم سرخو می شود.

-خدا به داد اونی برسه که با تو در بیفته.

می خندم و سرم را عقب می ک شم. د ستانم را روی شکمم قفل می
کنم و

مي گوييم:

-از درت چه خكر؟ كم یدا شده!

لكدند محو مي شود.

-تو نكودي. اون هست!

براي رسيدن سوالم مرددم.

-در مورد سامان باها حرخ زدي؟

سر را تكان مي دهد.

-نه!

با تعجب به چهره خون سر نگاه مي كنم. سر را همان طور كه به شتي

صندلي تكيه داده به سمتم مي چرخاند.

-بكين سرايه! نمي دوني چقدر بابت اتفاقي كه واسره خونوادت افتاده

متاثرم.

در زياده خواهي و حرص و طمع در من هيچ شرركي نيسررت. اگه الان تو

همچين موقعيته به خاطر اينه كه هيچ وقت به اون چيزي كه داشسته

راضري

نكوده و واسه بيشتر شب و روز رو به هم دوخته. همون طور كه خودت

گفتي مطمئنم هيچ آدمي به اسم سامان موتمني رو نمي شنا سه. چون

فقط شررنيده كه يه نفر اومده نمايندگي داروها رو قا يده و اونم با رو هاي

خود داروها رو به انكار برگردونده. اين قانون تجارته سرايه. قانون

رقابته. هر ك سي فقط به فكر كلاه خود شه كه باد نكرتش. خود ما هم

ممكنه

در طول روز بدون اين كه خكر دا شته با شيم به ده ها نفر آ سيب

بزنييم. شايد

من و تو هم باع سرركته قلكي خيلي از آدماي فعال در صررنعت دارو

شررده

باشيم و خودمونم ندونيم. بازار همينه. بالا و ايين داره. نمي گم در من

آدم

خوبيه. من كه سرشم سال هاست كه از دوري مي كنم و تا اون جايي كه مي تونم از زندگيش فاصرر له مي گيرم. خيلي از كارا ، تصررمي ما و اخلاقا رو قكول ندارم. نمي سندهم. قكلنا خيلي با هم درگير مي شديم اما الان اون زندگي خود رو داره و منم زندگي خودم. فقط دو تا شريك كاري هستيم نه چيزي بيشتتر. اينارو مي گم كه فكر نكني مي خوام از

طرفداري

كنم. فقط مي خوام بدوني اين كينه و دشمني اشتكاهه. در من هر چي باشه

آدم كش و قاتل ني ست. مطمئنم اكه بفهمه باع چه اتفاق وح شتناكي شده

واقعا عذاب مي كشه ولي اين راهي كه تو مي ري به تركستانه. نفرت و خشم

اولين آسريبر رو به خودت مي زنه. بكين تو حتي تا اي مره رفتي ولي به خاطر تر سي كه دا شتي حا ضر نكودي دو روز تو خونه بدوابي و استراحت

كني. خودخوري مي كني. فكر و خ يال مي كني. تا خرخره مش شرشوشب مي خوري و تو بي خكري دسرت به هر كاري مي زني. ايناهمه از عوارض كينه ورزيه. داري خودت رو هم نابود مي كني!

نگاهم را از چشمان جدي ا مي گيرم و مي گويم:-مي تون ستي حداقل در مورد سامان بهش بگي، بلکه يه كم وجدان خفتش بيدار بشه.

وفي مي كند و مي گويد:

-باز كه خرخ خودت رو مي زني. اين كه درم بفهمه تو باها دشترمني به جز زيان و خطر، هيچي واست نداره. تو تا همين جا هم ضررهائي عمده اي

به شرکت ما زدي. به نظرم بهتره به جاي د ست و ا زدن تو گز شته، به
آينده

اي فکر کني که با اين هو و تواناييت مي توني به بهترين شکل ب
سازيش.

زندگيت رو به خاطر گز شته اي که گز شته حروم نکن. در سته که
خونوات

مردن ولي تو هنوز زنده اي. ح زندگي کردن رو از خودت نگیر.
سرم را تکان مي دهم و آه مي کشم. به فاهر غم در چهره دارم اما در دل
مي

خندم. زیرچشمم نگاهی به امیرحسرين مي کنم و با خود مي گويم: « کا
بدوني با اين سکوتت چه کمک بزرگي به من کردي! »
با سررداي زیر و تيز مهماندار بيدار مي شروم. سررم روي شرانه
امیرحسرين

ا ست. کمي گردنم را تکان مي دهم. د ست به سينه ن ش سته؛ ساکت
و بي

حرکت. سررم را بلند مي کنم و دسررتي به موهاي ريده در يشراني ام
مي

کشم. بدون اين که ترييري در وضعيت نشستنش بدهد مي رسد:
-خوب خوابيدي؟

شرمزده نگاهش مي کنم و مي گويم:

-آره، ولي نذاشتم تو بدوابي. بکدشيد.

چند بار با انگشتانش موهايش را شانه مي زند و مي گويد:-اون کله
کوچولوي تو که وزني نداره. منم يه چرتي زدم. کمربندت رو بکند
داره مي شينه.

کمربند را مي بندم و دسررتم را زیر بازويش مي اندازم و دوباره سررم را
روي

شانه ا مي گذارم.

- س تا موقع ن ش ستن هم تو اين وزی شن مي مونم. يکي رو محکم

بچ سکم

سرگيجم کمتر ميشه.

با صدائي که خنده کاملاً در آن مشهود است مي گويد:

-يعني الان اين افتدار رو به سرگيجت مديونم؟

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم و مي گوييم:

-آره، بده؟

بلند مي خندد و مي گويد:

-نه عزيزم. اتفاقاً کا مي شدی شهاد بديم سمينار رو توي هوا يما برگزار کنند!

با سرر ضرربه اي به بازویش مي زنم و چشمرمانم را مي بندم. جلب اعتماد

دوباره اين بشر عمر نوح و صکر ايوب مي طلکد!

اسررتانکول و بافت سررتي و مدرن آميخته به همه ا ، تداعي گر تک تک لحظات بي نظيري است که با درم گذراندم!

لعنتي! اين همه شهر، اين همه کشور، چرا استانکول؟ چرا ترکيه؟

جمع مي شروم؛ در خودم. نه از سررمي اسررتدوان سروز ترکيه، بلکه از دار

جگر سروز در! اشک تا شرت لک مي آيد و برمي گردد. برض تا

ابتدایگلوييم مي آيد و برمي گردد. درد در ت مام بدن مي دود و برنمي گردد! از

تماس دست اميرحسين مي لرزم. نه از سرما، از خشم، از نفرت، از کينه!

-سرده خانوم؟

تمام تلاشم را مي کنم که سروي و تلدي را از نگاهم بگيرم.

-نه. اون قدرې هم که فکر مي کردم سرد نيست!
سر را به علامت تاييد تکان مي دهد و مي گويد:
-قکلا هم اين جا اومدي. درسته؟
اين بار من سرم را تکان مي دهم.
-اوهوم. خيلي سال يش. با درم اومديم، دو تايي.
لکدند مي زند؛ يا شايد نيشدند. نمي دانم.
-چقدر خوبه که اين همه خاطره قشنگ از درت داري!
لپم را از داخل گاز مي گيرم.
-آره، خوبه.

حرخ زدن در مورد در، آخرين چيزي است که مي خواهم. او هم مي فهمد
و مي گويد:

-من اين جا رو از تهرانم بهتر مي شنا سم. مي تونم جاهايي رو ن شونت
بدم

که خود ترکا هم بلد نيستن.

جوابش را با يک لکدند مي دهم. تنها چيزي که اکنون در چننه دارم!
دو آب گرم تنها راه نجات از اين انجماد است و يک فنجان قهوه تلخ تنها
راه آرامش بد شيدن به اين ذهن آشفته و خسته. "سايه" که مي شوم،
مقابلاينه مي ايسرتم و آرايش مي کنم. امشرب دلم مي خواهد رنگ
چشرمانم

برج سته ترين خا صيت صورتم با شد. با ک شيدن خط چ شم م شكي
روي

لک بالا و ايين به هدفم مي رسم. تونيك بافت يشمي و شلوار جين
تنگ،

فراغت اندامم را آن گونه که هست، نمايش مي دهد. کلاه همزنگ بلوزم
را،

کج روي سرم مي گذارم و شال را دور گردنم مي بندم. بوت تدت جير را

به

ا مي كنم. التويم را روي دسرتم مي اندازم. با ضررايت جذابيت هاي دخترانه ام را از نظر مي گذرانم و از اتاق بيرون مي زنم. امشب اگر اراده كنم، عر را هم به زانو در مي آورم. چند ضربه ي نرم، به در اتاق هم سايه رو به رو مي زنم و صكورانه منتظر مي

مانم. با موهاي خيس و حوله دور گردنش مقابلم فاهر مي شررود. هم من با

لكدند سر تا اي او را مو شكافي مي كنم و هم او. در را كامل باز مي كند و مي گويد:

-مفتدر كردين مادام!

شت چشمي نازك مي كنم و در حالي كه وارد اتاق مي شوم مي گويم:
-مادام نه، مادموازل!

دستش را دور شانه ام مي اندازد و مي گويد:

-دوران مادموازل بودند گذشته خانوم. يادت رفته؟

حرفش خار مي شود و در چشمم فرو مي رود. سنگ مي شود و قلکم را مي

شررکند. زخم مي شررود و در جانم مي نشريند. سرررم را بالا مي گيرم و با

دلدوري نگاهش مي كنم.

-مهم روحمه كه دختره و اونو تقديم كسي مي كنم كه دوستش دارم! قهقهه بلندي مي زند و مي گويد:

-مثلا كي؟ ويا؟ فكر مي كني اين نظريه ي فيلسوفانه تو واسش قابل قكوله؟

شکم زهر مي شود. از تنش فاصله مي گيرم و به سרدي مي گويم:

-از كجا به اين نتيجه رسيدي كه من عاش و افكار واسم مهمه؟

دستم را مي گيرد و دوباره مرا به طرخ خود مي كشد.
-باشه. بداخلاق نشو. يه شوخي بود. بشين الان حاضر مي شم!
التويم را روي دستم مرتب مي كنم و مي گويم:
-نيومدم اين جا كه بدوام با من بياي. فقط خواستم خكر داشته باشي كه
دارم

مي رم بيرون!
التو را از د ستم مي گيرد و كلاه را از سرم بر مي دارد. د ستش را روي
كمرم
مي گذارد و فاصله بينمان را از بين مي برد. چشمانش ر است از خنده
هاي
شرريرتنت بار! حلقه اي از موهاي سررياهم را بين انگشرتانش مي گيرد
و مي
گويد:

-نگو كه به خاطر تفاوت مادام و مادموازل اين قدر تلخ شرردي. هر چند
كه
هنوزم معتقدم بازيم دادي و به اون چيزي كه مي خواسرتي رسريدي اما
بازم
مي گم من اي كاري كه كردم مي ايسرتم. بنابراين نيازي نيسرت اين
قدر به

خاطر اين قضيه خودت رو ناراحت كني.
روي نجه ام بلند مي شرروم. هنوز با چشررمانش فاصررله دارم اما
چرخش
م شتاقانه مردمكش را روي لب هاي سرخ براقم مي بينم. من هم چند
تار از
موهاييش را به بازي مي گيرم و مي گويم:- س مي خواي جكران كني؟
چشمكي مي زند و با خنده مي گويد:

-مگه چاره ديگه اي هم دارم؟

مي خندم و مي گويم:

-خوبه. س حرفت يادت باشه تا به وقتش جکران کنی!

دسررتم را زیر بازویش مي اندازم و در حالي که در سرحال زيکاي بوغاز
قدم

مي زنيم مي گويم:

-غذا فوق العاده بود.

دست راستش را روي دست من مي گذارد و مي گوید:

-تازه کجاشو دیدی؟ ايه دیسکو هستی؟

تا موقعي که درم بود و خدا بود، نکودم؛ اما الان که هر دو رفته اند،
هستم!

-آره. يه کم قدم بزني، بعد بریم.

به سمت ديگر هدايتم مي کند و مي گوید:

-قدم زدن بمونه واسه وقتايي که هوا گرم تره. هنوز کامل خوب نشدي.

سرم را روي بازویش مي گذارم و مي گويم:

-مرسي که به فکرمي. آخر نفهميدم ما دوستيم يا دشمن!

حرکت نوازشگر دستش متوقف مي شود و در سکوت محض فرو مي رود.

ديسکوي بشيکتا را مي شناسم. تعريفش را از امين شنیده بودم.

برخلاف

انتظارم موسرريقي آرام و ملايمي در فضرراي نيمه تاريخش دش مي

شررود.

ج

و بيشتر عاشقانه و رمانتيک است تا شلور و شاد! ميزي در گوشه
سالنيدا مي کنيم و مي نشررينيم. به سررر و دخترهاي حل شررده در

آشرشوش

يکديگر نگاه مي کنم و به حال خوششان غکطه مي خورم.

صدای امیرحسین را کمی بلندتر از حد معمول می شنوم.

-چی می خوری؟

بدون این که نگاهش کنم می گویم:

-آرماگدون!

با نارضایتی می گوید:

-منظورم اشلشکشل نکود. اونم اینی که تو انتداب کردی. یه چیز سکه بگو.

این بار نگاهش می کنم.

-زیاده روی نمی کنم.

سر را تکان می دهد.

-واسه گلوت بده دختر.

گردنم را کج می کنم.

-اذیت نکن دیگه. بذار خو باشیم!

نفسش را ر صدا بیرون می دهد و گارسون را صدا می زند. قلپ اول
گلویم

را می سوزاند. قلپ دوم معده ام را. قلپ سوم چشمانم را.

گیلاس را از دستم می قاذو با اخم می گوید:

-یوا. این چه طرز خوردنه؟

با لکدند گیلاس را برمی گردانم و می گویم:

-نترس عزیزم. حواسم هست. اخم هایش همچنان در هم است. او هم

لکی به لیوانش می زند و می گوید:

-دوست دارم بیشتر ازت بدونم. می گی؟

انگشتم را روی خیسی دور بطری سیاهرنگ می کشم و می گویم:

-چی می خواهی بدونی؟

با ناخن کوتاهش شت دستم خط می اندازد و می گوید.

-از خونوادت. از ویا.

عمی نفس می کشم و می گویم:

- درم تو کار فر بود. از اون قدیمی های بازار. فر های عتیقه، دسررت بافت، ابری شمی. یه جورایی عاش نقش و نگار روی فر ها بود. ساعت ها توی تار و ودشون فرو می رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسیر می کرد.

گاهی احساس می کردم به جز مادرم هیچی رو بیشتر از فر ها دوست نداره. آخه، بابا عاش مادرم بود. دیوونش بود. اگه از اعتقاد شدید به خدا

خر نداشتیم با جرات می گفتم مادرم رو می رستید. یه جورایی بت زمینیش

بود. اختلاخ سنی زیادی با هم داشتن. درست مثل ماها ناز رو می کشید و چقدر هم که ناز مادرم خریدنی بود!

تاریکی که می آید ضعیف می شوم. شب می شکندم. اشلشکشل هم بی

فایده است. لکم را گاز می گیرم.

-توی کل زندگیم زنی به به زیكایی مادرم ندیده بودم. هنوزم ندیدم. خدا تو

خلقتش حسرابی و سررواس به خرم داده بود. از هر ضرروی، بهترینش رو

داشت.

نگاهش می کنم که با دقت به صورتم زل زده.-من به مادرم نرفتم. هیچ شرکاهتی بهش نداشتم. برعکس سرامان! سرامان

کپی مادرم بود، اما از نوع مردونش. مگه می شررد کشرته مرده هاشرو جمع

کرد؟

لکدند تلدي می زنم.

-نمي دونم اين دخترا شماره خونه ما رو از كجا یدا مي كردن. يه منشي
نياز

داشتيم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاك آقا سامان!
دستم را مشت مي كنم.

-گاهي بهشرون ح مي دادم. سرمان واقعا خواستني بود. شرايد اگه
برادرم

نكود منم مجنونش مي شدم.

توي چشمش خيره مي شوم.

-اما الان اون قد بلند، اون شونه هاي هن، اون صورت جذاب و مردانه،
اون

سینه ستكر و ايمن، زير خروارها خاك سرد، وسيده.

سر را ايبن مي اندازد. برضم را قورت مي دهم.

-طك يه قانون نانوشته اما همی شگي، كه سر مامانيه و دختر بابايي،
سامان

هميشره سرراما ،ن مامان بود و من كلوچه بابا. نه اين كه مامانم به من
محكت

نمي كرد، نه، ولي از سرراما ،ن مامان گفتنش بدم مي اومد. دلم مي
خواست

منم يه اسمي داشتم بر وزن مامان كه اون جوري شيرين صدام بزنه.
دلم مي

خواست منم به اندازه سامان بهش شكاهت داشتم. خصوصا وقتي بزره
تر

شرردم و تو كوچه و خيابون و مهموني همه توجهات رو به جاي خودم، به
مادرم مي ديدم، حس حسادتم بيشتتر شد. اما الان كه فكر مي كنم مي
بينم مردم ح داشستن. مامان فقط هفده سرال از سرمان بزره تر بود. هيچ
كس

باور نمي شد بچه هايي به اين سن و سال داشته باشه. همه فكر مي
کردن

خواهرمونه. کسي باور نمي شد اين زن با اون اندام فريف و دخترونه، دو
بار زايمان کرده باشه. اون وست سفيد بي لک هيچ اثري از گذر زمان
نشون

نمي داد؛ مي دوني چرا؟

چشرمانم را روي هم فشرار مي دهم و يک قلپ بزره ديگر آرماگدون مي
خورم.

-چون شوهر عاشقش بود. تنها عامل شاداب نگه داشتن يه زن،
شوهرشه.

عشر مرد، ضرورت زن رو مثل يه شرکوفه بهاري، زیکا و خندان مي
کنه؛ و

مادرم از سن شونزده سالگي از اين نعمت برخوردار بود.
نواز دستانش مرا به خود مي آورد.

-ولي چي شد؟ يه شب، يه ما شين و راننده بي وجدانش، اون همه
زيکايي و

روشنايي رو ازمون گرفت. من و سامان بي مادر شديم اما درم ... درم بي
کس شرد. مامان همه زندگيش بود. همه زندگيش در يه چشرم به هم
زدن از

دست رفت.

لکم را محکم تر گاز مي گيرم. امشرب وقت اشرك ريستن نيسرت. لعنت
به

شب!

-طفلي سامان. وقتي صدا مي زدم سامان، به عادت همي شگيش جواب
مي داد: « بله مامان. » و خود از اين درد برض مي کرد و ذره ذره نابود
مي شررد. سررامان بعد از مامان مرد. نمي خواسررتيم باور کنيم ولي با

رفتن

مادرم، سامان یه جسم تکیده بیشتر نکود. از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند. سرم را در آشرشوش می گیرد.
دستم را روی سینه ا می گذارم و می گویم:
-سعی کردم قوی باشم. چون هم درم، هم سامان خیلی ضعیف بودن.
همه

فشارا رو دو من بود. وا سه سامان مادری می کردم، وا سه درم همسری.
سنگ صکور جفتشون من بودم. سنگینی این سنگ داشت لهم می کرد،
اما

دووم آوردم. دووم آوردم و ضربه مره سامان رو هم تحمل کردم. باورم
نمی

شرد این شرونه های کوچیک و کم طاقت بتونن این همه بار رو تحمل
کنن؛

اما عشر ... عشر در، نگهم داشرت. نذاشرت زانو بزئم. جنگیدم. واسره
برگردوندن در به زندگیم خیلی جنگیدم، ولی باختم. در، دیگه انگیزه ای
وا سه زنده موندن ندا شت. من نتون ستم انگیز ب شم. نتون ستم
دل دو شیش

بشررم. ندواسررت بمونه. می گفت راضرریم به رضرای خدا اما ای کا این
رضایت به مره من باشه! خدا هم راضی شد به رضایت در و انگار نه انگار
که منم هستم و منم آدمم و منم بندشم. درم رو هم ازم گرفت!
اشک می آید. بی اجازه من، قطره قطره روی سینه امیرحسین فرو می
چکد.

از شدت گرما در مرز انفجارم اما از آشرشوشش بیرون نمی آیم!
-بهش التماس کرده بودم. گفته بودم خدا، خدا جون، نکنه منی که این
قدر

تنهام رو تنهاتر کنی. گفتم نکنی خدا. نکنه درم رو هم ازم بگیری. نکنی

خدا. هيچي ازت نمي خوام. فقط بابا رو خوب کن. مني که تا حالا هر چي گفتي مو به مو گو دادم؛ هر فرماني دادي، گفتم چشمرم؛ مني که تو اوم جووني، به خواسرت تو و به دلخواه تو زندگي کردم؛ فقط همين رو ازت ميخوام. بابام رو خوب کن. بابام رو نکر. شرکا قرآنش رو بشرشل مي کردم و

مي خوابيدم. مي ترسريدم اگه يه کم از فاصرله بگيرم، هميني رو هم که

دارم از دست بدم. اما چي شد؟ راضي شد به رضاي بابا. چون من رو اصلا نمي ديد. صدام رو نمي شنيد.

سرم را بالا مي گيرم. توي چشمانش نگاه مي کنم.
-مي دوني امير، يه عمر ما رو گول زدن. کو خدا؟ ميشرره يه خدا، اين قدر فالم باشه؟ نميشه! س حتما نيست. الكي يه چيزي به ما گفتن. بابامم گول

خورد. خدا کمکش نکرد. خدا بهش قدرت اسررتقامت نداد. خدا خنواده و آرامشورش رو حفظ نکرد. هميشرره مي گفت خدا حافظ همه بنده

هاشه. کدوم حفات؟ نيست که بدواد حفات کنه.

دوباره سرم را توي سينه ا نهان مي کنم.

-اگرم هست، اين قدر سر شلوغه که وقتي واسه ما نداره!

دستم را روي يشاني داغم مي گذارم.

-اگرم هست، حواسش به من نيست. منو نمي بينه.

برضم مي شکنند.

-اگرم هست، من ديگه مزاحمش نمي شم. بذار به کاراي مهم تر برسه.

ه مي زنم.

-اگرم هست، من ديگه دوشش ندارم. ديگه کاري باها ندارم!

دسررتانش را دورم حلقه مي کند و من زار مي زنم. نه از بي کسرري، از

بي
خدایي! نمي دانم چقدر گذ شته، اما گردنم از بي تحركي خ شك شده.
كمي بدنم را

تكان مي دهم. حلقه د ستانش را شل مي كند. بدون اين كه از
آشروش شش
بيرون بيايم اندكي خم مي شوم و گيلاسم را برمي دارم. با ملايمت د
ستم را

مي گيرد و مي گويد:
-بسه ديگه. قول دادې زياده روي نكني. همين الانم تنت يه تيكه
آتيشه.

ا بر زمين مي كوبم. واسررطه هاي شرريميائي مرزم اشلشكشل
بيشررتري مي
طلكنند.

-ب، د به من امير. تو كه بيشتر از من خوردي.
گيلاس و بطري و را از دسررتسررم دور مي كند. چانه ا را روي سرررم مي
گذارد و مي گويد:

-من عادت دارم. حد خودم رو هم مي دونم.
عصكي مي شوم.
-منم عادت دارم.

محكم فشارم مي دهد و مي گويد:
-نه، تو فقط تظاهر مي كني كه عادت داري.
سرم را بالا مي آورد.

-ديگه بعد از سي و چند سال تجربه ي همه چي و همه كس، مي فهمم
كي
اشلشكشل خور قهاره و كي نيست. كدوم دختر همه كارست و كدوم
نيست.

چهار انگشتش را روی گونه ام می گذارد و با انگشت شستش زیر چشمم را

نواز می کند. -انقدر سرری نکن بد به نظر بیای، چون هر چقدر که توی روز اینو ثابت

کنی، شرب که میشره چهره واقعیت رو نشرون می دی. تو دو تا شردصريت

کاملاً جدا داری. وقتی که روشرنه اون قدر خطرناک به نظر میای که هیچ کس جرات نمی کنه نزدیکت بشره. حتی خود منم احساس خطر می کنم؛

اما به محض تاریکی هوا، عوض می شرری. خودت می شرری. نمی دونم تا

حالا چند نفر خو، د تو رو دیدن ولی دیگه واسه من نمی تونی فیلم بازی کنی.

چون من روح عریانتم رو دیدم. معصرومیتی رو که سرری می کنی قایمش

کنی، دیدم. می دونم هر چقدرم که تو طول روز اذیت کنی و حرصرم بدی،

شررب که بشرره عین یه بچه گربه خونگی، مظلوم و آروم می شرری. همینه که

نمی ذاره بی خیالت بشررم. نمی ذاره با وجود شرریطنت هات اون جور که

دلم می خواد حالت رو بگیرم.

سرر را نزد یک می آورد. نفس داغش، بوی عطر و بوی اشلشکشل، حرارت تنم را بیشتر می کند.

-هر وقت تصمیم می گیرم اذیتت کنم، این چشماي خوشگل اشکیت یادم

مياد و دست و ام رو شل مي کنه.

دستش را روي رد اشک هاي خشک شده مي کشد و مي گويد:
-چ شمات خيلي خو شگله. خ صو صا وقتي تر می شن. گاهي دلم مي
خواد

مدصوصا گريه ات بندازم که اين جوري ملوس و با برض نگام کني.
سر را به يشاني ام مي چسکاند.

-دلم مي خواد شکي رو که با هم بوديم، فرامو کنم. دلم مي خواد حماقت
و بازي خوردنم رو فرامو کنم اما توي لعنتي، با اين چشمات، نمي
داري. نمي تونم در برابر بشرشل کرد نت م قاو مت کنم. نمي تونم طع
مت رو

فرامو کنم. نمي تونم خاص بودن رو، اک بودن رو فرامو کنم. مي
دونم؛ هيچ ع شقي در کار ني ست اما تو يه رقيب کوچولوي دو ست دا
شتني

هستي که نميشه ساده ازت گذشت. اينو نمي تونم انکار کنم!
عقب مي ک شم و به ديوار تکیه مي دهم. نگاه هو شيار و شفافش
همچنان با

من اسررت. تلا مي کنم من هم هوشريار و سرررحال به نظر بيايم؛ اگر
اين

چرخش مداوم سرم اجازه بدهد. اهايم را توي شکمم جمع مي کنم و مي
گويم:

-تو دوست دختر داري؟

چشمان تيره شده ا برق مي زنند. بلند مي خندد.
گيج و منگ نگاهش مي کنم.

-يه سوال رسيدم. چيش انقدر خنده داشت؟

بازويم را مي گيرد و مجکورم مي کند بايستم.

-بلند شو بریم. فضاي اين جا داره کلافم مي کنه.

باد سرد، آرامش مطکوعی به تن آتش گرفته ام می دهد. دستانم را باز
می کنم
و بی توجه به سرروز گلویم، با لذت نفس می کشرم. کنارم ایسررتاده و
بی
حرخ نگاهم می کند. رد خنده همچنان در صورتش یدا ست. د ستم را
می
گیرد و می گوید:
-علی رغم سردی هوا، بهتره یه کم قدم بزنییم.
سرم را روی سینه ا می گذارم و می گویم:-ولی من خوابم میاد. خسته،
سردمه، بریم هتل.
کمرم را در بر می گیرد و می گوید:
-تا وقتی کلمون داغه، هتل نمی ریم. نمی خوام دوباره اشتکاه کنم.
منظور را می فهمم اما با اخم و اعتراض نگاهش می کنم.
سر را جلو می آورد و می گوید:
-اگه می خوای بدونی من دو ست دختر دارم یا نه، باید تنکلی رو کنار
بذاری
و یه کم راه بیای!
با نار ضاییتی سرم را تکان می دهم و بازو به بازویش قدم بر می دارم. هر
دو
دستش را توی جیکش فرو می کند و می گوید:
-می دونی، واقعیتش اینه که توی ایران تعریف در سستی از رابطه سر و
دختر
وجود نداره. خب من توی تمام مدتی که انگلستررتان بودم، یه دوسررت
دختر
داشترتم و با تعداد زیادی دختر دوسررت بودم. دوسررت دخترم، همدونم
بود.

مثل یه همسرر و تا مدتی که زیر یه سررقف بودیم به هم وفادار
موندیم و

دخترهای دیگه، دو ستم بودند. در ست مثل سر باها شون رفتار می
کردم.

ازدوام توی اروا و آمریکا فقط واسه کسانیه که میخوان خانواده ت
شکیل

بدن. بچه دار شدن و از حق و حقوق همدیگه سرهم داشسته باشن اما
رابطه

دوسرته واسره تنها نکودن و تامین نیازهای جسمی و روحیه ولی
اکثریت به

همین رابطه بی قانون، ایکندن و این ضررعهتی که توی ایران الان می
بینی

اون جا کمتر به چشم میاد. اگه مردی تنوع طلب باشه، معمولاً دوست
دختر

و همدونه انتداب نمیکنه. آدم واسه رابطه های یه شکه زیاده. ول می
ده و

به چیزی که میخواد میرسه. بدون کلک، بدون درور، بدون نهان
کاری؛ اما این جا چی؟ دختره با صد تا سر دوسته و همه رو هم می
یچونه. یا سر

با هزار تا دختر ارتکاو داره و به بهانه ازدوام، از همشرون سرروت
اسررتفاده می

کنه. نمیخوام وارد مشرکلات فرهنگی و اعتقادی جامعه بشرم. به هر
حال

ایران همی شه یک ف ضای سنتی و خاص خود رو داشته. م شکل سنت
نیست. م شکل این حالت تعلی مردم بین ف ضای غرب و شرقه.
فرهنگمون

یه چیز می گه، اما جامعه چیز دی گه ای رو می طلکه. دخترا و زنامون رو
مجکور می کنیم حجاب داشرفته باشرن؛ چون علاوه بر حکومت،
تعصبرکات

خودمون هم ا جازه نمی ده که زن رو آزاد بذاریم که وشررش رو خود
انتداب کنه. نتیجه چی میشره؟ شررایطی که توی خیابونا می بینی!
واقعا

خانوم های بی حجاب ارو ایی و آمریکایی بیشرتر جلب توجه می کنن، یا
زنای ما با این حجاب عجیب و غریکشرون؟ دختری که من باها تو
انگلستان بودم در داشت، مادر داشت، تحصیل کرده بود، مشسشتقل
بود.

خود تصمیم گرفت وسایلش رو جمع کنه بیاد یش من. کسی هم
مانعش

نشد. چون از نظر حقوقی یه فرد بالغ محسوب می شد که می تونه به
تنهایی

واسه زندگی خود تصمیم بگیره. نمی گم کار اون درسته ولی حداقل همه
چیش رفته. مشدصه. این جا دخترا از صبح تا شب یش دوست
سراشونن

ولی قکل از تاریکی هوا باید خونه باشرن. نمی دونم خونواده ها چی فکر
کردن. بشرشل خوابی فقط مال شررکه؟ تو روز هیچ خطری دخترشرون
رو

تهدید نمی کنه؟ این طرز تفکرهای غلط، این تعصکات بیجا، این بین
زمین

و آسرمون موندن، ایران رو به این روز انداخته! بچه هامون حریص
شرردن. گستاخ شدن. ارز های جامعه ضد ارز شدن! ضد ارز ها، با ارز
شدن! تعدد دوست دختر، اوم مردی یه سر رو نشون می ده. دم دستی
بودن

دختر، خوا ستنی بودن شون رو ثابت می کنه! نمی گم غرب خوبه، یا
اون جا

همه چی تکمیل، همه چی درسته؛ اما شرایط ایران امروز رو هیچ جایی
دنیا

نداره. خودت بکین. توهین کردن به قومیت های مدتلف، جوک
سرراختن

واسرشرون، خندیدن به لهجه و رفتارای هم وطنامون، بزره ترین
تفریحمون

شررده. طرز رفتار آدمای رو با هم بکین. با فحش دادن به همدیگه ابراز
محکت

می کنن. با فحش دادن، همدیگه رو صدا می زنن و غش غش به این
شرایط

می خندن! تو زندگی اطرافیانمون سررک می کشیم. دنکال یه نقطه
سریاه می

گردیم که دست مایه مسدره کردنشون کنیم. به حریم شدصی و
اعتقادات

ه مدی گه احترام نمی داریم. خودمون رو تو هر راب طه ای مح می
دونیم.

مح به قضرراوت کردن، به رای صررادر کردن، به محکوم کردن! اینا به
کنار.

لکاس و شیدن سرامون رو بکین. به زودی شاهد آرایش کردن شونم ه
ستیم.

مرد ایرانی، همیشره به جکروت و مردانگی معروخ بوده. تو واقعا می تونی
به

این سرا بگی مرد؟ یا می تونی به عنوان یه دختر، به سری که زیر ابرو
برمی

داره و بيني عمل مي کنه و سرره سرراعت جلو آينه مو درسرت مي کنه،
تکيه

کني؟ يا من به عنوان يه سررر، مي تونم دخترايي رو که هيچي از ق يا فه
واقعيشرون يدا نيسرت رو به عنوان همسرر بپذيرم؟ توي غرب آرايش
واسره

دختراي هفده هيجده سرراله خنده داره. چون يه دختر به اين سررن،
اون قدر

و ستش شاداب و ق شنگه که نيازي به اين همه رنگ و روغن نداره.
بلايي به

سر خود شون ميارن که تو سي سالگي نمي شه نگا شون کني. از بس
موادشرريميائي به وسررتشررون مي زنن و ژل و لپيد و هزار تا کوفت و
زهرمار به

خود شون تزري مي کنن که آدم مي تر سه نگا شون کنه. يکي ني ست
به اين

بگه بابا اين کار مال سرن نجاه به بعده، نه الان؛ که تو اوم جووني و
زيکايي

طکيعيت ه ستي! هر روز رنگ موها شون رو عوض مي کنن و ا سمش رو
مي

ذارن کلاس؛ اما نمي دونن دارن با دسرت خودشررون تار به تار موها رو
مي

سوزونن و نابود مي کنن! نمي گم آرايش بده. نميگم رنگ کردن مو بده.
اين

چيزا واسرره زنه. زيكاتر شرردن مال زنه، اما هر چيزي اگه از حد بگذره،
فاج عه به بار م ياره! هيچ جاي دن يا، به ا ندازه ايران عملاي زي کايي ان
جام

نمي شه! هيچ کس تو بهترين و مدرن ترين ک شور هم حاضر ني ست

به خاطر

خو شگل تر شدن، ری سک عمل رو بپذیره. مگر افراد خاص و هنر ی شه ها.

آدم هاي اون جا اون قدر وا سه خود شون و سلامتی شون ارز قائلند که تا

زمانی که جدا بیمار نکاشررن زیر تیغ عمل نمی رن. اما این جا ... هه! بکین

اعتماد به نفس جووناي ما با چه رو هايي بالا مي ره! صورتش برافروخته شده. آه مي کشد.

رررر ازدوام کردن سدت شده، چون این قدر همه هفت خطن و تا آخر همه

چی رفتن که نمی تونن به طرفشررون اعتماد کنن؛ یا این که این قدر توي

روابط باز و آزاد غرق شرردن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن! من نگرانم.

نگران ایران! ایرانی که داره به قهقرا می ره و هیچ کس هم نی ست که یه فکری

به حالش کنه! روی نیمکتی می نشینیم. مشسشتی از سرم ریده. تفکرات سر فرنگ رفته

احت شام، مشسشتی را از سرم رانده. د ستش را دور شانه ام می اندازد و می

گوید:

-سررال ها ایران نکودم اما هیچ وقت نتونسررتم نسررکت به شرررایط مملکتم بی

تفاوت با شم. سعی می کنم حرص ندورم اما نمی تونم. دلم می سوزه! دلم

مي سوزه وقتي مي بينم دختر چهارده ساله، به جاي اين كه ولا رو جمع
كنه و كتاب بدره، دزدكي مي ره سرار لوازم آرايش. يا به جاي درس
خوندن،

با سررري كه نهايتا دو سررال از خود بزره تره اس ام اس بازي مي كنه؛ و
اين ميشره جزو افتداراتش. آينده ايران رو كي قراره بسرازه؟ ايران داره به
كجا

مي ره؟

سرم را به بازویش تکیه مي دهم و مي گویم:
-چقدر دلت ره.

دوباره آه مي كشد.

-آره، خيلي. مي خواستم جواب سوالت رو بدم به اين جا كشيد. من
دوست

دختر ندارم. وقتي اومدم ايران، داشررتم. يكي دو نفر رو امتحان كردم
ولي

نتونستم ادامه بدم. چون به من به چشم يه كيسه ول نگاه مي كردن.
واسه هر

حرکت شون انتظار جكران مالي دا شتن. من وا سه زن ارز قائلم. نمي
خوام

وا سه رابطه دا شتن يا رسيدگي به خونه و زندگيم به ك سي ول بدم. اح
ساس

بدي بهم مي ده. نمي خوام به چشرم يه وسرريله به زنای دور و برم نگاه
كنم.

دو ست دارم اگه رابطه اي ه ست، دو طرفه با شه. اون زن، به خاطر من،
اون

رابطه رو بدواد نه به خاطر ول! من مرد خرابي نيسررتم كه دنكال زن
هرجاييباشررم. دوسررت دارم گاهي به جاي رختدواب تو ذيرايي خونم

بشرینم و با

طرخ مقابلم مثل یه انسران حرخ بزnm. نیازهای من به اتاق خوابم
خلاصره

نمیشه. یه دوستی دو طرفه و همه جانکه، خواسته زیادی نیست. من
اگه دنکال

یکی واه سه ج سمم با شم، تو خونم راهش نمی دم. خونه حرمت داره.
رابطه

بدون ع ش ، تو خونم انجام نمی شه! جالب این جاست که درک حرفام
واه سه

دختر خیلی سدت شده. باور نمی کنن و به خساست و هزار تا چیز دیگه
متهم می کنن! در چنین شررایی، تنهایی رو به بودن به آدمایی که
حتی به

خودشون و شدصیتشون احترام نمی ذارن، ترجیح می دم!
سرم تیر می کشد. قلکم تیر می کشد. تمام تنم تیر می کشد.
امیرحسین، ماتم کرد. از جسمم برای اسیر کردن چه کسی استفاده
کردم؟

شاهم. شاه سیاه شطرنج؛ اما با یک حرکت، هم کیش شدم، هم مات!
باختم. بد باختم!

سرم را از روی شانه ا برمی دارم و عقب می روم. او هم دستش را از شت
من برمی دارد و روی سررینه ا قلاب می کند. هوای سرررد آزارم می دهد.
شالم را تا چانه بالا می آورم.
-تفکرات واسم جالکه!

سر را به سمت می چرخاند و به نیمرخ یخ زده ام نگاه می کند.
-من دو سرروم عمرم رو بین انگلیسریا گذروندم. با اونا درس خوندم،
زندگی

کردم و با سیا ست های خاص شون بزره شدم و شکل گرفتم. نمی

دو نم

چقدر مردم انگلیس رو می شناسی و با اخلاقشون آشنایی داری. فوق العاده سرریا سررتمدار، باهو، دیرجو و سررردن. اصررولا اعتماد نمی کنن.

یعنی

اعتماد رو حماقت می دونن. باهات دسررت می دن. به فاهر می گن و می خندن. دوستن. رفیقن؛ اما همیشه دور خودشون یه حصار فلزی

الکتریکی

و خطرناک دارن و اجازه نمی دن تا یه حدی بی شتر از زندگی خ صوصی شون

سر در بیاری. تا بوده مردم بریتانیا با همین سکک و سیاق زندگی کردن. منم

بین همین مردم و با همین رو بالا اومدم. اعتماد کردن سررد در سررد رو حماقت می دونم. دسررت می دم. به فاهر می گم و می خندم. دوسررتم.

رفیقم؛ اما به هر ک سی اجازه ورود به حریم شد صیم رو نمی دم. یاد گرفتم

که به آدما تا حدی که نتونن بهم آ سیب بزنن نزدیک ب شم؛ نه بی شتر از اون!

تعداد آدمای مورد اعتماد زندگیم از انگشتای یه دست هم کمترن اما همیشه

سعی کردم معتمد دیگران با شم. اجازه نمی دم تفکرات سدت و منقک ضم،

دور و وری هام رو آزرده کنه. سعی می کنم یه دوست صادق و رو راست، یه

همکار خوب و قابل اعتماد و یه شهروند قانون مدار با شم. اینا تموم چیزاییه

که می تونم در مورد خودم بگم.
وزخند می زنم، به حال و روز خودم.
- س با این حساب باید بدجوری نسکت به من بدبین و مشکوک باشی.
لکدندی گرمی به رویم می اشد.
- راستش شاید این همه رک بودن خوب نکاشه اما نمی خوام درور بگم.
دلم
می خواست می تونستم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم، اما متاسفانه
منو تو
موقعیت بدی قرار دادی. ضرربه سردتی به خودم و غرورم زدی. نمی
تونم بفهمم کی راسرر می گی، کی درور. دوسرر ندارم این جوری
باشرره اما
درسته؛ بهت اعتماد ندارم!
دست هایم را بشرشل می کنم. سرما شدیدتر شده انگار! آهسته می
گویم:
- میشه برگردیم؟ من خیلی سردمه.
سریع از جا بلند می شود. دستش را به سمتم دراز می کند و می گوید:
- آره، بریم. زیاد بیرون موندیم.
لرز خفیفی در چانه ام حس می کنم. بلند می شرروم و انگشدرت های
بی
حسرم را تکانم می دهم. کا شرنش را در می آورد و روی دوشرم می
اندازد.
نگاهی به بافت فریف تنش می کنم و می گویم:
- خودت بپو. سرما می خوری.
دستش را برای تاکسی تکان می دهد و می گوید:
- من خوبم ولی اگه تو دوباره مریض شی خودمو نمی بدشم.
با اخم نگاهش می کنم.

-تاوان اشلشکشل خوردن و دار شدن کله شما رو من باید بدم دیگه؟
مي خندد. در ماشین را برابم باز مي کند و زیر گوشم مي گوید:
-اگه مرد بودي و يه افعي خو خط و خال، اين جوري به دهنه مزه کرده
بود، حال منو مي فهميدي!
با آرنج ضربه آه سته اي به شکمش مي زنم و سوار مي شوم و سرم را به
شیشه بدار گرفته ماشین مي چسکام.
مقابل اتاق من مي ايستيم. دستم را به سمتش دراز مي کنم و مي
گويم:-ممنونم. شب خوبي بود.
دسرتم را مي فشارد؛ محکم و دوسرتانه. چشمانش خيره به صرورتم
مانده.
نگاهم را مي دزدم و دسرتم را مي کشرم اما نگهم مي دارد. فاصره
بينمان را
کم مي کند و دست ديگر را روي بازويم مي گذارد. چشمان خسته و نيمه
خوابم را به لب هایش مي دوزم. فشاري به بازويم مي دهد و مي گوید:
-از حرفام دلور شدي؟
با لاقيدي شانه هابم را بالا مي اندازم و مي گويم:
-نه. هر کسي يه جوره ديگه.
چانه ام را مي گيرد و وادارم مي کند که در چشمانش نگاه کنم.
-تو اگه اميرحسين بودي، به سايه اعتماد مي کردي؟
لک مي زنم. فکر مي کنم.
-من اميرح سين نی ستم و نمي دونم که چه ح سي به سايه داره اما تو
جاگاه
خودم به هر آدمي فر صت جکران مي دم چون اگه ک سي ا شتگاه نکنه،
ان سان
نيست. خداست!
کمي روي ا بلند مي شوم.

-ایران مثل انگلستان نیست. ما چیزی از سیاست بازی های انگلیسی نمی

دونیم. هر چه قدر هم که آب زیر کاه و موذی باشریم بازم بدون اعت ماد اطرافیانمون دووم نمیاریم. تو یه محیطی مثل انگلیس دیوونه می شرریم. دق می کنیم.

اشنه ام را روی زمین می گذارم.-اولین شرو هر رابطه ای اعتمادده. اگه همین حداقل رو هم نداری، بهتره که همین رفاقت نصفه و نیمه هم تموم شه.

چشمانش می خندند. لپم را می کشد و در حالی که سر را جلو می آورد و با دقت نگاهم می کند، می گوید:

-تو همین حداقل رو نسکت به من داری؟

از سوالش جا می خورم. جواب دادن به این رسش عین شمشیر دو لکه عمل

می کند. جواب مثبت را کلک و درور می خواند، جواب منفی، همه چیز را خراب می کند. با ناامیدی و حسررت به در بسررته اتاقم نگاه می کنم و می گویم:

-تو اگه سایه بودی به امیرحسین اعتماد می کردی؟
خنده ا را کنترل می کند.

-من سایه نیستم و نمی دونم که چه حسی به امیرحسین داره.
از ذکاوت و حاضر جوابی ا خو شم می آید. با لکدند به سمت اتاقم می روم و می گویم:

-اگه فکر کردی با این چرخه شریطانی، می تونی از من خرخ بکشری،
کور

خونددی!

کارت امنیتی را توی شیار در فرو می برم و با سکز شدن چرار در را هل می دهم. صدایش ایم را شل می کند.

-باشه، س اول من اعتراض می کنم. نزدیک می آید و دسررتش را روی دیوار اتاقم می گذارد. اندامش روی تنم

سایه می اندازد. چشمانش را از سرخوشی است!

-من، امیرح سین احت شام، از همین سایه ج سور، با وجود همه خکاکت ها،

شیطنت ها و کارشکنی ها ، خوشم اومده!

نگاهم از صررورتش ایین می آید و روی سررر شررانه هایش توقف می کند.

اشلشکشل ذهنم را کند کرده. هر چند که مثل همی شه هو شیارم! کمی لکم

را بالا می ک شم، تا حدی که نگاهم به گودی توی گردنش بر سد. زمزمه می کنم:

-خدا کنه تو مثل درت نکاشی!

کمی خم می شود. آن قدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد.

خنده و تفریح از نگاهش رفته. صررورتش جدی و تا حدی، درهم اسررت! دست داغش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:

-امیدوارم تو هم اونی که نشون می دی، نکاشی!

وزخند می زنم و سرررم را عقب می کشررم. جملات را مزه مزه می کنم و بر

زبان می رانم.

-در این مورد، نمی تونم هیچ تضمینی بدم!

خنده به صورتش برمی گردد و با یک حرکت در آشرشوششم می کشد.

آشروشوش شش سکون دارد. سکوت دارد. آرامش دارد. امنیت دارد. اي
کا

من سایه نکودم. اي کا او احتشام نکود!
گو شي موبایل را بين شانه و صورتم قرار مي دهم و در حالي که سعي مي
کنم صدايم را کنترل کنم مي غرم:-من اين حرخ ها حاليم نيسررت
امين. وقتي که برگردم مي خوام فرمول دوم
رو معرفي کنم. تا اون موقع بايد جواب آزمائشا واضح و روشن باشه.
صداي او هم بالا مي رود.

- د

د،

اري زور مي گي ديگه. بابا اصلا شايد اين فرمول جواب نده.
با دست قطرات آبي که از موهاهيم مي چکد را مي گيرم و مي گويم:
- سامان از اين دارو جواب گرفت. هر دومونم شاهد بوديم. يه جاي کار
شررها ايراد داره. بگردين و تا قکل از اومدن من، مشرکل رو یدا کنين
و از

بين بکرين. اين دارو تير خلاص منه. نميشره و جواب نمي ده و مشرکل
داره،

م نمي ره

ت

ک

تو!

صداي امين ر از اعتراض و خشم است.

-و اگه مشکل از بين نره؟

گوشي را در دستم مي گيرم و دهانم را به دهني ا مي چ سکانم و شمرده

و

محکم مي گويم:

-در اون صورت عامل مشکل ساز از بين مي ره.
گزينه قطع ارتكاو را لمس مي كنم و مقابل آينه مي ايسررتم. موهاي
خيّس و
حوله سررفيدم، سررورتم را رنگ ريده نشران مي دهد. ضرربه اي به در
مي
خورد. از چشمي، اميرحسين را مي بينم و با لكند در را مي گشاييم.
آماده و
مرتّب است. بشوشسه آرامي بر گونه ام مي نشاند و مي گويد:
-هنوز حاضر نشدي؟
در حالي كه به سمت آينه برمي گردم جواب مي دهم:-ديشب خوب
ندوابيدم. خواب موندم.
شت سرم مي ايستد. دستانش را دور شكّم حلقه مي كند و مي گويد:
-اشكال نداره. منتظر مي مونم.
حركت دسررتش كلا فه ام مي ك ند. توي آشرشوششرش مي چرخم و
به
چشمانش خيره مي شوم.
-آماده شدنم زياد طول نمي كشه. به شرو اين كه شما مثل يه سر خوب
يه
گوشه بشيني و بذاري من به كارم برسم.
خنده روي لكش عم مي گيرد. ف شار د ستش را روي كمرم بي شتر مي
كند و
مي گويد:
-اگه ندوام خوب باشم چي ميشه؟
از شيطنت نگاهش خنده ام مي گيرد. چ شمانم را تنگ مي كنم و صورتم
را
نزديكش مي برم. مردمك هاي رشقشمان و چراغاني ا را نشانه مي روم و

مي گوييم:

-اون وقت دو باره خام يه افعي خو خط و خال مي شرري و خون اکت
زهرآلود ميشه!

لکش را گاز مي گيرد بلکه خنده را از صورتش محو کند اما از صدائيش،
نمي

تواند! اندک فاصله بينمان را از بين مي برد. سر را ايین مي آورد و آرام
مي
گويد:

-دلم واسه اين افعي خانوم خوشگل تنگ شده. مي خوام يه بار ديگه
زهر

رو بچشم. از نظر تو اشکالي داره؟ ضربان قلکم اوم مي گيرد. بلافاصله
آدرنالين ترشح مي شود. دستي به چانه
ام مي کشم و مي گوييم:

-خب بسررتگي به اين داره که افعي خانوم هم آتيش سرروزان آقاي اژدها
رو

بدواد.

ابروهايش را بالا مي برد.

-نمي خواد؟

توي نگاه رسشگر غرق مي شوم و با لذت مي گوييم:
-نچ!

با حرص كيفم را روي دوشم مي اندازم و مي گوييم:
-زودتر بریم که دارم خفه مي شم.

د ستش را شتم مي گذارد و به بيرون از سالن هدايتم مي کند. بازدمم را
با

صدا بيرون مي دهم و مي گوييم:

-انگلی سي با لهجه ترکی نوبره والا. بعد ادعای ارو ایی بودن شونم می

شه.

هيچي از حرفاشون رو نفهميدم.

نيشدندي رو لكش مي نشيند. شالش را گره مي زند و مي گويد:

-يعني حرفاي منو كامل متوجه شدي؟

طعنه كلامش را مي گيرم اما به روي خودم نمي آورم.

-تو هم لهجه بریتانیایی خیلی غلیظی داری اما بهتر از ترکا و هندیا بودی

ولي خداييش آمريکاييا محشرر بودن. سررليس بودن و روون. نود

درصرد

حرفاشون رو فهميدم. د ستي به موهايش مي ک شد. نگاهش به جايي

که نمي دانم کجا ست خيره

مانده. براي اين که چيزي گفته باشد جواب مي دهد!

-آمری کای یا گ ند زدن تو ز بان و ادب یات انگلیسرري. قوا عد رو

هرجوري که

دلشرون خواسرته تريير دادن. انگار نه انگار که هر زباني، دسررتور و

قوانين

خود رو داره.

دستم را به زور از درز بين بازو و بدنش عكور مي دهم و مي گويم:

-علت يشفرتشونم همينه. خودشون رو درگير قواعد و رسوم دست و ا

گير

نمي کنن؛ مثل انگلی سیا، يا بهتر بگم ايرانيا. وا سه هر حرکت شون

هزارتا راه و

رسررم نمي تراشررن. راحتن. راحتم زندگي مي کنن. هيچي رو سرردت

نمي

گيرن. به نظر من اينا عيب نيسررت. وقتي مي تونن به راحتی قيد و

بندي

د ست و اگير رو کنار بزنان و اون جوري که دل شون مي خواد نفس بک

شن،

جاي تحسرين دارن! خودتم که بهتر مي دوني. از هر لحاظ که فکر رو
بکني حرخ اول رو مي زنن! من که ندیدم، ولي شک ندارم اون قدری که
مي

گن، کافر و از خدا بي خکر و هيچي ندار هم نيسررتن. فقط مسررائل رو
قاضي

ه مدی گه نمي کنن. و وقت کار، کار. و وقت تفريح، تفريح. و وقت ع کادت،
عکادت! اما ما چي؟ وقت کار، ریا! تفريح که استرفرا..! بلند بدندي، جات
تو جهنمه! وقت عکادت؟ هه! هر کاري مي کنيم به جز عکادت! در واقع،
از

تنها کسري که توي زندگيمون شررم نمي کنيم، همون خدای بالا سرريه.
اون

قدر غرق در خرافات و نگران از حرخ مردميم که خدا، همون اصررل کاريه،
يادمون مي ره! اونا اگه يه روز در هفته مي رن کلیسرا، خالصرانه مي
رن. به

خاطر خود خدا مي رن! ولي ما نج بار در روز ن ماز مي خونيم. حتي
بهمعني نج کلمش هم توجه نمي کنيم! حالا بکين اون کافراي بي دين
نجس

کجان و ما کجايم. ما ادعای تمدن دو هزار و ونصرد سرراه داريم ولي
اونا

فقط چهارصرد سرراه که حکومت تشرکيل دادن! تنها افتدارمون، کورو
بزرگه ا ما دريغ از اين که بتونيم ده دقي قه در مورد خود، آر ما نا و
افتداراتش، درسرت و علمي حرخ بزنييم! ولي حالا برو از يه دانشررجوي
آمریکايي در مورد سل سل هدامن شيان سوال کن. عين بلکل تا دو
ساعت

واسرت توضريح مي ده. ما هنوز نمي دونيم حافظ قصرريده مي گه؟

دوبیټي

میځه؟ ا صلا شاعره یا دان شمنده؟ اما ا شعار الهام بدش ګوته آلماني مي
شه و سر در دان شگاه ها و مدارس آلمان حک شون مي کنن! کتاب
قانون ابن
سینا تا دویست سال رفرنس دانشجوهای زشکي غرب بوده اما دریغ از
یه

دانشرجوي ایراني که حتي واسرره یه بار، فقط به خاطر آشرنایي با
مشراهير
کشرور ، این کتاب رو خونده باشره! واسرره امامون سرریاه مي
وشرریم.

عزاداري مي کنیم. با چاقو و ق مه خودزني مي کنیم؛ ا ما کو چک ترین
اطلاعاتي از اهدافشون، انگیزه هاشون و خواسته هاشون نداریم!
برداشتاي

سطحي، نگر خرافي، تع صکات بي ایه، اعتقادات بي مطالعه و انتظارات
بي جا از خدا و بنده هاي خاصررش، تن روري و تن دادن به قضررا و قدر،
اووخ! نتیجش همینه دیگه. این میشه ایران امروز که من و تو این قدر
از حال

روز متعجب و متاثریم و غرب، که جاي همشرون با وجود تمام خدماتي
که روزانه به نوع بشر ارائه مي دن، تو جهنمه! دسررتم را از بازویش جدا
مي کند و همراه با دسررت خود ، توي جیب
التویش فرو مي برد. صدایش ملایم و آرام است.

-تو که این قدر دلت خونه، واسرره چي موندی؟ چرا نمی ري؟ تو که در هر
دو صورت تنهایی. چه ایران، چه هر جاي دیگه!
دندان هایم را روي هم فشار مي دهم. با سرما مي جنگم و مي گویم:
-چون با همه این شررايط، ایران رو دوسرت دارم. مردمش رو دوسرت
دارم.

جاي ديگه دووم نيميارم. بين غريکه ها نمي تونم نفس بک شم. ديدن
ک سي که
همزبان و هم دردمه، تسکينم مي ده. با مردم خودم کلي خرخ مشترک
دارم.
کلي درد مشرترک دارم. توي ايران هر چي که مرده باشره اما عاطفه و
عشر
هنوزم موم مي زنه. برم بين آدمي يخ بسرتره ارو ايي و آمريکايي که چي
بشه؟ از ايني که هستم تنهاتر بشم؟
دستم را محکم فشار مي دهد. انگشتانم را تکان مي دهم. نگاهش
همچنان
به جايي است که نمي دانم کجاست. سوالش خونم را منجمد مي کند.
چرا نامزديت رو با ويا به هم زدي؟
انتظار را داشتم؛ ويا!
همسررايمون بودن. فراتر از همسررايه. دوسررتمون، فاميلمون؛ نزديک
تر از
فاميلمون! من و سامان با ويا و ري سا بزره شديم! تا وقتي که شرع و
عرخ
اجازه مي داد تو سر و کله هم زديم و بالا اومديم. وقتي هم اون قدر
عقلمون
رسيد که فهميديم چرا ديگه نمي تونيم با هم بازي کنيم، احساسات
خفتمون
بيدار شد. من عاش ويا شدم، ريسا عاش سامان! ويا رو که ديدې. شايد
فاهر فوق العاده اي نداشته باشه، اما از اون دسته سراست که رفتار و
طرزبرخورد هو از سررر دختراري رو يايي مي بره. يه جذاب يت و مردونگي
خاص و منح صر به فرد داره! مي دون ستم اونم ن سکت به من بي ميل
نی ست

ولی سکوت کرد. تا وقتی که دان شگاه ققول شد و یه کار نیمه وقت یدا کرد.

من هنوز دیپلمم رو نگرفته بودم اما اومد خواستگاریم. می ترسید از دستش

برم. په انگشتر تو دستم انداخت و محرم شد.

چشمانم می سوزند. از سرماست؟

-بابا رفت و آمد زيادي رو قدغن کرده بود. مي گفـت دختر و سر عين نکه

آتيشررن. یش هم بمونن گر مي گیرن! خداییش من و و یا هم رعایت می

کردیم. خب هر دومون تو خانواده هاي مذهكي بزره شررده بودیم.
شررم و

ح یای وجودیمون ریشرره دار بود. ا رو از گلیم خودمون اون ورتر نمی
ذا شتیم. گاهی که ویا آروم و یوا شکی صورتم رو می بشوش سید،
احساس

سرکته بهم دست مي داد. از خوشري، از خجالت، از ترس! خب مگه
چند

سالم بود؟ همش هفده سال!

سوز چشمانم بیشتر می شود. لعنت به این سرمای ترکیه!

-یه هفده سرراه ی چشمم و گو بسررته. ویا می گفت همین نابلدیم رو دوست داره. همین که این قدر بکر و دست ندوردم؛ هم جسمم، هم ذهنم،

هم روحم! مي گفتم هيچي واسرره يه مرد لذت بدش تر از اين نيسررت
که

اولین لمس کننده یه زن باشره! اولین عشرقش، اولین و آخرین هم
بسرتر!

اون مي گفٽ و من هزار تا رنگ عوض مي کردم. ويا به معنای واقعي
کلمه‌اولیش بود. يعني من به جز با و سرررا مان و و یا، مرد دی گه اي
رو نمي

شناختم!

از شدت سرما، اشک به چشمم مي آید! با انگشتانش شت دستم را نواز
مي کند. آب بيني ام را بالا مي کشررم! ادامه دادن براييم سرردت اسررت
اما

تشويقم مي کند، به ادامه دادن اين سدي!

-خب، چي شد که جدا شدین؟

سرما انگار روي گلويم هم اثر گذاشته و راه نف سم را بند آورده. سرم را
بالا

مي گیرم که مکادا اشک بچکد. که مکادا اين اشک ناشي از سوز
زمشسشتان،

با اشک ناشي از سوز دل اشتکاه گرفته شود!

-وقتي که سامان خودک شي کرد و تو محل انگ شت نما شدیم، خانواد
با

ازدواجمون مدالفت کردن.

حرکات نوازشگر دستش متوقف مي شود.

- و يا هم " بالوا لدين احسررا ناً" رو آویزه گوشش کرد و به خاطر
آبروي

خانواد ، ازم دست کشید.

دماي د ست او هم ايین آمده. با تعجب رو به رويم مي ای ستد و نگاهم
مي

کند. به کفش هایش خيره مي شوم. زمزمه مي کند:

-به همین راحتی؟

زمزمه مي کنم:

-از اينم راحت تر!
وزخند صدا دار است. آن قدر که روحم را خرا مي دهد.
-مردانگي خاصي که از خرخ مي زدي همين بود؟ چشمانم را مي بندم؛ روي
او، روي دنيا.
-همين بود.
دستش گرم و آرام روي بازويم مي نشيند. نجوا مي کند:
-سايه؟
تحمل ترحم محبشوش شده در صدايش را ندارم. سرم را بالا مي گيرم

و

مشسشتقيم در چشمانش خيره مي شوم.
-نمي خواستم ناراحتت کنم!
بايد لکدند بزنم. حتي اگر اين خنده چيزي جز کج و معوم شرردن خطوو
لکم نکاشد. زبان سنگينم را تکان مي دهم.
-گفت خدا دسررتور داده مطيع در و مادر باشريين. گفت خدا دسررتور
داده
بالوالدين احسرراناً. گفت در و مادر عاقش مي کنن. خدا هم از رو
برمي گردونه!
نمي دانم چرا ت صوير يش چ شمم مي لرزد. د ستم را روي بازویش مي
گذارم و کنار مي زنم.
-خدا، ويا رو هم از من گرفت!
ريسا قفس ودي را به د ستم مي دهد و روي مکل مي نشيند. با تمام
عشقم

به چ رد خواب آلود مي نگرم و آرزو مي کنم که اي کا مي توانسررتم
بشرشلش کنم. -ول کن اون ديوونه بد اخلاق رو. من نمي دونم از کي تا
حالا جردم جزو
حيوانات خانگي محسوب مي شه؟ قيافه که نداره. صدا که نداره. اع

صابم

نداره. همچی نگاه می کنه که آدم قلکش می ریزه. بیا بشین و بگو چه خکر؟

قفس را روی کانتر چوبی می گذارم و با دو فنجان نسکافه شیرین شده به

ذیرایی بر می گردم. نگاهش موشکاخ و دقی است. فنجان را برمی دارد و آهسته می گوید:

-الکته از این آبی که زیر وستت رفته و از این برقی که تو چشmate و از این که

حاضر نکودین دل بکنین و برگردین، کاملاً معلومه که خو گذشته! به نسکافه کف آلود خیره می شوم. اعترافش سدت است، اما می گویم: -آره، خو گذشت؛ بعد از مدت ها!

زمزمه می کند:

-به چیزی که خواستی رسیدی؟

با افسرروس سررر تکان می دهم. کمی از محتویات فنجان سرررامیکی را در

حلقم می ریزم و می گویم:

-واسرره دوسررتی و روابط عاطفی تا آخر میاد اما بح کار که میشرره کلا شدصیتش تربیر می کنه.

نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش می اندازد و رد تماس می زند.

- س کاری از یش نکردی. حالا می خوای چی کار کنی؟

به رده بنفش و یاسی خانه چشم می دوزم و می گویم:

-از اولم هدهخ من امیرحسرین نکود که بابت نرسرریدن بهش ناراحت باشرم.

چیزی که اذیتم می کنه شرراخکای قوی و فعالشرره. هدهخ این بود که

اینشاخکا رو از کار بندازم یا به نفع خودم از شون استفاده کنم، اما

نتون ستم.

اميرحسين اوني نکود که من فکر مي کردم. يه جاهايي واقعا شگفت زدم
مي
کنه.

فنجان را توي سيني مي گذارد و به سمت خم مي شود.
-اينا رو من از اول مي دونستم، تو قکول نکردي. چيزي بينتون هست؟
نگاهش ر از رنجش و دلدوري اسررت. شررايد به خاطر برادر ، شررايد به
خاطر برادرم. سرم را ايین مي اندازم و مي گوييم:
-قاتل سامان و بابام، يکي ديگه است. اميرحسين بي هشنشاشهه.
وفي مي کند و عقب مي رود.
- س يه چيزي هست!

مي انديشورم؛ به تمام يک هفته گذشرته. هفته اي که حتي يک ثانيه ا
بي

حضور ررنگ و صميمي ا سر نشده! دلم مي رود؛ براي بودن هاي مردانه
و حمايتگرانه ا . براي نواز هاي گرم و بي ديررش! دلم مي رود؛ براي
آخر شررب هايي که که رو به دريا، سررر بر شررانه و دسررت در
دسررتش مي

گذاشتم. خاطراتم را مرور مي کردم و او در سکوت همراهي ام مي کرد!
دلم

مي رود؛ براي لب هايي که روي موهاهيم مي نشستند. بدون بشوشسه،
فقط

حس خوب بودن، تن ها نکودن را به تن من تزی مي کرد ند! دلم مي
رود؛

براي دست هايي که به خاطر هرز نرفتن، هرازگايي مشت مي شدند و
روي

اهایش فرود مي آمدند! دلم مي رود؛ براي چشم هايي که هميشه

خندیدند،

به جز وقتی که از مره مادر حرخ می زد! دلم می رود؛ برای سرینه هن
و محکمی که وقت و بی وقت ناهگاه سرر سررنگین و بی طاقت می
شررد و

کوبش ر قدرت قلکش، توانایی ج سمی مرد کنارم را به رخم می ک شید!
دلم

می رود؛ برای لکندهایش. حتی وزخندهایش. حتی همان طعنه کلامش!
دلم می رود؛ برای ن گاهی که هیچ و قت عمقش را نفهم یدم و حرفش
را

ندواندم، اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بی قرار و بی تاب می
شدم!

دلم می رود؛ برای رشقشص هایمان. برای تنگی بازویش. برای شرریطنت
چشرمانش و گاهی اختیار از کف دادنش! دلم می رود؛ برای در
آشرشوش

ک شیده شدن های از شت و گرمی نفس هایش روی لاله گو شم! دلم
می

رود؛ برای سررماجت هایش، در خوب غذا خوردن، خوب خوابیدن، خوب
لکاس و شرریدن! دلم می رود؛ برای خشررمش، هنگام اشلشکشل
خوردنم،

مشسشت شدنم، رها شدنم! دلم می رود؛ برای داغی تنش، در سرمای
زیر

صررر زمشسش تان ترک یه! دلم می رود؛ برای افعی گفتن هایش. برای
لب

برچیدنم و بعد، باز شدن آشرشوش رمهر و بی بدیلش! دلم می رود؛
برای

تمام "ازت خو شم میاد" هایی که هرگز به "دو ستت دارم" تکدیل ن

شدند! دلم

مي رود؛ براي عزيزم گفتن هايي كه هر چند از سررر عادت، اما شريرين
و

خواسررتني بيان مي شررد! دلم مي رود؛ براي نياز . دلم مي رود؛ براي
نازم!

دلم مي رود؛ براي مرد بودنش، نه شاه بودنش. دلم مي رود؛ براي زن
بودنم،

نه شاه بودنم!

د ستم عرق مي كند، از بدار ن سكافه اي كه رو به سروي مي رود!
سنگيني

نگاه سرزنشگر مجكورم مي كند از روي بيرون بيايم و بگويم:
-هر چي هم كه باشه، مانع من نميشه! ناله اي از گلويش خارم مي شود و
تكرار مي كند:

- س يه چيزي هست!

نسكافه را سر مي كشم و از جا بلند مي شوم.

-اميرحسين يه دوست خوبه، فقط همين.

او هم بلند مي شود. شالش را روي سر مي اندازد و دكمه هاي التويش
را مي ب ندد. به ديوار تك يه مي دهم و دسررت به سري نه ن گاهش
مي كنم.

عصكانيت از حرکاتش يداست. نفس عميقي مي كشم و مي گويم:

-ما فقط دوستيم ريسا. اين چيزي رو عوض نمي كنه.

گوشه لكش واضح و تلخ، بالا مي رود. رو به رويم مي ايستد و در

چشمانم

خيره مي شررود. در چشرمانش، ويا را مي بينم. سررم را ايبن مي

اندازم.

دستش را روي بازويم مي گذارد و مي گويد:

-همين که تو عوض شرردي، کفايت مي کنه. فکر نمي کردم اين قدر زود
وا

بدي.

بي انصافي است. اين همه توقع، از آدمي که اين همه تنهاست، بي
انصافي
است!

آهسته مي گوييم:

-وا ندادم. اختيار دلم تو دستمه، نگران نکا .

با کف دستش سرم را بالا مي آورد. صدایش آرام اما ر از خشم است.

-چطور مي خواي از در سري که دوست داري انتقام بگيري؟ سرررم را به
ديوار مي زنم و چشرمانم را مي بندم. نفس هاي منقطع و گرمش
کلافه ام مي کند. زمزمه مي کنم:

-به راحتی!

هه بلند و ر تمسدري مي گوید!

فشارم بالا مي رود. چشمم را باز مي کنم و توي چشمش بُراق مي شوم.

-تمومش کن. گفتم که دوستيم. نه بيشتر، نه کمتر!

صدایش را بالا مي برد.

-نه بيشترتر، نه کمتر، آره؟ يعني مي خواي باور کنم تو اين يه هفته مثل
دو تا

دوست، به هم شب بدير گفتين و هر کسي تو اتاق خود ، لا لا؟!!

خشمگين و ر حرص، انگشت اشاره ام را به سمتش مي گيرم و مي گوييم:

-روابط شد صي من به خودم مربوطه. اين که من به کي چه ح سي دارم
به

خودم مربوطه. اين که من تو کدوم رختدواب مي خوابم، به خودم

مربوطه!

نگاه ناباور ، رفته رفته سررد مي شرود. کيفش را در آشرشوش مي کشرد

مي گويد:

-راست مي گي. به خودت مربوطه. هر چند...

مک مي کند. رويش را برمي گرداند و به سمت در مي رود. دستش را روي دستگيره مي گذارد و ضربه آخر را مي زند!

-حقم داري. تو که ديگه چيزي واسه از دست دادن نداري. تا امروز نداشتتم

ويا بفهمه که چه جونوري شرردي. همه جوره حمايتت کردم اما ديگه نمي دارم بي شتر از اين ا سوز تو ب شه. مامانم را ست مي گفتم. تو به درد خونواده

ما نمي خوري! نمي دانم چند ساعت زميني گذ شته. براي من که شب شدن روز، کمتر از

ثانيه بوده! روي مکمل ن ش سته ام. زانوهاييم را توي شکمم جمع کرده ام و چانه

ام را روي آن ها گذاشرته ام. حتي خشررکي تنم هم باع نمي شررود از اين

حال خارم شرروم. کليد در قفل مي چرخد. بوي عطر ديوان مي يچد. گونه ام را روي زانو مي گذارم و نگاهش مي کنم. عصرکاني اسرت، از چشرمانش

يداست! نگاه از او مي گيرم و به ديوار مي دوزم. صدائيش بلند مي شود. -چرا گوشيت رو جواب نمي دي؟ هزار بار زنگ زدم!

بيشرتر در خودم مچاله مي شرروم. کنارم مي نشرريند. هيکل تنومند مقابل

ديدم را مي گيرد. آهسته مي گويم:

-بکدشيد. متوجه تماست نشدم.

نزدیک تر مي آيد. بوي ديوان، شديدتر مي شود!

-سايه، خوبي؟

گفته بودم اختيار دلم، در دستم است، اما انگار نيست. تنظيم ضربان
قلب،

از عهده من خارم اسررت. آبي براي قورت دادن در دهانم نمانده. زبانم را
روي لکم مي کشم و مي گويم:
-آره، خوبم.

مي داند که نيستم. کا شنش را در مي آورد و روي دوشم مي اندازد.
-چقدر خونت سرده. رادياتورات خاموشن؟

دوباره چانه ام را روي کشکک فيکس شده ام مي گذرام و مي گويم:
-آره روشنشون نکردم. دستش، نرم و آرام، روي موهايم مي چرخد.
-نمي خواي بگي چي شده؟

کلمات بي اراده از دهانم خارم مي شود.

-امشب ويا مي فهمه!

شانه ام را مي گيرد و مرا به طرخ خود مي کشد. کمرم صدا مي دهد. آخ
بلندي مي گويم اما براي فرو رفتن در آشرشوشششش مقاومت نمي کنم.
مهره

هاي کمرم را مي مالد و مي گويد:

-از کي اين طوري نشستي؟

آهسته مي گويم:

-از وقتي ريسا رفت.

تکيه مي زند و سينه ا را حایل تنم مي کند.

-کي رفت؟ چي گفت؟ ويا هم اين جا بود؟

تکان کوچکي به سرم مي دهم.

-نه نکود، ولي امشب همه چي رو مي فهمه.

لب هایش را روي موهايم مي گذارد.

-چيو مي فهمه؟

دستم را روی شکمش می گذارم و می گویم:
-این که من دیگه دختر نیستم. دیگه دست ندورده و بکر نیستم.
اونم دیگه

اولیش نیست.

سرم را از سینه ا جدا می کند. توی چشمانم خیره می شود و می گوید:
-واست مهمه؟ سرم را آزاد می کنم و توی آشرشوشش جمع می شوم.
-خیلی وقته که هیچی واسم مهم نیست!
صدایم می زند.

-سایه؟

دوست دارم بگویم جانم، اما حدم را حفظ می کنم و می گویم:
-هوم؟

دوباره سنگینی سر را روی سرم حس می کنم.

- ویا لیاقت تو رو نداره.

لکم را گاز می گیرم؛ با تمام قدرت.

-می دونم!

دستش دور شکمم حلقه می شود. چقدر جای خالیشان، درست همین
جا،

حس می شد.

-مردی که تمام ارزش زن رو به باکرگیش بدونه، ارزش فکر کردن نداره.

چشمانم را روی هم فشار می دهم.

-می دونم!

حلقه دسرتش را محکم تر می کند. سرر را کنار گوشرم می آورد. داغی

نفسش، دلم را می لرزاند.

- س چي اين قدر داغونت کرده؟

به پراهنش چنگ می زنم. صادقانه می گویم:

-تنهایی! دوباره سررم را بالا می گیرد. چشرمانش را از سرتاره های

کوچک و ر نور

است. خنده در صورتش نشان شده و جذابیتش را بی‌شتر کرده. د

ستش را روی

گونه ام می‌کشد و می‌گوید:

-آخ آخ! دوباره شب شد!

مسخ نگاهش می‌شوم. خودم را به بشوشه‌های بی‌امانش می

سپارم!

گرم می‌شوم. دار می‌شوم. آتش می‌گیرم. د ستم را دور گردنش می

اندازم.

د ستش به سمت بلوزم می‌رود. ممانعت نمی‌کنم؛ اما ناگهان صدای

اذان

در کل خانه می‌یچد.

-الله اکبر!

تمام آتشم فرو می‌نشیند. حس از بدنم می‌رود. امیرحسین توجهی به

عقب

کشیدنم نمی‌کند. سعی می‌کنم قوه شنوایی را نادیده بگیرم. چشم می

بندم.

گو می‌بندم. بشوش سه امیرحسین را جواب می‌دهم اما این بار صدای

زمزمه در در سرم طنین می‌اندازد.

«ملکا ذکر تو گویم، که تو اکی و خدایی»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

«نروم جز به همان ره، که توام راهنمایی»

سرم را می‌چرخانم. امیرحالم را نمی‌فهمد.

«بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی

بری از بیم و امیدی، بری از چون و چرایی»

سرم را تکان می‌دهم بلکه این صدا خاموش شود. این بار صدای موذن می

بيچد. دستم را روي گوشم مي گذارم. در مي خواند: «همه درگاه تو جويم،
همه از فضل تو ويم

همه توحيد تو گويم که به توحيد سزايي»

ديوانه شده ام، بي شک! تمايلاتم محو مي شود. با دست کنار مي زنم.
باز توجه نمي کند. از دست خودم عصکاني ام. از دست اذان. از دست در
و اين شرعري که عاشقش بود. از دست خدا! بشوش سره اميرحسرين

روي

گردنم مي نشيند. تمام توانم را در گلويم جمع مي کنم و به زور مي
گويم:

-نه امير!

سر را بالا مي آورد. نمي دانم به چه حالي افتاده ام که سريع بلند مي
شود

و مي گويد:

-چي شد سايه؟ اذيتت کردم؟

اهاييم تحمل وزنم را ندارند. اما من سررايه ام. نتوانسررتن معني ندارد.
در

همچنان مي خواند:

«همه عزي و جلالي همه علمي و يقيني

همه نوري و سروري همه جودي و سدائي»

برمي خيزم. به سمت شى شه دو جداره مي روم. رده يا سي و بنفش را
کنار

مي زنم و نجره را باز مي کنم. تاريخي شب حالم را خراب تر مي کند. اذان
که تمام مي شود، نفس راحتی مي کشم، اما نفس هنوز بالا نيامده، در
سینه

حکس مي شود. صدا در تمام وجودم ژواک مي شود. دهانم باز مي ماند.
از

دش این آهنگ، این موقع سال!
بازا، بازآ، هر آن چه هستی، بازآگر کافر و گکر و خود رستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صدبار اگر توبه شکستی، بازآ
زانویم می لرزد. قلکم به جای طپش، می لرزد. دستم را به لکه نجره می
گیرم
که نیفتم و در همان حال به سمت امیرحسین می چرخم که دست در
جیب
وسط ذی‌رایی ایستاده. نگاهش می کنم و با بهت می گویم:
-شنیدی؟
نگاهش را از ... نمی دانم چیست. کمی جلو می آید و می گوید:
-چی رو؟
نشرنیده؟ یعنی او نشرنیده؟ گلدسرته مسررجد را نگاه می کنم و زیر
لب می
گویم:
-مگه این شریشره ها دو جداره نیسررتن؟ چطور صرردای اذان این قدر
بلند و
واضح تو این خونه دش می شه؟
به سررمتم می آید و تن لرزانم را در آشرشوش می کشررد. صرردایش
آخرین
توانم را به تارام می برد.
-ده و نیم شکه سایه. اذان رو چهار ساعت یش گفتن!
همچنان مکهوت نگاهش می کنم. دیوانه شده ام، بی شک!
ق لپ ق لپ آب می خورم. این بار از درون آتش گرف ته ام. امیر رو به
رویم
نشررررته و با دقت نگاهم می کند. انگشرتانم را توی لیوان فرو می

برم و به

گردنم مي کشم. تمام تنم مي سوزد. زمزمه مي کنم:
-چه بلایي به سرم اومده؟ نفسش را ر صدا بیرون مي دهد:
-هیچی. اع صابت ضعیف شده. چند ساعت يه جا ن ش ستن و فکر و
خیال

الکي کردن مرزت رو دچار توهم کرده. فقط همین.
نگاهش مي کنم.

-توهم؟ مي خواي بگي عqlم رو از دست دادم؟
بلند مي شود و مقابلم زانو مي زند.
-نه عزیزم. عقلت سرچاشه. اشتکاه از من بود. زیاده روي کردم.
هنوز از بهت در نیامده ام.

-اما، ما قکلا هم با هم بودیم.
لکدند بي رنگ و رويي مي زند و مي گوید:
-مي دونم ولي امشب، وقتش نکود!
حرفش توي کتم نمي رود. به دسررتش که روي ايم گذاشرته نگاه مي
کنم.

صدا واضح تر و نزدیک تر از توهم بود. قسم مي خورم.
-مي خواي بدوابي؟
مي خواهم تنها باشرم. به سررمت اتاق خواب مي رويم. روي تدت مي
نشینیم. ذهنم لحظه اي از فعالیت نمي ایستد. مي گوید:
-این جا مي مونم تا بدوابي.
نگاهش مي کنم؛ در تاریکي.
-توهم نکود امیر!

دستي به يشاني ام مي کشد و مي گوید:-ممکنه. مي تونه ناشي از
اعتقادات سفت و سدت قدیمیت باشه.
دستم را روي گلویم مي گذارم ومي گویم:

-بابام رو حس کردم امير. خيلي نزديک حسش کردم. انگار داشت نگاه مي کرد!

چشمانش را ايین مي اندازد.
-مقصر منم سايه. خودت رو عذاب نده.
سرم را به سمت نجره مي چرخانم و مي گوييم:
-منظور خدا از اين کارا چيه؟
سکوت مي کند. نور گلدسته چشمم را مي زند اما رو برنمي گردانم.
-يعني دلش مي خواد من برگردم طرفش؟
وزخند مي زنم.

-الان؟ يعني الان ياد افتاده که من هستم؟ هه! چقدر دير!
صداي آرام امير را مي شنوم.
-بسه سايه..

وزخند روي لکم عم مي گيرد؛ بي اراده.
-دير شرده امير. ميگه بازآ ولي ديگه خيلي دير. اون موقع که التماسرش مي

کردم بايد دستم رو مي گرفت، نه الان که تا خرخره تو لجنم
شانه ام را فشار مي دهد. همچنان خيره به گلدسته ام.
-اگه برنگردم چي ميشره؟ مگه مي تونه زندگيم رو از اين بدتر کنه؟ يا
شرابيد

بگه مي ندامت تو جهنم؟ خب بندازه! مگه الان تو جهنم نيستم؟
قطره اي اشک فرو مي چکد.-مي دوني آدم وقتي خدا ندا شته باشه،
حداقل دلش نمي سوزه. ميگه هيچ
کس رو ندارم که کمک کنه. خودم هسررتم و خودم؛ اما واي به اون روزي
که

تموم اميدت رو بدي به اون و يه دفعه وسرط راه قالت بذاره. داغون مي

شري

امير. مي شكني. نابود مي شي.

قطره ها بيشتر مي شود.

-من ديگه برنمي گردهم. طاقت ندارم التماس كنم و جواب نشنوم. ديگه

نمي

تونم.

با انگ شتانش ا شك از چ شمم مي گيرد. نگاهش مي كنم. هيچي نمي

بينم

جز تاريخي مطل . دستم را دراز مي كنم و صورتش را مي يابم.

-من ديگه يش خدا هم زانو نمي زنم امير. نمي زنم!

دستم را مي گيرد و روي لكش مي گذارد. سرم را روي ايش مي گذارم.

قلكم

ميان نجه هاي آهني كسري محبشوشس شرده. برضرم مي تركد. با

صردا

گريه مي كنم و مي گويم:

-ولي دلم خيلي واسش تنگ شده، حتي بيشتر از بابام.

احساس مي كنم قطره اي اشك روي موهايم مي چكد. زار مي زنم.

-من باها قهرم ولي تو بهش بگو كه خيلي دلم واسررش تنگ شررده!

بهش

بگو كه اين سايه ي احم ، هنوزم دوسش داره!

سرم را بلند مي كنم. چشمان امير نم دار است. لب مي زنم:

-بهش مي گي؟ سر را به چپ و راست تكان مي دهد. سرم ايبن مي افتد.

چانه ام را مي

گيرد. دستانش يخ كرده. درد دارم. با درد مي گويم:

-نمي گي؟

بين دو چشمم را مي بشوشسد ومي گويد:

نه، ولي کمکت مي کنم که خودت بهش بگي.
تو را روي سرررم مي کشررم بلکه از شررر نور مزاحمي که مدل خوابم
شررده
نجات بيايم. اما همين فعاليت اندک، ذهنم را بيدار مي کند. تند،
سرررجايم
مي نشينم و موقعيتم را مي سنجم. اتاقم خالي از هر جنکنده اي است
و اين
يعني، اميرح سين رفته. موبايلم را چک مي کنم. چندين تماس بي اسخ
از
شرکت. بدون هيچ نام و نشاني از او! کج خلقي شدت مي گيرد.
سردردهاي
هميشررگي شررده. کمي گردنم را ماسراژ مي دهم و از اتاق بيرون مي
زنم.
نرسيده به آشپزخانه، خشک مي شوم. روي صندلي ايستاده و لامپ
سوخته
را عوض مي کند. نگاهم روي قامتش مي چرخد. نمي دانم چرا اين روزها،
نگاه هاي يوا شكي ام خا صيت خ صمانه بودن شان را از دست داده اند.
از
تريير لکاسررش مي فهمم که شررب را اين جا نکوده. دلم، مالش مي
رود. از
گرسررنگي اسررت يا ديدن قد و بالايي يک مرد توي اين خانه؟ تکان هاي
عجيب و غريب قلکم را حس مي کنم. دوسررت دارد از سررينه بيرون
بزنند؛ از
شوق ديدن کسي، بودن کسي، داشتن کسي، مهم بودن براي کسي!
مطمئنم
که هيچ حسري به او ندارم، اما نمي دانم چرا تازگي ها، وقتي او را

نزدیکم

حس می کنم دلم نفس کشریدن می خواهد؛ عمی . آن قدر که بوی خاص

عطر ، حتی کف ایم را هم وشش دهد! نمی دانم چرا تازگی ها،
چشمانم روی آسرتین بالا زده پراهنش، دکمه باز مانده یقه ا ، ره های
قطور و

برجسته گردنش، گره های بازویش و عضلات سینه ا خیره می ماند! نمی
دانم چرا تازگی ها، گو هایم ضربان می خواهند. از همان نکض های ر و
کوبنده. از همان ها که فقط وقتی سررم را در آشرشوش می گیرد می
شرونوم!

نمی دانم چرا تازگی ها، دستانم زود به زود یخ می کنند و چرا تازگی ها
هیچ

گرمایی به جز دسرتان او از انجمادشان نمی کاهد! نمی دانم چرا تازگی
ها،

یک فضای خالی روی شکمم حس می کنم که هیچ حجمی به جز
انگشتان

حلقه شده او ر نمی کند! نمی دانم چرا تازگی ها، دلم زنانه راه رفتن کنار
یک مرد را می خواهد. بازویی که از آن آویزان شوم و تنی که به آن تکیه
دهم!

نمی دانم چرا تازگی ها، خلوت و تنهایی ام فقط او را می طلکد و چرار های
خانه ام لمس او را برای روشرن شرردن می خواهند! نمی دانم چرا تازگی
ها،

مو بایلم از جانم هم عزیزتر شررده و صرردایش آه نگ قلکم را تربیر
می

دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، حتی فکر کردن به او، لکدند روی لکم می
آورد

و چرا تازگي ها، تنها با شب بديرهاي او خوابم مي برد!
به من ديد ندارد. يعني با اخم تمام حوا سش را به لو ستر چرخان داده است!

عقب گرد مي كنم و به اتاق مي روم. هيچ حسي به او ندارم اما نمي دانم چرا

تازگي ها، دلم نمي خواهد فاهرم را آشفته بكنند!
دسرت و رويم را مي شررويم. موهايم را شررانه مي زنم و همان طور باز،
رهايشران مي كنم. با كمی آرايش، خواب آلودگي ام را مي وشررانم و دوباره

بيرون مي روم. کنار کانتر ايسررتاده و با دسررتمال كاغذي دسرت
هايش راخشك مي كند. صداي اشنه صندل هايم متوجهش مي كند. مي
چرخد و

با لكندنگاهم مي كند. من هم مي خندم.
-صكح بدير.

دسررتمال را توي سررطل زير فرفشررويي مي اندازد و به سررتمم مي آيد.
براي

اولين بار روشن وشيده. يراهن سفيد با خط هاي ريز سورمه اي و
شلواري

همرنگ طرح يراهنش. حرصم مي گيرد از خودم و نگاه هاي مشتاقم.
مسير

ديدم را منخرخ مي كنم اما همين كه عطر توي بيني ام مي خوابد، چ شم
من هم توي صورت مردانه مرد رو به رويم مي نشيند.

-هميشه وقتي از خواب بيدار مي شي همين جوري خوشگل و مرتكي؟
نگاهش مملو از شيطنت است. لحظه اي سكوت مي كنم.

-اوهوم.

مي خندد. با دستش موهايم را به بازي مي گيرد و مي گويد:

-نمي دونستي من اين جام؟
سرم را تکان مي دهم. يعني نه!
بلندتر مي خندد.

- س اوني که يه سرراعت همين گوشره واپسراده بود و منو نگاه مي
کرد تو
نکودي؟

لعنتي! ديده و به روي خود نياورده! ديده و محلم نداده! با مشررت
ضرربه

آرامي به لپش مي زنم و مي گويم:
-نه، من نکودم. مي خواهم از سررد تنش عکور کنم اما بازويم را مي
کشررد. من هم از خدا

خواسته، در آشرشوششش رها مي شوم.
-راست مي گي. اوني که من ديدم يه دختر هپلي بداخلاق بود. هيچ
شکاهتي

با اين عروسک نداشت!
دلم مي خواهد توانايي خفه کردن ضربه هاي قلکم را داشتم! نکند اين
صداي

بي آبرو، به گوشش برسد! با استرس نگاهش مي کنم. لکدند هميشگي
روي

لکش محو شده. چشرمانش محو چشرمانم شده اند. اين بار که حرخ
مي

زند، کاملاً جدي است!

-گفته بودم چشمت خيلي خوشگلن؟

آب دهانم را قورت مي دهم. صرورتش را نزديک مي آورد. چشرمانم را
مي

ب ندم. شررب رف ته، غم رف ته، در رف ته، خدا هم رف ته! آ ماده ام؛

براي هر
هشنشاشهي، هر دنائتي. يشراني ام مي سرروزد؛ از بشوشسرره نه
چندان
محکمش. چشم باز مي کنم. تلدي تمام صورتش را وشانده. صدایش
هم
تلخ است.

-تو به درد اين کارا نمي خوري افعي خانوم خوشگل!
برخلاف تمام دفعات گذشته، اين بار از افعي گفتنش دلم مي شکند.
حس

خوبي ندارم از اين بي اعتمادي نگاهش! خودم را جمع و جور مي کنم و در
حالي که نقاب خونسردي ام را به چهره مي زنم، به آشپزخانه مي روم.
دنکالم

نمي آيد. با نگاه تعقيکم مي کند! فرخ نير و کره را از يدچال بيرون مي
آورم

و روي ميز مي گذارم.-ممنون بابت لامپ. تا حالا ده بار عوضررش کردم.
نمي دونم چرا اين قدر
زود به زود مي سوزه.

دست هایش را به لکه کانتر مي زند و تنش را از آن فاصله مي دهد.
-حتما اتصالي داره. بايد سيم ها چک بشه.
لقمه مي گیرم و در دهان مي گذارم.
-صکحونه خوردي؟

سر را تکان مي دهد.

-آره راحت با . مي ري شرکت؟

لقمه دوم را در دهانم مي گذارم و مي گويم:

-نه، يه جا قرار دارم.

چشمانش برق مي زنند؛ چشمان هميشه خنداناش! با بي تفاوتی مي

گويم:

-اون جوړي نګام نكن. يه قرار كاريه.

شانه هایش را بالا مي اندازد و مي گويد:

-من كه حرفي نزدم.

لعنتي! يعني برايم مهم نی ست! بي اراده اخم هاييم در هم فرو مي

روند. سرم

را ايبن مي اندازم و مي گويم:

-فكر كردم واست مهمه كه بدوني.

برض بي معني و بي جا، گلويم را فشرار مي دهد. به آشُرپرِزخانه مي آيد

و

شت سرم مي ايستد. دستش را روي شانه هاييم مي گذارد و خم مي

شود.

نفسش را حس مي كنم. هم شانه ام مي سوزد، هم وست صورتم!

-درست فكر كردي. هر چي كه مربوط به تو باشه واسم مهمه. دندان هاييم

را روي هم فشار مي دهم. مي ترسرم؛ از خودم و عكس العمل

هاي بي روايم!

بشوشسه سريعي روي گونه ام مي زند و مي گويد:

-مي خوي برسونمت؟

سرم را جا به جا مي كنم اما صورتم مماس با صورتش مي شود و

دگرگوني

حالم را بيشتري مي كند.

-نه، خودم مي رم. تو برو به كارت برس.

راست مي ايستد. بلافاصله دلم تنگش مي شود.

-باشه، شب مي بينمت. بايد حرخ بزني.

چ شمانم را باز و بسته مي كنم. او كه مي رود، نفس مي كشم. كاري

كه تا

الان براي حفظ حياتم انجام مي دادم، جان كندن بود!

ما شين را ارک مي كنم و ياده مي شوم. قدم هاييم ا ستواري ساب را
ندارند
اما اراده ام همچنان محكم ا ست. رو سري را روي موهاييم مرتب مي كنم
و

وارد رستوران مي شوم. بلافاصله موهاي جوگندي ا توجهم را جلب
ميكند. دلم مي لرزد اما دستم نه. جلو مي روم. رو به رويش مي ايستم.
سرم را

بالا مي گيرم و مي گويم:
-سلام جناب احتشام!

مي نشرينم و به جذابيت عجيب و غير قابل انكار مرد رو به روبم خيره
مي
شرووم. سررعي مي كنم شررگاهت بي حد را به امير، ناديده بگيرم اما با
هر

خنده ا ، اميرحسررين، زنده مي شررود و مقابلم مي نشرريند. كمی آب
مي

خورم. صدايش سكوت را مي شكند:

-خب، چه خكر؟ استانكول خو گذشت؟

نفرت غل مي زند و تا شرت چشرمم مي رسرد. سررم را ايبن مي اندازم تا
موم منفي نگاهم را نگیرد.

-واسه خو گذروني نرفته بوديم!

حرکت عصرركي دسررتش را حس مي كنم. سرررم را بالا مي گيرم.

سررورتش

متفكر و در هم است.

-يعني نتونستي اميرحسين رو رام كني؟

از طرز حرخ زدنش چندشرم مي شرود. کا مي توانسرتم خرخره ا را
بجوم. چقدر سدت است آرام و خونسرد بودن در مقابل اين شيطان!
-نتونستني در کار نکود جناب؛ ندواستم!
چشمانش را تنگ مي کند.

-عجب! س قید سهام شرکت رو زدي!
جواب نگاه رسشگر را با نيشدند مي دهم. -قک لا هم گفته بودم،
سرهم شررکت شرما، ديگه از ارز زيادي برخوردار
نيست!

دستش را روي سینه ا قلاب مي کند. او هم وزخند مي زند.
- س چرا الان اين جايي؟

دستم را روي لکه ليوان مي کشم و مي گويم:
-واسه شنيدن يشنهاهاي بهتر.
مي خندد.

-نه، خوشم اومد. حواست جمعه.
موبايلم زنگ مي خورد. اسرم اميرحسرين نقش مي بندد. دلم مي لرزد
براي

شنيدن صدايش اما ذهنم را منخرخ مي کنم و رد تماس مي زنم!
-من منتظرم!

سر را تکان مي دهد.

-بکين دختر خوب! اين قکري که داري رو گر يه مي کني، مرده نداره! در
شرايطي که کل اون شرکت و متعلقاتش به ا سم اميرح سینه، من هيچ
کاري

از يش نمي برم!

از شدت تعجب، ناخنم را توي گوشت دستم فرو مي برم اما آرامش چهره
ام

را حفظ مي کنم.

-فکر نکنم بدونی اما تمام سررمایه من متعل به مادر امیرحسین بود.
اونم

قکل از مرگش همه رو به اسم یه دونه سر کرد.
خشم نشسته در چشمانش می ترساندم.-در واقع من تو اون شرکت
هیچی ندارم به جز چهل درصد از سهامش!
دستش را توی موهایش فرو می برد.
-اون شرکت با زحمت من به این جا رسیده. واسه ترقیش همه کاری
کردم.

بیشترتر از اینا حقمه. خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنکال
بشتررفتی، من
دنکال حقم!

سرریع مهره ها را در ذهنم می چینم. لکدند روی لکم می نشریند. چه
ابلیس

بی وجدانی است این مرد!
-اوکی! س بذارین ی شهاد جدیدتون رو من بگم. می خواین شرکت رو
از

دست سرتون در بیارین، اونم با کمک من. دست یابی به هو و نکور
من

توی فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود. از اول دنکال همین
بودین و

با همین نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین!

لکدند رضایت روی لکش می نشیند.

-گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

قلکم می ریزد، با همین یک جمله. سرم را ایین می اندازم.

-بکین. من راهش رو بلدم. اصلا کار سدت نیست. اگه موف شی تا
آخر

عمرت بي نيازت مي ڪنم.
موبايلم دوباره زنگ مي خورد. به اسمش نگاه مي ڪنم. دلم مي گيرد.
دستم
را روي صفحه گوشي ام مي ڪشم. در دل مي گويم: « خوب شناختيم.
افعي
خانوم لايقمه» .

به چهره مشتاق احتشام در نگاه مي ڪنم. اس ام اس مي آيد.
-كجايي خانوم؟ دلم واست تنگ شده! از جدال عقل و احساس، قلکم تير
مي ڪشد! فکم را روي هم فشار مي دهم.
آن قدر که صدای سایش استخوان هایش را مي شنوم. گوشي را سايلنت
مي

ڪنم و توي كيفم مي اندازم.
انگشتانم را در هم فرو مي برم. به هڏخ نزديڪم، خيلي نزديڪ!
- يشنهادتون اغوا ڪنده است اما من ڦڪول نمي ڪنم.
وا مي رود. به صندلي ا تڪيه مي زند و زمزمه مي ڪند:
-چرا؟

من هم تڪيه مي دهم.
-اين که تو خونواده شما چي مي گذره و کي دنڪال چيه و ح مال کيه وا
سه

من مهم نيسرت. ترجيح مي دم خودم رو از اين دردسراري بيدودي دور
نگه

دارم و در ضمن، هيچ علاقه اي به در افتادن با سر بد قل شما ندارم. س
رو من حساب نڪنين!
سر را با افسوس تڪان مي دهد.
-فکر مي کردم بلند روازتر از اين حرفا باشي.
مي خندم.

-بلند رواز هستم اما به رو خودم!
صندلي ام را جلو مي ک شم. د ستم را روي ميز مي گذارم و به سمتش
خم
مي شوم.
-در ازاي اون چهل درصرد سررھامت، کمکت مي کنم اما اول اونا رو به
نام
من مي کنی. بعد در مورد بقیش تصميم مي گيريم.وزخند مي زند.
-اون سهام فقط بين اعضاي خانواده قابليت خريد و فرو داره.
من هم وزخند مي زنم.
-مي دونم.
چشمانش گرد مي شود. نفيي که به راحتي فرو رفته، با هزار زجر بيرون
مي
دهم.
-يه راهي یدا کن که منم عضو خونوادتون بشم.
به چشم به هم زدني رنگ از لکش مي رود.
-منظورت اميرحسينه؟
حتي اسمش هم حالم را خراب مي کند.
-اونم گزينه خوبيه ولي اصرا به نفعت نيسرت. چون اگه من با
اميرحسرين
ازدوام کنم، اوني که بايد از صحنه حذخ بشه شمایی.
سر را ايین مي اندازد. باهو است درست مثل سر . قسم مي خورم
که به زور لرز صدايش را کنترل کرده.
-من زن دارم!
باز مي خندم.
-اينم مي دونم.
گيج و منگ، نگاهم مي کند. بيشتري خم مي شوم.

-تنها راه حل همینه. تازه با یه تیر چند تا نشررون می زنی. هم از شرررکت

خودت به اون چیزی که می خواهی می رسانی، هم از شررکت من کلی سرود

عایدت میشرره. هر چی فرمول دارم مال تو میشرره و می تونی کاملاً به ایرانحکومت کنی. از میدون به در کردن سرررت رو هم تضررمین می کنم. خب

چی می گی؟

تمام اعصابش تحریک شده اند. گوشه چشمش، به صورت کاملاً محسوس

می رد!

-امیرحسین...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا می آورم.

-اون هیچی نمی فهمه تا وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری. زمزمه می کند:

-زنم!

کیفم را بر می دارم و نیم خیز می شوم.

-من از هوو خوشم نمیاد. یه فکری به حالش بکن!

زیرلب می گوید:

-من نمی تونم. نمیشه.

دستمالی به دستش می دهم و می گویم:

- س واسه رسیدن به حقت دنکال یه نفر دیگه با !

با استیصال نگاهم می کند. چشمکی می زنم و می گویم:

-ولی تو صیه می کنم روی شنهادم خوب فکر کنی. من به هر ک سی فرصت

فکر کردن نمی دم!

لکش خشک خشک شده. دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:
-تو چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟ روی ا می ایستم. چشم به آسمان
سیاه شده می دوزم و می گویم:
-حقم!

صاخ نگه داشتن این شانه ها زیر بار این همه فشار، کار هرکسی نیست!
به

خودم نهیب می زنم محکم با ! اما چ سم بی روحم یاری نمی کند. ا شک
در چ شم ندارم اما قلکم در خون شناور ا ست. دلم رفتن می خواهد.
فرار از

این همه درد. فرار از این آدم ها. فرار از خودم. فرار از احساس نو ا اما
شدید

و کشنده ام!

اسرطارت می زنم و راه می افتم. هر چ ند که نه جایی برای رفتن دارم، نه
گوشری برای خرخ زدن، نه ناهگاهی برای ناه بردن. مو بایلم را چک می
کنم. چشم روی تماس ها و اس ام اس های امیرحسین می بندم و
شرماره

فدایی را می گیرم.

-چه خکر؟

-همه چی خوبه!

-آزمایشا؟

-جواب دادن!

قطع می کنم و می رانم. آسمان هر لحظه تیره تر می شود. نمی دانم
سرماي

امسرال چرا این قدر طولانی شررده. انگار از همان اول فروردین

زمششتان

بوده! ضربت را روشن می کنم. فقط برای برهم زدن این سرکوت دردناک

اما

سکوتی که از درون منشا بگیرد با هیچ صدایی شکسته نمی شود. راهنما می

زنم و به چپ می یچم. مقابل خانه می ایسرتم. ماشرین گران قیمت امیرسیلی می شود و توی گوشم می نشیند. برق از چشمم می رد. سرم را روی

فرمان می گذارم. دستم را روی شکمم! ناله می کنم:
-آی خدا. آی خدا. آی خدا.

کلید می اندازم و داخل می شوم. کنار نجره ایستاده. دست هایش را شتش

گذاشرته و به آن ها تکیه داده. سرری می کنم نفس بکشرم و لکند
بزنم اما

مگر نگاه خیره و عمیقش می گذارد؟ خرخ زدن هم یادم رفته. کیفم را روی

مکل می اندازم. جلو می آید. همان نفس نصررفه هم بند می رود. سررر
جایم

می مانم. دست هایش را همچنان از شت، روی کمر قلاب کرده. فاصله
ا با من کمتر از یک قدم شررده. الان اسررت که از حال بروم. زبانم را روی
لکم می کشم. نمی دانم چرا این همه از حالت نگاهش می ترسم.
دستش را

بالا می آورد و شالم را از سرم می ک شد. قلکم دیوانه وار می زند اما
نکاید لو

بروم. اجازه نمی دهم! سرررم را بالا می گیرم. ته ریش کوتاهش را لمس می

کنم و می گویم:

-بکدشید. امروز خیلی گرفتار بودم. نتونستم جوابت رو بدم.

لکدند مي زند؛ خسته، بي رم .
-مي دون ستم غذا ندوردي. وا ست شام گفتم. برو بدور. رنگ به
صورت
نمونده.
تمام ف شار امروز، تمام ف شار اين چند سال، ا شک مي شود و توي چ
شمم
مي نشيند. دستش را زير چانه لرزانم مي گذارد و مي گويد:
-خوبي؟ از گريه کردن بيزارم. سريع رو برمي گردانم و مي گويم:
-آره، فقط ذوق زده شدم.
دسرتانش از شررت، شررکم را در بر مي گيرد. تمام ماهيچه هاي
داخلي و
خارجي و طولي و عرضي، منقبض مي شوند. صدائش ته خنده دلن
شيني
دارد.
-مگه چند وقته که شام ندوردي؟
دستم را روي دستش مي گذارم و مي گويم:
-به خاطر غذا نيست ديوونه.
چانه ا را روي شانه ام مي گذارد و با شيطنت مي گويد:
- س به خاطر چيه؟
سرم را کمي عقب مي برم. او هم سر را بلند مي کند. چ شمانمان در هم
گره مي خورد. تمام صداقتم را در نگاهم مي ريزم و مي گويم:
-خيلي وقت بود که کسي نگرانم نمي شد!
لحظه اي خنده از سرورزش مي رود اما دوباره برمي گردد. دسرتانش را
بالا
مي آورد و روي ديفراگم قفلشبران مي کند. قلکم و ضرربه هاي
واضرش،

درست در تماس با ساعد قرار گرفته. بشوشسه آرامي به گردنم مي زند و مي گويد:

-منم خيلي وقت بود که نگران کسي نمي شدم!
ضربان قلکم کند و کندتر مي شود.

-واي به حالت اگه يه بار ديگه اون موبایل لعنتيت رو جواب ندي.
توي آشروشوششش جا به جا مي شوم. فشار دستش را بيشتري مي کند.-من هميشه اين قدر روشن فکر و خو اخلاق نيستم.
آرامش تزي شده در رگم، با جمله بعديش يکسره اضطراب مي شود.
-احم هم نيستم؛ اصلاً!

خوادم را از حلقه دسرتانش نجات مي دهم. به سرمتش مي چرخم.
لعنت به

اين چشمان هميشه خندان. صدايم مي لرزد.
-تو چه اصررراري داري که يه جمله در ميون اعلام کني که به من اعتماد نداري؟ باشه بابا فهميدم. لازم نيست اين قدر تکرار کني.
به اتاق خواب مي روم و بافت مشررکي زير التويم را با تي شرررتي
صررورتي

عوض مي کنم و به هال برمي گردم. نادیده ا مي گيرم و به آشررپزخانه
مي

روم. عصررکاني ام؛ بيشررتر از او، از دسرت خودم. بي توجه به جوجه
ککاب

خو رنگ و بويي که روي ميز غذا شته، تدم مرغی در فرخ مي شکنم و
مشرررول مي شرروم. از صررداي جلز و ولز روغن به آشررپزخانه مي آيد و
مي
گويد:

-از دست من دلدوري، واسه چي با خودت و شکمت لج مي کنی؟
جوابش را نمي دهم.

-سایه خانوم، با شمام!
سرررم را بیشررتتر در گردن فرو می برم. کا برود و مرا به درد خودم رها کند.
کا نرود و تا ابد همین طور نرم صدایم کند!
صندلی مشکی را بیرون می کشد و می نشیند.
-اجازه هست؟ لقمه ای برای خود می گیرد و هنوز قورت نداده می گوید:
-اووم، خوشمزه است!
کمی صندلی ا را به من نزدیک می کند و آهسته می گوید:
-درست مثل خودت!
دیگر نمی توانم در برابر ن گاهش م قاو مت کنم. سررر بالا می گیرم و به
چشمانش خیره می شوم. برض در صدایم می شکنند.
-این قدر منو اذیت نکن امیر.
ابروهایش بالا می روند. چین عمیقی در یشانی ا می نشیند.
-من؟ مگه چی کارت کردم دختر خوب؟
لکم را از داخل گاز می گیرم. فرخ غذا را کنار می زنم و سرم را روی میز می
گذارم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم. هرم نفس هایش، وست
ملتهکم
را نواز می کند.
-سایه؟
تنم را جمع می کنم. دلم تنهایی می خواد. تنهایی با حضور او!
-معذرت می خوام. خوبه؟
لکش را روی موهایم می گذارد.
-از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شرردی؟ می خوام باهات خرخ بزnm.
حوصلش رو داری یا بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟

ستم

م. د

ند

ک

جواب نمي دهم. با هر دو دستش کمرم را مي گيرد و از جا مي
را روي سينه ا مي گذارم که از برخوردمان جلوگيري کنم. چشم در چشم
مي شويم. از شدت خنده ي کنترل شده ا ، کنار چشمش خط افتاده. -تو
انگار زبون خو حاليت نميشه.

عقکش مي زنم.

-ولم کن امير. حالم خو نيست. اين قدر سر به سر من نذار.

يشاني ا را به يشاني ام مي مالد.

-باشه، من مي رم ولي شامت رو بدور.

از جا بلند مي شرود. دلم مي ريزد. آسرتين تا خورده ا را مي گيرم و مي
گويم:

-نرو!

اين بار، لکدند روي لکش از جنس ديگري است.

-شرو داره.

فرخ غذاي مرا بر مي دارد و جوجه را جلوي دستم مي گذارد.

-غذات مال من، تو از اين بدور.

لکدند من هم از جنس ديگري اسررت. هر چ ند برض دارم، هر چ ند

زير

کوهي از درد خم شده ام اما مي خندم. به لذت اين شرام دو نفره! به

امنيت

حضرور کسرري، زير سرقف کوتاه خانه ام! به گرمي آشروش ر قدرتي

از

جنس مردانگي! به شوق بودنش؛ حتي اگر کوتاه، هر چند زودگذر!

برایش میوه می برم. ضربه ای به ت شک مکل، کنار ای خود می زند و
می
گوید:

-بیا این جا. دل دل می کنم اما نهایتا می ن شینم. دستش را دور شانه
ام حلقه می کند و
می گوید:

-حالا تعریف کن.

اهایم را بالا می کشم و به صورت کج روی مکل می گذارم.
-از چی؟

-از همونی که باع شده این قدر به هم بریزی.
چه بگویم؟ چطور بگویم؟

-فقط خستم. دلم یه مسافرت چند روزه می خواد.
دستش را ایین می آورد و روی بازویم می گذارد.
-ما که تازه از مسافرت برگشتیم.

سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سینه ا می گذارم.
-نه، یه مسافرتی که کار قاطیش نکاشه. استرس نداشته باشه.
تکسم محو را، ندیده، احساس می کنم!

-تو اگه می تونسررتی کار و زندگیت رو از هم جدا کنی، دی گه مشررکلی
نداشتیم.

با دست روی زانویم، شکلک های فرضی می کشم.
-بالاخره یه روز این کارو می کنم.

هوم آرامی می گوید و ادامه می دهد:
-فقط موافق با زیاد دیر نشه.

خرخ هایش همه معنی دار است؛ بودار، ر منظور.

-امروز چه کارا کردی؟ واسه چی کل روز گوشیت رو جواب ندادی؟ لک
هایم را روی هم می گذارم.

-گفته بودم که؛ یه قرار مهم داشتم.
با ناخنش روی وستم خط می اندازد.
-آها! چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده. این بی حالی و
ریشونیت

به خاطر همونه؟

بازدمم را با صدا، به بیرون فوت می کنم.
-آره. اعصابمو به هم ریخت.

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

-میشه در مورد کار حرخ نزنیم؟

چند لحظه سکوت می کند و می گوید:

-تو که به من درور نمی گی؛ میگی؟

سرم را ایین می اندازم. وحشت تمام وجودم را احاطه می کند.
-نه، چه دروغي؟

دستش از حرکت می ایستد.

-فکر می کنی می تونیم یه فرصت دیگه به خودمون بدیم؟

فکم قفل می شود.

-فرصت واسه چی؟

حرکت دستش را از سر می گیرد.

-واسه اعتماد کردن.

کمی عقب می رود. هر دو دستم را می گیرد و می گوید:-فکرم درگیرت

شررده. نمی تونم بی خیالت بشرم. با وجودی که می دونم

هنوزم داری خیلی چیزا رو از من نهون می کنی، با وجودی که هنوزم بهت

شک دارم و نگران نقشه های خطرناک توی ذهنت هستم، اما نمی تونم

ازت

دست بکشم. می خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. نمی دونم

اسمش رو

چي مي ڌاري. دوست، دوست دختر، هر چي! فقط مي خوام مال من باشي!

مي دونم تو هم بي ميل نيستي. مي دونم از اين تنهائي خسته شدي و نسکت

به من يه حسي ڌاري، هرچند مکهم و قر و قاطي!
انگار کره زمين، با تمام عظمتش، دور سرم مي چرخد. چ شمانم را چند بار

باز و ب سته مي کنم بلکه دوران مرزم کمي آرام بگيرد. گرماي د ستش را روي

شررکمم حس مي کنم. تاب نمي آورم. دسررتش را س مي زنم.
صردايش

متعجب است.

-سايه؟

زمزمه مي کنم:

-نه، من نمي خوام.

من نمي خواهم. نمي توانم. نمي توانم با اين مرد بازي کنم؛ حتي به قيمت

از دسررت دادنش. حتي به قيمت رفتنش. با وجود مقاومت شررديدم، مرا به

سمت خود مي کشد.

-چرا؟ من که چيزي ازت نمي خوام؛ به جز صداقت. خيلي زياده؟

زور مي زنم که از حصرار دسررتانش رهايي يابم. نمي دانم چرا، اما خيلي عصکاني است. -رسرريدم چرا؟ صرراخ و سرراده بودن اين قدر سرردته؟

دو رو نکودن و درور

نگفتن، بي کلک و درسرررت زندگي کردن خيلي کار شرراقيه؟ از چي مي ترسي؟ ها؟

شتش

مي گيرد و روي لکش مي گذارد. صدائيش خش دار شده.
-آخه قربون اون چشماي خوشگلتي برم... سرم را در آشرشوش مي کشد.
-گريه نکن. فقط بگو باشه!
ه مي زنم.

-بگو عزيزم. بگو تا دنيا رو واست گلستان کنم!
پراهنش را توي مشتم مي فشارم.
-بگو خوشگلم. بگو جونم بالا اومد.
گفتنش حماقت است، اشتگاه محض است، اما از ته دل مي گويم:
-باشه!

انقراض تنش از بين مي رود. تمام اندامم در آشرشوشش جا مي
شود. هنوز

پراهنش در مشتم است. کم کم آرام مي گيرم.
ميان بازوان تو،
امنيتي هست
که ترس را زیکا مي کند!
صورت خي سم را به پراهنش مي مالم. صدائيش سکوت يک ساعته را
مي
شکند.

-من حال تو رو درک مي کنم. خود من هنوز نتونسررتم به خاطر مره
مادرم،
اميرعلي احتشام رو بکدشم. هنوز نتونستم اشک هايي رو که مادرم هر
شب

و هر روز به خاطر بي وفايي هاي شرروهر مي ريديت، فرامو کنم. هنوز
مرگش کابشوش سمه. هنوز درد تو دلمه. س فکر نکن نمي فهممت. مي
فهمم. مي دونم از دست دادن کل اع ضاي خانواده تو فاصله دو، سه

سالچقدر وحشتناکه؛ اونم واسه يه دختر نوجوون. مي دونم اون طور بي رحمانه

ترک شدن، از طرخ کسي که دوستش داشتی چقدر عذابت داده. منم آدمم.

درک دارم. شررور دارم. احسّررراس دارم ا ما درم رو خيلي بهتر از تو مي شناسم. نمي خوام قرباني بعدي خودخواهيا و زياده خواهيا تو باشي.

اون

اگه اي ول و شهرت در ميان با شه، حتي منو هم از سر راهش بر مي داره.

واي به حال تو!

در دلم مي خندم. هه! خكر نداري!

-مي خوام از درم دور بموني. در عوض منم اونو از تو دور نگه مي دارم و نمي ذارم اذيتت كنه. خودت رو با اون درگير نكن. يه جاهايي ديگه هو و اسر تعداد به كار نمياد. تو اين كشور، روابط به ضروابط حكومت مي كنن

و

در من از اين نوع روابط خيلي بي شتر از تو داره. تا الان جلوت کوتاه اومده؛

چون از طری تو، دنكال رسيدن به يه سري اهدافه اما معلوم نيست از اين به

بعد چي بشرره. تو يه دختر تنها و بي ناهي. زياد ا تو كفشررش كني، راحت

حذفت مي كنه. فكر نكن شك ستش دادې. اگه قرار با شه هر تازه كاري بتونه

از س يكي مثل احت شام بربياذ كه سنگ رو سنگ هيچ شركتي بند نمي شه.

من فقط نگرانتم. نگران خودت. حيفي! تو با اين همه جسارت، با اين هو

سرشار، با این شجاعت و مدیریت قوی، حیفي! نمي خوام از دست بري!
باز در دلم مي خندم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:
-تو چطور با مره مادرت کنار اومدي؟ چطور تونستي که من نمي تونم؟
دستش را از بازوي من برمي دارد و بلند مي شود.-کنار نيومدم. هنوزم که
هنوزه جاي خاليش عين خار تو چشمم مي شينه اما
چه من بدوام، چه ندوام، زندگي ادامه داره. منم مثل همه کسايي که
عزيري

رو از دسرت دادن تا يه مدت سررياه و بودم و بعد زندگيمو از سررر
گرفتم.

زخم دلم خوب نشده اما چاره اي به جز تحمل ندارم.
با احتياو و آگاه از سياست هاي انگليسي ا مي رسم:
- درت بهش خيانت مي کرد؟

صورتش سدت مي شود. روح از نگاهش مي رود.
-هر لحظه! خيلي سررعي مي کرد نهاني باشرره اما کدوم زنیه که خيانت
شوهر رو نفهمه؟ ولي وقتي که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به
نام

من کرده و چيزي واسره باختن نداره، همه چي رو علني کرد. آخرشرم، با
يه

زن ديگه ازدوام کرد و مادر بيچاره من در به در شد!
موهايش را چنگ مي زند.

-تا يه سال قکل از فوتش، از هيچي خکر ندا شتم ولي قلب مری ضش
طاقت

نياورد و از ترس اين که نکنه ديگه منو نکينه خکرم کرد.
روي مکمل مي نشيند و سر را ميانش مي گيرد.

-طفلي مادرم، چقدر زجر ک شيد. اين همه سال تحمل کرد و دم نزد.
سن و

سررالي نداشرت ولي درد و مرض، تا دلت بدواد! مسركب همشررم بابام بود.

باباي بي معرفتم!

انگشتانم را در هم حلقه مي كنم و مي گوييم:

-با همه اينها هنوزم كنارشي! آه مي كشد.

-اولين قهرمان زندگي هر سري، در شه! وا سه منم همين بود. شايد

ديگه

اون حس قوي رو بهش نداشته باشم اما درمه. چطور مي تونم بي خيال

اين

رابطه خوني بشم؟ درمه سايه. چه بد، چه خوب، درمه!

سر را بالا مي گيرد.

-ما نمي تونيم در و مادرمون رو خودمون انتداب كنيم. شررايد اگه

انتدابي

در كار بود من هيچ وقت سرررار اميرعلي احتشرام نمي رفتم اما الان

ديگه

نمي شه كاريش كرد. درسته همه چيم از جدا ست ولي با همه بديا بازم

دوسش دارم!

دهانم بسرته مي شرود؛ براي هر حرفي، هر خرخ اضرافه اي! لكندم،

طعم

زهر مي دهد. آرام مي گوييم:

-مي دونستي خيلي شكيه درتي؟

لكدند او هم تلخ است.

-آره، همه ميگن.

با انگشتر ساده دستم بازي مي كنم و مي گوييم:

-اگه تو هم مثل اون خائن از آب در بياي چي؟

كف دست چپش را روي ساعد راستش مي كشد و مي گويد:

-مي خوايم به هم اعتماد كنيم ديگه. مگه نه؟
بلند مي شود و كا شنش را در دست مي گيرد.
-اگه من به اعتمادت خيانت كردم، مدتاري هر تنكيهي خواسررتي در نظر
بگيري. حتي از يه بارشم گذشت نكن. خوبه؟مقابلش مي ايسررتم و
پراهن چروك شررده ا را مرتب مي كنم. دسررتش را
روي گونه ام مي گذارد. صدايش قاطع و محكم است.
-منم همين كارو مي كنم. ديگه حتي يه بار هم گذشت نمي كنم!
به چشمانش زل مي زنم. هيچ اثري از شوخي وجود ندارد!

فدايي كلافه و عصكي در اتاق قدم مي زند.
-و ضع ماليمون خيلي خرابه سايه. هيچ كدوم از چكا اس ن شدن؛ حتي
يه
دون شون. از اون طرخ كارخونه ها وا سه و صول ول شون به ما ف شار
ميARN.
حقوق اين ماه بچه ها رو هم نداديم. اگه اين طوري يش بره نمايندگي
همين
سه چهار تا كارخونه رو هم از دست مي ديم.
خودكار فيروزه اي رنگ را بين انگشتانم مي چرخانم و مي گويم:
-به نظرت عجيب نيست كه از بين بيست و هفت داروخونه، حتي
يكيشون
هم چكش رو اس نكنه؟

رونده جلوي دستم را باز مي كنم و ليست سياه را نشانش مي دهم.
-بكين مثلا داروخانه دكتر فرازنه. فقط هفت ميليون تومن از ما خريد
كرده.
هفت ميليون تومن واسرره داروخونه اي كه تو خيابون ر رفت و آمدي
مثل

یروزیه، یعنی هیچ!
روی مکل می نشیند. نگرانی ا بیشتر شده. -یعنی می خوای بگی...
سرم را تکان می دهم.
-آره، یکی داره کارشکنی می کنه!
با اکراه و تردید می رسد:
-کی؟
خرخ امیرحسین را به یاد می آورم. « روابط بر ضوابط حکومت می کنن » .
-احتشام!
با عصکانیت از جا بلند می شود.
-مگه شهر هرته؟ چکا رو اجرا می داریم. درشونم در میاریم.
با نوک خودکار ضربه ای به میز می زنم و می گویم:
-نمیشره. نمی تونیم با مشرتریامون این جوری خشن و بی انعطاف
برخورد
کنیم. ب عدشررم، موعد چ کای خودمون نج روز دی گه اسررت. تا
بدوایم
شکایت کنیم و به نتیجه برسیم چند ماه طول می کشه. این راهش
نیست.
کف دستش را روی یشانی ا می گذارد و تا چانه ا ایین می کشد.
- س چه خاکی تو سرمون بریزیم؟
به شاه سیاه چشم می دوزم و می گویم:
-چقدر بدهکاریم؟
-چهارصد میلیون تومن.
-چقدر موجودی داریم؟
-چهار میلیون تومن.
-حقوق بچه ها چقدر میشه؟-حدودا هفت میلیون.
-چقدر به کیمیا بدهکاریم؟

-با احتساب فرمولي که بهشون فروختيم، بازم ما نجاه تومن بدهکاريم.

-چقدر از داروخانه ها طلب داريم؟

-با احتساب سود هشت در صد دارو، چهارصد و سي دو ميليون

طلککاريم!

چشم از شاه مي گيرم و زمزمه مي کنم:

-ماشين من چقدر مي ارزه؟

از جا مي رد.

-ديوونه شدي؟

بي حوصله نگاهش مي کنم.

-چقدر مي ارزه؟

مقابل ميزم مي ايستد.

-اون ماشين تنها يادگار باقي مونده از درته. همه مي دونن چقدر

دوسرتش

داري.

دلم را مچاله مي کنم و زير ايم مي گذارم و با تمام قدرت فشار مي دهم.

-وقتي خود نيست دل بستن به يه مشت آهن اره مسدره ست!

دستش را روي ميز مي گذارد و به سمتم خم مي شود.

-اون ماشين وسيله دستته سايه. بدون اون نمي توني سر کني.

خسته از اين بح ديوانه کننده، عصکي و خشمگين مي گويم:

-تا حالا کي از رفت و آمد با تاکسي مرده که من دوميش باشم؟ صدائيش را

بلند مي کند.

-گيرم اونو هفتاد تومنم بدرن، بقيش رو چي کار مي کني؟

سوييچ ماشين را از کيفم در مي آورم و به دستش مي دهم.

-حقوق بچه ها و بدهي کيميا رو صاخ کن. نگران بقي شم نکا . لازم با

شه

خونه رو هم مي فروشم!

وخ بلند و کش داري مي کند.
-اين جوري فقط صورت مساله رو اک مي کنی.
رو برمي گردانم.
-کاري رو که گفتم انجام بده.
سر را با افسوس تکان مي دهد و مي رود.
-فدايي؟
نگاهش بوي نا اميدي مي دهد.
-به يه آدم درست و حسابي بفروزش!
باز سررري مي جنکند و قدم هایش را به سررمت در تند مي کند. به
محض
اطمينان از خروجش آه مي کشم. کا برض صدایم را نفهمیده باشد!
با شنیدن زنگ موبایل، بي خیال مهره هاي شطرنج به هم ريخته و
آشفته ي
روي ميز مي شوم و با کرختي جواب مي دهم.
-بله؟
-بله چیه؟ بگو جانم!
حوصله لکدند زدن ندارم.
-یه کم خودتو بشرشل کن. فرصت داشتی یه مشاشچی هم بکن! مي
خندد. صدایش گرم و آرام است.
-اينا وفيفه شماست خانوم. من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم!
سکوت مي کنم!
-خوب نيستی. درسته؟
،سفید
د ستانم از شدت تب عرق کرده. سعي مي کنم چ شم از مهره هاي
ايستاده و سيا، ه خمیده بردارم.
-خوبم!

از این خوب بودن های این فرمی بیزارم!
-نمی خواهی بری خونه؟
کدام خانه؟ من از آن قفس بیزارم!
-کارم تموم شه می رم!
مک می کند.
-کارمندات رفتن؟
دست دراز می کنم و شاه سفید را بر می دارم.
-آره، تنهام.
-باشه. میام اون جا. فعلا!
تمام توانم را برای شررکسرتن مهره لاسررتیکی به کار می گیرم اما بی
فایده
است. دستم را بالا می برم. با تمام قدرت رتش می کنم. دست توی
تام
مجسمه سیاه فرود می آید. لعنتی! در ورودی بستره می شروود. بوی
دیوان می یچد. چشمانم را به زور باز نگه
می دارم. چرا این قدر لک هایم سنگین است؟
-خو اومدی!
صدایم هم گرفته!
او مرتب است. آراسته، سرحال، شارژ. بیچاره من، بیچاره سایه!
با شت انگشت اشاره ا، تیره بینی ام را لمس می کند.
-همین؟
با استفهام نگاهش می کنم. آشرشوش می گشاید.
-نمیای بشرشلم؟ از دیشب ندیدمتا!
آخرین کاری که در حال حاضرر می توانم انجام بدهم رفتن در آشرشوش
سر احتشام است. حتی اگر...
لکدند بی جانی می زنم و تنم را به میز شتم می چسکانم.

-حال ندارم.

بازویم را می گیرد و مرا به طرخ خود می کشررد. بوی عطر اذیتم می کند.

-حال نمی خواد که. بکین، به همین راحتی!

نای دست و ا زدن هم ندارم. سر همچو سنگم را روی سینه ا می گذارم. صدای قلکش به گوشم نمی رسد!

-چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ این همه کارمند اسررتددام کردی واسه چی؟ تو که خودت یه تنه داری کارا رو انجام می دی! نگاه می کنم؛ به معادله مجهول و یچیده رو به رویم! با کف دسرت، سررینه ا را فشار می دهم و عقب می روم. شت میز می نشینم. دوباره مهره ها را

جا به جا می کنم. میز را دور می زند و کنار مجسمه می ایستد.

-فکر می کنی می تونی منو شکست بدي؟

لحظه ای نفسم قطع می شود و قلکم نمی تپد. سرم را بالا می گیرم. با سر به

صفحه اشاره می کند و می گوید:

-شطرنج رو می گم!

نفسم باز می گردد. با دست همه مهره ها را واژگون می کنم.

-شاید!

مهره سفید افتاده در تام سیاه را بر میدارد و سر جایش می گذارد.

- س یه روز که حال داشرتی امتحان می کنیم! روزی که بتونی به جای رت

کردن مهره ها، با سیاست، یکی یکی حذفشون کنی!

دستم را به سینه می زنم. سایه بی ناهی، هر لحظه بیشتر بر سرم گسترده می

شود! نافرمانی احساسم، دار دلم را بیشتر هم کرده!

-باشه. من شاه سپاه، تو شاه سفید! منتظر خکرتم!
چشمک ر و یمانی می زند و می گوید:
-خوبه! فعلاً اشو برو خونه، دیر وقته!
بی خرخ و اعتراض، بلند می شوم! موبایلم را تویی کیفم می گذارم و
رونده

های باز را می بندم. سوییچش را تویی دستش می چرخاند.
-بریم؟ کل اتاق را از نظر می گذرانم و می گویم:
-بریم.

تیزی و برندگی نگاهش عذابم می دهد. تا رسریدن به ارکینگ خرخ نمی
زند؛ من هم! چشمان تنگ شده ا را به من می دوزد و می گوید:
-دیر وقته. دوست دارم برسونمت، اما یه قرار مهم دارم.
آن قدر ذهنم مشرول است که توجهی نمی کنم. سر را خم می کند و می
گوید:

-با یه خانوم جوون و خوشگل.
جای خالی ماشینم، بیشتر از خرخ او روحم را شکنجه می دهد.
-خوبه، خو بگذره!
سرخو و بی خیال ادامه می دهد:
-حتی خوشگل تر از تو!
یک چ شمم به او ست و یک چ شمم به ف ضای خالی و ز شتی که یک
بند به

من و اعصابم دهن کجی می کند! اخم می کنم.
-گفتم که، خو بگذره. خداحافظ!
به سمت در می روم. مچم را می گیرد.
-خیله خب حالا. صد رحمت به برم زهرمار. ماشینت کو؟
ای رفتنم سست می شود. اگر اتمام حجت نکرده بود می گفتم
نیاوردمش،

يا خراب است!

-فروختمش!

تعجب نقش بسته در صورتش واقعي است!-چرا؟

آه مي کشم.

-لازمش نداشتم!

لکدند کمرنگي گوشه لکش را تکان مي دهد.

-دروغم که نمي گي؟

با بداخلاقي دستم را مي کشم و مي گويم:

-ميشرره بعدا خرخ بزنيم؟ تو برو به قرارت برس، منم يه خرده قدم مي
زنم و

ميرم خونه!

ريموت ماشينش را مي زند و مي گويد:

-بيا سوار شو. الان وقت قدم زدن نيست.

اثري از شوخي و سرزندگي چند لحظه قکل نيست. صورتش جدي و

سدت

است! موباييلش را برمي دارد و شماره مي گيرد. دوست ندارم گو تيز کنم،

اما مي کنم!

-سلام خوشگلم.

...-

-مي دونم عزيز دلم. کارم طول کشيد. دارم ميام.

...-

-چشم. برو اون لکاسي که من دوست دارم رو بپو . يه کم ديگه اون جام!

خنده ا از ته دل است.

-عاشقتم! دهانم طعم زهر مي دهد. ماشين فراموشم مي شود. بي توجه

به عذاب من،

موباييل را روي داشررکورد مي اندازد و به سررمت خانه ام مي راند. خرخ

قانع مي كنم كه چك كردن مرتب گوشي، فقط براي باخكري از زمان است
وساعت بزره شماطه دار گو شه ذيرايي را ناديده مي گيرم. شام مي
خورم،

تلويزيون مي بينم، مو شرانه مي كنم، آرايش مي كنم، صررد بار لكاس
عوض

مي كنم، فقط براي اين كه مرزم از فكر و خيال منفجر نشرود. فقط براي
اين

كه اين عقربه هاي لعنتي، با اين چرخش كندشران، عقل از سررم نكرند!
آخر

سر هم جلوي آينه مي ن شينم و خودم را بازبيني مي كنم؛ دقي و
موشكافانه

و به اين نتيجه مي رسم كه من به جز چشمانم عضو گيرايي ندارم. تازگي
ها

هم خيلي لاغر شده ام. گونه ام آب رفته. زير چشمم گود افتاده. قد
160 هم

كه خيلي کوتاه اسررت. كا لب هايم كمی برجسرته تر بودند. يا ابروهايم
كمي رتر. چند خط ريز در ي شاني ام افتاده. اين خال روي شقيقه ام را
هم

دوست ندارم! بيني ام؛ نمي دانم چه مشكلي دارد. هر چه هست به
صورتم

نمي آيد! گفت از من خو شگل تر ا ست. نگفت؟ گفت خيلي هم خو
شگل

تر اسررت. با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت! به او گفت عاشررقتم. به
من،

يك دوسررتت دارم سرراده هم نمي گويد! گفت لكاسرري كه من
دوسررت دارم

بپو . چه لکا سي؟ چطور لکا سي؟ به چه منظوري؟ براي ر سيدن به من هم

اين قدر عجله مي کند و اضطراب دارد؟ آه از نهادم بلند مي شود. نه، ندارد!

لکه شرطي برس را روي رانم مي کوبم. موهاهيم را با کليپسري روي سررم مي

بندم و با نا اميدي چشم از آينه مي گيرم.

-کدوم مرديه که عقلش تو چ شما نکا شه؟ خاک تو سر من که با اين همه

ادعا، بازم زنم و ساده! ساعت از دوازده رد شده که زنگ را مي زنند. با تعجب از جا بلند مي شوم.

قطعا اميرحسين نيست چون هميشه از کليد استفاده مي کند! لحظه اي دلم

آشروب مي شرود. مي ترسرم؛ مثل هر زن تنهاي ديگري! بلند مي شروم و از

چشمي بيرون را نگاه مي کنم. حيرتم بيشتر مي شود. اميرحسين، در حالي

که دختر بچه سه، چهار ساله اي را در آشرشوش گرفته، خنده بر لب، شت

در ايستاده!

صورت بچه روي شانه ا ا ست و از نفس هاي عمی و آرامش مي فهمم که خوابيده. در را کامل باز مي کنم تا وارد شود.

-ميشه بذارمش رو تدت؟

بدون هيچ حرفي به سمت اتاق مي روم و در را براي ش باز مي کنم. با احتياو

روي تدت مي خواباند . چهره معصروم و زيکايش بهتم را چند برابر مي

کند.

-چقدر شکیه خودته امیر!

با محکت موهاي حلقه حلقه ي طلايي ا را نواز مي کند و مي گوید:
-آره. انگار ژن بابام همیشه غالکه. بچه ها كاملا شكل خود مي شن!
اهايم به زمين مي چسررکند! تمام اعمال حياتي بدنم متوقف مي
شروند. هر

چه هورمون مربوط و نامربوو ا ست، در جاي جاي بدنم ترشح مي شود و
دماي تنم را به نقطه جو مي ر ساند. با دست حنجره ام را لمس مي کنم

و

روي تدت مي نشينم. براي باور حقيقي بودن اين دختر، وست لطيف
گونه

ا را لمس مي کنم. به هلو مي چرخد و دسررتش را زير لپش مي گذارد.
مژه هاي تابدار بور روي صورتش سايه انداخته اند و لب هاي
خوشرنگصورتی ا نيمه باز مانده اند! رنگ مهتابي وستش هارموني فوق
العاده اي

با خرمن گندمي رنگ موهايش ايجاد کرده. زمزمه مي کنم:
-يعني اين بچه خواهرته؟

خم مي شود و دست هاي کوچک دخترک را مي بشوشت.
-اوهوم. ناتنيه اما بيشتتر از جونم مي خوامش!

حقای تلخ زندگي، يکي س از ديگري، بر سرم آوار مي شوند. زيپ کا شن
بنفشرتش را باز مي کنم و آرام از تنش در مي آورم. يراهن سرف يد
بافتني

کوتاهي بر تن دارد با شلوار گرم و چ سكي به همان رنگ! کفش و
جورابش را

هم از ايش جدا مي کنم و روي زمين مي گذارم. انگشرتان کوچک ايش را
تکان مي دهد. دلم ضعف مي رود؛ از زيكايي ناشي از اكي و

معصومیتش!

امیرحسین با دقت و لکدند زیر نظر گرفته.

-دیدي گفتم از تو خوشگل تره؟

یاد عذابي که کشریدم مي افتم. اخم هایم را در هم مي کشرم و چ چ
کنان

مي گویم:

-مي دونستي که خيلي با نمکي؟

کمي نزدیکم مي شود و با شیطننت مي گوید:

-چیه؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولي مي مردی؟

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم اما تنها
چشم

غره ای مي روم و رو برمي گردانم. سر را کنار گوشم مي آورد و مي
گوید:-خصلت بد زناي ایرانی! وقتی که باید خرخ بزنی سرکوت مي کنی.
اگه به

جای این که خودخوری کنی و اون قدر لکاتو بجوی که به خون بیفته، به
سوال مي رسیدی، این جوری حرص و جو به خورد خودت نمی دادی!
شت چشمی ناز مي کنم و مي گویم:

-خصلت بد مردای ایرانی، اعت ماد به نفس کاذب! کی گف ته من
حرص

خوردم یا حسودی کردم؟

کمرم را مي گیرد و مرا به سمت خود مي کشد.

-آخ که اگه مي تونی ستم رک و راست بودن رو تو سرت فرو کنی، دنیا به
شت

می شد! اشو بریم بیرون. نمی خوام این فینگیلی بیدار شه. تو همین
دو سه

ساعت درمو در آورده.

دوباره روي دخترک زوم مي کنم. دلم فشرده مي شود. تو را رويش مي کشم

و از اتاق خارم مي شررويم. آخيش بلندي مي گويد و خود را روي مکل رها مي کند:

-اگه بدوني چه زبوني داره اين نيم وجکي! صررد تا عين من حريفش نميشره.

الانشرو نکين که اين جوري مظلوم خوابيده. شرريطون رو هم درس مي ده به

خدا! اون قدر علاقم کرد که مجکور شدم مشسشتقيم بيايم اين جا! براي ي نکردن به دگرگوني حالم، به آشورپزخانه مي روم و از همان جا مي رسم:

-اسمش چيه؟ چند سالشه؟

کش و قوسي به بدنش مي دهد و مي گويد:

-آوا. اواخر سه سالگيه! لکه کابينت را فشرار مي دهم. دندان هاييم را روي هم فشرار مي دهم. لک

هاييم را محکم فشرار مي دهم بلکه اين فشرارها اندکي از بار اين همه فشرار

روحي کم کند! کمي آب مي خورم و مي گويم:

-چي مي خوري واست بيارم؟

خميازه بلندي مي کشد و مي گويد:

-تو رو! زود واسم بيار!

کنار مي ن شينم. چ شم هائيش ر از خواب ا ست. سرخ و خ سته. دوباره خميازه مي کشد و مي گويد:

-ميشه رو اين کانا ه دراز بکشم؟ هلاکم!

سريع بلند مي شوم و مي گويم:

-آره، حتما.

دستش را زیر سر می گذارد و به بازوی دیگر اشاره می کند و می گوید:
-بیا این جا.

با اخم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. من رو به روت می شینم. دوری و دوستی!

می خندد و با بی حالی می گوید:

-نترس دختر جان. در حال حاضر من ککریت بی خطریم. چون تو تنم نیست!

ره هایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند. با احتیاط کنار

می خوابم. نیمه خواب است اما می گوید:

-حالت بهتر شده؟ می چرخم و به نیم رخش خیره می شوم. چشمانش را بسته.

-خوبم، فقط خستم.

-یعنی هنوزم نمی خوابی ماجرا رو تعریف کنی؟

-کدوم ماجرا؟

یک چشمش را باز می کند و سرزنشگرانه می گوید:

-سایه!

زمزمه می کنم:

-یعنی تو نمی دونی؟

و فی می کند و می گوید:

- تا وقتی تو نگي من از ک جا با ید بدونم؟ م گه من علم غ یب دارم

دختر

خوب؟

می دانم وقت خوبی نیست اما می گویم:

-گفتی ا تو کفش بابام نکن، خودم حوا سم ه ست! این جور حوا ست

به

منه؟ این جوری هوامو داری؟

دستش را از زیر سر در مي آورد و توي موهايش فرو مي کند.
-ميگي چي شده يا نه؟

سرم را به انتهايي ترين نقطه مکل مي کشانم و آرام مي گويم:
-به مشررکل مالي برخوردیم. هيچ کدوم از داروخونه ها چکشرون رو اس
نکردن. حقوق بچه ها رو هم ندادیم. مجکور شدم ماشينم رو بفروشم.
صورتش را برمي گرداند و مي گويد:

-خب ربطش به باباي من چيه؟لکم ايينم را گاز مي گیرم و مي گويم:
-به نظرت وقتي حتي يه چک هفت ميليوني اس نميشره، وقتي
بيسرت و

هفت تا داروخونه با همدیگه ت صميم مي گیرن ول شون رو ندن، اي
بابات

وسط نيست؟

اخم هايش در هم فرو مي روند.

-من از چيزي خکر ندارم.

آه مي کشم و سرم را به جايگاه قکلي ا باز مي گردانم.

-مشکلي نيست. از سش برميام.

از هلو نيم خيز مي شود و مشسشتقيم توي چشمانم نگاه مي کند.
خواب از

سر ريده.

-چرا قکل از اين که ماشينت رو بفروشي هيچي بهم نگفتي؟

لکم را ايين مي اندازم و دست هايم را روي شکمم مي گذارم.

-خودم مي تونم حلش کنم.

دست زیر چانه ام مي اندازد و هشدارگونه مي گويد:

-چرا به من نگفتي؟

لرز مردمکم را کنترل مي کنم و مي گويم:

-چون فکر مي کردم تو مي دوني. چون مي ترسريدم اگه بهت بگم بازم

بهم

تهمت سوت ا ستفاده گري بزني. چون وقتي اي بح کاري یش میاد ازت
می ترسم. احساس امنیت نمی کنم، چون می دونم بهم اعتماد
نداری! دستش را به قصد نواز بالا می آورد اما بین راه متوقف می شود.
آهسته می
گوید:

-میشره ازت خواهش کنم امشیرکو یش آوا بدوایی؟ آسرم داره. می
ترسرم

مشکلی واسش یش بیاد!

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته می کنم.

-اگه می خوای تو هم بیا یش ما. سه تایی می خوابیم.

سر را روی دسته کانا ه می گذارد و می گوید:

-نه، همین جا خوبه. شما راحت باشین.

برایش تو و بالش می برم. شرب بدیر آهسته ای می گویم و جواب
آهسته

تری می شرروم. به اتاقم می روم و روی تدت دراز می کشرم. چهره غرق
خواب دختر بچه را می بشوشسم و زیر لب می گویم:
-منو بکدش!

با احسراس خز جسرمی میان بازوانم از خواب می رم و از دیدن اندام
کوچک مچاله شده در آشرشوش شم، یخ می بندم. سرد شده. د ستم را
از

زیر گردنش عکور می دهم و بشرشلش می کنم. تو را بالاتر می کشرم و
سررم را بین موهایش فرو می برم. بوی اکی می دهد. بوی نجابت، بوی
آسمان! گرمی نفسش را روی وستم حس می کنم. دست کوچکش را روی
سینه ام گذاشته و به من بی ناه تر از خود، ناه آورده! احساسی در
وجودم

به غلیان در آمده. مثل حس هر زني هنگام در آشرشوش گرفتن یک کودک.

گلويش صدای خس خس ملایمي مي دهد. کمي سر را عقب مي دهم تا راحت تر نفس بکشد. زمزمه مي کنم:-تو چرا بايد مريض باشي کوچولو؟

در اتاق آهسته باز مي شود. اميرحسين داخل مي آيد. آرام، با کم ترين تکان

سرم را مي چرخانم. لکدندي به رويم مي زند و به تماشايمان مي ايستد. در

نگاهش محکت موم مي زند؛ خالص و ناب! خم مي شرود و خواهر را نواز مي کند. بعد از او انگشترتش را روي گونه من مي کشررد و آرام مي گويد:

-ذاشت بدوابي؟

لکدند من هم خالص و بي غرض است.

-فکر کنم سرد شده. منو با مامانش اشتکاه گرفته!

کف هر دو دستش را روي زانوهایش گذاشته.

-اتفاقا مامان بودن خيلي بهت مياد عزيزم. مثل فرشته ها شدي.

حرفش به دلم مي نشيند. خنده را روي لکم تشکيت مي کند.

-خانومي مي شه من از حمومت استفاده کنم؟ فرصت ندارم تا خونه

خودم

برم.

يوا بلند مي شوم و مي گويم:

-صکر کن واست حوله تميز بيارم.

لکاس هاي چروک شررده ا را اتو مي کنم و روي تدت مي گذارم و ميز

صررکحانه را مي چينم. با حوله دور گردنش و نيم تنه برهنه از اتاق خارم

مي

شود و به آشپزخانه مي آيد. به کانتر تکیه مي دهد و مي گوید:
-راضي به زحمت نکودم خانوم! شرمنده کردی! حوله خیس را از گردنش
باز مي کنم و مي گویم:
-کاري نکردم. بيا صکحونت رو بدور.
دستم را مي گیرد و مي گوید:
-تو هم يشم بشين!
سرررم را ايین مي اندازم تا چشررمانم منحرخ نشروند. خودم را با تکه
ناني
مشرول مي کنم و مي گویم:
-آوا رو بيدار کنم؟
چايش را سر مي کشد و مي گوید:
-نه، بذار بمونه. خودتم خونه بمون و اسررتراحت کن. کارم تموم شرره
ميام
دنکالش.
با دهان باز نگاهش مي کنم.
-من نمي تونم. بلد نيسررتم. اصررلا اگه بيدار شرره و يه آدم غريکه رو
بکينه مي
ترسه.
لکدند اطمینان بدشي مي زند و مي گوید:
-نگران نکا . بچه شجاع و سرسدتیه. يه جورايي خيلي شکيه خودته. با
هم
کنار مياین!
نمي توانم بيش از اين وجود بچه احتشام را تحمل کنم.
-امير من کلي کار دارم. مگه ديشب نگفتم چه وضعي داريم؟
از جا بلند مي شود و مي گوید:
-تو بهتره واسه نقل مکان به خونه من آماده شي. به چيزاي ديگه فکر

نکن.

تا وقتي در را مي بندد و بيرون مي رود سر جايم مي نشينم. -تا مي خوام
احسراس مي کنم دارم به ذهنت نفوذ مي کنم، تا مي خوام يه
نفس راحت بکشرم، با يه حرکت همه معادلاتم رو به هم مي ريزي. چي
تو

سرت مي گذره اميرحسين احتشام؟
آهسرته آهسرته، بهت جايش را به خشرم مي دهد. موبيلم را برمي
دارم بي

توجه به اين که هنوز ساعت هشت هم نشده، شماره مي گيرم. بعد از
چندين

بوق يا ي صداي خواب آلود ريسا توي گوشي مي يچد.
-چي مي گي اول صکحي؟

طول و عرض اتاق را با عصکانيت طي مي کنم.
-ميشره بپرسرم اون همه مدت، تو شررکت احتشرام چه غلطي مي
کردي؟

چطور نفهميدي احتشام از زن دومش يه بچه داره؟
جيغ بلند رده گوشم را به ارتعا وا مي دارد.
-چي؟

-چي و زهرمار! مي دوني تو چه موقعيت بدتي قرار گرفتم؟ از دی شب تا
الان

تو شوکم. حالا من چه خاكي تو سرم بريزم؟
-سايه جدي مي گي؟

داد مي زنم:

-مگه من با تو شرروخي دارم؟ حالا چي کار کنم؟ من با اين بچه چي کار
کنم؟

حس از زانوهاييم مي رود. کنار ميز تلويزيون چمکاتمه مي زنم.

-حالا من چي کار کنم ريسا؟ نفس هایش نامنظم شده اند.

-دختره يا سر؟

برضم مي شکنند.

-دختر! ديشب تا صبح تو بشرشلم بود.

-من خکر نداشتم. اصولا خانواده احتشام زياد حرخ نمي زنن؛ خصوصا در

مورد مسائل شدصي زندگيشون.

سرم را به ديوار تکیه مي دهم.

-حالا که خوب فکر مي کنم مي بينم سامان درست ترين کار رو کرد. کا

منم شجاعت اونو داشتم.

صدایش با نگراني ممزوم شده!

-ديوونه شدي؟ اين حرفا چيه؟ حالا گیرم يه بچه هم اين و سط با شه. وا

سه

تو چه فرقي مي کنه؟

اشک دانه دانه فرو مي ريزد.

-تو نمي فهمي. نمي فهمي.

رعد و برق ستون هاي خانه ام را مي لرزاند

-نمي تونم آشرريانه اين بچه رو خراب کنم. نمي تونم در و مادر رو از

بگیرم. من نمي تونم...

آهش را مي شنوم.

- س دست بردار. بگذر. فرامو کن. اون بچه هشنشاشهي نداره.

ابر سياه کل آسمان را مي وشاند.-دست بردارم؟ از چي؟ از كي؟ چطوري؟

دارم مي سوزم. دارم دق مي کنم.

چطور از کنار اين قضيه بگذرم؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-وقتي احت شام تو تددواب شاهانش، با زنش كيف مي کرده و زنگوله

اي

تابوت س مي انداخته، در و برادر من، رو تدت اتاق شون، با مره د ست
9

نجه نرم مي كردن. چطور فرامو كنم؟ چطور از اشركاي يواشركي بابام
بگذرم؟ چطور از "الهي صرركر" گفتنا بگذرم؟ چطور اون قد خميد رو
فرامو كنم؟ دو روز ب عد از مردنش هنوز سرر جاد خيس بود. هنوز نم
داشررت؛ از اشرك هايي كه ريده بود. سررامان چي؟ تو مي توني از
خون

سررامان بگذري؟ تو مي توني؟ مي توني اون قد و هيكل رو فرامو كني؟
چطور از اون همه اسررتعداد و نكوغي كه زير خاك خوابيده بگذرم؟ رتكه
اول

المپياد شيمي، افتدار مملكت، مدترع نامي دانشگاه تهران سال هاست
كه

ساكت شده. سال هاست كه خوابيده؛ به ناح ، به نامردي! مگه اونا
خانواده

منو از هم نپاشريدن؟ چرا من اين كارو نكنم؟ چرا من از حقم بگذرم؟
چرا؟
چرا؟

از شدت گريه، سشكشسكه ام گرفته!

-تو مي توني تصرور كني رو به رو شرردن با جنازه برادر يعني چي؟ رو به
رو

شرردن با جنازه در يعني چي؟ مي دوني چه حاليه وقتي در اتاق رو باز مي
كني و جسرد يخ كرده عزيزات رو مي بيني؟ مگه من كيم؟ چيم؟ مگه
منم

آدم نيسررتم؟ انسرران نيسررتم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم
چقدره؟ فرفيتم تا كجا ست؟ بكين چكار كردن با زندگيم. بكين چه بلايي
به سر دنيايم

آوردن. بکين با اعتقاداتم چه کردن. بکين چطور همه چيمو ازم گرفتن.
بکين

به کجا رسوندنم. من چطور فرامو کنم؟ چطور بگذرم؟
کمي مک مي کند.

-واگذار کن به خدا. اون خيلي بهتر از تو مي تونه انتقام خونوادت رو
بگیره.

مي خندم؛ هيستريک و بلند.

-آخه چرا دار دلم رو تازه مي کنی؟ نوشردارو بعد از مره سررهراپ رو مي
خوام چي کار؟ انت قامش به چه دردم مي خوره وقتي اون موقعي که
بهش

احتيام داشتم ولم کرد؟

مايوس است، نا اميد، خسته.

-سايه!

بلند گريه مي کنم.

-تو که مي دوني من چقدر بي کس و درموندم. تو ديگه چرا ولم کردی؟ تو
که از زير و بم زندگيم خکر داری. آخه چرا بي معرفت؟
برض او هم مي ترکد.

-من غلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصکاني بودم. بيام يشت؟

سرم را روي زانويم مي گذارم و مي گويم:

-نه، خودم ميام!

-تو هم مثل مامانم بدبديتي؟

سر بلند مي کنم و دخترک مو طلايي را با سر و شکلي به هم ريخته

مقابلم

مي بينم. لعنتي! سريع اشک هايم را اک مي کنم و لکدند مي زنم.-مگه

مامانت بدبديته؟

سر را بالا و ايبن مي کند.

-اوهوم! اونم هميشه گريه مي کنه، مثل تو.
چشمان قهوه اي درشتش، هنوز هم خواب آلود است.
-چرا گريه مي کنه؟
شانه هایش را بالا مي اندازد.
-ميگه چون بدبدم گريه مي کنم!
عم سادگي ا دلم را مي لرزاند. دستم را به سمتش دراز مي کنم.
-مياي بشرشلم؟
مردد نگاهم مي کند و مي گويد:
-تو دوست دادا اميري؟
برض دوباره برمي گردد.
-آره، دوستشم.
با احتياو نزديک مي شود.
-داداشم کو؟
آرام دست کوچکش را مي گيرم.
-رفته بيرون. زود برمي گرده.
برخلاف تصورم از اخم و گريه و زاري اثري نيست!
-بريم دست و صورتمون رو بشوريم. بعد صبحونه بدوريم. باشه؟
با افتدار توي چشمانم خيره مي شود و دست به کمر مي گويد:-خودم
بلدم صورتم رو بشورم! ديگه بزره شدم.
دلم مي ريزد. مي خندم. از جا بر مي خيزم و مي گويم:
-باشه. س بريم.
قد نمي رسد. بشرشلمش مي کنم. راضي نيست اما هيچي نمي گويد. با
لذت به کارهايش نگاه مي کنم. دقي و تميز صورتش را مي شويد و با
حوله
خشک مي کند. در اين بين، لحظه اي زبانش از کار نمي افتد.
-اسرمت سرايه اسرت؛ داداشرم گفته. گفت خيلي مهربوني. بچه ها رو

هم

دوست داري. راست ميگه؟

روي ايم مي نشانمش و موهانش را شانه مي زنم و تک به تک سوالاتش را

جواب مي دهم. از روي ايم ايبن مي رد و مي گويد:

-تو قراره زن داداشم بشي؟

سرم به دوران مي افتد.

-کي همچين حرفي زده؟

شلوار را بالا مي کشد و مي گويد:

-هيچ کي. سرا با دخترا عروسي مي کنن ديگه. مگه نه؟

خنده ام مي گيرد.

-نه همشون!

چشمان معصومش را به من مي دوزد و مي گويد:

-وقتي من بزره شم مي تونم با داداشم عروسي کنم؟

نمي توانم خنده ام را کنترل کنم.

-چرا مي خواي با اون عروسي کني؟ لکش را ايبن مي اندازد.

-آخه اون کتکم نمي زنه. تازه وقتي بابا علي، مامانم رو مي زنه دسررتش

رو

مي گيره. باها دعوا مي کنه.

لکم را گاز مي گيرم. اين اشک لعنتي از صکح رهايم نمي کند.

-تازه خيلي هم مهربونه. هر چي به بابا مي گم منو بکر ارک، گو نمي ده

ولي دادا امير همش منو مي بره بيرون. خوراكي مي خره. عروسرک مي

خره. هيچ وقتم به خاطر اين که غذامو رو لکاسم مي ريزم دعوام نمي

کنه.

نمي توانم مقاومت کنم. در آشرشوششش مي کشم.

-کي واسه اين که غذا تو رو لکاست مي ريزي دعوات مي کنه؟

با بند لكاسش بازي مي كند و مي گويد:
-مامانم. تازه وقتي سررفه مي زنم بهم ميگه توام يه بدبدي هسرتي م
من.

راست ميگه؟

دست كوچكش را مي بشوشسم و مي گويم:
-نه عزيزم. حتما شرروخي مي كنه باهات. دختر به اين خوشرگلي، به
اين
نازي!

سر را توي سينه ام مي گذارد و مي گويد:
-شوخي نمي كنه كه. همش گريه مي كنه. غصه مي خوره.
به مرز جنون رسيده ام؛ از روح درد كشيده و صدمه ديده اين موجود
دوست
داشتني.

-اينا رو ولش كن. صكحونه چي دوست داري؟چشمانش برق مي زنند.
-كورن فلكس دوست دارم.
صورت تپل و سفيد را نواز مي كنم و مي گويم:
-ندارم ولي قول مي دم وا ست بدرم. فعلا يه چيز كوچولويي با همدیگه
مي

خوريم، بعد مي ريم خريد. چطوره؟
دسرت هایش را با خوشري به هم مي كوبد و از اتاق بيرون مي دود.
سررم را

ميان دستانم مي گيرم و مي گويم:
-كا ديوونه نشم. كا !

با هم خريد مي كنيم. غذا در ست مي كنيم. حمام مي رويم. بازي مي
كنيم
و وقتي چشرمانش خسرتيه خواب مي شرروند در آشرشوششرم مي

گیرمش و

سر را به سینه ام می چسکانم. انگشتش را توی یقه گشاد بلوزم می اندازد

و می گوید:

-میشه تو با داداشم عروسی کنی؟

خدا لعنتت کند امیرحسین.

-چرا؟

چشمانش رو به بسته شدن می رود اما فکش همچنان کار می کند.
-آخه همیشه به مامان بابام میگه اگه کسی بود که ازم مراقبت کنه منو

می برد

یش خود . اگه تو باها عروسرری کنی و مراقکم باشرری، می تونم بیام خونتون.

حتی مره درم هم تا این حد مشسشتا صلم نکرده بود.

-باشه عزیزم. تو فعلا بدواب. من با داداشت صحبت می کنم. آرامش در ضرورت زیكایش دش می شررود. لکدند حتی س از عمی شدن نفس هایش ا برجا ست. نگاهش می کنم؛ یک ساعت، دو ساعت، آن قدر که دسررت و ایم خواب می روند. آهسررته روی مکل می گذارمش و

تویی رویش می کشرم. و دی هم غرق خواب اسرت. به میله های قفسرش

نگاه می کنم. انگار این میله ها را دور من کشرریده اند و هر لحظه فضررا را

برایم تنگ تر می کنند. موبایلم زنگ می خورد. فدایی است.

-خکرای خوب. چند تا از چکای کله گندمون اس شدن.

جلب اعتماد و حمایت امیرحسررین، هر چند دیر، هر چند کم، هر چند با

بهاي گزاخ، يروزي بزرگي ا ست! اما نمي دانم چرا نمي چ سكد. چرا به
دلم

نمي نشيند.

-خوبه. بقيشونم اس مي شن.

خنده ر صدائي مي کند.

-گفته بودم تو محشري؟

خنده من تلخ اسررت. او چه خكر دارد از حال خرابم؟ چه مي داند كه
قيمت

اين موفقيت ها چقدر است؟

-رو جلسه هفته آينده فوكوس كنين. نمي خوام چيزي كم و كسر باشه.

شت خطي دارم. اميرحسين است. قطع مي كنم.

-هنوز زنده اي؟

با انگشت مژه هاي برگشته آوا را لمس مي كنم و مي گويم:

-تازه خوابيده. -خيلي اذيتت كرد؟

چانه گرد را مي بشوشسم و مي گويم:

-نه اصلا. خيلي بچه شيرينيه. كي ميائي؟

-يه كم سرم شلوغه ولي واسه شام خودم رو مي رسونم. آماده باشين كه

بريم

بيرون.

حرخ زدن سدت شده؛ مثل زندگي كردن، مثل نفس كشيدن.

-امير، ممنونم!

صدائش خسته و گرفته است.

-واسه چي؟

انگشت شست آوا را توي دستم مي گيرم و مي گويم:

-به خاطر چكا.

-تشكر لازم نيست. جكران مي كني.

دلم مي ريزد. سکوت مي کنم.
-دو، سه تا کارگر رو مي فرستم واسه کمک. مي خوام هر چه زودتر بياي
تو
خونه من!
نه ناهنجار و ضعيفي از گلويم خارم مي شود. چند لحظه مک مي کند.
-چرا نه؟ ما قکلا حرخ زدیم.
با دست حنجره ام را ماساژ مي دهم.
-مي دونم ولي من فعلا آمادگيش رو ندارم. نمي تونم.
از همين شت تلفن هم مي توانم خشک و سدت شدن صورتش را
بکينم.-آمادگي نمي خواد. خسرت شردم از بس مسرير خونه خودم و تو
رو اومدم و
رفتم.
واي خدا. واي خدا.
-باشه ولي يه کم فرصت بده. بعدشم مي دوني که من نمي تونم.
چيزه...
کلافگي از کلامش مشهود است.
-بله مي دونم که نمي توني. منم گفتم مشررکل شررعيش رو حل مي
کنيم.
ترجيحا از يه راهي به جز ازدوام. خوشررکدثانه کلي ماده و قانون و
تکصرره
واسه حل کردن اين قضيه وجود داره.
-آخه...
-آخه نداره سايه. رونده اين مو ضوع قکلا ب سته شده. الکتھ اگه تو مي
خواي
زير حرفت بزني بحثش جداست. نمي خوام مجکوت کنم.
به تته ته مي افتم.

-نه، فقط...

-فقط و اگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده با .

موبایل توي د ستم مي لرزد. نمي توانم انگ شتانم را خم و را ست کنم.
انگار

فلج شده ام. حس کسي را دارم که میان بازوان قدرتمند یک اختا وس
اسير

شده و هر ثانيه بيشتتر از قکل گلویش فشرده مي شود.
دستم را دراز مي کنم و شاه سپاه را از صفحه شطرنج بيرون مي اندازم.
ديدنش ديگر لذت ندارد. سرا سر ا سترس و ا اضطراب ا ست. از شام

هيچي

نمي فهمم. او هم توجه چندانى به من ندارد و تمام حواسررش را به
خواهرشيرين زبانش داده. سر در گريکان فرو برده ام و فارر از دنياي آدم
ها به درد

خودم مي انديشم. از هر طرخ مي روم به بن بست مي رسم. همدانه
شدن

با اميرحسين، يعني از دست دادن احتشام و از دست دادن اميرحسين،
يعني

از دست دادن همه چيز. با صداي آوا به خودم مي آيم.

-کي با سايه جون عروسي مي کنی؟

خون خونم را مي خورد. عجب گيري داده اين بچه. اميرحسين چشمکي
به

من مي زند و مي گويد:

-به زودي.

دست بزره و مردانه ا را روي دست آوا مي گذارد و مي گويد:

-ولي اين يه رازه. نکايد در مورد سايه جون با ک سي خرخ بزني. حتي
مامان

و بابا. اڳه چيزي بڳي سايه جون از دستمون ناراحت ميشه و مي ره.
با چشمان گرد نگاهم مي کند. زورکي لکدند مي زنم.
-قول مي دم. به هيچکي نمي گم. تو نمي ري سايه جون؟ مگه نه؟
آب دهانم را قورت مي دهم و به زور سرري مي جنکانم. شرهريزي رفتن
بي
موقع خوشي ام را تڪميل مي کند. دوست دارم ديواري بيابم و سرم را تا
حد
متلا شي شدن به آن بکوبم. ديدن خون سردي و آرامش اميرح سين، بي
شتر
لجم را در مي آورد. زيرگوشش مي گويم:
-ميشه من برم خونه؟ اصلا حوصله ندارم.
نيم نگاهی به صورتم مي اندازد و مي گويد:
-چرا؟ حوصلت کجا رفته؟
تند مي شوم. -بابا من کلي بدبديتي دارم. آخه منو چه به شهرريزي؟
نگاهش سرزنش دارد.
-به خاطر اين بچه يه کم تحمل کن. بعد مي رسرونمت هر جايي که
خواستني تا به بدبديتيات برسي.
نزدیک يازده، مقابل خانه توقف مي کند. آوا روي صررندلي عقب به خواب
رفته. با بي حالي مي گويم:
-نميائي داخل؟
او هم حال ندارد. موهائيش را چنگ مي زند و مي گويد:
-نه. بايد آوا رو بکرم خونه. امروزم خيلي خسارته شرردم. بابت امروز
ممنونم.
فردا مي بينمت.
مي خواهم ياده شرروم که بازويم را مي گيرد. سرررخي چشرمانش خکر
از

خستگي بي حد مي دهد اما همچنان نگاهش خندان است.
-اين قدر همه چي رو واسرره خودت سردت نکن. فکر کن داري از يه
خونه

کوچولوي مرکز شهري به يه خونه بزره تر شمال شهري ميري. اين يه
تريير

مثکته. به نيمه ر ليوان نگاه کن.

با افسوس به نماي آجري خانه نگاه مي کنم و مي گوييم:
-ولي من اين خونه رو دو ست دارم. حتي اگه کوچیک با شه، حتي اگه تو
يه

محله متوسط و رو به ايبن باشه.

فشار دستش را بيشتري مي کند.

-يعني از من بيشتري دوستش داري؟ سرم را مي چرخانم و با اخم مي
گوييم:

-خدای اعتماد به نفسيا. ولم کن بذار برم. دارم غش مي کنم.

خنده آرام است اما در چ شمانش طوفان بر است. سعي مي کنم بروم
اما با یک حرکت در آشرشوش شم مي کشد. دست و ا مي زنم ولي بين
اندام

او و فرمان ما شين گیر مي افتم. دستش را روي هلويم مي گذارد و آرام
مي

گويد:

-تا كي مي خواي فرار كني؟

بدنم را تكان مي دهم و جايم را راحت مي کنم. حتي در اين شرايط هم
نمي

توانم منكر آرامش و امنيت آشرشوشش شوم. دستش را رو به بالا مي
آورد و

مي گويد:

-آخر که جات همین جاست!
نفس عمی می کشم و زیر لب می گویم:
-من فکرامو کردم امیر.
چانه ا را روی سرم می گذارد و می گوید:
-خب، نتیجه؟
قلکم مثل یک نوزاد می زند؛ تند و بی وقفه.
-من همین جا می مونم. تو همین خونه.
دست از نوازشم نمی کشد. صدایش همچنان ملایم و خونسرد است.
-میشه دلیلش رو بدونم؟
خودم را از میان دستانش بیرون می کشم و با قاطعیت می گویم:
-چون من صیره کسی نمی شم. ابروهایش را بالا می دهد؛ تا آخرین حد ممکن.
-از دوام شوخی بردار نیست سایه. کلی تعهد و مسئولیت میاره. به شناخت
بیشتری احتیاج داره. مگه بچه بازیه؟
سرم را ایین می اندازم.
-می دونم. خب شاید بهتر باشه تا وقتی به اون شناخت برسیم صکر کنیم.
سکوتش طولانی می شود. سرم را بلند می کنم. آن قدر چ شمانش را تنگ کرده که نمی توانم مردمکش را بکینم اما تیزی نگاهش وجودم را می شکافد
-صکر کنیم تا به شناخت برسیم. درسته؟
زیر حجم سنگین بدبینی ا ، تنها سرم را تکان می دهم. بازدمش را محکم
به بیرون فوت می کند و می گوید:

-واسرره عقد بايد آزمائش بدويم و نوبت محضرر بگيريم که يه کم طول مي

ک شه. تا اون موقع تو مياي يش من. منم قول مي دم انگ شتمم بهت ندوره.

اين طوري راضي مي شي؟

آخ! آخ از اين تيرهائي که به سنگ مي خورند!

-تو چه اصراري داري منو بکري تو اون خونه؟ بذار بعد از عقد ميام ديگه. انگ شت ش ستش را يک طرح صورتم مي گذارد و چهار انگ شت بعدي را

طرح ديگر. از شدت درد اخم مي کنم. چشمانش ر از برق هاي درخشان و ترسناکند.

-وا سه اين که تو يادت رفته که من احم ني ستم ولي من يادم نرفته که تو چه

افعي کله ش و خطرناکي هستي. دستش را از صورتم ايين مي کشم. به خشمش لکدند مي زنم و مي گوييم:

-بي خيال شو امير. اين ازدوام احمقانه ست. در شرايطي که طرز تفکرت در مورد من اينه، ترجيح مي دم تو هم به نداشترته هام اضرافه بشري تا اين که

وارد زندگي اي بشم که مرد به همه چيز من شک داره!

هه ر تمسردري مي گويد و رويش را برمي گرداند. نگاه عميقي به آوا مي کنم و ادامه مي دهم:

-مطمئن با لطفت رو يه جوري جکران مي کنم. يه جوري که احسراس برده بودن بهم دست نده.

دلدور نگاهم مي کند و مي گويد:

-اين جوريه ديگه. آره؟

کمي يقه التويم را بالا مي دهم و مي گوييم:

-تو کلا در مورد من تو سرروت تفاهمي. چون دارم واسرره کارم تلا مي
کنم

حتما حقه بازم. چون دارم از خودم مقابل درت محافظت مي کنم يا باها
رقابت مي کنم، به خاطر اينه که قصد جونش رو دارم. چون يه شب تو
عالم

مشسشتي يه غلطي کردم، حالا مي تونم به همين راحتی بيام تو خونه
تو و

باهات رو يه تدت بدوام. در اون حدي هم نيسررتتم که بدواي باهام به
صورت دائم ازدوام کني. يه مدتي صيره، بعد شم هر کي سي خود . بد
منو شررناختي. با غرض شررناختي. منم تا يه حدي تحمل دارم. نيش و
کنايه

هات رو تا يه جايي تاب ميارم. خ سته مي شم. خ سته شدم. ميگي
اعتماد

کنيم ولي تا من خرخ مي زنم يه جوري نگام مي کني که از سررد تا فحش
بدتره. منم به اندازه خودم م شکل دارم. گرفتاري دارم. م شرله دارم. دو
ستدارم يکي حمايتم کنه؛ همه جوره، قرص و محکم، اما اگه قرار با شه
بودنش

درد رو دردام بذاره، نکودنش رو ترجيح مي دم.
دستم را مي گيرد. سش مي زنم.

-اين که من بي کس و کارم دليل نمی شه که هر کي هرجوري دلش خوا
ست

باهام رفتار کنه. اجازه نمي دم. اين همه مدت رو اي خودم وای سادم، از
اين

به بعد هم يه کاريش مي کنم.

در سکوت فرو مي رويم. چ شمانش را به رو به رو مي دوزد.. هر دو د
ستش

را روي فرمان مي گذارد و مي گويد:

-من چي بگم؟ من خ سته نمی شم؟ کم نمييارم؟ وقتي باهام خرخ نمي زني،

وقتي همه چي رو ازم مدفي مي کني، وقتي همش يا تو خودتي يا با مهره هاي شطرنجت ور ميري، ذهنم درگير می شه. نگران می شم. وقتي بشرشلت

مي کنم و تمام ماهيچه هاي تنت شررل ميشررن مي فهمم که يه حسري بهم

داري اما چشمرمات، لب هات، رفتارت يه چيز ديگه ميگن. من قکلا گفتم،

بازم مي گم. از نظر حسري درگيرت شرردم. بودنت رو مي خوام. اي همه چيزشم مي مونم اما هر چي من جلو ميام تو عقب ميري. هرچي محکت مي

کنم سردتر می شي. خب در اين شرايط هر کي جاي من با شه، با وجود اون

سابقه خرابت، فکر مي کنه اين رابطه رو فقط واسه رسيدن به اهدافت داري

ادامه ميدي. منم يه حقي دارم. مردم! محکت مي خوام. توجه مي خوام. نه

واسره اين که مشرکل چکت رو حل کنم، واسره خاطر خودم. مي خوام اون

جوري که ويا رو دوست داشتني منو بدواي. مي توني؟ خکر نداري! خکر نداري! از اين دل خکر نداري!

-تو از کجا مي دوني من چطوري ويا رو دوست داشتم يا حسم به تو چيه؟
نيم تنه ا را به سمتم مي چرخاند و مي گويد:

-خب بگو. به خدا تا خرخ نزني من متوجه نمی شم. خ سته شدم بس

که رو

ک شف تفکرات تو انرژی گذا شتم. اگه تکیه گاه می خوای خب بهم

فرصت

بده. بکین از سش برمیام یا نه. بکین ارزشش رو دارم یا نه. با سکوت

کردن به

هیچ جا نمی رسرری. به خدا تمام مشررکلات این دنیا از حرخ نژدن و کج

فهمی های ناشرری از اونه. بگو حسرت چیه. بگو چي می خوای. بگو

دنکال

چی هستی.

بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد.

-از این جهنمی که واسه خودت ساختی بیا بیرون. بکین. نگاه کن. همه

آدما

سیاه نیستن. همه خائن نیستن. همه دشمن نیستن. تا کی می خوای

با کینه

به اجتماع و آدما نگاه کنی؟ داری فرصتای زندگیت رو از دست می دی.

داری جوونیت رو هدر می دی. آوا رو بکین. نمی خوای یه بچه م ثل

اون

داشته باشی؟ نگو که دلت واسش نلرزیده. نگو که احسا ست رو

قلقلک

نداده. من می خوام کمکت کنم. از هر چیزی واسرره این که به خودت

بیای

اسررتفاده می کنم اما نمی ذاری. دور خودت سرریم خاردار کشریدی و

اجازه

نمی دی هیچ کس نزدیکت شه. خب من چقدر می تونم تحمل کنم؟

چقدر

طاقت میارم؟ یه روز منم خسارته می شررم و می رم؛ دیگران هم مثل

من.

دنیات خالیه. خالی تر میشه. سرده، سردتر میشه. الان حالیت نیست.

چون

خوشررگلی، جوونی، توانم ندی، ولی یه روز به خودت م یای و می
بینیموهات سفید شده. سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی و
خودت. هیچ

کس دور و برت نیست. سال به سال زنگ خونت زده نمیشه. هیچکی
نیست

حالت رو بپرسه. این چشم انداز آیندته سایه. اینو می خوای؟ اگه این
جوری

راحتی، باشه. من میرم، شت سرمو هم نگاه نمی کنم.
نف سش را رها می کند. صدایش گرفته تر شده. دکمه التویم را م شت
می

کنم و می گویم:

-تو هیچ وقت به من نگفتی که دوسرتم داری. همیشره میگی ازت
خوشررم

میاد؛ فقط همین.

بدون این که نگاهم کند جواب می دهد.

-تو همینو هم به من نمیگی. به خدا من به کمترشم راضیم.

دستم را نزدیک می برم و روی صورتش می گذارم.

-چون می ترسم.

نگاهم نمی کند. برض گلویم را می فشارد.

-می ترسم تو رو هم از دست بدم. می ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره.

مثل

همه اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت.

صورتش را می چرخاند. چشمانش چراغانی است.

-مي ترسم حسم رو بروز بدم. مي ترسم بگم دوست دارم چون خدا با همه

اونايي که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمي ده.
دسرتش را باز مي کند. با اشرتياق در آشرشوشششش فرو مي روم. مي خواهم

حرخ بزئم اما سرم را مي بشوشسد و مي گويد:-هيش! بسه. ديگه هيچي نگو.

اشکم مي چكد. لحظه اي قطره قطره و گاهي سيل وار. سرم را بالا مي گيرد

و توي چشمانم نگاه مي کند. لکدند مي زند.
-وقتي گريه مي کنی، چشمت ديوونم مي کنن.
چانه ام مي لرزد.

يشاني ا را به يشاني ام مي زند و مي گويد:
-نميشه واسه همين يه شب صيره رو قکول کنی؟
ميان گريه، مي خندم. صدای لطيف آوا هردويمان را از جا مي راند.
-منم بشرشل!

با بي ميلي از آشرشوششششش بيرون مي آيم و جايم را به آوا که با اخم از بين

صررندلي ها جلو مي آيد مي دهم. از حسررادتش خنده ام مي گيرد. امير هم

مي خندد و مي گويد:

-چرا بيدار شدي تپلي من؟

خود را توي آشرشوش او جا مي دهد و با چشمانی نیمه بسته مي گويد:
-خوابم نمياد.

صورتش را به يراهن اميرحسين مي مالد و ادامه مي دهد:

-واسه چي سايه جون رو بشرشل کرده بودي؟

امير چشمکي به من مي زند و با لحن جدي تري مي گويد:
- شما نکايد تو اين مسائل دخالت کني خانوم خوشگله. لب برمي چيند و
سر را بيشتتر توي تن او فرو مي کند. دلم براي بدن گلوله
شده ا ضعف مي رود. مي توانم اح ساس بد را درک کنم. آرام به امير
اشاره مي دهم و مي گويم:
- من برم ديگه. تو هم زودتر خودت رو به رختدواب برسون. چشمت
خيلى
قرمز شده.

سر آوا را روي بازوي چپش مي گذارد و مي گويد:
- اگه اين خانوم خانوما اجازه بده چشم.
آوا با چشمان بسته و ابروهاي گره خورده مي گويد:
- من عقب نمي رم. مي خوام رو صندلي سايه جون بنشينم.
امير شانه هاش را بالا مي اندازد. مي خندم و مي گويم:
- باشه عزيزم. من ميرم.
خداحافظي مي کنم و ياده مي شرروم. آوا روي صررندلي مي نشرريند و
برايم

د ست تکان مي دهد. به خانه مي روم و به صداي ما شيني که دور مي
شود

گو مي دهم. هنوز روسري از سر برنداشته ام که اس ام اسش مي آيد.
«امشکو که به لطف آوا، ق، سر در رفتي. فردا ميرم واسه برگه آزمائش.
س فردا

هم مي ريم آزمائش مي ديم. به محض آماده شرردن جوابم عقد مي
کنيم.

هيچ ارفاقي هم در کار نيست» .

جوابش را سريع تايپ مي کنم.

- باشره ولي نمي خوام کسرري بدونه؛ هيچ کس. بذار يه مدت اين

قضريه

مسکوت باشه». روي مکل به انتظار اسخ مي نشينم.
«چرا؟ من که نمي تونم همچين چيزي رو از خنوادم يا دوسرر تام مدفي
کنم» .

دستانم عرق کرده اند.

«بابات بفهمه نمي ذاره اين اتفاق بيفته. يه جوري همه چي رو به هم مي
زنه» .

«کسي نمي تونه واسه زندگي من تصميم بگيره» .

«خواهش مي کنم امير. بذار يه مدت آرامش داشتره باشرم و بدون

اسرترس

زندگي کنم. تو که گفتي با بابات ارتکاو چنداني نداري. خب مي تونيم يه
مدت آروم و بدون دغدغه فقط و فقط با هم باشيم. چون مي دونم به

محض

اين که بفهمه راحتمون نمي ذاره» .

جوابش با تاخير مي آيد؛ تاخير خيلي زياد.

«باشه. فعلا کسي نمي فهمه» .

نفس راحتی مي کشم و به اشلشکشل ناه مي برم. سدتي اين روزها

امانم را

بريده.

فدايي را به اتاقم مي خوانم و آمار مي گيرم. چهره ا خندان است.

-نمي دونم چي کار کردي ولي واقعا دمت گرم و سرررت خو باد. به مرز

ورشکستگي رسیده بوديم. بدون اين که سرم را بلند کنم مي گوييم:

-خريد اين ماه رو بيشتر کنين؛ دو برابر.

تعللش باع تعجکم مي شررود. نگاهش مي کنم. کمي اين ا و آن ا مي

کند.

-سايه ريسكش زياده. درسته اگه فرو بره موفقيت بزرگيه اما اگه نشه با سر

زمين مي خوريم. ديگه نمي تونيم بلند شيم.
به صندلي تكيه مي دهم و با لكدند مي گوييم:
-نگران نكا . با حامي هاي گردن كلفتي كه ما داريم مشكلي يش نمياد.
آهي مي كشد و آرام مي گويد:
-صلاح مملكت خويش خسروان دانند.
امين داخل مي آيد.

-تاريخ و ساعت جل سه م شدص شد. روز نج شنكه، ساعت چهار. يعني س فردا.

سرم را تكان مي دهم.
-خوبه. مشكلي كه نيست؟
چشمانش رنگ غم مي گيرند.
-خدا بيامرزه سامان رو. هر چي بي شتر رو اين فرمولا كار مي كنم بي شتر از

نكودنش عذاب مي كشم. حيف اون نابره!
دستانم را مشت مي كنم و دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم.
-سوال من چيز ديگه اي بود.سر را تكان مي دهد.
-روي هر سه نوع حيوون آزمايشگاهي جواب داده.
-خوبه. س اسلايدا و مدارك مربوطه رو بده به من كه رو كار كنم.
-باشه. منم آماده ميشم.

چشمم را تنگ مي كنم و مي گوييم:
-از محصول جديد احتشام خكر داري؟
فلش مموري را روي ميزم مي گذارد و مي گويد:
-اين دف عه چيزي معرفي نمي كنن. بق يه هم در حد آنتي بيوت يك و آنتي

هېستامين کار کردن.

نفس عمیقي مي کشم و مي گویم:

- س برد با ماست.

نگاهي به مجسمه سیاه مي کند و مي گوید:

-امیدوارم.

و از اتاق بیرون مي رود. فنجان نسرکافه ام را برمي دارم و کنار نجره مي

ایستم. هیچ خکري از امیرعلي احتشام نیست. وزخند مي زنم.

بازي به مراحل حساسش رسیده!

از شرکت بیرون مي زنم. متین و امیرح سین مقابل در ورودي ای ستاده

اند و

حرخ مي زنند. تن صدای شان ایین است اما حالت چهره شان خ صمانه

و

عصرکي اسررت. با دیدن من هر دو اخم مي کنند. اخم متین را مي

فهمم اما

امیرحسن را نه!

-به به خاله ی رزن. کم یدایي، افتدار نمي دي! صدای هشدار دهنده

امیرحسین را مي شنوم.

-متین، خفه شو!

این تندي ا برایم عجیب اسررت. نمي توانم بي خیال جواب دادن

شرروم.

قدمي به جلو برمي دارم و مي گویم:

-افتدار رو به آدمش مي دم، نه به تو!

چشمان امیرحسین از شدت خشم برق مي زند.

-خانوم موتمني لطفا ادامه ندین. این طرز صررحت کردن شررایسررته

شررما

نیست.

با ناراحتی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:
-بهتره طرز صحبت کردن رو به همکارتون یاد بدین نه به من.
با ابرو ا اشاره می‌دهد که برو. می‌روم. نیاز دارم قدم بزنم. نیاز دارم فکر کنم

اما صدای گوشی ام نمی‌گذارد.
-کجایی؟

-تو خیابون.

-همون جایی که هستی بمون. میام دنکالت.
منتظر می‌مانم و به محض ترمز ما شین، سوار می‌شوم. قیافه ا گرفته است.

-کجا می‌خواستی بری؟

شانه ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-جای خاصی مدنظرم نکود. می‌خواستم یه کم قدم بزنم. بعدشم برم خونه. دور می‌زند و در همان حال می‌گوید:
-چطوره امروز زود می‌ری خونه؟
می‌خندم.

-دارم عروس می‌شم. کلی کار دارم خب.
زیر چشمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:
-دیگه؟

دستانم را در هم قفل می‌کنم و به سمت جلو کشش می‌دهم.
-باید واسه جلسه س فردا خودمو آماده کنم. می‌خوام برم رو تدتتم ولو شم.

لپ تا مو جلوم بذارم و در آرامش به کارم برسررم. تو شرررکت این امکانات فراهم نیست.

لکدند نصررفه نیمه ای روی لکش می‌نشرریند و هیچی نمی‌گو ید. کج

مي

نشينم و مي گويم:

-تو چرا اين قدر زود زدي بيرون؟

لکدند همچنان با لکش بازي مي کند.

-مي خوام از خجالت تو در بيام. تو شرکت امکاناتش فراهم نيست.

لکم را از بي روايي ا گاز مي گيرم و مي گويم:

-يه کم حيا داشته باشي بد نيستا.

بلند مي خندد و مقابل مرازه اي مي ايستد.

-عزيزم تو فکرت منحرفه. مي خوام واست حلقه بدرم. ياده شو.

با تعجب به مرازه طلافروشي نگاه مي کنم. حسي در دلم به جوشش در

مي

آيد. آرام مي گويم:-لازم نيست امير. حداقل تا وقتي کسي نفهميده

نيازي به اين کار نيست.

کمر بند را باز مي کند و مي گويد.

- ياده شو خانوم. عقد بدون حلقه نميشه.

کنار مي ای ستم. لحظه اي دل دل مي کنم و بعد د ستم را زير بازویش

مي

اندازم. سر را کمي ايبن مي آورد و آرام مي گويد:

-مي دونم تو ذوقت خورد ولي قول مي دم به محض برگشردن به خونه

اون

جوري که تو دوست داري از خجالتت در بيام.

زور مي زنم که از بازویش نيشررگون بگيرم اما عضررات حجيم و

سرفتش

اجازه نمي دهد. به مشت آرامي اکتفا مي کنم و مي گويم:

-به همين خيال با !

به جز حلقه برايم سررويس فريفي از ياقوت ککود مي خرد. همان لحظه

عاشر رنگ و تلالو سررنگ هایش می شرروم. به محض دور دیدن
چشرم

فرو شنده، روی ایم می ایستم و بشوش سه یوا شکی بر گردنش می
نشانم و
می گویم:

-مرسی خیلی دوستش دارم.

دستش را روی کمرم می گذارد و می رسد:

-کیو؟ سرویس طلا یا امیرحسین؟

چشمانم را ایین می اندازم و آرام می گویم:

-هردوشون رو. می خندد و « ای بدجنس! » آه سته ای می گوید. لکاس
هم می خرم. یک

پراهن شریری زیکا با کیف و کفش همرنکش. من هم برای او کت و
شرلوار

می خرم. سرورمه ای تیره با کراوات همرنکش و پراهن سررفید.
سررویس

خواب هم می بینیم اما آن قدر امیرحسین شوخی می کند و سر به سرم
می

گذارد که بی خیال خرید می شرروم و با گونه های گل انداخته از مراره
بیرون می آیم و باغ تفریح و سرخوشی ا می شوم. شام هم می خوریم.
ککاب ترکی با سس فراوان و نوشابه تگرگی. تمر و لواشک هم برایم می
خرد

و به « به به! » و « چه چه! » گفتن هایم می خندد و آخر شررب با وجود
خسرتگی بی حد کنارم، روی مکل می نشریند و در آشرشوشم می
گیرد.

گرمای لکش را روی سرم حس می کنم.

-چه حکمتیه که خانوما از خرید کردن خسته نمیشن؟

به بسته هاي متعدد رو به رويم نگاه مي كنم و مي گوييم:
-كا حداقل يكي رو داشتم كه اينارو نشونش بدم!
لحظه اي قفسره سرينه ا بي حركت مي شروود. دسترش را روي گونه ام

مي

گذارو و سرم را بالا مي گيرد. چشمان مهربانش قلكم را مي لرزانو.

-هنوزم احساس تنهائي مي كني؟

سرم را توي گودي گردنش مي گذارم و مي گوييم:

-نه ولي اين جوري عروس شدن دار دلم رو تازه مي كنه. سر عقد، با اجازه
كي بله رو بگم؟ كي قراره راه و رسم شروهرداري يادم بده؟ كي قراره د

ست

من رو تو دسترت تو بذاره و بگه مراقب خواهرم با ؟ كي قراره كل

بكشوره؟

كي نقل و نكات مي اشه؟هيچي نمي گويد. دستانم را بشرشل مي كنم و
مي گوييم:

-كا مي شد يه ماه بريم مسافرت. مكانش فرق نمي كنه. فقط تنها
باشيم.

خودمون دو تا. خيلي به همچين مسافرتي احتيايم دارم.

باز چيزي نمي گويد و تنها موهايم را مي بشوشسد.

-امير زود بچه دار شريم. دلم بچه زياد مي خواد. دوست دارم بچه هام
تنها

نكاشن. هم برادر داشته باشن، هم خواهر. مي خوام اون قدر سرم گرم
شه كه

تموم اين شب هاي تنهائي و عذاب يادم بره.

سرم را بالا مي گيرم.

-تو هم بچه دوست داري؟

لكدند مي زند و چشمانش را باز و بسته مي كند.

-دو تا دختر داشته باشیم، دو تا سر. این جوري جنسمون جور میشه.
دوباره سرم را بالا می گیرم.

-به نظرت من مادر خوبی می شم؟
تنها به تکان دادن سر اکتفا می کند.

-اگه بچه دار شرریم کارمو ول می کنم. فقط و فقط به بچه هامون می
رسم.

نمی دارم هیچ وقت کمکود و نکود مادر شون رو اح ساس کنن. وای! از
همین
الان عاشقشونم.

داغی دستانش به جانم رخوت می دهد.

-آوا رو هم بکریم یش خودمون. طفلک رو اذیت می کنن. چطور اجازه می
دی کتکش بزنی؟ بالاخره به حرخ می آید.

-چی کار کنم؟ نمی تونم از صبح تا شب یشش باشم که. تا یه لحظه از
غافل می شررم یه جاشرو سرریاه کردن. هیچ کس به اندازه من از این
شررابط

عذاب نمی کشه. این بچه قسمتی از وجودمه. وقتی می بینم اذیتش می
کنن

دلم می خواد خفشون کنم اما کاری از دستم برنمیاد.

کمی از آشرشوششش فاصله می گیرم و می گویم:

-آخه چرا؟ کدوم در و مادری می تونه این قدر بی رحم باشره؟ تازه این
طفلی مریضم هست.

یشانی ا را می مالد.

- مادر ناراحتی اعصرراب داره. دق دلی و ناراحتیا رو سرر این طفل
معصوم خالی می کنه.

زانوهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم:

-از اولم این جوري بوده؟

دستش را توي موهايش فرو مي برد و مي گويد:
نه. زندگي با درم اين جوريش کرده. بع ضي وقتا دلم وا سش مي سوزه
اما

خب، هيچ خونه اي رو ويرانه هاي زندگي يه نفر ديگه سرر ا نمي مونه.
نمي
دونم چرا بع ضي از زنا اين قدر سادن؟ چرا فکر نمي کنن مردی که يه بار
به

زندگيش خيانت کرده و شررت ا زده بازم مي تونه اين کارو بکنه. به چه
قيمتي حا ضر می شن زندگي همچنس خود شون رو نابود کنن؟ واقعا به
چه
قيمتي؟

آه مي کشم و دوباره سر بر سينه ا مي گذارم. -تکليف آوا چي ميشه؟
او هم آه مي کشد.
-نمي دونم. دلم مي خواد بيارمش يش خودم ولي مادر طاقت نمياره. به
هر حال بچشه. تنها دلدوشيشه. بعدشم کسي نيست که از مراقبت
کنه.

تند مي گويم:
-من که هستم.
خم مي شود و گوشم را مي بشوشسد.
-مي خوي بي خيال شرکت بشي؟
نه ولي يه شيفت مي رم سرکار، بقيش رو خونه مي مونم. آوا رو هم
صکحا

مي ذاريم مهد، عصرا هم يش خودمه.
محکم شکمم را در برمي گيرد و مي گويد:
-باشه ولي فعلا نه. تا يه مدت مي خوام فقط خودمون باشيم؛ بي سرخر!
کمي مي چرخم تا بتوانم صورتش را بکينم. چشمکي مي زند و مي گويد:

-بالاخره بايد تلافي اين شكايي رو كه تو خماري مي مونم دربيارم ديگه.
به سينه ا م شت مي زنم. م شتم را در دست مي گيرد و مي بشوش
سد.

فاصله چشمانش با چشمانم در حد چند سانتي متر است. آهسته مي
گويد:

-لحظه شرماري مي كنم واسره اون لحظه اي كه دسرت و بالم باز شره.
اون

وقت اگه جرات دا شتي جلوي چ شم من يا در هر شرايط ديگه اي با
متين يا

هر مرد ديگه اي كل كل كن!مي خ ندم؛ با طپش هاي ر صرررداي دل. دلي
كه مي ت پد، براي غيرت و

تعصكي كه بوي حسادت و انحصارطلكي مردانه مي دهد!
برگه را از كيفم در مي آورم و دوباره نگاه مي كنم. فردا روز جلسه است و
من

... رده ها را كنار مي زنم و به گلد سته مسجد چشم مي دوزم. از شيشه
ي

توي دستم يك قلپ مي نوشم؛ بدون چشم برداشتن از گلدسته.
-بيا واسه يه بارم كه شده با هم رك و وست كنده حرخ بزنييم. موافقي؟
يك قلپ ديگر!

-هستي؟ گو مي دي؟ يا سرت شلوغه؟
تلدي ا گلويم را مي سوزاند.

-نه، نيسررتي. خيلي وقته كه نيسررتي. يعني هسررتيا، با ما نيسررتي. با
از ما

بهتروني. تو هم ارتي بازي مي كني. تو هم خوب و بد مي كني. هي!
بيچاره

به ما؛ كه نه بين زمينيا جايي داريم و نه تو آسمونيا.

یک جرعه دیگر!

-ولي تو در قکال من مسررئولي. مگه من خواسررتم انسرران بشررم و

بيام تو اين

کشتشاشخشت خونه؟ مگه دنيا اومدنم د ست خودم بوده؟ يه جوري

رفتار

مي کني انگار هميشرره مقصررر اين بنده هاي بدبذتنن. نه والا، نه بلا!

موندنم

تو حکمتت. بهش حکمت مي گين ديگه، مگه نه؟ حالا هر چي. تو کارات

موندنم. يه جا که بايد زوم مي کردی رو من و دسررتم رو مي گرفتي، کلا

بي

خيالم شدي. حالا که مي گم ديگه خدا نمي خوام، مرتب قدرت نمايي مي

کني. چرا؟ واقعا چرا؟

باز هم شيشه را روي لکم مي گذارم و دستم را روي شکمم مي

کشم.-هيچي نگو. با شه. بازم سکوت کن. اون موقع که تنها ناهگام

سجاده آبيم

بود و تنها دلدوشيم نامه نوشتن واسه تو و حرخ زدن با تو، جوابم رو

ندادي،

واي به حال الان. هررره! واي به حال الان! فقط يه چيز واسم عجيکه.

چطوره

که اون همه سررال عکادت هيچ اداشرري نداشررت ولي چند سررال

کوچولو

خصوصت، عقوبتش مصيکت شت مصيکته! جريان چيه؟ سريع الحساب

و

شديدالعقاب؟ آره؟ خب س چرا فقط وا سه من؟ چرا فقط من؟ چرا وا سه

مجازات کردن بقيه اين قدر صرکوري؟ آي، آي، آي! دلم از دسرتت خونه.

از

دست خودت و بنده هات!

برگه را به سمت گلدسته مي گيرم و مي گويم:

-يکي به خاطر بچه سال ها عذاب مي ک شه، دوندگي مي کنه، التماس مي

کنه، به هرچي ضررريحه دخیل مي بنده، يرمکر و امامت رو عاجز مي کنه ولي تو از دریغ مي کنی. اون وقت من، من بدبخت، من فلک زده، با يه بار، يه باري که هيچي از نفهميدم، بايد تدم حروم تو شکمم کاشته بشه و اين بلا به سرم بياد؟ اين انصافه؟ عدالته؟ رحمان و رحيم که مي گن اينه؟

عادل و منصف که ميگن همينه؟

داد مي زنم.

-همينه؟

شيشه را به ديوار مي کوبم.

-همينه؟

جیغ مي کشم:-همينه؟

زانوهایم تا مي شوند. روي زمين مي ن شينم. با م شت بر سنگ مي کوبم و

تيزي شيشه را در دستم حس مي کنم.

-خدا! ولم کن.

به خون راه گرفته از دستم نگاه مي کنم. بریدگی عمی مشمئز می کند.

-خدا! دست از سرم بردار.

روي سنگ سرد دراز مي کشم و اهايم را توي شکمم جمع مي کنم. دست

خوني ام را روي شکمم مي گذارم و ناله مي کنم:

-خدا، به دادم برس!

اهايم را روي زمين مي کشم. سروي سنگ یک طرح تنم را لمس کرده. از

ديدن ضرورت در آينه وحشرت مي کنم. دقيقا مثل وقتي که درم مرد؛

عين

درم، عين يک مرده! سيلی آرامی به گونه ام می زنم.
-امروز روز جل سه ست. نمی تونی خرابش کنی. ح نداری. بدبختیات رو
بذار واسه وقتی از اون جلسه لعنتی اومدی بیرون. بعدا در مورد فکر کن.
الان وقتش نیست. الان نه سایه!

دهانم طعم گند اشلشکشل می دهد. هنوز هم منگم. آب سرررد را روی
تنم

باز می کنم و می لرزم. به جلسه فکر می کنم و اسلایدهایی که حتی یک
بار

ندیدمشان و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماس هایش فقط
گفتم می

خواهم تنها باشم و بس! و به امیرعلی، دربزره بچه ام!
لکاس هایم را یکی یکی بیرون می آورم و آب را کمی گرم می کنم.
-امروز وقتش نیست. وقتش نیست! به موقع به سرالن جلسرات می
رسم. امین و فدایی هم هسرتند. بلافاصله
کامپیوتر را رو شن می کنم و مطالب را می خوانم. امین تو ضیح مدت
صری

در مورد اسلایدها می دهد و فدایی در مورد آمار و ارقام. ذهنم راه نمی
دهد.

تمرکز در کمتر از ثانیه به هم می ریزد. امین نگرانم می شود.

-سایه این چه حال و روزیه؟

فدایی مضطرب می شود.

-سایه می تونی؟

و من تنها لکم را روی هم فشرار می دهم. سررر که بلند می کنم

خانواده

احت شام را مقابلم می بینم. امیرعلی، امیرح سین و متین! نگاه هر سه

بر من

خیره است. دست باند یچی شده ام را روی یشانی ام می گذارم و به

امین

می گویم:

-یه چیزی بده که این سردرد رو خوب کنه.

دهانش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید:

-هیچی همرام نیست.

لعنتی! لکم را گاز می گیرم و آرام می گویم:

-باشه، تحمل می کنم.

مدیر کیمیا که وارد می شود جلسه صورت رسمی به خود می گیرد. نگاه

تیز

امیرحسریں را حس می کنم ا ما حتی لح ظه ای هم به چشمر مانم ا

جازه

نگریسرتن نمی دهم. به آدم ها نگاه می کنم. به لب هایی که باز و

بسرته میشرروند. من چرا هیچی نمی فهمم؟ دو باره لک هایم را فشررار

می دهم و

زمزمه می کنم:

-نه سایه، نه!

ا سم شرکتم را می شنوم. امین ضربه آرامی به ایم می زند. نوبت من

شده.

نفس عمی می کشم. می خواهم شروع کنم. ناگهان صدای آشنایی از

گوشه

قلکم بلند می شود. خیلی ضعیف است، اما آشناست. انگار کسی می

گوید

من با توام. می شررناسررمش اما باور ندارم. من که باور ندارم. س چرا

بی اراده لکدند می زنم؟

-خو شحالم که یه فر صت دیگه وا سه معرفي یه مح صول جدید و جالب به

من و تیمم داده شررد. باع افتداره که اعلام کنم این فرمول هم مثل فرمول

قکلي روي هر سه حیوون آزمای شگاهی جواب داده و مطمئنا مي تونه مجوز

وزارت بهداشت رو هم بگیره. الکتهدان شگاه علوم ز شکی کاملاً در جریان

روند کار این دارو بوده و هسررت و همچنان قدرتمندانه ما رو حمایت مي کنه.

چشرم مي چرخانم و تک تک حاضررین را از نظر مي گذرانم. این بار تنها

کسي که نگاهم نمي کند و سر را ايین انداخته امیرحسین است. همه ما درباره سرطان روستات یه چیزایی شنیدیم اما شاید جالب باشه که

بدونیم سرطان روستات شایع ترین بیماری مردان در ایالات متحده امریکا

و دومین بیماری شررایع بعد از سرررطان ریه در دنیا سرت و به علت این که

معمولاً دیر تشدیص داده میشه در اکثر مواقع شانس درمان وجود نداره. صدای ر تمسدر متین را مي شنوم. -داروي ضد سرطان ساختین؟ سرم را تکان مي دهم.

-خیر. ما معتقدیم که یشرگیری بهتر از درمانه. فرمول ما که از نوعي ماده

خاص توي گوجه فرنگي اسررتفاده کرده ریسررک این بیماری رو ايین میاره.

این نوع سررطان توي سررنین بالاي چهل شرریوع بیشررتري داره، در نتیجه مي

تونیم به راحتی این مکمل رو واسه مریضاي هاي ریسک (high riskتجویز

کنیم و درصرد این بیماری رو تو کشرور ایین بیاریم. الکت، نکته جالب این

جاست که این دارو رشد سلول هاي سرطاني رو توي مو هاي نر به شدت کاهش داد و توي خوکچه ها متوقف کرد ولي چون این قسرمت از ماجرا به

آزمایشررات بیشررتري احتیام داره فعلا در این مورد ادعایی نداریم اما من به

شرما قول مي دم که این دارو به زودي به عنوان یشرگیری کننده و درمانگر

سرطان روستات در دنیا مطرح میشه و حتي خیلی ر سر و صداتر از فرمول

قکلي ما خواهد بود.

سررکوت کل سررالن را فرا گرفته. امیرحسررین همچنان نگاهم نمی کند اما

امیرعلي! برق چشمانش از همین فاصله هم یداست!

صداي دسرت زدن کم جاني مرا به خود مي آورد. یرمرد دوسرت داشرتني کیمیا دسرت هایش را به هم مي کوبد و به تکعیت او همه دسرت مي زنند.

نفس راحتی مي کشم و با سر تشکر مي کنم. امین بح تدصصي را ادامه مي دهد و فدایی برآورد هزینه ها و سود را اعلام مي کند. بالا و ایین شدن

سررها و لکندهاي گوشره لکي و چ چ هاي گاه و بیگاه، نمایانگر

موفقیت‌م‌س‌ر‌ت‌ن‌د. بیش از این چیزی اهمیت ندارد. عذرخواهی می‌کنم
و از جلس‌ر‌ر‌ه

بیرون می‌آیم. دستم را توی جیکم فرو می‌برم. سرم را ایین می‌اندازم و
آرام

آرام، قدم می‌زنم. زنگ موبایلم را که می‌شنوم ل‌ک‌د‌ن‌د روی ل‌ک‌م می‌
ن‌ش‌ر‌ی‌ن‌د.

می‌دانم کیست. دکمه اتصال را لمس می‌کنم و بدون ح‌ر‌خ گو می‌دهم.
- ی‌ش‌ن‌ه‌ا‌د‌ت ق‌ک‌ول‌ه. باید ح‌ر‌خ ب‌ز‌ن‌ی‌م. کی و ک‌ج‌ا؟

اهایم درد می‌کنند. ساعت‌ها آوارگی در خیابان‌های ش‌ل‌ور و ر دود تاول
بر تنم نشانده. زبانم خشک خشک است. حتی آب هم ننوشیده‌ام.
ش‌ا‌ک‌ی

ام؛ از زمین، زمان، از خودم، از خدا، از تمام کائنات. آن قدر با خدا د‌ع‌وا
کرده‌ام که دیگر نای ح‌ر‌خ زدن هم ندارم. ما شین امیرح سین را می‌
بینم. آه

می‌ک‌ش‌ر‌ر‌م. کلید می‌اندازم و داخل می‌ش‌ر‌روم. بوت اش‌ر‌رن‌ه بلند ایم را
زخم

کرده. جورابم خونی است. با احتیاط جوراب را بیرون می‌کشم. شت ایم
آ و لا است. امیر روی سرم می‌ایستد. نگاهش می‌کنم. چقدر ت‌ک‌ی‌د‌ه
به نظر می‌آید. همان‌جا روی زمین می‌نشینم. او هم می‌نشیند و به در
ت‌ک‌ی‌ه

می‌دهد.

-چه بلایی به سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه؟
صدای آرام و لحن ملایمش، دلم را قرص می‌کند.

-گفته بودم که می‌خوام تنها باشم.

-آره، منم تنهات گذاشتم. دیشب نیومدم یشرت اما دیگه بسره. می‌
خوام

بدونم موضوع چیه؟ تو که تا ع صر دیروز خوب بودی. رفتیم آزمایش دادیم.

ناهار رو با هم بودیم. چی شد یهوایی؟
سرم را به دیوار می زنم و چشمم را می بندم. -چیز مهمی نیست.
صدایش را بالا می برد.
-این چه اخلاق ز شتیه که تو داری؟ چرا باید یه سوال رو چند بار بپرسم تا

درست جوابم رو بدی؟
آخ! خدا که بنده ا را نفهمد، وای به حال آدم ها!
-امیر نمی بینی حالم خوب نیست؟
از جا بلند می شود.
-سایه صدامو در نیار. بگو چته؟ چرا همه چی رو می یچونی؟
لک هایم را باز می کنم. سرم همچنان به دیوار است. چ شم در چ شمش
می دوزم.

-واقعا می خوای بدونی چمه؟
کیفم را باز می کنم و برگه آزمایش را به دستش می دهم.
-تکریک میگم. داری در میشی!
برای چند لحظه نفس کشریدنش را نمی بینم. دسرتش توی هوا خشرک می
شود. مکهوت نگاه می کند. گاهی مرا، گاهی برگه سفید و صورتی را!
وقتی به

حرخ می آید صدایش را نمی شناسم.
-این محاله! چطور همچین چیزی ممکنه؟
نگاهم را از او می گیرم.
-نمیشه سایه. غیرممکنه. ف شار ع صکی، فوران می کند. با تمام ضعف و

ناتواني، به تندي از جا برمي

خيزم و توي صورتش براق مي شوم.

-منظورت از غيرممکن چيه؟ ها؟ س من اين بچه رو از کجا آوردم؟
دستش را روي دهان و چانه ا مي گذارد. چ شمانش بي حالت شده اند.
برگه را روي ميز مي گذارد و کنار نجره مي ايسرند. خشرمم را سرر او خالي
مي کنم.

-اگه خيلي شک داري با يه آزمائش ژنتيک همه چي معلوم ميشه.
به ستمم مي چرخد. هر دو دستش را بالا مي برد و مي گويد:
-منظورم اين نکود، بکدشيد. شوکه شدم. معذرت مي خوام!
خودم را روي مکل رت مي کنم. با فاصله کنارم مي نشيند و مي گويد:
-شررايد اشتررتگاه شررده. تو که هيچ علائمي نداري. اصررلا کي رفتي
آزمائش

بارداري دادی؟

بي حال نگاهش مي کنم.

-منظورت از علائم چيه؟

دستش را بي هډخ تکان مي دهد.

-تهوع، سرگيجه، چه مي دونم، بي حالي.

بازدم خفه ام را بيرون مي دهم.

-بارداري فقط يه علامت ثابت داره. بقيه ممکنه باشرره، ممکنه نکاشرره.

تازه

گاهي همون يه علامتم زياد قابل اعتماد نيست.

رسشگرانه نگاهم مي کند و بعد از چند لحظه متوجه مي شود.

-کي شک کردی؟-يه هفته ست. نمي خوا ستم بهش فکر کنم. فقط خوا

ستم مطمئن شم، که

اين جوري شد!

سر را بين دستانش مي گيرد و مي گويد:

-عجب بدشرانسري بزرگي. من هفت سررال با يه دختر زندگي کردم و هيچ

وقت همچين اتفاقي نيفتاد.

مي خندم.

-تو هم داري به آتیش من مي سوزي. خدا شمشير رو از رو بسته.

با کلافگي بلند مي شود و قدم مي زند.

-نمي دونم مي خواد چيو ن شونم بده. اين که اون خدا ست و من هيچ کاره؟

اين که اون قويه و من ضررعييف؟ اين که اون برنده سررت و من بازنده؟
نمي

دونم! نمي دونم چرا مي خواد چيزايي رو که مي دونم بهم تا بت ک نه. از ديشرب فقط به همين فکر مي کنم. هدفش چيه؟ مي خواد باهام چي کار

کنه؟

گر گرفته ام. شرالم را بر مي دارم و رت مي کنم. التويم را در مي آورم و رت مي کنم. دستم زق زق مي کند. ايم هم، قلکم هم!

-به هر حال هزارتا راه و سه از بين بردن اين بچه ه ست. لازم ني ست نگران

باشي!

دلم از فکر کردن به اين کار از جا کنده مي شود. خ سته شدم از اين جنگ

مداوم با خودم و هر آن چه که مي خواهم!

مقابل ايم زانو مي زند. صورتش آرام شده. باز هم چشمانش مي

خندند.-واسره چي مي خوي بچمونو بکشرري؟ ما که داريم ازدوام مي کنيم. مگه

نگفتي بچه دوسرت داري؟ خب، خدا هم صرداتو شرنيد. اين جوري به

اين

قضيه نگاه كن.

با ناباوري نگاهش مي كنم.

-عزيزم، من هزار بار گفتم، بازم ميگم. م سئوليت كارامو گردن مي گيرم.

هر

چي كه باشره! مسررئوليت اون بچه با منه. از زير شررونه خالي نمي

كنم.

مطمئن با .

دستانم را ميآن دست هاي گرم و بزرگش مي گيرد.

-تو چي؟ مي خواهش؟

سرررم را ايبن مي اندازم و به شرركم نگاه مي كنم. يك بچه؛ بچه اي از

خودم. بچه اي كه مال خودم باشد. براي خودم باشد. تنهايي ام را تمام

كند؛

تا ابد.

-نمي دونم.

لكش را روي د ست زخمي ام مي گذارد. به موهاي آ شفته ا نگاه مي كنم.

دسرت ديگرم را بالا مي آورم و روي صررورتش مي گذارم. سررر را مي

چرخاند و كف دستم را مي بشوشسد.

-طك قولي كه بهت دادم، هر تصميمي بگيري، حمايتت مي كنم.

با صداي بلند زنگ موبایل از خواب مي رم. نمي دانم شب ا ست يا روز.

كورمال كورمال گوشي را يدا مي كنم و به زور جواب مي دهم.

-الو؟ سايه خوابي؟

دستم را روي سرم مي گذارم و مي گويم:-چي شده فدائي؟

صدایش زنده و ر انرژي است.

-ساعت دهه دختر. تو كه هميشه سخرخيز بودي.

تو را روي خودم مي كشم و مي گويم:

-آي! ميگي چي شده يا نه؟

هيجانزده و سرحال است.

-شرکت فيتز آلمان مي خواد محصولاتش رو تو ايران دش کنه. کيميا، ما

و

احترشرام و گلکيد رو معرفي کرده. هفته آينده بايد بري آلمان و

نمايندگي رو

بگيري و واسمون بياري. نونمون تو روغنه.

خميازه مي کشم.

-امين رو معرفي کن. من نمي تونم برم.

-خل شدي؟ اين کار خودته.

چشمانم را باز مي کنم.

-فدايي! همين که گفتم. امين رو بفرست!

صدائش ايين مي آيد.

-ممکنه اين فرصت رو از دست بديم.

صداييم بالا مي رود.

-من به امين اعتماد دارم. مسئول فنيمه و از سش برمياد.توي تدت مي

نشرينم و ورم ايم را بررسري مي کنم. بهتر شرده اما کوفتگي

هاي ناشرري از فشررار کفش همچنان بعد از دو روز، درد مي کند. دو باره

موبايلم زنگ مي خورد. اين بار امير است.

-احوال مامان کوچولو؟

انگشت هاي ايم را در دست مي گيرم و ماساژ مي دهم.

-خوبم، فقط يه کم بداخلاقم.

مي خندد.

-اين که چيز تازه اي نيست. هميشه هميني.

دوباره روي تدت دراز مي کشم.

-امروز نرفتم شرکت. خواب موندم.

-فدای سرت. خکر آلمان رو شنیدی؟
توی جا غلت می زنم و در حالی که دست و ایمن را می کشم می گویم:
-آره. امین رو می فرستم.

-خوبه. منم از بابا خواستم که بره.

ه، لعنتی

ا

!

-خوبه.

مک می کند.

-خکر بعدی این که واسه سه شنکه وقت محضر گرفتم.

نکض شقیقه ام شروع به زدن می کند.

-مگه آزمایشا آماده شدن؟

-بله خانوم. الان تو دستمه. به تقویم کنار سرم نگاه می کنم و می گویم:

-خوبه.

-فقط همین؟

چشمانم را می مالم.

-یه کم استرس دارم.

-استرس واسه چی؟

نفسم عم ندارد.

-از بابات می ترسم. خصوصا با وجود این بچه.

-اولا کسی نمی تونه به تو آسیب برسونه. بعدشم فعلا که تا یه بیست

روزی

نیسررتش. بهش فکر نکن. الانم اشروو مثل دخترای خوب یه چیزی

بدور و

وسایلت رو جمع کن. به خودتم فشار نیار. عصر می بینمت.

در را برایم باز می کند. آرام ا برمی دارم و وارد خانه جدیدم می شوم.

حس

غریکی دارم. مدلوپی از خوب و بد. مدلوپی از غر بت و آشور نایی. در سکوت روی مکل می ن شینم و به چمدان هایم که گو شه هال گذاشته شده

اند نگاه می کنم. قفس و دی هم روی کانتر است؛ مثل خانه خودم. دستانم

را در هم قفل می کنم و سررم را ایین می اندازم. امیرحسریین به اتاق رفته.

توی مکل جمع می شوم. حس بدم غالب می شود. برض گلویم را می گیرد.

به شدت اح ساس تنهایی و بی ک سی می کنم. حتی شاهد عقدمان هم دو

مرد غریکه بودند. هنوزنگاه های ر ترحم و رسرشرگرشران را فرامو نکرده ام. گوشه لکم را به دندان می گیرم. دوست ندارم اشکم سرازیر شود اما مثلجوجه گنجشکی که از مادر دور افتاده، هراسان و آشفته ام. سعی می کنم

قوی باشم یا حداقل این گونه به نظر برسم اما نمی شود، نمی توانم، ترسیده

ام! اعتراض می کنم از این ه مه غری که، از تن هایی با این مرد، ترسرر یده ام!

سرردای قدم هایش خون در عروقم منج مد می ک ند. بوی دیوان، محرک

ا اضطرابم می شود. سرم را بی شتر در گردنم فرو می برم. کنارم می ن شیند و

سر را کمی ایین می آورد. با و ست بلند شده گو شه ناخنم ور می روم. عادت که از بچگی داشته ام. صدایم می زند:

-سایه؟

سرم را بلند می کنم اما سریع نگاهم را می دزدم.
دستش را بالا می آورد و گونه یخ کرده ام را نواز می کند.

-چرا با مانتو نشستی؟

لکم را بیشتر فشار می دهم. توده توی گلویم بزرگ تر می شود.

-سایه؟

دستم را روی دهانم می گذارم.

-سایه؟ عزیزم، خوبی؟

با همین سوال ساده، توده منفجر می شود. چانه ام می لرزد و اشکم
سرازیر

می شود.

-دلم واسه بابام تنگ شده.

دستش را دور شانه ام حلقه می کند و آرام، مرا به طرخ خود می کشد.
می خواهم صدایم را خفه کنم اما نمی شود. سرم را توی سینه ا فرو می
برم.-نکودنش عادی نمیشه. زخمش خوب نمیشه.

دسرتش را آرام روی سررم می کشررد و مثل تمام مواقعی که حالم این
گونه

خراب می شود، سکوت می کند.

-بهش احتیام دارم. این جوری عروس شدن خیلی مزخرفه.

تکرار می کنم.

-این زندگی خیلی مزخرفه امیر.

فشار دسرتش هم آرامم نمی کند. برض ها و عقده هایم تمامی ندارند.

می

گذارد گریه کنم. ناله کنم. شررکایت کنم و فقط گو می دهد. چقدر این

خصلتش را دوست دارم. چقدر این سکوت های به موقعش را دوست

دارم.

چقدر وقتي اين طور آرام و عاري از خشم است، دوستش دارم!
لكاس شيري بيرون زده از زير مانتويم را مشت مي كنم.
-هيچ وقت فكر نمي كردم اين جوري ازدوام كنم. بچه هاي رورشرگاي
هم از من بهترن. از مني كه يه روز نور چشم خانوادم بودم. از مني كه
يه روز
محكوب ترين عضو بين دوستانم بودم. چرا اين جوري شد؟ چرا اين همه
بلا
سرم اومد؟ چرا يه دفعه همه دنياي زير و رو شد؟
...-

-منم آرزو دا شتم مثل هر دختر ديگه اي لكاس عروس بپوشم. آراي
شگاه برم.
كلي آدم منتظر ديدنم باشن. دسته گل تو دستم باشه. موسيقي دش
شه. با
شروهرم برشقشصرم. شرابا بگيرم. فرداي عروسريم اتدتي باشره. واسرم
صكحونه بيارن. يكي نگرانم باشه. يكي هوامو داشته باشه. ييشاني ام را
به بازویش تكيه مي دهم و از يراهنش آويزان مي شوم.
-ولي بكين، هيچ كس نيست. اگه يه روز اذيتم كني به كي ناه بكرم؟ اگه
دعوا

كنيم كجا واسه قهر برم؟
سرم را بالا مي گيرم.
-اگه مامانت زنده بود اجازه مي داد با يه دختری م من ازدوام كني؟
سرم را مي بشوشسد. چشمان او هم رنگ غم گرفته.
-نه، اجازه نمي داد. م مامان ويا كه اجازه نداد.
دوباره نگاهش مي كنم.
-تو هم منو ول مي كردي، م ويا، درسته؟
انگشت اشاره ا را روي لكم مي گذارد. سر را جلو مي آورد و مي گويد:

-بسه. این قدر با این افکار منفي خودت رو عذاب نده. به این فکر کن که
ما

الان يه خانواده ايم. خودمون داريم در و مادر مي شرريم. مهم نيسررت
که

سهم ما از آدما چقدره، مهم اينه که همدیگه رو داريم و بچمون رو.
دسررتم را روي شررکمم مي گذارم. دسررتش را روي دسررتم مي گذارد.
لمس

موجود چند سلولي درونم، در کنار حس ح ضرر ررنگ و حمايتگر در
لکدند بر لکم مي آورد. او هم مي خندد. گرمای دستش را روي گونه ام
حس

مي کنم. رد اشک هاييم را اک مي کند و زيرلب مي گوید:
-بهت ه شدار داده بودم که گريه نکن. گفته بودم چ شمات اختيارمو ازم
مي

گیره. اگه الان نمي تونم مثل يه جنتمن رفتار کنم و بي خيالت بشم،
مقصر

خودتي. سرخي شرم وستم را گلگون مي کند. حرارت نف سش بی شتر
شده. سرم را

بالا مي گیرم و به شيطنت چشمانش تکسم مي کنم. بشوش سه آرامي
بر لکم

مي زند و بي هيچ حرفي در آشرشوشم مي کشد.
نيمه هاي شب با اح ساس سقوو از رتگاه از خواب مي رم. د ستم را روي
قلکم که بد تير مي کشد مي گذارم. نا آشنایي اتاق بيشتري مي ترساندم.
سرم

را مي چرخانم و صورت غرق در آرامش امير را مي بينم. به شکم خوابيده.
یک دستش را زير سينه ا گذاشته و دست ديگر را زير بالش. از حس
خوبي که در چهره ا مي بينم من هم آرام مي گیرم.

این بار در هوشرباری کامل دوسررتت دارم هایش را شررنیدم و مطمئن
شرردم

بالاخره طل سم این "ازت خو شم میاد" ها شک سته شد و به ع شقش
اعتراخ

کرد. من هم گفتم؛ اما بیشررتتر از "دوسررتت دارم،" "تنهایم نگذار" بر
زبانم

جاری شررد! چون ترس من از تنهایی، بیشررتتر از ترس نداشررتتن کسرری
برای

دوست داشتن است!

آبآور را رو شن می کنم و کمی آب می خورم. خواب از سرم ریده. هر دو
د ستم را زیر سرم قلاب می کنم و به سقف خیره می شوم و می اندی
شم؛ به

این بیست روز آینده. بیست روزی که می خواهم فقط برای خودم و
همسر و

بچه ام با شد و آوا؛ دختر شیرینی که بی اجازه، جایش را در قلکم باز
کرده و

نمی توانم نسرکت به وجود بی تفاوت باشرم. این بیسرت روز همه چیز
را

تعطیل می کنم. مرده ها را فرامو می کنم. زنده هایی که باید بمیرند را
هم!

برای بیسرت روز، سررایه ده سررال یش را احیا می کنم و تمام مهره
هایش طرنحم را گوشه کمد، جایی که به چشمم نیایند، می ریزم! به مدت
بیست

روز با خدا دعوا نمی کنم. شکایت نمی کنم. گلایه نمی کنم. رویم را
برنمی

گردانم. به مدت بیست روز، ول و شرکت و دارو و رقابت را خواب می

کنم

و حس هاي زنانه ام را بيدار نگه مي دارم. مي خواهم بي ست روز زن با شم.

مثل همه زن هاي ک شورم، غذا بپزم، خانه داري کنم، شوهرداري کنم، بچه

داري کنم. حتي براي ش ستن و برق انداختن سرويس بهدا شتي هم ا شتياق

دارم! دوسررت دارم ناز کنم. نياز بکينم. بشوشسرره بدهم. بشوشسرره بگيرم.

عشر بورزم. عشر طلب کنم. زن باشرم. مرد بدواهم. خواسرتني باشرم. دوسررت داشرتني، فرامو نشردني! اين بيسررت روز در زندگي سرايه، تکرار ندواهد شد. اين بي ست روز بايد براي ابد ماندگار شود. بايد خاطره شود.

خاطره اي محو ن شدني، گم ن شدني. اين بي ست روز مهلتي ا ست که خدا

براي زندگي کردن به من داده. من که هر روز مردن را بارها تجربه کرده ام،

قدر اين روزها را خوب مي دانم. نمي گذارم حتي ثانيه اي از دسررتم برود.

اين بيسررت روز آرامش، ح من اسررت. حقي که به زور از خدا گرفته ام و حتي به خود هم سش نمي دهم.

اميرحسررين تکان مي خورد. چهره ا در هم مي رود. انگار نور اذيتش مي کند. سريع چرار را خامو مي کنم. صداي خواب آلود را مي شنوم.

-چرا ندوابيدي؟

به سمتش مي چرخم.

-دارم فکر مي کنم.

-به چي؟ صورتش را مي بشوئسم.

-به تو.

آشروشششش را مي گشايد.

-بيا اين جا فكر كن.

برضم را فرو مي دهم. چه دعوتي قشنگ تر از اين؟

از ميان لك هاي نيمه بازم، به تلا شش براي آرام و بي صدا لكاس و شيدن،

نگاه مي كنم. تو را دور خودم مي يچم و غلت مي زنم.

-بيدارت كردم؟

چشمانم را مشسشتقيم به صورت اصلاح کرده ا مي دوزم.

-كجا ميری؟

مقابل آينه مي ايستد و موهايش را مرتب مي كند.

-يه سر مي رم شركت. زود برمي گردم.

مي نشينم و با اخم نگاهش مي كنم. جلو مي آيد و موهايم را مي بشوئسد.

-اخماتو وا كن فندق خانوم. تا تو يه چرخي تو خونه بزني من برگشتم.

تمام دلتنگي ام را در صدايم مي ريزم.

-من به خاطر تو شركت رو بي خيال شدم.

كمي عطر به سر و گردنش مي زند و مي گويد:

-بابا نيسررت عزيزم. بايد برم كارا رو تحويل متين بدم. بعد دربسررت در خدمتتم.

اين بار بشوئسه نرمي بر گونه ام مي زند و مي رود. خانه ا بزره ا ست؛ نه

خيلي زياد، نه خيلي تجملاتي. ست سورمه اي و

سفيد به دلم نشست. همه جا را نگاه مي كنم. همه كشوها، همه كمدها

و

حتي همه كتاب ها. آلكومش را باز مي كنم. بي شتر عكس ها مربوط به

دوران

زندگي ا در انگلسررتان اسررت و در اکثر آن ها یک دختر چشرم آبي و
قد

بلند، با زيکايي ارو ايي خاصش به من دهان کجي مي کند. دنکال عکسي
از

مادر مي گردهم. قسرمت انتهايي آلکوم را به او اختصرراص داده. زن لاغر
اندام و نحيفي که به شدت مريض احوال به نظر مي رسد. باز هم مي
گردهم.

کنجکوم عک سي از خانواده جديد احت شام بکينم اما به جز چند
عکس تكي

از آوا، چيزي يدا نمي کنم.

آلکوم را مي بندهم و به آشپزخانه مي روم. ودي سر را بين رهائش فرو
برده

و چرت مي زند. ضربه اي به قفسش مي زنم و عيشش را خراب مي کنم.
با

بداخلاقي خرخري مي کند و سررر را 180درجه مي چرخاند. انگار نمي
خواهد چشمش به من بيافتد. تکه بيسکوييتي در دهانم مي گذارم و
چمدان

ها را به اتاق مي برم و لکاس هاييم را در کمد مي چينم. صرداي زنگ
تلفن از

جا مي کَن دَم. با احتياو از بين لکاس ها رد مي شرروم و به ذيرايي مي
روم.

دستم را دراز مي کنم که گوشي را بردارم اما بوق قطع مي شود و صداي
زنانه

گرياني خشکم مي کند.

-اميرحسرين خونه نيسرتي؟ موباييلتم که جواب نمي دي. کجايي؟ بيا

خونه.

حالم خوب نيست. درت كه ديوونه شده. آوا هم اذيتم مي كنه.
چند لحظه مك مي كند. -مياي اميرحسرين؟ مياي؟ حداقل بيا آوا رو بكر.
مي ترسرم يه كاري درست
خودم بدم!

زانوانم تاب نمي آورند. روي مكل مي ن شينم. دست هاييم در ست به
شدت

صداي زن، مي لرزند. در هم قفلشان مي كنم. محكم به هم مي
فشارمشان

اما آرام نمي گيرند. وجدانم لحظه اي نهيب مي زند اما توي دهانش مي
كوبم؛ با تمام قدرتم. حتي بيمار و بي ناه بودن اين زن هم نمي تواند در
اراده ام خلل ايجاد كند. نمي تواند، نمي گذارم! گو تيز مي كنم. صررداي
چرخش دسته كليد را مي شنوم. سريع دكمه ديليت تلفن را فشار مي
دهم و

يام را اك مي كنم. با لكندني كه مصرنوعي بودنش را فقط خودم مي
دانم،

به استقكال اميرم مي روم. اجازه نمي دهم اين بيست روز خراب شود.
اجازه

نمي دهم!

كمرم را در بر مي گيرد و با شيطنت مي گويد:
-از بس حواسمو رت كردي كه يادم رفته گوشيمو شارژ كنم.
مي خندم. سرم را روي سينه ا مي گذارم و مي گويم:
-من چي بگم كه يادم رفته ناهار درست كنم؟
اخم مي كند.

-اي بابا! يعني بايد با شكم گشنه رانندگي كنم؟
با دلهره نگاهش مي كنم. نمي خواهم برود. نمي خواهم دور شرود؛

حتي
براي يک ساعت، حتي براي يک دقيقه، حتي براي يک لحظه! موهاي
ريده

در يثاني ام را کنار مي زند و مي گويد:-مگه يه سفر دو نفره نمي
خواستي؟ جايي که هيچ کسي نکاشه؟
باز هم برض مي آيد. دستش را تا گونه ام ايين مي آورد.
-اگه الان نريم، با وجود اون وروجک تو شکمت ديگه نمي تونيم.
در چشمان براق و خندانش خيره مي شوم و آرام مي گويم:
-مرسي!

چانه ام را در دست مي گيرد.
-نکينم برض کني فندق خانوم.
چشمان تر شده ام را مي بندم و عطر تنش را در ريه هاييم ذخيره مي
کنم.

-خوشکدتي يادم رفته. طول مي کشه تا بهش عادت کنم.
انگشتش را زير چشمم مي کشد.
-از دستش نمي ديم. مگه نه؟
لک مي گ شاييم. خنده از نگاهش رفته. نوعي ترس، نوعي اضطراب،
حتي

شايد شک، جايش را گرفته. محکم در آشرشوش مي کشمش.
-اگه خدا بذاره!

موهاييم را مي بشوشسد و زمزمه مي کند.
-خدا مسئل حماقت بنده ها نيست!
دلم مي لرزد. با خودم کلنچار مي روم. چهره شريرين آوا يش چشرمم
جان
مي گيرد. نمي توانم. نمي توانم. مي خواهم اما نمي توانم از اين بچه
راحت

بگذرم. از تنش فاصله مي گيرم. سرم را ايبن مي اندازم و مي گويم:
-مي خوي آوا رو هم بکريم؟
ابروهايش را بالا مي دهد. -چرا؟
آب دهانم را قورت مي دهم.
-آخه گفتي مامانش ناراحتي اع صاب داره. شايد در ست نکا شه باها تنها
بمونه. طفلي مريضم هست. يه کم نگرانشم.
کا شنش را از تنش در مي آورد و مي گويد:
-نگران نکا . سپردمش دست متين. اون حواسش هست.
نفس راحتی مي کشم. نزديک بود وجدان نيمه هوشيارم خفه ام کند!
نمي دانم کجايم. نمي خواهم بدانم. مهم نيسررت که بدانم. همين که
کلکه
چوبي کوچکي نزديک به جنگلي انکوه در کنار درياچه اي خروشران
داريم،
کفايت مي کند. مهم نيسررت که فرسرننگ ها از شرهر فاصرله داريم و
اطرافيانمان رو ستاييان ساکت و کم حرفي ه ستند که هيچ از زبان شان
نمي
فهميم، همين که آشرشوش گرمي براي ناه بردن و دسررتان قدرتمندي
براي
تکيه کردن دارم، کفايت مي کند. مهم نيسررت که شرب ها سرد مي
شرود و
ب داري برقي ک نار ا تاق جوابگوي ن ياز مان نيسررت؛ گر ماي تن مردی
که
دو ستش دارم، کفايت مي کند. مهم نی ست که باران لحظه اي بند نمي
آيد و
فر ست بيرون رفتن نمي دهد؛ همين که نجره مربعي نه چندان بزرگي رو
به

سکز و آبی مقابلمان داریم و گلیم کهنه اما تمیزی که رویش می ن شینم
و در

آشروش هم فرو می رویم و فنجانی چای که آرام و با لذت در کنار هم
می نو شیم، کفایت می کند. مهم نی ست که در هتل های نج ستاره با
اتاق

های آن چنایی و غذاهای آن چنایی تر نیستیم؛ همین که صکحانه ای
محلیمی خوریم و غذای ساده ای روی اجاق برقی دو شعله می زیم،
کفایت می

کند. مهم نیست که تشک رغو نداریم و روی زمین می خوابیم؛ صدای
قلب

همسررم، برای بی د غد غه خواب یدنم، ک فای ت می ک ند. مهم
نیسررت که

موبایلمان آنتن نمی دهد و ارتکاطمان با جهان بیرون قطع شررده؛ همین
که

اموام چشررمان یکدیگر را با یک نگاه دریافت می کنیم، کفایت می کند.
مهم نیست. واقعا مهم نیست که کجاییم. همین که با همیم کفایت
می کند!

این روزها، خدا هم مهربان تر شده. انگار زیاد دور نیست. انگار زیاد
دل دور

نیست! انگار مهلتم داده. آرامشم را به هم نمی زند. دعوا نمی کنیم. داد
نمی

زنم. سکوت نمی کند. این روزها صدایش را می شنوم. نه فقط از بطنم،
نه

فقط از درونم، تک تک بره های باران خورده صرردای خدا را انعکاس می
دهند. وقتی امیر بشرشلم می کند، وقتی د ستش را روی شکمم می
گذارد،

وقتي که زیر گو شم فندق مي گوید و مرا مشسشت ع شقش مي کند،
لکدند
خدا را مي بینم. مي بینم که مي خندد. آرام مي خندد. با مهر مي خندد.
بي
قهر مي خندد. وقتي اح ساس عمی امیر را به فرزند ن صفه و نیمه مان
لمس
مي کنم، وقتي شوق کودکانه ا را براي در شدن حس مي کنم، وقتي نگاه
مشتاقش را روي شکم تدت و خوابیده ام مي بینم، برگشتن خدا را با
وست
و گوشررتم مي فهمم و درک مي کنم. خدا آمده! همین جاسررت. آن
خدای
بزره، آن جکروت عظیم، آن قادر مقتدر، همین جاسررت. توي کلکه
کوچک
ما، یش ماسررت. بي هیچ ککر و غروري به خاطر خدایي ا ! هنوز با هم
حرخ نزده ایم. گاهی شب ها که امیر مي خوابد، آرام صدایش مي زنم.
مي
گویم: « خدا، ه ستي؟ » اح ساس مي کنم با نواز جوابم را مي دهد.
میشررنوم. مي گوید: « هسررتم. حرخ بزن. بگو. بیا. برگرد! » مي
خواهم. مي
خواهم اما نمي توانم. غريکي مي کنم. آخر دور شررده ام. بد شررده ام.
کثیف
شده ام. آني نی ستم که بودم. مي شنوم: « تو بیا، تو برگرد. بقیه ا با
من! »
مي خواهم اما نمي توانم. اگر دوباره د ستم را ول کند چه؟ اگر دوباره
تنهایم
کند چه؟ مي شررنوم: « من تنهایت نگذاشدررتم. من رهایت نکردم. تو

چشمرم

بستي. تو رو برگرداندي. « برض مي كنم. التماس هاييم ياد رفته. خاك بر
سررر ريدتن هاييم را فرامو كرده. رنجي را كه كشرريدم نديده. مرا از خاطر
برده بود. هر چه داد مي زدم، نمي شررنيد. زمزمه مي كنم: « نمي
شررنيدي

خدا؟ نمي شنيددي؟ » مي بينم كه دلش مي گيرد. دل من هم مي گيرد.
سرم

را توي سینه امير فرو مي برم و از درد مي گريم. جنس غمم را مي شنا
سد.

دستش را دورم حلقه مي كند و آرام مي گويد:

-نترس. اون خدائي كه من مي شنا سم، بالاخره يه راهي وا سه
برگردوندن تو

يدا مي كنه!

ميان ه ه لكندن مي زنم. خدائي كه او مي شنا سد، در ست مثل خدائي
است كه من مي شناسم!

طک یک قا عده كلي، وقتي خو ب گذرد، خوب ب گذرد، زود مي گذرد!
بيست روز گذشته و امروز روز بيست و يكم است!

امروز روز بيست و يكم است و اميرعلي احتشام بازمي گردد! حالم بد
اسررت. بدتر از تمام دوران زندگي ام. عوارض بارداري زجرم مي

دهد اما فكر فردا، چون زباله اي متعفن، تمام خونم را آلوده و سررمي
كرده

است!

روي مكل مچاله شده ام و به اميرحسين كه براي رفتن به فرودگاه آماده
شده،

مي نگرم. سرروبيچش را در دسررتش مي گيرد و كنارم مي نشرريند.
نگاهش

نگران است.

-هنوز حالت تهوع داري؟

خدا رو شكر كه بهانه اي براي تن يخ زده و رنگ ريده ام وجود دارد.
-آره!

دستش را روي زانوي جمع شده ام مي گذارد.

-مي خواني بگم متين بره دنكال بابا؟

ته مانده توانم را براي لكند زدن به كار مي گيرم.

-من خوبم. برو ولي زود برگرد.

سرر را ايين مي آورد. دسرت سرردم را كه دور ايم قلاب كرده ام، مي بشوشسد.

-نكايده اين قدر دور از شهر مي مونديم. فردا وا سه چكاپ مي ريم! حتما يه

راهي واسه بهتر شدن حالت وجود داره.

هوم، فردا!

چشمانم را باز و بسته مي كنم و مي گويم:

-باشه، مي ريم. بلند مي شود. قلکم ناله مي كند. نرو اميرحسين! نيا

اميرعلي! برض گلويم را

مي فشارده. آستينش را مي گيرم. آرام مي گويد:

-جانم!

چ شمانم را به صورت دو ست دشتني ا مي دوزم و به آرامي خود مي گويم:

-دوست دارم!

مي خندد.

-من بيشتر!

خم مي شود. موهاهيم را مي بشوش سد. دستش را روي شكمم مي گذارد و

مي گويد:

-اين قدر مامانت رو اذيت نكن بچه!

دوباره به صورتم لكدند مي زند و مي رود!

نفس عميقي مي ك شم و هر چه اك سيژن در هوا ست مي قا م اما كم است.

نجره ها را باز مي كنم. هواي اك دم عيد هم، تامينم نمي كند. دسرتم را

روي گلويم مي گذارم و به سرراعت نگاه مي كنم. چهار عصررر. به اتاق مي

روم. كدم را مي گشرايم و از بين لكاس ها، جেকে شررطرنجم را بيرون مي

كشرم و مقابلم مي گذارم. مهره مي چينم و اشرك مي ريزم. كا فرصرت

دا شتم. كا بي شتر فر صت دا شتم اما ندارم. بي شتر از اين نمي شود اين

ازدوام را از اميرعلي مدفي نگه داشت و اين يعني شكست من! مهره ها را همان جا رها مي كنم. راه نفسم بسته است. لكاس مي وشم و از خانه بيرون مي زنم. دستم را براي سمند زردي تكان مي دهم و مي روم. مي

روم به جايي كه سال هاست در حسرتش مي سوزم. جايي كه قسم خوردم تا

وقتي به هدفم نرسيده ام ايم را آن جا نگذارم؛ و امروز همان روز است! دستم را روي سنگ سياه مي كشم. از ديدن لايه ضدويم خاكي كه قكر درم

را وشرانده، از خودم بيزار مي شرروم. با گلابي كه خريده ام مي شررويمش.

نوشته ا را مي خوانم.
-حام احمد واعظي!
شوري اشک را توي دهانم حس مي کنم.
-سلام بابا!
لکم را گاز مي گيرم.
-منم بابا، سايه. بالاخره اومدم.
تمام وجودم مي سوزد.
-گفته بودم تا انتقامت رو نگيرم يشررت نيام. گفته بودم تا زندگي
اونايي که
نابودت کردن رو به لجن نک شونم، نيام. گفته بودم تا خونت رو با
خون اون
ابليس نشورم، نيام!
چشمانم تار مي شوند.
-فردا وقتشه بابا.
دستم را روي شکمم مي گذارم و جمع مي شوم.
-ولي کا وقتش نکود!
شکم را مشت مي کنم. -داري نوه دار مي شي.
سرم را روي سنگ مي گذارم.
-کا بودي.
قطرات سيل وار اشکم مي چکد.
-آخ بابا! آخ! عمر خو شکدتيم کوتاه بود. نکايد عا ش مي شدم؛ ولي
شدم.
اونم کي؟ سرر احتشرام! مگه دسررت خودم بود؟ نکود بابا، نکود. اون
ميگه
دو ست دا شتن دليل نمي خواد. را ست ميگه. من هزار تا دليل وا سه
دو ست

ندا شتنش دا شتم ولي بکين چي شد؟ الان مادر بچ شم. نف سم به
نف سا

بنده. يه سرراعت نکينمش، عين مرر سرررکنده بال بال مي زنم. مي
دوني چي

ميگم. تو هم عاش بودي. تو هم اين درد رو کشيدي.
دستانم را روي سنگ هن مي کنم.

-ولي تموم شد بابا. بابايي، تموم شد. اون از من نمي گذره. مي شنا
سمش.

ديگه بدششي در کار نيست. خود گفت بار بعدي وجود نداره. مي دونم
راسررت ميگه. مي دونم از زندگيش حذفم مي کنه. هم منو، هم بچمو.
مي
دونم بابا.

سررم را بالا مي گيرم. هنوز هم هوا سرور دارد. اشرك از ضرورتم مي
زدويم.

چشم به دوردست مي دوزم و مي گويم:
-بدون امير، مي ميرم!

داغي آهم گلويم را مي سوزاند.

-بازي داره تموم ميشه. چ شمانم را روي هم ف شار مي دهم. ژواک
فريادم، سكوت فكر ستان را مي
شكند.

-مات شدم بابا! مات شدم!

مو بايلم زنگ مي زند. با بي حالي از جيكم بيرونش مي آورم و نگاهش
مي

کنم. اميرحسين است. مگر چقدر گذشته؟
-سايه خانومي کجايي؟

درور نمي گويم.

- یش بابام.
مک می کند.
-بیام دنکالت؟
از جایم بلند می شوم و بدون این که خاک مانتویم را بتکانم راه خروم را
در
یش می گیرم.
-نه، دارم میام.
قطع می کنم و دوباره شماره می گیرم.
-رسیدن بدیر.
صدایش شاد است.
-ممنون.
سرریسرتم میاژ قلکم از کار افتاده. انگار او هم فهمیده که دیگر وقت
تسررلیم
شدن است.
-ایمیلتون رو دریافت کردم. قرارداد قکوله.
می خندد؛ از آن خنده های چند آور.-خوبه. منم سپردم بچه ها همه چی
رو ردیف کردن. فردا با شنا سنامت بیا
به محضری که آدرسش رو واست می فرستم. فرمولا رو هم با خودت
بیار.
از سرخوشی صدایش عقم می گیرد.
-خوبه که این قدر خوشحالی.
بلند می خندد.
-مگه بده؟ یه زن جوون و خوشررگل گیرم نمیاد که میاد. فرمول خونه
خراب
کن گیرم نمیاد که میاد. کلی نق شه دارم. من که م تو ساده نی ستم
همچین

چيزيو بدم دسررت ايرانيا. مشسشتقيم . FDA اون وقت بکين چه مي
کنم. دنيا

رو تڪون مي دم.

وزخند مي زنم.

-خوبه. فردا دم در مح ضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من ميام
داخل.

اول عقد مي کنيم، بعد اون چهل در صد رو به نامم مي زني. منم به
صورت

همزمان دو تا فرمولي رو که قول داده بودم بهت مي دم. فقط اين وسررط
مي

مونه اميرحسين، که سرگرم کردنش کار خودته.

لعنت به اين خنده هایش.

-اوکي هاني. سي يو.

از شدت غيظ دندان روي هم مي مالم و گوشي ام را توي جيکم مي
گذارم.

کيفم را دنکال خودم مي کشررم و وارد خانه مي شرروم. خکري از
اميرحسررين

نيسررت. صرردايش مي زنم. جوابي نمي شررنوم. به اتاق خواب مي روم.
آن

جا ست. روي تدت ن ش سته و به صفحه شطرنج خيره شده. آخ! لعنت
بهمن! سررلامش مي دهم. نگاهم مي کند. در عم چشررمش چيزي
هسررت.

چيزي که لرز زانوانم را شدت مي بدشد. آرام جلو مي روم. فاهر آ شفته
ام را زير نظر دارد. انتظار دارم بپرسد، خرخ بزند اما تنها مي گويد:
-يه دو بگير. سر تا ات خاکيه.

بي خرخ قکول مي کنم و به حمام مي روم.

شررام را مي کشررم و صرردايش مي زنم. در سررکوت مي خورد. دلم براي
آشرشوششرش ر مي کشررد. فرخ ها را نشررسررته رها مي کنم و کنار

مي

نشينم. زمزمه مي کنم:

-بشرشلم کن.

حوا سش رت ا ست اما د ستانش را باز مي کند. با حسرت در

آشرشوشششش

حل مي شوم. سرم را روي قلکش ف شار مي دهم. ضربانش کند و

ضعيف

است؛ برخلاخ هميشه. نگاهش مي کنم و با التماس مي گويم:

-بدوابيم؟

چشمانش خندان نيستند. نيستند! نيستند!

نگاهش حرخ دارد اما باز هم سررکوت مي کند. نفسررش را بيرون مي

دهد.

لکش را به يشاني ام مي چسکاند و زيرلب مي گويد:

-بدوابيم!

خيلي وقت است که بيدارم اما خودم را به خواب مي زنم تا امير برود. در

که

بسررته مي شررود، بلند مي شرروم. تهوع بيچاره ام کرده. اهميت نمي

دهم.

صررورتم را مي شررويم. به زور و از ترس غش کردن، کمي کره و عسررل

مي

خورم. آرايش مي کنم. ساعت را مي ايم. با بي قراري طول و عرض خانه

راطي مي کنم. دوباره ساعت را مي ايم. به اتاق مي روم. صفحه شطرنج را

نگاه مي کنم. خم مي شوم. شاه سفيد را از دور خارم مي کنم. را ست

مي

ایستم. به صفحه نگاه می‌کنم. خم می‌شوم. با انگشت تلنگری به شاه
سیاه

می‌زنم. می‌افتد. خاک می‌شود! وزخند می‌زنم. شناسنامه ام را توی
کیفم

می‌گذارم و از خانه بیرون می‌روم!
ما شین امیرعلی مقابل ساختمان ارک شده. سمت مقابل می‌ای ستم.
تمام

تنم قلب شده و می‌زند. چ شم هایم می‌سوزند. حالم بد است؛ خیلی
بد.

دسرتم را به تنه درخت می‌زنم و به اتکای آن سر را می‌مانم. انتظار
کشونده

است اما بالاخره به ایان می‌رسد. زنی گریان و دردمند، از محضر خرم
می‌شود.

تنه درخت را چنگ می‌زنم. فرو رفتن دسته هایش را در زیر ناخنم حس
می‌

کنم اما نگاهم را از زن نمی‌گیرم. او هم برای ای ستادن به دیوار ناه
برده. این

همه چاقی و بدلکاسرری باورم نمی‌شیرود. عجز و بدبختی از تمام
حرکاتش

یداست. چشمم را چند بار باز و بسته می‌کنم. دلم تیر می‌کشد. سرم
را رو

به آسمان می‌گیرم. می‌خواهم خرخ بزنم، نمی‌شود. خیابان را بررسی
می‌

کنم. خلوت و آرام است. جلو می‌روم. تعادل به هم می‌خورد. خودم را
نگه

می‌دارم. موبایلم زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهم. جلو می‌روم.

چشمرمانش

را بسررته و به دیوار تکیه داده. رو به رویش می ایسررتم. خدای من! این همه

چین و چروک، برای زنی به سررن او؟ رنگ زرد خکر از حال خرابش می دهد. هنوز ضررورم را حس نکرده. باز هم نگاهش می کنم. کجاسررت آنهمه زیكایی؟ چه بر سرر آمده؟ کو آن قد بلند؟ کجاسررت آن اندام مثال

زدنی؟ کو آن همه لوندي و دلکری؟ این موجود مفلوک ... این زن حقیر ...

این زن...

قدم دیگر برمی دارم. با بی میلی لک هایش را می گشرایید. چقدر این چ شم ها برایم آشنا ه ستند. چقدر از رنگ شان متنفرم. انگار اول نمی بیند

ولی ناگهان میخ صورتم می شود! می بینم که نف سش می رود. می بینم که

تنش رشرره می گیرد. می بینم که لکش رنگ می بازدا! خون تا گلویم می

جوشد و بالا می آید. دهان باز مانده ا را به زحمت تکان می دهد. -تو ... تو کی هستی؟

می خندم؛ بلند، ر صدا. سرم را جلو می برم. صورت ر از لکش را کنکا می کنم و با صدایی که رنگ مره دارد می گویم:

-شناختی؟ منم، سایه. سایه واعظی. دختر حاجی واعظی.

علایم حیات یکی یکی از تنش رخت بر می بندد. بیشتر نزدیک می شوم.

-بازم شناختی؟ ح داری. خیلی بچه بودم وقتی که ولم کردی. ناله می کند.

-سایه! دخترم، عزیزم.

خنده رهایم نمی کند. دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

-نه انگار واقعا نشناختی. من دخترت نیستم. عزیزت نیستم.

صدایم ترسناک شده. انگار شیطان به جایم خرخ می زند.

-عزراییلتم! زانوهایش خم می شوند. به زمین می افتد. روی ا می نشینم

و یقه مانتویش

را چنگ می زنم.

-اومدم جونت رو بگیرم!

یقه ا را رها می کنم. با نفرت دستم را به لکاسم می مالم و له های

محضر

را بالا می روم!

احت شام با ا اضطراب منتظرم ن ش سته. مرا که می بیند نفس راحتی

می ک شد.

سریع به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید:

-فکر کردم نمیای.

شالم را جلو می کشم.

-ترافیک بود.

روی صندلی می ن شینیم. عاقد شنا سنامه هایمان را می خواهد. با

لکدند به

دسرتش می دهم و دوباره می نشرینم. عاقد شرناسرنامه را می گشراید.

اخم

هایش در هم فرو می رود. صررفحه اول را باز می کند. به من نگاه می

کند.

صررفحه دوم را باز می کند. به من نگاه می کند. چند بار زیر و رویش می

کند. بعد با تعجب و عصکانیت رو به احتشام می گوید:

-این خانوم که متاهله.

برق از چشم امیرعلي مي رد.
-چي؟

سر را مي چرخاند.

-اين چي ميگه؟ شانه هاييم را بالا مي اندازم و بلند مي شوم.

-جدي مي گين حام آقا؟ مگه ممکنه؟

مرد صدايش را بالا مي برد.

-يعني چي خانوم؟ مسد ره كردي؟

شنا سنامه را از دستش مي گيرم و صفحه دوم را باز مي كنم. اميرعلي
كنارم

مي ايستد. نشانش مي دهم.

-انگار راست ميگه.

شناسنامه را نزديك صورتم مي گيرم.

-چه جالب!

از دستم مي قا د . در كسري از ثانيه، رنگ ميت مي گيرد. روي نوک ايم

مي ايستم و توي شناسنامه سرک مي کشم.

-اميرحسين احتشام؟

مي خندم.

-واي چه با حال! تو در شوهرم بودي و من نمي دونستم؟

حواسم ي لرز دستانش مي رود. صاخ مي ايستم و آه مي کشم.

-چه بد! س قضيه كنسله. حيف شد. الكته واسه من بدم نيست. به هر

حال

گنج اصلي اميرحسين بود. تو كه چيز زيادي نداري!

شناسنامه را از دستش در مي آورم. روي صندلي مي نشيند. هر لحظه

ممکن

است سخته کند. با لذت نگاهش مي كنم. دستش را روي دهانش مي

گذارد

و مي گويد:

-نمي دارم. طلاق رو مي گيرم. محاله بذارم رو مال و اموال ما چمكره
بزني. به رويش لكند مي زنم.

-آخي، عزيزم. اشكال نداره. تمام تلاشت رو بكن.

خون تمام صورتش را در بر مي گيرد. مشت گر کرده ا را نشانم مي دهد و
مي گويد:

-نابودت مي كنم! حالا مي بيني.

بلند مي خندم.

-گفتم كه، تلاشت رو بكن.

چند قدم نزديكش مي شروم. دوباره شرريطان را توي وجودم حس مي
كنم.

خنده از لکم نمي رود. شمرده و سليس مي گويم:

-گيرم منو از زندگي اميرحسين انداختي بيرون، بچش رو چي كار مي
كني؟

چشمانش تا آخرين حد گشاد مي شروم. دوباره رنگش مي رد. صردايش
ضعيف و ضعيف تر مي شود.

-درور ميگي.

برگه آزمائش را از كيفم بيرون مي آورم و جلوي ايش مي اندازم.

-بدون. داري دربرزه ميشي.

با دست هاي لرزان برگه را برمي دارد. روي سر مي اي ستم؛ در ست مثل
فرشته عذاب، با چشم هايي كه آتش دارند، با دستي كه داس دارد.

-بكين. هيچ راهي واسه خلاصي از دستم نداري. مگه اين كه منو بكشي.

رو به نج مرد حاضر در محضر مي كنم و مي گويم:-بكينين آقا يون، من

سالم و سلامتتم. موقع رد شدن از خيابونم خيلي احتياو

مي كنم. س شاهد باشين. اگه اتفاقي واسم افتاد اين آقا مقصره.

برگه مي افتد. دستش را روي قلکش مي گذارد. صداي ع صكي مح

ضردار را

مي شنوم.

-بفرماييد آقا. کاري داشتين؟

رد نگاهش را مي گيرم. چشمرمان به خون نشرسررته اميرحسررين

اولين چيزي

است که مي بينم. دستم را به يشاني ام مي کشم. امير حسين جلو مي

آيد؛

خيلي نزديک. بوي ديوان را نمي شررنوم. انگار عزراييل سررار خودم

آمده.

نگاهم مي کند. هيچ خنده اي در چشمرمش نيسررت. فکش منقکض

اسررت.

صورتش گلگون است. زمزمه مي کنم:

-امير!

دستش را بالا مي برد. چشمانم را مي بندم. منتظر ضرب سيلي ا مي

شوم

اما نمي زند. چشم باز مي کنم. دستش را ايبن مي آورد. سر را تکان مي

دهد و، درست جلوي ايم، تف مي اندازد.

صداي افتادن جسمي به گو مي رسد. هياهو مي شود. يکي داد مي زند:

ر آمکولانس خکر کنين.

لک مي زنم؛ اميرحسين را مي بينم. لک مي زنم؛ ديگر نمي بينمش!

شتم را به ديوار مي زنم. وزنم به يک باره به اندازه صدها کيلو ا ضافه

شده

است. به گفتگوي مرد امدادگر و اميرحسين گو مي دهم.

- درتون سابقه ناراحت قلکي داشته؟-تا اون جايي که من مي دونم نه ولي

م شکل ف شار خون دا شت. اين اواخر

به زحمت و با چند نوع داروي مدتلف کنترلش کرده بودن.

به چهره قرمز و بیهو امیرعلی نگاه می‌کنم و خونی که همچنان از دمار و
گوهایش بیرون می‌زند. دیدن خون مشرّمزم می‌کند. دسرتم را
جلوی

د هانم می‌گیرم و سرری می‌کنم با قورت دادن آب د هانم از بیرون
زدن

محتویات معده ام جلوگیری کنم. ضعف بدی که وجودم را در برگرفته
بیشتر

در اهیم نمود دارد. دوباره به امیرعلی نگاه می‌کنم. مایع لزم سرریاه
رنگ

کف سالن را آغشته کرده. به امیر ح سین نگاه می‌کنم. صورتش به
شدت

درهم و گرفته اسررت. کمک می‌کند تا در را روی برانکارد بدوابانند و
همراه آن‌ها از در خرم می‌شروود. بدون کوچکترین توجهی به من! من
هم

می‌روم. می‌بینم که توی آمکولانس گذاشتنش. می‌بینم که امیر به
سمت زن

فروریدته‌ای که همچنان کنار خیابان ن ش سته می‌رود و بازویش را می
گیرد

و کمکش می‌کند که توی ماسرین بنشریند. باز هم بی‌توجه به من
ایش را

روی گاز می‌گذارد و می‌رود.

د ستم را توی جیب مانتوی ضدیمم فرو می‌کنم و آهسته قدم می‌زنم.
همه

چیز برایم مرور می‌شروود. از وقتی که مادر احسراس کرد جوانی ا به هدر
رفته. از وقتی که دیگر حوصرله ما را نداشرت. از وقتی که اتاق خوابش
را از

درم جدا کرد. از وقتی که یاد می رفت برای بچه های خسررت و گرسررت
ا غذا بپزد. از وقتی که دیگر به درس و مشرقمان نمی رسررید. از وقتی
که

خرید لوازم آرایش بزره ترین تفریحش شد. از وقتی که همسایه ها
مادرم را با امیرعلی دیدند. از وقتی که رفت و آمد به فاهر مدفیانه ا را به
درم

گزار دادند. تا وقتی که وسررایلش را جمع کرد و بی توجه به گریه ها و
التماس های من رفت. تا وقتی که سرررامان به خاطر این ننگ خود را
کشررت. تا وقتی که خانواده ویا مرا یکی عین مادرم دانسررتند و حاضرر
به

وصررت با دختری که مادری همچون من داشررت، نشرردند. تا وقتی که
از

شدت سرشکستگی مجکور به ترک محله آبا و اجدادی درم شدیم. تا
وقتی

که در از ا در آمد. تا وقتی که من سراسر نفرت شدم. تا وقتی که من
عوض

شردم. تا وقتی که با فدایی و امین، دوسرتان صرمیمی سرامان، و ریسرا
که

همچنان به صورت مدفیانه با من در ارتکاو بود، نق شه ام را مطرح کردم.
تا

وقتی که له های ثکت احوال را هزار بار بالا و ایین کردم و آخر به زور ارتی
بازی های امین، نام فامیلی ام را تربیر دادم. تا وقتی که روزها و شب ها
توی

آزمایشگاه می ماندیم و روی فرمول های نیمه کاره سامان کار می کردیم.
تا

وقتی که من مال و اموال باقیمانده از درم را فروختم و سراختمان

شررکت را

خریدم. تا وقتی که امین مجوز فعالیت شررکت داروییما را گرفت. تا وقتی

که مهره ها را چیدم و بازی را شرروع کردم. تا وقتی که امیرعلی احتشرام را

دیدم و فهمیدم که مادرم گول فاهر فریک نده ا را خورده. تا وقتی که امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم. تا وقتی که

برای اولین بار با او بودم. تا وقتی که به زشرکی قانونی رفتم و با چند قطره

ا شک، دل ز شک را به درد آوردم و علیه امیرح سین شکایت کردم. تا وقتی

که اسررتانکول رفتیم. تا وقتی که دلم برایش لرزید. تا وقتی که محاسررکاتم در

مورد خودم و احسراسرراتم غلط از آب در آمد. تا وقتی که فهمیدم بی امیردیگر نمی توانم. تا وقتی که فهمیدم آوا، خواهر من اسررت! یکی مثل من،

بدبذتی مثل من. تا الان ... تا امروز...

بازی تمام شد. امروز بازی را تمام کردم. شاه سفید را مات کردم. از صفحه

بازی بیرون انداختم. آشیانه ای که روی ا ستدوان های در و برادرم ساخته

شررده بود، ویران کردم. یک تنه، تنهایی، با رداخت بهایی گزاخ و غیر قابل

جکران! با از دسرت دادن عشرقم، همسررم، در بچه ام. با فروختن روحم به

شیطان و رو برگرداندن از خدا!

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها، قدم می زنم و زمزمه می کنم:
گیرم که باخته ام!

اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد.
شوخی که نیست، من شاه شطرنجم!

تدریب می کنم آن چه را که نمی توانم باب میلم بسازم.
آرزو طلب نمی کنم، آرزو می سازم.

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر می کنی
من همانی ام که حتی فکر را هم نمی توانی بکنی.

زانو نمی زنم، حتی اگر سقف آسمان، کوتاه تر از قد من باشد!
زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند!
«مررن زانررو نمرری زانرررم» !

ا سی از شب گذ شته که به خانه می ر سم. خانه ای که نمی دانم هنوز
مال

من هسررت یا نه! خانه ای که در تاریکی محض فرو رفته. کلید می زنم و
جامی خورم؛ از دیدن انسانی که بیشتر به روح شکاهت دارد. کسی که از
لحاظ

علم ژنتیک، مادر من است! روی مکل نشسته، در تاریکی. وزخند می
زنم.

-قکلنا از تاریکی بدت می اومد. می گفتی چرار خونه رو حتی با یه شررمع
باید روشن نگه داشت. جریان چیه؟

شرالم را از سررم برمی دارم. دکمه های مانتویم را باز می کنم و همه را
روی

مکل می اندازم.

-چرا اومدی این جا؟

صدایش هم بی شکاهت به روح نیست.

-جايي وا سه رفتن ندا شتم. امير منو آورد اين جا. خود شم رفت بيمار
ستان.

بابا سक्ته مرزي گسترده کرده!

ليواني آب مي خورم. به فاهر خونسردم اما از درونم فقط همان خدايي
خكر

دارد كه مرا به حال خود رها کرده.

-هررررره! جون دادن احتشام واسم مهم نيست ولي امير بايد نظر منو
هم به

عنوان خانوم اين خونه مي رسيد.

از آشپزخانه بيرون مي روم و در حالي كه ذره ذره آب مي خورم مي گويم:
-خيلي وقته تو خونه من، جايي كه من باشم، جا نداري. برو، زود!

اشكش سرازير مي شود. چقدر ير شده. چقدر شكسته.

از جا بلند مي شود. قامتش تا برداشته. به سمتم مي آيد و آرام مي
گويد:

-باشه ولي آوا خوابه. ميشه بذاري همين جا بمونه؟

كلافه مي شوم. ليوان آب را روي كانتر مي كوبم و مي گويم:-اون بچه
هيچ ربطي به من نداره. نه تو مادرمي نه اون خواهرم. از خونه من
برين بيرون.

سر را ايين مي اندازد.

-ميرم سايه، ميرم. فقط ... فقط سامان...

حرفش را قطع مي كنم.

-ها؟ دلت واسه سرت تنگ شده؟ مي خواي بدوني كجاست؟

اشكش روي اركت مي چكد؛ بي وقفه.

كيفم را باز مي كنم و تكه كاغذي بيرون مي كشم. چند كلمه مي نويسم
و به

دستش مي دهم.

-بيا اين آدرس سامانه، برو بکينش!
اول با ذوق کاغذ را از دستم مي گيرد اما با ديدن عکارت "به شت زهرا
قطعه

..." شرروکه مي شررود. با ناباوري نگاهم مي کند و "نه" ضررعيغي از
گلويش

بيرون مي آيد. رو بر مي گردانم اما نشستنش روي زمين را مي فهمم.
-بابا هم همون دور و براست. خواستي برو يه سر بزني.
ناله مي کند.

-سايه...

داد مي زنم:

-واسرره من اداي مادراي داغدار رو در نيار. تو چه مي فهمي مادري چيه؟
اصلا تو چي از آدميت مي دوني؟ ها؟ چه مي دوني؟
عقده ها سرباز مي کنند؛ دانه به دانه!-مادر واسرره هر انسرراني، مقدس
ترين موجوديه که مي شررناسرره. از هر کي
بپرسري زيكاترين زني که ديدني کيه؟ ميگه مادرم. يادمه هميشره تو
حسرت

مثل تو بودن مي سوختم. همی شه شاكي بودم که چرا به اندازه تو خو
شگل

نيسررتم. چرا شررکيه تو نيسررتم. چرا به اندازه تو جذاب نيسررتم.
وقتي جلوي

همکلاسيام بشرشلم مي کردني، سرشار از غرور مي شدم. اعتماد به
نفس،

خوشي، واسه داشتن همچين مادري. همچين فرشته اي! هررررررره!
فرشته،
فرشته!

به سمتش مي چرخم. برض هم سرباز مي کند.

-تو اسررم مادر رو لکه دار کردی. حرمت مقامت رو شررکسررتی. چطور
تونستی؟ چي کم داشتی؟ هنوزم که هنوزه ندیدم هیچ مردی، اون جوري
که

بابام تو رو مي خواسررت، زني رو بدواد! هیچ وقت واسررش کهنه
نشرردی.

همیشه تحسرينت مي کرد. سرتا ات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه
داشرتی.

من، سامان. چطور دلت اومد با غیرت سرت بازی کنی و بفر ستیش
سینه

قکرسررتون؟ چطور تونسررتی با آینده دخترت بازی کنی و واسرره
همیشه

سرررافکند کنی؟ چطور تونسررتی آبروي بابام رو به لجن بکشرري و
دقش

بدی؟ آخه چرا؟ به خاطر چي؟ امیرعلي چي بهت داد؟ با چي تو رو از ما
گرفت؟

نفس کم مي آورم.

-آخ! آخ! بمیرم وا سه سامان. بمیرم وا سه اون صورت ککود شد . بمیرم
واسه اون سر ایین افتاد .

جیغ مي زنم:-سررامان نابره ایران بود. افتدار مملکت بود. اگه تو مهلتش
مي دادی مي

تون ست یکی از بزره ترین دان شمندای دنیا ب شه؛ اما الان کجا ست؟
برادر

من، سرت که اون قدر قربون صدقه قد و بالا می رفتی کجاست؟ تو چي
کار کردی با ما؟ چي کار کردی؟

نفسم می رود.

-آخ! آخ بابام! دینم ... ایمونم ... دنیام ... زندگیم ... باورم ... اعتقادم

...

آخ! دق کرد. سعی کرد تحمل کنه، نشد. نتونست. دار تو کم بود، دار سامان

هم اضافه شد. یه شکه کمر شکست؛ یه شکه! هنوز فکر می کنم اگه سامان

مرده بود اما تو بودی باز بابا دووم نمی آورد؟ جوابش ررم می دونم. چیزی که

بابا رو کشررت درد خیانت تو بود نه دار بچه. بابا تو رو بیشررت از ما می خواست؛ خیلی بی شتر. آی بمیرم و سه اون صکر، سکوتش، گریه ها

بمیرم واسه لرزیدن مظلومانه شونه ها. بمیرم بابا! بمیرم. داد می زنم:

-د حرخ بزن لامصب. چطور تونستی با ما این کارو بکنی؟ چطور تونستی این جوړی نابودمون کنی؟ مگه تو مادر نیسررتی؟ مگه مادر نکودی؟ چرا؟ حرخ بزن. چررررررا؟

روی مکل می نشینم. سرم را بین دستانم می گیرم و ضجه می زنم. -مگه تو مادر نکودی؟ چرا؟

صدایش از ته چاه می آید انگار. -وقتی چهارده سالت با شه و فقط به خاطر این که یه نون خور از سفر شون

کم ب شه به مردی که جای درته شوهرت می دن، وقتی اون قدر بچه ای که

شب عرو سیت از ترس اون مرد تو کمد قایم می شی و تا صبح می لرزی،

وقتی به جای درک ترسرت، درت با کتک از کمد می کشردت بیرون و می

ندازت تو بشرشل اون مرد، وقتی با وعده عروسرک و اسررکاب بازی که

یه

عمر فقط از شررت ویتترین دیدیش، وادارات می کنن تن به ارتکابی بدی که

هیچی از نمی دونی، وقتی یه شب تا صبح درد می کشی و نمی دونی چه بلایی به سررت اومده، وقتی هنوز خودت شررونزده سررالت، هنوز بچه ای،

شررکمت بالا میاد و مجکوری درد زایمان رو تحمل کنی، وقتی تو بیسررت سالت میشه و شوهرت نجاه و خرده ای سالشه و دیگه نه حوصله مسافرت

داره و نه حال جوونی کردن، وقتی که می بینی هنوز در اوم زیکایی و طراوت

هسرتی ولی شروهرت نمی تونه اون جوری که باید نیازها رو برطرف کنه،

اون موقع است که شیطان میاد سراغت. در قالب یه مرد جوون تر، خو بر

و روتر، زبون بازتر. وقتی مرتب زیر گو شم می گفت تو حیفی، تو جات این

جا نیسررت، تو لیاقتت این نیسررت؛ اون موقع بود که نفهمیدم چی شررد.

نفهمیدم کی شررد. فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم تا خرخره فرو رفتم.

دیدم دیگه جا واسرره برگشترتن ندارم. نمی دونم چطور شررد که لرزیدم. فقط

فهمیدم که بد لرز یدم. وقتی چهره واقعی شرریطان رو دیدم که همه لای

شت سرم خراب شده بود. برگشتم. برگشتم. می خوا ستم رو دست و

اي

درت بيفتم. مي خواسررتم فقط يه بار ديگه شررها رو بشرشل كنم،
بوئون

كنم، اما نكودين. رفته بودين. يداتون نكردم. اين سررال ها تو خونه
احتشراهمه چيمو از دست دادم. بكين. منو بكين. چقدر شكيه اون
زني هستم كه قكلا

مي شرشناختي؟ نيگا كن چه به روزم اومده؟ احتشراام با من ازدوام كرد
فقط

واسه اين كه دمار زن اولش رو بسوزونه. وگرنه زنا واسه اون، فقط يه
رابطه يه

شررکه ان، نه بيشررتر. اين همه سررال مراوده زنای مدتلف رو باها
ديدم؛ تو

اتاق بشرشل دسررت من، دسررت كنار گو من. صررداي خنده هاشررون،
معا شقه شون ... د ستامو بكين. بكين چطور مي لرزن. اينا به خاطر
داروهاي

اعصررابه. حسرررت زندگي اي كه از دسررت دادم، كنار اون جهنمي كه تو
دسرت و ا مي زدم، نابودم كرد. اومدي انتقام بگيري؟ نيازي نيسرت
دخترم.

خدا به جاي همه شرما، انتقام گرفت. با همون چوبي كه ميگن صردا
نداره،

اما بزنه دوا نداره؛ با همون، روزي هزار بار فلکم كرد. تو هر چي بگي ح
داري اما من زمين خوردم. خراب تر از اين نميشررم. بابات مثل ملکه ها
با

من رفتار مي كرد ولي من قصررمو به دوزخ فروختم. جايي كه فقط
تحقير

شرردم. شررکنجه شرردم. کتک خوردم. حتي بهم تشمشاشوشز شررد؛

بارها و

بارها. تو بدمشسشتي هاي اميرعلي، وقتي كيفش کوک مي شررد بايد

لکاس

عربي مي و شيدم و وا سش مي رشقش صيدم، اونم ساعت ها. اون قدر که

سرم گيج مي رفت و زمين مي خوردم. کتک مي زد که برشقشص. وقتي مي

ديد نمي تونم، بهم حمله مي کرد. تشمشاشوشز مي کرد. تمام اون لحظات

به درت فکر مي کردم. حسررت همون موهاي سرفيد رو مي خوردم. آرزو

مي کردم همه چي خواب باشره و به جاي شررنيدن اين عربده هاي حيواني،

صداي مناجات درت رو بشنوم. صدائش از شدت ه ه مي لرزد و مي گيرد. -ولي يوا يوا فهميدم که خوابي در کار نيسررت و اين سررنوشررتيه که خودم، با دسرتاي خودم رقم زدم. فهميدم که ديگه لياقت فکر کردن به شرما

رو ندارم. خونواده اي هم نداشترتم که بهشرون ناه بکرم. اگر داشترتم، نمي

رفتم. از زجر ک شيدنم لذت مي بردم؛ چون حقم بود. بايد مي ک شيدم بلکه

بار هشنشاشهم سکک تر شه. موندم. تحمل کردم و الان، ايني هستم که مي

بيني. خوب نگاه کن. اگه هنوز جايي واسرره ضرربه زدن يدا مي کنی، بزن.

بزن. بزن!

به صورتش مي کوبد. توي سر مي زند. خود را به در و ديوار مي زند و
من اشک ريزان نگاه مي کنم. نگاه مي کنم و درد مي کشم. عذاب مي
کشم.

آن قدر دندان هايم را روي هم فشار داده ام که فکم قفل کرده. از جا
بلند مي

شوم. کنار مي ايستم و مي گويم:

-خدا کنه آدما هميشره به اندازه فرفيتشرون خوشري و خرمي دريافت
کنند.

شرنيدي ميگن يارب روا مدار که گدا معتکر شررود؟ شرنيدي که مي
گن گر

معتکر شرود ز خدا بي خکر شرود؟ شرنيدي؟ تو حکايت همون گدايي.
جنکه

نداشتي. لياقت نداشتي. فرفيت نداشتي. الانم يه راه داري. واسه اين
که از

اين فلاکت و بدبدي نجات يدا کنی، يه راه داري.

سر را بالا مي گيرد. به صورت شکسته اي که حتي ردي از زيکايي گذشته
را هم ندارد نگاه مي کنم و آرام مي گويم:

- ش

ک

ب

خودت رو !با حال خرابش رهائش مي کنم و به اتاقم مي روم. صررداي
گریه و سررامان

سررامان گفتنش اذيتم مي کند. در را مي بندم و آوا را مي بينم که با
وجود اين

همه سر و صدا آرام و راحت روي تدت ما خوابيده. آباژور را روشن مي
کنم

بار آرزوي مړه کردن يعني چي. هيچ کس نمي فهمه انگشورت نما شرردن
وهزار جور انگ و تهمت ناروا رو تحمل کردن يعني چي. هيچ کس نمي
دونه

تنهائي، هر روز و هر شررب تنهائي يعني چي. هيچ کس نمي دونه تقاص
هشنشاشه ديگران رو س دادن چقدر سده. چقدر بي عدالتيه.
آه مي کشم.

-نمي خوام تو اذيت شرري. اگه بذارن ميارمت يش خودم. با بچه خودم
بزرگت مي کنم. م ثل اون، حتي عزيزتر از اون؛ ا ما مي دونم نمي شرره.
مادرت هم قکول کنه، برادرت نمي ذاره. محاله اجازه بده تو يش من
بموني.

چون مي دونم در مورد چي فکر مي کنه.
باز آه مي کشم.

-عيکي نداره. هر چي بگه تحمل مي کنم. اين مدت وا سه نابود کردن
اونايي

که زندگيم رو ازم گرفتن جنگيدم. از اين به بعد وا سه به دست آوردن
ک سي

که زندگي دوباره بهم داد مي جنگم. عقب نمي ک شم. نمي ذارم دادا
شت از

دستم بره. نمي ذارم بچم بي در بزره شه. نمي ذارم چون نمي تونم.
نمي دانم کي خوابم برده ا ست اما نزديک اذان صبح، با حس ب سيار
بدي از

خواب مي رم. آن قدر تکانم ناگهاني اسررت که آوا هم بيدار مي شررود.
با

چشرمان گرد شرده اطرافش را نگاه مي کند و کم کم مرا به خاطر مي آورد
و

خواب آلود مي گويد:

-سایه جون؟

بشرشلش می کنم.

-جونم!

برض کرده. -مامانم کو؟

موهایش را می بشویشم و می گویم:

-همین جاست.

چند سرفه کوتاه می زند.

-گلووم درد می کنه.

سر را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می رسم:

ر چرا؟

باز هم چند سرفه می زند و رنگش ککود می شود. هراسان از جا می رم و از

اتاق بیرونش می برم. احتمالاً داروهایش یش مادر باشرد. شرتش را می مالم. بریده بریده می گوید:

-ما ... ما...

من هم دنکال مادر می گردم و، روی زمین یدایش می کنم؛ با دهانی که کف کرده، چشمانی که نیمه باز مانده و جعکه خالی دیاز امی که کنار رها شده.

به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می وشانم!

مانده ام و بچه ای در بشرشل و مادری که ... به حال خودم نیستم. از دست

و ا زدن آوا و شدید شدن سرفه هایش به خودم می آیم. سریع به اتاق می

برمش و خودم برمی گردم. کیف مادر و سرراک آوا روی مکل اسررت. همه را

خالي مي ڪنم و اسرپرري ا را مي يابم. نفس ڪشريدن آوا ڪه راحت تر
ميشود به هال مي آيم و در اتاق را قفل مي ڪنم. دستم را روي دهانم مي
گذارم

و چهار زانو روي زمين مي ن شينم. جرات ندارم لم سش ڪنم. چ شمم را
مي

بندم و انگشردم را روي شرراهره گردنش مي گذارم. همان ڪاري ڪه براي
سامان کردم. همان ڪاري ڪه براي درم کردم و هر دوبار با و ست يخ زده و
ره بي تحرک مواجه شدم؛ اما اين بار نکض ضعيفي را حس مي ڪنم.
برضم

مي ترکد و آرام مي گويم:

-نمير. خواهش مي ڪنم!

افتان و خيزان، تلفن را مي يابم. شرماره اميرحسرين را مي گيرم. اميد
ندارم

جواب بدهد اما مي دهد. ناله مي ڪنم.

-امير؟

صدائيش سرد است؛ خسته، بي جان.

-بله؟

دستم را روي دهني گوشي مي گذارم. نمي خواهم آوا صدايم رابشنود.

-مامان آوا خودکشي کرده. آوا هم حالش خوب نيست. بيا. تو رو خدا،
بيا.

کمي مک مي کند و بعد مي گويد:

-خيله خب، دارم ميام. تو حواست به آوا باشه.

دوباره به سمت مادرم مي روم. روي زمين مي نشينم. توي صورتش مي
زنم.

لکش مي لرزد و بسته مي شود. محکم تر مي زنم؛ بارها و بارها. گريه
امانم

نمي دهد.

-چرا اين کارو کردی؟ من احم يه چيزي گفتم. تو چرا اين کارو کردی؟
صورتش هنوز نرم است؛ مثل قديم ها. لکم را گاز مي گيرم.-بيدار شو.
ندواب. نمير. تو رو خدا نمير.

دستانش را باز و بسته مي کنم. هنوز گرمند؛ مثل قديم ها.
-عصررکاني بودم. يه غلطي کردم. اگه بميري خونت گردن منه. من آدم
کش

نيستم. نمير. من طاقت نميارم.
قف سه سينه ا را ما ساژ مي دهم. جايي که همان قديم ها، امن ترين
نقطه

کره زمين بود.

-تو بميري جواب آوا رو چي بدم؟ چه جوري ن گا کنم؟ بمون. حداقل
واسه اون مادري کن. نذار اونم به درد من مکتلا شه.
اشک هايم صورتش را خيس کرده.

- اشو. نمير. غلط کردم. نمير. نفس بکش.

دسررتم را روي گونه چروک خورده ا مي کشررم. اين جور که آرام
خوابيده،

دلم را آتش مي زند. سرم ايين مي افتد درست بين گردن و سينه ا .

-مامان! مامانم! ماماني! نمير. خواهش مي کنم نمير.

صداي اذان بلند مي شود. هيچ اميدي برايمن نمانده. رو به نجره مي کنم؛
رو

به گلدسته مسجد. مهم نيست که همسايه ها خوابند. مهم نيست که
آوا مي

شنود. مهم نيست که با هم قهريم. اميدي به جز او ندارم. س داد مي
زنم:

-خدا! خدايا! به دادم برس!

د ستم را به دیوار می گیرم. به د سته مکل می گیرم. به میز می گیرم و
خودم را

به نجره می رسانم. مؤذن آرام اسررت. با اطمینان، با آرامش، از ته قلکش
اذان می گوید. سرررم را

روی لکه نجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم.

-نکن خدا. با من این کار رو نکن. نذار بمیره.

به آسمان نگاه می کنم. به طرز شگفت آوری بی ابر و صاخ است. هنوز

تک و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم.

-منو بکش. چون منو بگیر اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو
بچشره.

نذار آوا یه سررایه دیگه بشره. نذار! جونم رو بگیر ولی این جوری
مجازاتم

نکن. دیگه نمی تونم. نمی کشم!

مؤذن می گوید:

-لا اله الا ا. ...

و من می گویم:

-خدا، خدا، خدا!

صورت خیس آوا را می بشوش سم. هیچ جوره آرام نمی شود. آن قدر
اشک

ریدته که به ه ه افتاده.

-خودم دیده مامانم مرده. افتاده بود رو زمین.

نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم.

-نمرده عزیزم. یه کم حالش بد شده بود آوردمیش یش دکتر. خوب
میشه.

حرفم را باور نمی کند. رو به امیر می گوید:

-مامان مرده؟

امير كلافه ا ست. ع صكي ا ست. تلخ ا ست. روي صندلي مي ن شيند و
زير

گوښم مي گويد:- بکين چي به روز آوردي. هم در رو از گرتي، هم مادر رو.
حرفي براي گفتن ندارم. سرررم را ايین مي ا ندازم. آوا را از آشرشوش من
بيرون مي کشررد و به محوطه بیمارسررتان مي برد. نگاهم به روفرشري
هاي

طلايي رنگ ايم مي افتد. حتي به فکر عوض کردنشران هم نيفتاده
بودم.

دستانم را زير بشرشلم مي برم و سرم را به ديوار تکیه مي دهم! اختيار
اشک

هايم از دستم خارم شده. تصور اين که خرخ من باع خودکشي ا شده
ديوانه ام مي کند.

با صرداي در سرريع از جا مي رم. دکتر بيرون مي آيد. جلويش را مي
گيرم.

چقدر اين روزها همه خسته به نظر مي آيند.
-چي شد دکتر؟

عينکش را جا به جا مي کند و مي گويد:

-معد رو ش ست شو داديم. دوز م صرفيش زياد بوده اما خو شکدثانه
زود به

داد رسيدين.

مي ترسم بپرسم.

-خوب ميشه؟

سر را با ملايمت تکان مي دهد و مي گويد:

-آره، نگران نکا .

نفسم را بيرون مي دهم.

-راستي، سامان همون آقاييه که اين جا بود؟

نفسم حڪس مي شود. نه، سرشه.
دوباره دستي به عينکش مي زند و مي گويد:
-بگو بياد. همش اونو صدا مي زد. بيتابي مي کنه.
دستانم را مشت مي کنم. صدايش را در حالي که دور مي شود مي
شنوم:

-بهتره خودتم يکم استراحت کني. رنگ به صورتت نمونده.
دوباره روي صررندلي مي نشرينم. براي اولين بار خدا صرردايم را شررنيد
و به

بيچارگي ام رحم کرد. مي بينم که امير مي آيد. ناي لکدند زدن ندارم.
تنها
مي گويم:

-نجاتش دادن. آوا رو بکر که بکينتش.
بي حرخ مي رود. بي حرخ مي روم. قدم مي زنم و به حکمت بيدار
شرردن

ناگهاني در آن ساعت صکح فکر مي کنم!
با صرداي چرخش کلید، سريخ سرجايم مي نشرينم و با اسرتس
دسرتي به

موهايم مي کشم. چشمانش سرخ سرخ است. صورت اصلاح نشده ا ،
قيافه ا را خسته تر نشان مي دهد. جلوي ايش بلند مي شوم و آرام
سلام

مي کنم. زيرلب جوابم را مي دهد و به اتاق مي رود. شت سر مي روم.
بي توجه به من لکاس هایش را آماده مي کند و داخل حمام مي شررود.
روي

تدت مي ن شينم و از شدت ا اضطراب انگ شت هايم را به بازي مي
گيرم. آن

قدر نمي شناسرمش که بتوانم عکس العملش را يش بيني کنم. دلم

برایش

تنگ شده؛ خیلی زیاد. شت در حمام می ای ستم و گو به چوب قهوه ای
سرروخته می چسررکانم و با لذت به سرردای آب گو می دهم. اشزرک می
جوشد. زمزمه می کنم:- کا سم نزی. کا بی رحم نشی.

آب که ب سته می شود، سریع به سمت تدت برمی گردم و می ن
شینم. مثل

همی شه لکاس و شیده و با حوله دور گردنش بیرون می آید و با خود
عطر

شامپو و خنکی آب به همراه می آورد. سرخی چ شمانش غلیظ تر شده.
در

حالی که سرم ایین است می گویم:

-چیزی می خوری واست بیارم؟

از چند نفس عمیقی که برای تسلط بر خود می کشد، می فهمم که خیلی
عصکانی است. بالشش را از روی تدت برمی دارد. می خواهد برود. راهش
را سد می کنم. دستانم را به چهارچوب در می زنم و می گویم:

-بذار حرخ بزnm. بذار توضیح بدم.

توی چشرمانش نگاه می کنم. چشرمانی که هیچ ردی از خنده و
مهربانی

ندارند. با ناامیدی می گویم:

-من دوستت دارم امیر!

وزخند تلخ اسررت. دردناک اسررت. ر از تمام حس های بد دنیا سررت.

صدایش هم خش دارد. گرفته است. یخ است.

-بس کن. بازی تموم شرده سررایه. بردی! به اون چیزی که می

خواسررتی

رسیدی. دیگه نیازی نیست بیشتر از این واسه فریب دادن من تلا کنی!

دل شکسته ام، شکسته تر می شود. دستم را روی سینه ا می گذارم. تا

آن

جا که می توانم نزدیکش می شوم. می گویم:-علاقم به تو بازی نکود.
عشررقم درور نکود. شرراید اولش همه چی یه نقشهره
بود، اما الان نیست. خیلی وقته که نیست.
دستش را روی کمر می گذارد، تمام تنم گر می گیرد، اما او با خشونت
کنارم

می زند و می گوید:

-برو کنار. مجکورم نکن بر خلاخ ذاتم عمل کنم.
دنکالش می کنم و با برض می گویم:
-چرا نمی ذاری خرخ بزمن؟ چرا درکم نمی کنی؟
و سطر هال می ای ستر و می چرخد. بالش را رت می کند. آن قدر محکم
که

گلدان سر راهش، واژگون می شود.

-چی می خوای بگی؟ که مادرت خیانت کرده و باع شده زندگیتون از هم
بپاشهره؟ می دونم. خود همه چی رو تعریف کرد اما تو چی کار کردی؟
درمو بکین. مادرت رو بکین. آوا رو بکین. منو بکین. خودت رو بکین.
زندگیمون رو بکین. بکین چی کار کردی؟

اشک هایم را با شت دست اک می کنم و می گویم:

-من هیچی نکردم، جز این که اونا را به سزای اعمال شون ر سوندم. جز
این
که...

حرفم را قطع می کند.

-تو کی هستی که ق صاص می کنی؟ قاضی هستی که قضاوت می
کنی؟

خدایی که حکم اجرا می کنی؟ کی هستی؟

حوله را هم از دور گردنش می گشاید و رت می کند.- در من بد، مادرت

بد، اما در تو، اوني که واسررت عين بته، اوني که اين
قدر واسررت مقدسره، همون عالم رباني، يه دختر چهارده سراله رو
معامله

کرده. مي توني بفهمي يعني چي؟ مي فهمي خواب يدن با مردی که جاي
دربزرگته چه حالي داره؟ کار در تو با تشمشاشوشز چه فرقي داشسته؟
فقط

يه کلاه شرعي گل و گشرد روي وجدانش گذاشته و حتي مهلت نداده
اين

دختر يه درک درستي از شرايط جديد يدا کنه. از مادرت، از يه بچه، سوت
اسرتفاده کرده. خب معلومه ديگه. ايناه همه ميشره زخم. ميشره عقده.
ميشره

دمل. می شه تاول. می شه درد. می شه کمکود. هشنشاشه درت کمتر از
مادرت

نی ست. همی شه، تو خراب شدن يه زندگي هر دو نفر مق صرن. وقتي
تنا سب

وجود ندا شته با شه، وقتي تا خرخره تو فقر فرهنگي فرو رفته با شي،
آخر
همينه.

خرخ هایش برايهم سنگين تمام مي شود. او ح ندارد بت مرا ب شکنند.
اين

طور با بي رحمي بشکنند. با خشم مي گوييم:
-خوبه. خيلي خوبه. چقدر قشرنگ خيانتش رو توجيه کرده. س هر کي
تو

زندگيش يه مشکلي داشت، يه کمکودي داشت، ح داره هر غلطي دلش
مي

خواد بکنه؟ خود رو تو بشرشل هر کي که تناسرب بيشررتري داره

بندازه؟

گور باباي بچه ها و شرروهر بدبدتش. حتما اين نسررده رو واسرره درت هم

يچيدي که اين قدر راحت از بلايي که سر مادرت آورده گذشتي!
دستش را مشت مي کند و مي گويد:-تو نمي فهمي. نمي خواي که
بفهمي. ذهنت بسررته سررت. مرزت از کار
اف تاده. من نگفتم کار اون توج يه داره. ميگم در حدي که قضررراوت
کني

نيستي. در حدي که قصاص کني نيستي. اون هر کاري که کرده، تاوانش رو

هم س داده. من به چ شم خودم ديدم که روزي هزار بار تاوان ا
شتکاهش رو

س داد؛ اما يه لحظه فکر کن. بکين شررايد دردي که درت کشرريده،
تاوان

همون زخمي باشه که به جسم و روح يه دختر چهارده ساله زده. شايد
تاوان

اشرک هايي باشره که اون دختر تو اوم معصروميت و اکيش ريده.
شررايد

تاوان اون شکاي ترس و زجري با شه که درت بهش تحميل کرده. تو فقط
يه

طرخ ماجرا رو مي بيني؛ اما اوني که از همه چي آگاهه و صررلاحييت داره،
مو رو از ماسررت بيرون مي کشرره. در تو در ازاي اون دختر و زيکاييا ، يه
خونه کلنگي به اسرم کارگري که در اين دختر بوده زده. مادرت رو به
قيمت

يه خونه، خريده! تو از اين خکر داشررتي؟ مادرت مثل يه برده خريد و
فرو

شده اما به خاطر خراب نشردن ذهنیت شرما، هیچ وقت هیچی نگفته.
اینو

چطور توجیه می کنی؟ ها؟ خرخ بزن دیگه. امثال تو و درت، خدا رو فقط
بین چند کلمه عربی و یه مهر خاکی و چند دونه ت سکیح ج ستجو می
کنین.

خدا رو در حد یه آدم ایین میارین ولی به اندازه خداییش از توقع دارین.
تو اگه درسررت خدا رو شرر ناخ ته بودی، این قدر را حت از رو بر نمی
گردوندی. درت اگه در ست خدا رو شناخته بود، با تکیه به یه سری
قوانین

عربی که توی یه دوران خاص و وضع شده، یه بچه رو قربانی هشوش
سش نمی

کرد. من هیچ وقت ادعای مسررلمانی نداشترتم ولی مگه همون خدایی
که یه

روزی رفی تو بوده نمیگه از ح خودم می گذرم اما از ح بنده بی کسررمنه؟
مگه امام حسین نمیگه بترس از آه مظلومی که جز خدا فریادرسی نداره؟
س چطور در خدا رسرتت ترس رو تو چشم اون بچه دید و اهمیت نداد؟
چطور بی ناهی و بی کسرریش رو دید و دلش نلرزید؟ چطور فقر و
درماندگیش رو دید و از خدا نترسرید؟ فقط خود مهم بود؟ نیازها؟
عشقش؟ هشوشش؟

داد می زند:

-لعنت به غیرت اون مردی که بچش رو با یه خونه معاوضره می کنه.
لعنت

به غیرت اون مردی که از فقر یه خانواده سوت استفاده می کنه.
لعنت کرد! در مرده مرا لعنت کرد! روی دیوار سرر می خورم. اهایم
تحمل

وزنم را ندارند.

-مادرت بد کرد. در ح شما جنایت کرد. کار قابل بدشش نیست. مثل در من، که هیچ وقت نکدشیدمش. زندگیم رو از سوا کردم اما خودمو در اون حدی ندیدم که بدوام انتقام بگیرم. چون نمی دونستم هر اقدام اشتباه و

از سرر عصرکانیت من ممکنه چه تکعاتی داشسته باشه. سرعی کردم از مادرم حمایت کنم. تا اون جایی که تون ستم سعی کردم کمکودا رو جکران کنم و

باقیش رو سپردم دست خدا. اشکم خشکش شده. مکهوت نگاهش می کنم و می گویم: -هشنشاشه من و سامان چي بود؟ ما به خاطر چي این جوری سوختیم؟ نفسش را ر صدا بیرون می دهد و می گوید:-مشرکلات و سرردتی تو زندگی هرکسری یش میاد. سررامان ضررعیف بود. تحمل نکرد. شاید اگه یه کم محکم تر بود، یه جایی از زندگیش خدا ادا سررکر رو بهش می داد. یه جا دیگه این زخم رو مرهم می داشرت. به یه شررکل دیگه این مصرریکت رو جکران می کرد. همون طور که می خواسرت

خوشکدتی و آرامش رو به تو بده. به توی قدرنشناس و فالم. دستانش را روی زانویش می گذارد و خم می شود. چشمانش هم تلخ شده اند.

-من دو ست دا شتم. از همون روز اول که از کلیدت آویزون شده بودی.

از همون روزی که توی آ سان سور، زیرچ شمی نگام می کردی، دلم وا ست

لرزید. دو ست دا شتم. هر کاری می کردی، هر شیطنتی که می کردی

بازم

دو ست دا شتم. مي دون ستم حرفات دروغه. مي دون ستم قولايي که

بهم مي

دي دروغه. وقتي اسم بابام مي اومد و چشمت برق مي زد مي فهميدم.

مي

دونستم بي خيالش نميشي اما باز دوست داشتم. مي دونستم باهام

صادق

نيستي. مي دونستم با وجود اين که از حساسيتام خکر داري، بازم بهم

درور

ميگي؛ اما دوسررت داشترتم. خودمو گول زدم. گفتم اگه ازدوام کنيم،

اگه

محکت واقعيم رو بکيني، دسرت برمي داري از اين بازياي کثيف و بي

معني؛

اما وقتي درست روز ورود درم به ايران، صفحه شطرنجت رو از کمد بيرون

کشيدي و رفتي سر خاک درت، وقتي صکحش خودت رو به خواب زدي و

منتظر بيرون رفتن من شدي، فهميدم که همه تلا شم بي فايده بوده.

تعقيکت

کردم؛ قدم به قدم. حرفايي که به مادرت زدي رو نشترنيدم اما اونايي که

به

درم گفتي...قد راست مي کند.

-غرورم شک ست. دلم شک ست. باورام شک ست. از اين که من اين

جوري

خالصرانه جلو اومدم و اين طور بي رحمانه بازيچه دسرتت شردم. از

خودم

بدم اومد. به خاطر اين که همه چي رو مي دونسررتم و بازم خودم رو به

حماقت زدم. از وجودم بيزار شدم. نمي دونم چقدر طول مي ک شه تا

حالم

خوب بشرره. نمي دونم چقدر طول مي كشره تا اين زخم ترميم بشرره.

نمي

دونم.

سرم گيج مي رود. بلند مي شوم؛ به زحمت، به جان كندن. آخر من

باردارم.

من بيچاره باردارم. بازويش را مي گيرم.

-دلم خون بود امير. نمي توني تصرور كني چه دردي كشريدم. نمي

توني

بفهمي چي به سرم اومده. نمي دوني چقدر دار رو دلم بود. نمي خواستم

به

تو آسيب برسونم. نمي خواستم عذابت بدم. فقط مي خواستم عذاب

خودم

رو تموم كنم. بهم فرصرت بده. بذار جكران كنم. به خدا جكران مي

كنم. هر

چي تو بگي، هر چي تو بدواي ولي منو از خودت جدا نكن. خواهش مي

كنم.

آه مي كشد.

-بهت گفتم حتي اگه مي خوي درم رو بكشري بهم بگو. گفتم چيزايي رو

كه تو سررت هسرت بهم بگو. اگه من قسرمتي از نقشرت نكودم س چرا

ازم

مدفي كردي؟ اگه واقعا دو ستم دا شتي، زندگيمون رو دو ست دا شتي،

چرا درور گفتي؟ در شررايطي كه بهت گفته بودم درور همه چي رو خراب

مي

كنه، چرا درور گفتي؟

سرم را ايبن مي اندازم.

نه، جوابي نداري. چون اولو يت زندگيت من و بچم نکوديم. اون شررطرنج

مسررده بود. اون قدر منو نمي خواسررتي که به خاطر دسرت از کينه هات

بکشي. اون قدر بهم اعتماد نداشتي که درد واقعيت رو بهم بگي. چرا؟ چون

من عشقت نکودم. جزيي از نقشت بودم.

بازویش را رها مي کند. بالش را برمي دارد. خاک گلدان را از رویش مي تکاند و مي گوید:

-اذيت کردن، تلافي کردن، عذاب دادن، واسررم م آب خورد نه؛ اما به خاطر بچم کار يت ندارم. فقط ازت مي خوام حرمت اين خونه رو حفظ کني.

تمام تنم يخ مي بندد. گفته بود خانه ا حرمت دارد و جاي هر کسري نيست. يعني بايد بروم. بايد ترکش کنم.

-در ضررم، هنوز به راحتی مي تونم از ريسرا شررکاييت کنم و بندازمش تو

دردسرر. تو هم ديگه راه در رويي نداري. چون الان زن مني و اون گواهي تشمشاشوشز هيچ ارزشري نداره. اگه مي خواي دوسررت عزيزت رو با

س

گردني بازداشت نکنن، همين فردا با نماينده من ميری و شررکتت رو تمام و

کمال واگذار مي کني. ديگه نمي خوام اون جا هم بکينمت.

صدای گرفته ام گلويم را خرا مي دهد.

-امير! برق چشمانش خامو است.

-هيچ مهلتي در کار نيست سايه. بيشتر از اين کشش نده!

درست جلوي چشمانش، چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، دانه

به

دانه، لكاس هاييم را توي چمدا، ن تازه گشروده شرده مي چينم. برض در
گلو و

ا شك در چشم دارم. تمام تنم از اين جدائي خرد است اما بدون شك
براي

ماندن در خانه اي كه از آن رانده شررده ام، التماس نمي كنم. عطرها و
لوازم

آرايشم را هم از روي ميز توالت برمي دارم. لكاس هاي زير و دم دستي را
هم

از توي كشرروهائيش. نمي خواهم هيچ اثري از من بماند؛ هيچ اثري.
نگاهي

به عكس دو نفره مان مي كنم كه روي اتدتي جا خو كرده. م قا بل
چشررمانش، همان چشررماني كه خودشرران را به خواب زده اند، قاب را
مي

خوابانم. سرويس ياقوت ككود، همان كه با يك نگاه عاشقش شده بودم
را از

خودم جدا مي كنم و روي تدت مي گذارم؛ و حلقه ام را، حلقه مالك و
مملوكي ام را هم از دسرتم بيرون مي آورم و كنار سرويس مي گذارم.
جعكه

شررطرنج را هم روي لكاس ها مي گذارم و چمدان را مي بندم. قفس
ودي

آخري چيزي است كه برمي دارم. شت سرم را هم نگاه نمي كنم. مي
روم.

هنوز برض در گلو و اشك در چشم دارم اما سر خم نكرده ام. در مي
گشاييم

و دوباره وارد خانه تنهائي ام مي شرروم. چمدان را همان دم در رها مي

کنم و

ودي را هم روي کانتر مي گذارم. اشلشکشل ندورده ام! ما مشسشت
مشسشتم!-خوشررحالي ودي؟ بکين. برگشدررتيم به خونمون. جايي که
مال خودمونه و

کسرري نمي تونه بيرونمون کنه. من که خوشررحالم. مي دونم تو هم
هسررتي.

دو باره خودمون دوتاييم؛ تنهاي تنها، ولي مگه مهمه؟ مگه قکلا هم
همين

طوري سرر نکرديم؟ خب از اين به بعد هم خدا بزرگه. تازه، چند ماهه
ديگه

يه سر کوچولوي خوشگل هم به جمعمون اضافه ميشه. همين که الان
داره

تو شکم من وول مي خوره. من مطمئنم که سره!

دستم را روي شکمم مي گذارم و آرام مي گويم:

-يه وقت غصه ندوري. مامان تنهات نمي ذاره. تا جون داشته باشم
موافکتم.

تا جون داشدررته باشدرم کنارتم. من و تو و ودي؛ خوبه ديگه. يه خانواده
ايم.

بيشتر از اينو مي خوايم چي کار؟

کنج ديوار مي نشينم.

-يه وقت غ صه ندوري که بابا نداري. منم ندارم. در عوض مامان داري.
من

اونم ندارم! اصررلا بابا مي خوي چي کار؟ بابايي که اين قدر بي رحمه،
بابايي که ميگه قضرراوت نکن، قضرراص نکن، اما خود هم قضرراوت مي
کنه، هم حکم مي ده، هم ق صاص مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟
بابايي

که اون ته دلش مي دونه ما چقدر دوستش داريم ولي فرصت نفس کشيدنم

بهمون نمي ده و از خونه بيرونمون مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي

که آشيانمون رو ازمون مي گيره، سقف رو سرمون رو خراب مي کنه، به چه

درمون مي خوره؟ بابايي که ميگه تلافي نمي کنم ولي شرکتي رو که مي دونه

چقدر واسرش زحمت کشريدم از چنگم در مياره، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که آدم مرده رو، با بای منو، دربرزه تو رو، لعنت مي کنه، به چه

دردمون مي خوره؟

شرکمم را نواز مي کنم. کي به اشرك هاييم اجازه فروريدتن داده ام، نمي دانم!

-غصه ندور ماماني. تا وقتي منو داري غصه ندور. بذار هر کاري مي خواد بکنه. هر چي مي خواد بگيره. بکره. من که ولت نمي کنم. خودم هواتو دارم.

نمي دارم خار به ات بره. نمي دارم کسري چپ نگات کنه. نمي دارم آب تو

دلت تکون بدوره. در عوضررش تو هم مي شرري مرد ما ما نت. ه مه کس

مامانت. سايه سر مامانت. آخ!

همان جا روي زمين دراز مي کشم.

-کي ميائي؟ ديگه طاقت تنهائي ندارم. طاقت خونه سرروت و کور رو ندارم.

طاقت اين که حرخ بزمنم و هيچ جوابي نشررنوم رو ندارم. از اين در و

دیوار

لال، خستم مامانی! بیا.

گونه ام را به سنگ یخ زده می چسکانم. آسمان درست مقابل چشمانم است.

آه می کشم و زمزمه می کنم:

-بارالها! بهر چه قدرت نمایی می کنی؟ دسرت تو از ما دگر مظلوم تر، یدان نکرد؟

****ری سا سرم را در آشرشوش می گیرد و نواز می کند. مگر این گریه

لعنتی

بند می آید؟

-بذار شکایت کنه سایه. من به خاطر تو تا جهنم می رم. زندان که سهله!

از بس د ستمال را محکم به چ شم و صورتم ک شیده ام، و ستم به سوز افتاده.

-نه. با اون خونواده سرردت گیری که تو داری کافیه ات به کلانتری برسرره.

نمی خوام با آبروت بازی بشه. بعدشم، به هر حال مجوز فعالیت شرکت رو

لرو می ک نه. س همون بهتر که وا گذار کنم. حدا قل ب چه ها از نون خوردن نمیفتن. بذار اینجوری یه کم غرور زخم خورد تسررکین یدان کنه. بذار بفهمه که ول و شرکت و این جور چیزا وا سه من ارز شی نداره. شاید

این جوری یه خرده از خر شیطان یاده شه.

موهیم را، نرم، نواز می کند؛ به رو امیرحسین!

-خب خرجی تو چی میشه؟ یعنی بیکار می شی؟

نوع نوازشش را تاب نمی آورم. می نشینم و می گویم:
-نگران نکا . به فکری می کنم!
****با امین و فدایی، رو در روی نماینده حقوقی امیرحسین می
نشرینیم. مفاد
قرارداد را برایمان می خواند.
-شرکت امین دارو گستر به همراه مکان و اسناد دارویی، به خانم آوا
احتشام
واگذار شده و سود آن به حساب ای شان واریز می شود. تا زمانی که
خانم
احتشام به سن قانونی برسند، آقای امیرحسین احتشام مدیریت شرکت
را به
عهده خواهند داشت.
سر فرو افتاده دو ستانم، دلم را به درد می آورد اما به شدت صه از این
معامله
راضی ام. اگر این طوری، فلمی که به آوا شده، جکران می شود، من راضی
ام!
کارها را به فدایی می سرپرارم و از اتاق بیرون می زنم. امین هم همراهم
می
آید. به چهره صادق و وفادار لکدند می زنم.
- شما این جا بمونین. بدون شک با مدیریت امیرحسین سود این جا
چند
برابر میشه و درآمدتون بالا می ره.
لکانش خشک خشک شده اند.
-تو چی کار می کنی؟
دستم را روی بازویش می گذارم.
-نگران من نکا . از این بدتر رو هم رد کردم.

وکیل امیرحسین دوان دوان بیرون می آید. - صکر کنین. یہ چیزی رو
فرامو کردم. آقای احت شام وا سه شما یہ ماهیانه
در نظر گرفتن که مرتب به ح سابتون واریز می شه. گفتن بهتون بگم که
نگران
مسائل مالی نکاشین.
می خندم، یا شاید وزخند می زنم.
- به آقای احتشام بگین ولشون رو بذارن توی جیکشون. من به صدقه
ایشون
احتیاجی ندارم.
امین معترض می شود.
- سایه!
با تمام محکمت نگاهش می کنم.
- نترس امین. بکین؛ من هنوز رو اهام ایستادم!
له های مطب دکتر را بالا می روم. مثل همیشره، دسررت در جیب. مثل
همیشره، تنها! توی سرالن انتظار می نشرینم و به زوم های جوان و
خندان و
م شتاق، نگاه ... نه، نمی کنم! سرم را ایین می اندازم و با بند کیفم م
شرول
می شرروم. نه، نمی خواهم بکینم تنها زن بی همراه این جمع، منم! نه،
نمی
خواهم بکینم تنها کسی که حامی ندارد، حمایت ندارد، منم! نه، نمی
خواهم
بکینم که خدا، حتی در این برهه از زندگی ام هم رهایم کرده. نه، نمی
خواهم، نمی بینم!
منشی که صدایم می زند گردنم را راست می کنم و بدون نگاه کردن به
چپ

و راست، وارد اتاق دکتر مي شوم. با خوشرويي جوابم را مي دهد.
-چند ماهته؟

اين جا هم دوست دارم سرم را ايبن بيندازم.-اوایل ماه چهارم فکر
مي کنم.

-اومدي واسه تعيين جنسيت؟

من و من مي کنم.

-هم اون، هم اين که تا الان سونو ندادم.

متعجب مي شود.

-چطور؟

بند كيفم را فشار مي دهم. قرار بود با امير بياييم. قرار بود...

-دير متوجه شروردم. از بچگي ز ياد دوره هام منظم نکود. و يار شرورديد
هم

نداشتم. به همين خاطر شک نکردم.

ويار دارم اما نازکش ندارم.

-باشه عزيزم. بدواب رو تدت. آماده که شدي صدام کن.

دختر جواني که آن جا ست کمکم مي کند. دکتر مي آيد. د ستگاه را رو
شن

مي کند. با استرس به مانيتور خيره مي شوم. دکتر با لکدند مي گويد:

-دوست داري بچه چي باشه؟

محکم مي گوييم.

- سره، مي دونم!

مي خندد.

-از کجا مي دوني؟

چشمم را مي بندم و به قلکم رجوع مي کنم.

-حسش مي کنم.چند بار روب را روي شکمم مي چرخاند و مي گويد:

-درسرت حس مي کني. يه سررر کاکل زري و سرررحال. خوشررکدثانه هم

حالش خوبه، هم جا .

چشم از مانیتور برنمی دارم. گوشه لکم خیس می شود.

-حیف که بابا نیست تا دسته گلش رو بکینه.

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزی هزار بار م صیکت
های

زندگی ام را یادآوری کنند.

نسده و ت صویر سونو را می گیرم و بیرون می آیم. سه روز دیگر عید
است.

برای خودم ماهی قرمز می خرم. سکزه و سمنو می خرم. سماق می خرم و
همان جا مشرول خوردن می شوم. باید برای سرم هفت سین بیاندازم.
باید

برایش جشرن بگیرم. او چه هشنشاشهی کرده که هیچ کس مادر را
نمی

خواهد؟ او چرا باید اسیر دلمردگی من شود؟

راه می روم. م ثل ت مام روزهای عمرم. غمم را توی ا هایم می ریزم و با
سنگفر خیابان تق سیم می کنم. موبایلم زنگ می زند. حتی نگاهش
نمی

کنم. من این با خود خلوت کردن را دوست دارم. بالاخره به خانه می ر
سم.

صدایی می شنوم.

-سایه؟

با تعجب برمی گردم. از دیدن قامت بلند حیرت می کنم. با تردید جلو
می روم. زیرلب می گویم:

- ویا! او هم جلو می آید. لکدند گرمی روی لکانش نشرسرته. نگاهی به
خریدههایم

می اندازد و می گوید:

-دعوتم نمي کني؟

آخ! لحنم تلخ است، مثل زهر افغي.

-نمي ترسري به هشنشاشه بيفتي؟ خونه ي خلوت و زن نامحرم و شرريطان و

وسوسه و...

لحن او اما، آرام است. ملايم، مثل هميشه.

-تنها نيستيم. بقيه هم تو راهن.

ابروهايم را بالا مي دهيم.

-بقيه؟

لاستک ها را از دستم مي گيرد و مي گويد:

-اوهوم. امين و سينا و ريسا!

قکل از او وارد مي شوم. با دقت به دکورا سيون خانه نگاه مي کند. دستي به

قفس ودي مي کشد و مي گويد:

-چه جرد زشتي!

چشرم غره اي مي روم و براي تعويض لکاس در اتاق را مي گشررايم. سررريع

دست و رويم را مي شويم و تي شرت آستين کوتاه سفيدي به همراه شلوار

جين مشکي مي وشم. آرايش ملايمي مي کنم و کمي عطر مي زنم و بيرون

مي روم. هيچ تمايلي براي بدبخت به نظر رسيدن، ندارم!روي مکل ن شسته. د ستانش را از ساعد روي زانوهايش گذاشته و به سنگ کف خيره شده. با صدای صندل من چ شم بلند مي کند و براي لحظه اي مات مي شود. بي حجابي ام سرخ و سفيد مي کند و دوباره سر به زير مي اندازد. به آشورپزخانه مي روم و چايسرراز را به برق مي زنم و از همان

جا

مي گوييم:

-خب، نگفتي جريان چيه؟

-من همه چي رو مي دونم.

دستم يخ مي بندد.

-همه چي يعني چي؟

صدائيش آرام تر شده و گرفته تر!

-مثلا اين كه كمتر از يه ماهه كه ازدوام كردي ولي ب چت نزد يك چ هار ماهشه.

دستم را به لکه کابینت مي گیرم و چشمانم را مي بندم. نفسش را روي وستم

حس مي کنم.

-مي دونم. من هيچ حقي ندارم. نمي تونم سررزنش رت کنم ولي واقعا انتقام

گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟
توي چشمانش نگاه مي کنم و با قاطعيت مي گوييم:
-داشت!

به کانتر تکیه مي دهد.

-ميگن فلج شررده؛ تا حدي كه آب دهندش رو هم نمي تونه كنترل كنه. از يه

تيكه گوشتم بدتر! زيرلب مي گوييم:

-خدا رو شكر.

كمي نگاهم مي كند. آه مي كشد و مي گويد:

-تو از كي اين قدر عوض شدي؟

فشار دستم را روي لکه کابینت بيشتري مي کنم و با حرص مي گوييم.

-منظورت از عوض، عوضيه ديگه. مگه نه؟

دوباره آه مي كشد. با خشم نگاهش مي كنم.

- بي هشنشاشه، برچسرب خراب

من،

از همون وقتي كه مادر جنابعالي به

بودن زد. از همون وقتي كه خو، د جنابعالي به خاطر حرخ مردم و

خواسرت

خانوادت از ازدوام با من شيمون شدي. سم زدي. درست از همون موقع!

سر را تكان مي دهد.

-من سرت نردم. فقط ازت زمان خواسرتم. گفتم بايد اين روزا بگذره.

گفتم

صركر كن، راضريشرون مي كنم. تو اين همه سرال هر روز بح كردم. جدل

كردم. هزار تا دختر بهم معرفي كردن، به يكيشررونم نگاه نكردم، ولي تو

چي

كار كردي؟

مي خندم.

-واقعا لطف كردي. درسرت موقعي كه به حمايت احتيام داشرتم

گذاشرتي

رفتي. ج نگ و جدل تو با خانوادت به چه درد من مي خورد؟ تو كه مي

دونستي من بي هشنشاشهم. تو كه مي دونستي داره بهم فلم ميشه.

چرا ولم

كردي؟ ترسيدي عاقت كنن؟ از اونا ترسيدي، از خدا نترسيدي؟ سر را

ايين مي اندازد.

-خيلي منتظرت موندم. گفتم م ياي، برمي گردي. از اين جهنم ن جاتم

مي

دي. تا همين چهار ماه ش منتظرت بودم. تا وقتي كه با اميرحسررين

آشرنا

شدم و فهميدم مردانگي تعريف ديگه اي داره!
وزخند صداداري مي زند.

-منظورت از مردانگي بيرون كردن يه زن باردار از خونه ست؟ يا بالا
كشيدن

شرکت و داراييت؟

دستم را مشت مي كنم.

-اون عصرركانيه؛ چون فكر مي كنه بازيش دادم. فكر مي كنه سررر كلاه
گذا شتم. دلش شك سته. غرور لگدمال شده. من بهش ح مي دم چون
باها بد كردم، ولي مطمئنم هر چي باشرره، بي وجدان نيسررت. از زير
مسئوليتش شونه خالي نمي كنه. فقط زمان مي خواد، همين!
چند بار سر را تكان مي دهد و با تمسدر مي گويد:
-خوبه.

مي خواهم جوابش را بدهم اما زنگ در مهلت نمي دهد.
ريسررا، امين، فدائيي و مرد جواني كه خود را ماکان، نكوكيش معرفي مي
كند، داخل مي شوند!
چهره خندان و شوخي هاي شان، ف ضاي مرده خانه را روح مي بد شد.
براي

همه چاي مي برم و كنارشان مي نشينم و مي گويم:
-چطور شده كه ياد ما كردين؟

فدائيي با خنده مي گويد:-اومديم جلسه انجمن علاخ ها رو به مديريت تو
تشكيل بديم.

تند نگاهش مي كنم.

-شما چي كار كردين؟

اين بار امين جواب مي دهد.

-بدون تو دنيا رو هم نمي خوايم، چه رسيده به شرکت.

متعجب از چهره اي به چهره ديگر نگاه مي كنم. امين ادامه مي دهد:

-من و سينا هم استعفا داديم.
کمي رو به جلو خم مي شود.
-فکر کردي تو اين موقعيت تنهات مي داريم؟
هنوز مکھوتم. فدائي مي گويد:
-اين شرکت نشد، يه شرکت ديگه. اسمش که مهم نيست. مکانش هم
مهم

نيست. مهم اينه که الان تو صنعت دارو همه سايه موتمني رو مي
شناسن و

بهش اعتماد دارن. از نو شرروع مي کنيم. قرارداد جديد مي بنديم.
فرمول
جديد مي سازيم.

تکيه ام را به مکل مي دهم. ريسا به خرخ مي آيد.
-رو من و ويا هم مي توني حسراب کنی. من کاراي حقوقيتون رو انجام مي
دم. ويا هم که ليسانس روابط عمومي و فوق مدیریت داره.
دستم را زیر چانه ام مي گذارم و به دقت نگاهشان مي کنم و آرام مي
گويم:

-ولي ما حتي قراردادهايي رو که با کارخونه ها بستيم، واگذار کرديم.
فدائي از جا بلند مي شود. تعظيم کوتاهي مي کند و مي گويد:-معرفي مي
کنم؛ جناب آقاي ماکان نکوکيش، دان شجوي PHD بيوشيمي و
نماينده تام الاختيار کارخانه داروسازي کيميا.
نگاهم روي او متوقف مي شود. حدودا سي ساله، چهار شانه، قد
متوسط،

وسرت سرکزه و موهاي مشرکي. با ته ريش بسريار کمرنگي که به
صرورتش

جذابيت مردانه داده است. صدای فدائي حواس رتم را جمع مي کند.
-امروز با مدير کيميا ملاقات داشررتيم. جريان رو واسررش تعريف

کردیم.

خوشکدتانه مثل همی شه حمایتت کرد. ما کیمیا رو دا شته با شیم
کفایت می
کنه.

نکوکیش خرخ فدایی را ادامه می دهد. صدایش بم و جدی است.
-من به نمایندگی از آقای نویدی به شرما قول همکاری می دم. در از
فرمول های شما به صورت انحصاری به کارخونه کیمیا فروخته می شه.
در

ضمن من به عنوان نماینده کیمیا و رابط بینتون توی شرکت شما رفت و
آمد

دارم و اگه نیاز باشه کمکتون می کنم. چطوره؟
کمی به جلو متمایل می شروم. فکر می کنم. فکر می کنم. فکر می کنم.
کم

کم نگرانی را در چهره همه می بینم. صدای امین را می شنوم.
-سایه، هستی؟

برمی خیزم و به اتاق می روم. چمدانم را باز می کنم و جعبه شررطرنج را
بیرون می کشم. با آرامش برمی گردم. همگی خیره به منند. لکند به
لب

های فدایی و امین و ریسرا برمی گردد. جعبه را روی میز می گذارم و
یکی

یکی مهره ها را می چینم. فدایی می گوید:

-شاه سیاه، سایه موتمنی. شاه سفید... حرفش را قطع می کنم.
-من دیگه با شدص خاصی دشمنی ندارم. مهره های سفید تمام شرکت
های دارویی هستند که باید یکی یکی از عرصه رقابت بیرون برن!
امین زیر لب می گوید:

-و اگه شدص خاصی با ما دشمنی کرد چی؟

منظور را مي فهم. توي چشمرمانشهران نگاه مي كنم. توي چشمرمان تك
تكشان. قاطعانه مي گويم:

-اميرحسرين احتشرام، هر چي كه هسرت، در بچه منه و تا ابد
احترامش
واجبه!

سرهايشان ايين مي افتد. از سايه اين انتظار را ندارند. با لكند شاه
سياه را

برمي دارم و مقابل چشمانم مي گيرم.
-اما تو عرصه كار، هر جا كه احساس كرديم داره كارشكني مي كنه...
لكندم را عمي تر مي كنم.

-اون وقته كه اسب شاهمون رو زين مي كنيم!
برق چشمان ماکان را مي بينم و صدای فدایی رو مي شنوم.
-تو فوق العاده اي.

شاه سياه را مي بشوش سم و روي صفحه مي گذارم. مثل همی شه؛ ا
ستوار،

مقتدر، شكست نا ذير!

بعد از رفتن بچه ها، دوباره مقابل صفحه شطرنجم مي نشينم. از بس
امروز

روي اين صفحه خم شده ام و مهره جا به جا کرده ام، كمرم درد گرفته.
شاهرا برمي دارم و روي كانا ه دراز مي كشم. آن قدر خسته ام كه حتي
نمي توانم

خودم را به تدم برسرانم. اهايم را توي شرکمم جمع مي كنم. شراه را
توي

مستم مي فشارم و چشمانم را مي بندم.

ميان خواب و بيداري صرداي باز و بستره شردن در را مي شرنوم. بوي
ديوان

هوشيارم مي ڪند. نزديڪ شدنش، مضطربم مي ڪند. صورتم را بيشتتر
توي
بازويم فرو مي برم که از تکان لکم متوجه بيدار بودنم نشرود. نرمي تو
را
حس مي ڪنم. مي شررنوم که در يدچال را مي گشررايد. صررداي خش
خش
لاستيک هم به گو مي رسد. مي دانم که مي داند خواب من سکک
است.
بيشترتر از اين خود را به خواب زدن جواب نمي دهد. نيم خيز مي
شرروم. با
چشرماني که سري مي ڪند ترس را در خودشان منعکس ڪند. توي
درگاه
آشپزخانه ايستاده و به من نگاه مي ڪند. نفس راحتي مي کشم و برمي
خيزم.
موهايم را شت گوشم مي زنم و مي گويم:
-خو اومدي.
که من، مثل تو، راندن ميهمان از خانه را، بلد نيستم!
سرر را تکان مي دهد. مو بايلش را توي دسررتش مي چرخاند و آرام مي
گويد:
-چرا اين جا خوابيدي؟ اونم اين جوري؟
رو به رويش مي ايستم. دستي به يثاني ا مي کشد و مي گويد:
-يه کم خرت و رت خريدم که بدوري.
در دلم ريئه مي بندند. جلوتر مي روم. -من بچم رو صحيح و سالم مي
خوام. حواست باشه به خاطر سوت ترذيه و
بي توجهيت مشكلي واسه اون ايجاد نشه.
عقب مي کشم و سرم را ايين مي اندازم. برض صدايم را مي لرزاند.

-حواسم هست.

زیرلب "خوبه" ای می گوید و قصرد رفتن می کند. تنم می لرزد.

صردایش

می زنم. شاید بهانه ای برای ماندنش داشته باشم!

-امیر!

می چرخد. چرا چشمانش نمی خندند؟

کیفم را باز می کنم و برگه سونو را بیرون می آورم و مقابل صورتش می گیرم.

-بکین؛ بچمون سره.

برگه را از دستم می قالد. لکدندی که روی لکش می ن شیند، سریع

محو می

شود و جایش را اخم می گیرد.

-چرا به من نگفتی؟ چرا تنها رفتی؟

با انگشتانم بازی می کنم.

-فکر نمی کردم واست مهم باشه.

انگشت اشاره ا را بالا می آورد.

-هر چی که مربوط به بچه من باشره، مهمه. از این به بعد ح نداری این

جور مسررائل رو مدفی کنی. اگه ات درد گرفت، قلکت درد گرفت، مرزت

درد گرفت، خودت برو دکتر؛ به من ربطی نداره، اما معاینات مربوط به

بچه

باید زیر نظر من باشه. فهمیدی؟ نگاهش می کنم. گفته بود چشمان

اشکی ام را دوست دارد. نگفته بود؟ س

چرا حتی یک گره از آن گره های عمی میان ابروانش باز نمی شود؟

آنقدر شکیه سنگی که مدتی است

رک می خورد سرم

ت

از فکر دیدن تو
بی فایده است. دوباره سرم را ایین می اندازم و آرام می گویم:
-فهمیدم.
صدای نفس عمیقش را می شنوم. صدای دور شدنش را می شنوم.
صدای
بسته شدن در را می شنوم.
دستم را روی شکمم می گذارم و زمزمه می کنم:
-مامان یشته.
به آشورپزخانه می روم. یدچال را باز می کنم. ر از میوه و شررربت های
تقویتی. روی کابینت را نگاه می کنم. میان اشررک، لکدند می زنم.
چیپس و
فک و لواشک را هم برای سلامتی بچه ا خریده؟
اس ام اس می آید.
«چیزی احتیام داشتی خکرم کن. موبایلم همیشه روشنه» .
دستم را جلوی دهانم می گیرم. نمی خواهم سرم صدای گریه ام را
بشنود.
جای خالی ات را
نه کتاب ر می کند
نه چیپس و ماست
و نه حتی سیگار!
من دلم بشرشل می خواهد! با رخوت دستم را دراز می کنم و موبایلم را
جواب می دهم. صدای هراسان
ریسا را می شنوم.
-الو سایه؟
سعی می کند به خود مسلط شود؛ می فهمم!
-بکین، مامانت ... الان حالش خوبه.

نیم خیز می شوم.

-چی شده؟

-دوباره خودکشی کرده. نجاتش دادن اما بستریه.

روی تدت رها می شوم.

-کی بهت گفت؟

-امروز که رفته بودیم وسایل رو از شرکت جمع کنیم فهمیدیم.

لکم را روی هم فشار می دهم. نام بیمارستان را می رسم و از جا بلند می

شوم. چرایش را نمی دانم اما می روم!

امیرحسین توی اتاق اسررت. از دیدنم تعجب می کند و به سرمتم می آید.

نگاهم را از او می گیرم و به ضرورت رنگ ر یده مادرم می دوزم. خواب

است. قف سه سینه آرام و منظم بالا و ایین می شود. نزدیکش می

روم.

موهای رنگ نشده ا توی یشرانی ا دش شرده! مچ هر دو دستش را

باند یچی کرده اند. مردد، انگشترم را بالا می برم و روی چروک های عمی

کنار چشمش می کشم. ابروهای نامرتکش را لمس می کنم؛ لب

خشکش را

هم! چانه ا حتی توی خواب هم می لرزد. توی خواب هم برض دارد.

منهم دارم. چهره سامان را میان اجزای صورتش جستجو می کنم. همان

بینی،

همان یشرانی بلند، همان مژه های برگشرفته، همان رنگ و سررت.

دسرت

امیرحسین را روی کمرم حس می کنم. زیرلب می گویم:

-چرا این جوری شده؟

صدایش ملایم است. شاید به خاطر مراعات حال مریض، شاید هم...

-وضع روحیش خوب نیست. این دفعه ره دستش رو زده.

از تصرور خون، حالم بد مي شررود. دسررتم را به لکه تدت مي گيرم.
فشررار

انگشتان امير روي کمرم بيشتتر مي شود.
-بشين رو اين صندلي. اصلا کي به تو گفت بيبي اين جا؟
صداييم رو به خاموشي مي رود.
-آوا کجاست؟

مجکورم مي کند بنشينم.

- يش خونواده عموم. شانس آورديم اين صحنه رو نديد.
دلم مي گيرد، از غربت و در به دري خواهرم. سرم را بلند مي کنم.
-بيار يش من. اين قدر از اين خونه به اون خونه نکر .
سر را تکان مي دهد.

-نمی شه. آوا مری ضه. مي تر سم م شکلي يش بياد. تو نمي توني هم
مراقب

اون باشي هم مراقب خودت.

وزخند مي زنم و بلند مي شرروم. کيفم را روي شررانه ام مرتب مي کنم و
مي

گويم:-خوبه. خوبه که اين قدر نگران خواهر ناتنيت هسررتي ولي به من
به خاطر

مره ناجوانمردا نه برادر تنيم، ح ناراحتي و دلدوري نمي دي. خو به که
دلت واسره بي ناهي اين زن مي سروزه و تو خونت راهش مي دي ولي
زن و

بچه خودت رو از خونه بيرون مي ندازي. خوبه که منو به خاطر قضرراوت
و

حکم صررادر کردن مواخذه مي کنی، اما خودت به بدترين شررکل ممکن
يه

زن باردار، که تموم زندگيش رو زجر کشيده، مجازات مي کنی.

مقابلش مي ايستم. توي چشمانش خيره مي شوم.
-خيلي خوبه اميرحسين. خيلي منصفانه ست. خيلي عادلانه ست!
ابرويش را بالا مي اندازد.

-اين انصافه كه تو با احساس و عاطفه يه انسان بازي كني؟ انصافه يه
آدم بي

هشنشاشه رو تو آتيش خشم بسوزوني؟ عدله كه من با عش جلو
بيام و تو

با نفرت؟ انصرافه كه من همه چي رو خالصرانه به ات بريزم و تو با
نيرنگ

از سروت اسرتفاده كني؟ به بابام چي گفتي؟ گنج اصلي اميرحسرين
بود؟

هررره!

صدائش را ايين نكه مي دارد اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.
-وقتي به اين فكر مي كنم كه تو تموم لحظه هايي كه من با ه مه وجودم
بشرشلت مي كردم، تو بهم مي خندي و مهره هات رو دونه به دونه
تكون

مي دادي؛ وقتي يادم مياد با چه ع شرقي بهت نگاه مي كردم و تو
چطوري

فريكم دادي؛ وقتي به اين بچه اي كه فقط به خاطر خودخواهي و كينه
هاي

تو به وجود اومده فكر مي كنم؛ وقتي آينده اين بچه رو با وجود مادري
مثل تو تصور مي كنم؛ وقتي آوا رو مي بينم كه از ترس مردن مادر شرقي
هزار

بار از خواب مي ره؛ وقتي نف سش تنگ مي شه و با گريه مادر رو صدا
مي

زنه؛ يا وقتي درم رو مي بينم كه چه بلايي به سرر اومده، كه حتي نمي

تونه يه شرره رو از خود دور کنه، دنيا واسررم عين قفس ميشرره. انگار
کل

کهکشان رو مي دارن رو سینه من. اون قدر که نفس کشیدن عذابم مي
ده!

بازويم را میان دستانش مي گيرد. صدای سايش دندان هایش را مي
شنوم.

-من نمي تونم با آدم خطرناكي مثل تو، زیر يه سرقف زندگي کنم.
شررنیده

بودم آدمي که خدا نداره، هيچي نداره. تو مصررداق واقعي و عينيشرري.
از

هيچي نمي ترسري، هيچي. هر کاري ازت برميايد. وقتي به درم مي گفتي
نمي ترسي چون هيچي واسه از دست دادن نداري، فکر مي کردم بلوخ
مي

زني، اما حالا مي بينم نه! واقعا بايد از تو ترسرييد. بايد ازت دوري کرد.
بايد
رهيز کرد.

بازويم را فشار مي دهد.

-حيف که نمي تونم از اون بچه بگذرم وگرنه اجازه نمي دادم نگاهش
داري.

نمي داشترتم يکي عين خودت رور بدي. اين بند ارتکاطيمون رو هم اره
مي کردم و زندگيمو نجات مي دادم ولي حيف! حيف که من نمي تونم به
تو در مورد حيات يه موجود زنده تصميم بگيرم. حيف که اون بچه رو
حتي،

را

هنوز نيومده دوست دارم و مي خوامش. حيف...

آن قدر "حيف هایش" را با حسرت مي گوید که تمام تنم گر مي گيرد.

شراه

سیاه زنده می شود و می غرد. -حیف؟ آره، حیف! حیف که من احم عاش
سر احتشام شدم. حیف که
همه وجودم به بچه اون بسته شده. حیف که یادم رفت گره زاده عاقت
گره
شود. حیف که به خاطر جلب اعتمادت از همه ح و حقوق قانونیم دست
کشوریدم. حیف که به خاطر این که ثابت کنم دنکال مال و منالت
نیسررتم

شرکتو دو دستی تقدیمت کردم.

با خشم بازویم را از دستش بیرون می کشم.
-آره، راست میگی. من خطرناکم. بی شتر از اون چیزی که فکر رو بکنی.
صررکرمم ز یاده. عاطفمم کمه. عین افعی دور طعمم حلقه می زنم و یکی
یکی استدونا رو می شکنم. س بترس. بترس. بترس!
با قدم های محکم به سمت در می روم. چیزی در ذهنم جرقه می زند.
برمی

گردم. با لکد ند، با آرامش، ن گاهی به زن مدهو روی ت دت می کنم و
سپس چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم.
-از این که منم عین این زن باشم و سرت یکی عین سایه بشه، بترس!
تحویل سال را بدون ح ضرور ج شن گرفتیم. فقط برای دلدو شی سرم.
دوسررتانم آمدند. تکریک گفتند و رفتند اما او نیامد. یعنی آمد. مثل
همیشره،

آخر شررب. همه چیز را چک کرد و به زعم خود خیالش راحت شررد و
رفت. تکریک نگفت. من هم نگفتم. از اتاق هم بیرون نیامدم. نگفت
مادرم

در چه حال است یا آوا چه می کند و الکته که من هم نپرسیدم!
ری سا می گوید این راهش نی ست. می گوید اگر دو ستش داری این

راهش

نیسرت. می گوید دورتر نکن. سردتر نکن. به سرمت دیگران
سروقتشده. کوتاه بیا. عذرخواهی کن. اشررتکاهت را قکول کن. درکش
کن. می گوید

مرد است. تنها ماندنش خطرناک است. اگر همین شکی یک بار را هم
نیاید

چه می کنی؟ زن دیگری وارد زندگی ا شود چه می کنی؟ تنهایی ا را با
کس دیگری ر کند چه می کنی؟

گاهی هم، در آشرشوششرم می گیرد. نوازشرم می کند و دلداري م می
دهد،

که تو می توانی. که تو از این بدتر را هم تحمل کرده ای. سردت جانی ام
را

به رخم می ک شد. گاهی می گوید نترس. امیرح سین برمی گردد. مردی
که

به خاطر یک آنفولانزای ساده، لحظه ای رهایت نکرد، محال است بی
خیال

تو و ب چه ات شررود. گاهی می گوید فکر نکن. اهم یت نده. مرد ها ه
مه

همینند؛ بی رحم، بی خیال، بی مسرئولیت. امیر هم یکی مثل بقیه.
گاهی

هم گریه می ک ند. دلش از تن هایی و گوشرره گیری ام می گیرد. غمم
به

وجود سرررایت می کند و به جایی من هم زار می زند؛ که تو چه کرده ای
که باید این چنین مجازات شرروی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشریده
ای؟

س چرا به دادت نمی رسرد؟ گاهی هم عصررکانی می شررود. حقت

همين

است. گور باباي اميرعلي احت شام. تو که از زندگي ات را ضي بودي. تو که

امير را دوست داشتی، چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بي خيال نشدی؟ مگر امير با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمي دانسررتي اگر اين بار برود

برگشتررتي در کار نيسررت؟ مي دانسررتي و آگاهانه از خودت راندي ا. مي دان ستي و با دست خودت آرام شت را از بين بردي. مي دان ستي و با دست

خودت بچه ات را بي در کردی! مي گوید. سرزنش مي کند. تندي مي کند. دل مي سوزاند. گريه مي کند و

در نهايت التماسررم مي کند که کوتاه بيا. تو ديگر لج نکن. از اين بدتر نکن. اين قدر تلخ و سرردت سررکوت نکن. مي گوید مي تواني رامش کنی.

آرامش کنی. اگر بدواهي مي تواني. تو سايه اي. اين همه سال جنگيده اي،

باز هم بجنگ؛ به خاطر سرررت، به خاطر امير. کنار نکش. خرخ بزن. غمش را تسررکين بده. غرور را مرهم ب گذار. مرد بودنش را، حس هاي بد را بفهم. درک کن. تندي و عصررکيتش را تحمل کن. دوام بياور. طاقت

داشررته با. کنار بمان. مي گوید ... مي گوید اما نمي داند. او که نمي داند. نمي فهمد. حال يک زن باردار تنها را نمي فهمد. نمي فهمد زني که بار دارد، ح ما يت مي خواهد. شررتيکان مي خواهد. در بچه ا را مي خواهد. حتي اگر آن زن سرايه باشد. حتي اگر من باشرم. او که نمي فهمد.

نمي داند زن باردار چه اشتررتياقي براي خرخ زدن در مورد بچه ا دارد. در

مورد بچه ا با در بچه ا ، با مردی که دوسررتش دارد. مردی که روح و جسرمش را در اختیار دارد. او که نمی داند. وقتی کمر زن باردار درد می گیرد، وقتی دلش تیر می کشد، تنها سرانگ شتان نواز شگر در بچه ا می

تواند ت سلاي سدي روزها و شب هايش با شد. ری سا درد مرا نمی فهمد.

نمی داند چقدر از این تنکیه ناعادلانه دل چرکینم. او که نمی داند این روزها،

این روزها که جنین چند ماهه ام بزره و بزره تر می شود، چقدر به حضور امیرحسین احتیاج دارم. چقدر به سررنگینی تنش روی این تدت محتاجم.

چقدر به گرمی آشروششش، به نواز دستانش، به لکندهای آرام و دلگرمکننده او به چ شمان خندانش نیاز دارم و چقدر از این حجم عظیم نکودن

هایش در عذابم. او اشزرک های شررکانه ام را نمی بیند. دلتنگی هایم را نمی

فهمد. دل شکسته و ح ساس شده ام را درک نمی کند. از نیازهای سر و

گذاشته ام، خکر ندارد. نمی فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم. نمی داند

که چقدر دلم نازکش می خواهد. هیچ کس نمی داند. فاهر سرردتم همه را

به اشتگاه انداخته. حتی خود امیرحسین را، ولی هیچ احدي از شب هایي که

به تلدي و افسوس می گذرند خکر ندارد.

هیچ احدي، به جز خدا! خدایی که عجیب این روزها آرام شررده. عجیب

سررکوت کرده و مرا به حال خودم گذاشرته. خدایي که تازگي ها هرچه
صرردایش مي زنم و مي گویم: « هسررتي؟ » اخم مي کند و رویش را

برمي

گرداند. انگار او هم از من دست کشیده. دیگر دست کشیده!
امروز دقيقا چهارده روز اسررت که از خانه بيرون نيامده ام. سرريزده روز
تعطيلات خسرر ته کن نده و کش دار روح و روانم را ژمرده کرده. ب چه
ها

مسرافرت رفتند. از من هم خواسررتند بروم اما ترجيح دادم در خانه
بمانم و

فکر کنم. اين مدت اميرحسررين را هم زياد ندیده ام. وقت آمدنش که
مي

رسرريد، به اتاقم مي رفتم و خودم را به خواب مي زدم. هر شررب يدچال
را

چک مي کرد. در اتاق را مي گ شود. مي دان ست که خواب ني ستم اما
آرام به

سرمت نجره مي رفت و از بسرته بودنش مطمئن مي شرد. چند ثانيه
نگاهم

مي کرد و مي رفت. همين! دلم مي خواسررت بگويم نيا. اين جوري
آمدنت

داغم را تازه مي کند. بيشرت از نکودنت شکنجه ام مي دهد اما جرات
نداشتم.

هنوز هم ندارم. موهاييم را شانه مي زنم. موهايي که کم کم دارند به رنگ
ا صلی شان باز مي

گردند. آرايش مي کنم اما ديگر رنگ چشرمانم را نمي وشرانم. لکاس بر
تن

مي کنم و از خانه بيرون مي زنم.

ارک ساعي در بهار حال و هوای دیگری دارد. دوست دارم توی محوطه ا
قدم بزنم و نفس بکشم اما جل سه با مدیرعامل کیمیا واجب تر ا
ست. هوای

تمیز اول صرکح را فرو می دهم و وارد سراختمان می شروم. یرمرد جدی
اما

مهربان کیمیا جلوی ایم بلند می شود. سریع می گویم:
-خواهش می کنم. شرمندم نکنین.

مقابلش می نشرینم و به دسرتان چروک خورده ا نگاه می کنم. او هم
با

لکدند نگاهم می کند.

-شنیدم قراره از نو شروع کنی.

سرم را تکان می دهم.

-بله ولی این دفعه با دستای خالی. هیچ سرمایه ای نداریم.

با خودکار روی میز ضربه می زند.

-خب، برنامتون چیه؟

برگه هایی که حاصل دو هفته کار مداوم است نشانش می دهم و می
گویم:

-به امین به عنوان مسئول فنی وام می دن. بیشتر لنگ محل شرکتیم.
قرار شد

با ول وام یه جایی رو اجاره کنیم و بعد مثل ساب ادامه می دیم.

ضربه هایش روی میز کند می شود.

-خوبه. آه می کشم.

-نه، خوب نیسرت. چون لابراتوار دانشرگاه بدون ول آزمایشرگاهش رو
در

اختیارمون نمی ذاره. تنها منکع درآمد اولیه مون فرمول هاییه که می
سررازیم.

الان مشکل آزمایشگاه داریم.
چشمانش را تنگ می کند.
-مگه ماکان بهتون نگفت؟ می تونین از آزمایشگاه ما استفاده کنین.
لکدند می زنم.
-این نهایت لطف شما ست. چون واقعا رداخت هزینه های آزمایشگاهی
در توانم نیست.
جواب تشکر را نمی دهد.
-از احتشام چه خکر؟
سرم را ایین می اندازم.
-خکر ندارین؟
-شنیدم اما خودت بگو.
برایش تعریف می کنم از اول تا آخر. راسررت و حسررینی، صررادقانه. هر
از
گاهی ابروانش به نشرانه تعجب بالا می روند اما هیچ حرفی بر زبان نمی
راند.
-همش همین بود.
ضرب خودکار شروع می شود.
-بکین دخترم، من همه جوره حمایت می کنم. چون به خلاقیتتون و به
عزم
را سدتون اعتقاد دارم اما از من به تو ن صیحت، رقابت رو با لجاجت ا
شتکاهنگیر. احت شام یکی از بزره ترین صادرکننده های داروئه. گردن
شون کلفته.
خود من واسه بح تجارت ترجیح می دم با اونا کار کنم چون ارتکاطاتشون
قویه. خودت بهتر می دونی که داروهای ایرانی زیاد طرفدار ندارن مگر تو
همین چند کشور همسرایه؛ اما شرکت امیر خیلی خوب تو همین
کشور را

ريشه دونده و خيلي خوبم داروهاي ما رو مي فروشه. درسته بيشتتر سود مال اوناست. درسته كه اميرعلي زيرآبي هاي زيادي مي رفت اما بازم نميشه

منكر تكحرشون شد؛ و همين طور منكر قدرتشون توي حذخ كردن رقكا. در سكوت نگاهش مي كنم.

-من ير اين كارم. موهام تو اين كار سررفيد شررده. مي دونم كدوم ره به

ترك ستانه. تو فكر صادرات و وز زني نكا و چ شمت رو خوب باز كن. در افتادن با احت شام ا شتگاهه. خ صو صا وا سه شما كه نه سرمايه اي دارين نه

تجربه اي. بنابراين تا اون جايي كه مي توني از اونا دور بمون و بيشتتر نيروت

رو بذار رو كار داخلي و الكته فرمولا. تو بح آزمايشررگاهي كمكت مي كنم. تو بح توزيع داخلي هم همين طور. به شررو اين كه وارد حاشريه و

رقابت هاي بي اساس و لج و لجكازي هاي بچگانه نشين و واقع گرا باشين.

همچنان نگاهش مي كنم.

-منو بكين. بزره ترين كارخونه داروسررازي كشرور رو دارم اما وقتي فهميدم

اميرعلي داره كارشرركني مي كنه فقط و فقط از طري كار و تجارت باها مقابله كردم. نذاشتم حاشيه سازي بشه چون به كار در صلح و آرامش اعتقاد

دارم. از تو هم مي خوام همين باشري. اگه هدفث كار كردنه، اگه مي خواييه منكع درآمد وا سه خودت دا شته با شي، اگه مي خواي به يه جايي برسي و

موف شي، بايد سرت به کار خودت باشه. سعي کن تو حيطة کاري خودت،

با تلا خودت موف بشري. نه با مو دوندن تو کار مردم؛ که در نهايت ضرر متوجه خودت خواهد بود.

اين بار سرم را تکان مي دهم و مي گويم:

-من با هيچ کس دشرمني ندارم. فقط مي خوام ز ندگي خودم و بچم رو بسازم. مي خوام يه منکع درآمد واسه آينده بچم داشته باشم. دستانم را روي ميز مي گذارم.

-ولي مي دونم اميرحسين راحتم نمي ذاره. همه نگرانيم از همينه. مي ترسم

شروع کنم و دوباره زمينم بزنه.

لکدند روي لب هایش مي نشيند. از جا بلند مي شود و نزديکم مي آيد. -نترس دخترم. من اميرحسررين رو خوب مي شررناسررم. اگه اين قدر شررکيه

اميرعلي نکود مي گفتم ا صلا سر اون آدم ني ست. با وجودي که ايران بزره

نشررده، با وجودي که دري مثل اميرعلي داره، ولي از لحاظ اخلاقي واقعا اکه. مردونگيش به کل آدماي اين صررنعت مي چربه. ميشرره رو حرفش حسراب کرد چون اگه خرخ بزنه ا مي مونه و در ضرمن اصرا ضرعيف کش نيسررت. اهل رقابت سررالم و رو در روه. از شررت خنجر نمي زنه. حواسش به عواقب کارا و تصميماتش هست و حس مسئوليت ذيري بالايي

داره. هر کي باها کار کرده همينو گفته که به هيچ وجه با اون در هفت خطش قابل مقايسه نيست.

درست در همين لحظه، دلم تنگش مي شود-. با وجود اين که اونو بي هشنشاشه قاطي مشررکلا تت کردي و دلش رو

شررکسررتي اما مي دونم که اذيتت نمي کنه، چون با وجود همه حرفايي که

زدي و همه کارايي که کردي هنوزم دوست داره.
مايوسانه نگاهش مي کنم. لکدند عمی تر مي شود.
-نترس. از هرچي که مي ترسي، از اميرحسين نترس!
دلم آرام مي گيرد اما، همچنان تنگ است. خيلي تنگ است، خيلي زياد!
اوایل ماه ششم بارداري ام مصادخ مي شود با افتتاح شرکت. یک ساختمان

کوچک که خيلي شیک نيست. خيلي بزره نيست و در محله آن چناني هم

نيست اما لذتش بزره است. لذت از نو شروع کردن، دوباره ساختن و بالا آمدن. دوباره از خاکسرتر خود زاده شردن! خسرته ام، خيلي زياد. آن قدر که

ديگر شب ها متوجه آمد و رفت هاي امير نمي شوم. آن قدر که ديگر شامه

ح سا سم ح ضر را خکر نمي دهد. شکمم بزره شده. مثل ساب نمي توانم تحرک داشررته باشررم اما با بي رحمي هر چه تمام تر از خودم کار مي

کشم. مي دانم بايد استراحت کنم اما سرم به اين شرکت و درآمد احتيام

دارد. نمي خواهم هنوز دنيا نيامده طعم نداري را بچشرد. گاهي آن چنان

کمرم تير مي کشرد، يا چنان ره هاي ايم متورم مي شروند که بي اختيار در

خودم مچاله مي شوم و گريه مي کنم، اما باز هم به محض آرام گرفتن برمي

خيزم و تلاشم را از سر مي گيرم. با وجود اين كه حواسم به ترذيه ام هست

اما سرررگيجه هاي گاه و بيگاه دنيا را برايم تيره و تار مي كند. ماکان، كه اين

روزها نزديك ترين همكارم و شرايد دوسرتم شرده، نهيب مي زند كه مراقبها . بچه اي كه سررلامت به دنيا نيابد آينده را مي خواهد چكار؟ اما من

نمي توام صرركر كنم. كار كردن آرامم مي كند. آن قدر خسررته مي شرروم كه

فرصررتي براي غصره خوردن نمي يابم و همين خوب اسررت. ترجيح مي دم

سرم با كار خسته شود تا اين كه از شدت غصه، افسرده به دنيا بيايد؛ و حالا

كه بعد از كلي دوندگي، بالاخره شركت را افتتاح كرديم، به خودم افتدار مي

كنم. با تمام وجود به خودم افتدار مي كنم.

-دلم واسه اين جوري خنديدنت تنگ شده بود.

بلندتر مي خندم و رو به ويائي كه صورتش را نزديكم كرده مي گويم:

-آخه خيلي وقته كه اين جوري احساس رضاييت نداشتم.

فدايي ليوان شربتتش را بالا مي برد و مي گويد:

-به افتدار خودمون كه خدا وكيلي لنگه نداريم.

همه با خنده جام هایشان را به هم مي زنند.

ماكان كنارم مي ايستد و رو به جمع مي گويد:

-تو اين مدت كه شما دنكال وام و مكان بودين، من و سايه هم بيكار

نكوديم.

كلي رو فرمولا كار كرديم. به نتايج خوبي هم ر سيديم. اي شالا به زودي

ول

خوبي گيرمون مياډ.

همه د ست مي زنيم، سوت، جيغ. ماكان د ستش را به ن شانه سكوت
تكان

مي دهد. ليوانش را بالا مي آورد.

-اينم به احترام روح سامان و به سلامتې اين مادر و سر خستگي نا ذير.
اين بار من هم كمې از شربت مي نو شم. ري سا آهنگي را رو شن مي
كند و

مي گويد:- ما كه معذورات شرعي و اخلاقي داريم ولي آقا يون پيرن وسط.
امين و فدائيي دسررت هم را مي گيرند و مشررول مي شرروند. از ديدن
ادا و

اطوارهاي زنانه شان روده به دلم نمي ماند. ميان خنده رو به ماكان مي
كنم و

مي گويم:

-نمي دونم چطوري ازت تشكر كنم. واقعا به دادم رسيدي.

او هم مثل اميرحسين با چشمانش مي خندد.

-اگه مي خواي تشكر كني، يه كم بيشتر به خودت برس.

نفس عميقي مي كشم و مي گويم:

-من خوبم. سررم از من بهتره. تو آخرين سرونوگرافي فقط مونده بود

واسرم

دست تكون بده.

بلند مي خندد.

-از سري كه بچه تو باشه، همچين چيزي بعيد نيست.

با عش دستم را روي شكمم مي كشم.

-آره به خدا. بچم به خودم رفته. صكور، مقاوم، مظلوم.

ضربه آرامي به بازويم مي زند و مي گويد:

-مظلوم رو خوب اومدي.

مي خندم؛ از ته دل. حتي نگاه هاي خيره و يا هم نمي تواند از خوشبري
ام

بکاھد ولي سوال ماكان چرا!

-از اميرحسين چه خكر؟

به چشمان تيره ا نگاه مي كنم. ديگر نمي خندند.-تقريكا بي خكرم. وقتي
مياد كه من خوابم. در طول روزم تماس نمي گيره.

فقط موقع معاينات ماهيانه مي بينمش كه اونم در سرركوت مي ريم و
در

سكوت برمي گرديم.

دستش را روي موهايش مي كشد.

-مي خوي چي كار كني؟

سوالي كه هر روز از خودم مي رسم. توي چشمانش خيره مي شوم. با سر
به شكمم اشاره مي دهد.

-بعد از دنيا اومدن بچه رو مي گم.

ليوان را ميان انگشتانم مي فشارم.

-نمي دونم. هنوز بهش فكر نكردم اما اينو مي دونم كه بعد از دنيا
اومدن

بچه، شرايط همين جوري نمي مونه.

سر را نزديك مي آورد.

-منظورت چيه؟

سرم، منظور مادر را درك مي كند و دست و ا مي زند.

-امير اگه مي خواست برگرده، تا حالا برگشته بود.

سرم مشت مي كوبد. صورتم در هم فرو مي رود.

-اون ديگه زندگي با من رو نمي خواد. يه جورايي فعلا دسرت و ا بسرته
ست وگرنه خيلي زودتر از اين حرفا اقدام مي كرد.

سرم لځد مي زند. دستم را روي شکم مي گذارم.
-اين بچه که به دنيا بيايد، جدا مي شيم.
عقب مي کشد. -به همين راحتی؟
لکدند مي زنم.

-اين قدريم که ميگي راحت نيست.
دستش را روي دستم مي گذارد.
-ح و حقوق چي ميشه؟
لکدندم کج مي شود.

-وقتي خود رو ندارم ح و حقوق رو مي خوام چي کار؟
دستم را فشار مي دهد.
-ولي تو دوستش داري.
سرم تاييد مي کند.

-آره ولي نمي تونم خودمو به ک سي تحميل کنم. نمي تونم التما سش
کنم و
به ا بيفتم. نمي تونم.
زمزمه مي کند:

-سايه، چرا اين قدر زود وا داداي؟
چشمان تيره ا تيره تر شده اند. برضم را فرو مي خورم و مي گويم:
-اگه تو هم اون کوه يخ رو تو چشماي اميرحسين بکيني، مي فهمي که تلا
بي فايده ست. اميرحسين قيد منو زده.
-تکليف اين بچه چي ميشه؟

سرم سکوت مي کند و منتظر مي ماند. آرام نوازشش مي کنم.
-مطمئنم که نمي ذاره یش من بمونه. اين بار دستش را روي بازويم مي
گذارد.

-مي خواني از بچت بگذري؟
اشکم مي چکد؛ درست توي ليوان.

- یش بابا باشره بهتره. من بدون مامانم دووم آوردم اما نکود بابام
بیچارم

کرد. می دونم سرمم مثل خودمه. به بابا بی شتر احتیام داره. تازه، به
قول

امیرحسین من به جز کینه و نفرت چی دارم که یاد بدم؟ همون بهتر که
از

گذشته درخشانم هیچی ندونه و با آدم درستکاری مثل امیر بزره شه.
دستش ایین می افتد، سر هم.

- فکر کردی راحتی؟

دوباره عمی نفس می کشم.

- نه. من که گفتم، راحت نیست.

زیر لب می گوید:

- س این همه تلا ، واسه این شرکت...

لیوان را روی کانتر می گذارم و می گویم:

-تنها چیزیه که می تونم بهش بدم. این شرکت تنها دلدوشیمه. ارث یه
مادر

واسه سر !

همان طور که سر ایین است می گوید:

-ح تو این نیست.

وزخند می زنم.

-نیست! نیست! نیست! بچه ها که می روند لکاسررم را با یک پراهن آزاد

و کوتاه عوض می کنم. به

جای صندل، دمپایی ابری می وشم. توی هال قدم می زنم. می نشینم.

بلند

می شرروم. نجره را باز و بسررته می کنم اما هیچ کدام ذره ای از دردم

نمی

کاهد. از ع صر، بچه ام نا آرام ا ست. درد بدی توی کمرم می یچد. نگاهی به اهائی متورمم می کنم و می گویم:

-مامانی رو اذیت نکن عزیزم. من فردا یه جلسه مهم دارم. اما گو نمی دهد. روی مکل می نشرینم. کمرم را می مالم. اهائیم را می مالم. نه، فایده ندارد. برمی خیزم و مقابل بار کوچکم می ایسررتم و بطری

های رنگارنگ را از نظر می گذرانم. قطعا یکی از این ها دردم را تسررکین خواهد داد اما، به چه قیمتی؟ در مقابل و سو سه شان مقاومت می کنم و به

سررار کیسرره داروهایم می روم. همه را روی میز می ریزم. فقط اجازه دارم

ا ستامینوفن ساده بدورم اما این درد که با این م سکن ضعیف ت سکین نمی

یابد! رنگ صررورتي روفن چشرمم را می زند. با حسررت نگاهش می کنم.

دسرتم را جلو می برم و دوباره عقب می کشرم و به همان اسرتامینوفن سراده

قناعت می کنم.

روی کانا ه دراز می کشم. درد به نداعم می زند و دادم را به آسمان می برد.

همیشه درد داشسته ام اما هیچ وقت این چنین بی وقفه و مداوم نکوده ا ست.

دو باره بلند می شرروم. تمام تنم خیس شررده. موهایم به یشررانی و گردنم

چ سکیده اند. نجره را باز می کنم. از شدت ف شار، ا شک در چ شمم حلقه

مي زند. وزنم را از اين ا به آن ا مي اندازم. سرم را به شيشه نجره تكيه
ميدهم و به گلدسته مي نگرم. چار هاي روشنش زبانم را باز مي کند. با

برض

مي گويم:

-خدا، درد دارم.

چار ها چ شمک مي زنند. د ستم را دراز مي کنم. به سمت م سجد، نه!
به

سمت خدا. برض حجيم تر مي شود.

-خدا، ک، مش کن.

باز هم چار ها چشرمک مي زنند. دسرت ديگرم را هم دراز مي کنم، به
سمتش.

-يه امشب کمکم کن!

نسيم ملايمي به صورتم مي خورد. نسيمي که بوي ياس مي دهد. نفس
مي

کشم؛ آرام و شت سر هم. ما که در اين خيابان بوته ياس نداريم.
داريم؟

صداي چرخش کليد را در قفل مي شنوم. قلکم طپش مي گيرد. ام شب
زود

آمده. ساعت هنوز ده هم ن شده. آب دهانم را قورت مي دهم و مي
چرخم.

ميان هال مي ايستد. بوي عطر دش مي شود. جرأت ندارم به چشمانش
نگاه کنم. چشماني که ديگر نمي خندند!

زيرلب سلام مي کنم. زيرلب جواب مي دهد و جلو مي آيد. با هر قدمي
که

برمي دارد ضررربان من شرديدتر و اخم هاي او غليظ تر مي شررود.
مقابلم

توقف مي کند.

-خوبي؟من طاقت ندارم. طاقت اين همه نزديكي ا را ندارم. دلم از

دستش شکسته

اما هنوز برايش مي زند. سرم را بالا و ايین مي کنم. دستش را بالا مي

آورد

و روي گونه ام مي گذارد. در اوم تب، مي لرزم!

- س چرا اين قدر داغي؟ چرا اين جوري عرق كردي؟ صورتت قرمز شده.

هيچي نمي گويم.

-سايه؟

-کمرم درد مي کنه، با هلوي راستم.

نزديک تر مي شود.

-برو لکاساتو بپو بریم دکتر.

اهایم را محکم به زمین مي چسکانم. مي ترسم اختيارشان را از دست

بدهم

و خودم را در آشرشوششش رت کنم.

-خوب مي شم. چيزي نيست

د ستم را مي گيرد و روي مکل مي ن شاندم. از كي کنترل اين ا شک ها

از کفم

خارم شده؟

با جکر دستانش سرم را بالا مي گیرم.

-به خاطر درد گريه مي کنی؟

سردی و بي تفاوتی از چشمانش رفته و جاي آن را نگرانی گرفته.

چقدر دلم براي اين چشم ها تنگ شده بود.

-بايد بریم دکتر. اين جوري نمیشه. با همان مردمک هاي لرزان نگاهش

مي کنم. محال اسررت اين مهرباني را با

رفتن به دکتر از دست بدهم.

-نه، همیشه همین جوریم. یه کم بگذره آروم می شم.

موهایم را از یشانی ام کنار می زند.

- س چرا هیچی نگفتی؟ چرا به دکتر نگفتی؟

سرم را ایین می اندازم. شانه هایم از شدت ه ه می لرزند. به آشپزخانه می رود و چند دقیقه بعد با کیسره آب گرم باز می گردد. کمکم می کند تا

روی تدت دراز بکشم. کیسه را زیر کمرم می گذارد و تو را روی شکمم می کشد. اشکم را اک می کند و می گوید:

-الان بهتر میشی.

نمی داند همین که هست خوبم.

صدایش سرزنش بار است.

-نمی دونم دنکال چی هسررتی و می خوای چی رو ثابت کنی ولی یه نگاهی

اهات بنداز. هنوز شریش ماهت تموم نشده که این جوری ورم کردی، وای

به حال ماه های آخر.

س از جریان شرکت خکر دارد.

د ستانم را روی شکمم م شت می کنم و هیچی نمی گویم. سری به ن شانه

اف سوس تکان می دهد و بلند می شود. ترس از رفتن او، باع هجوم درد با

تمام قدرتش می شود. هراسان دستش را چنگ می زنم. هول می کند. سریع

می نشیند و دستش را روی سینه ام می گذارد.

-نفس بکش. سایه، نفس بکش. موم فرو می نشیند.

-لج نکن دختر. اشو بریم بیمارستان.

لکم را گاز می گیرم. دوست ندارم داد بزنم. بریده بریده می گویم:
-بیمارستان نمی خوام. فقط نرو.

چشمانش را روی هم فشار می دهد.

-جایی نمی رم. فقط می خواستم واست مسکن بیارم.
سعی می کنم نفس بکشم.

-یه دونه خوردم. بیشتر ممکنه واسه بچه ضرر داشته باشه.

با کلافگی دستش را توی موهایش فرو می کند.

- س چی کار کنم؟

دستش را محکم فشار می دهد.

-فقط نرو. تنهام نذار.

انقکاض ماهیچه های صورتش را حتی از شت رده ضمیمه اشک هم می

بینم. موبایلش را در می آورد و شماره می گیرد.

-سلام. خوبی؟ بکین من امشب خونه نمی رم. میشه لطف کنی و بری

خونه

من؟

...

-می دونم ولی جرأت نمی کنم آوا رو باها تنها بذارم.

...

-ممنونم. مرسی. گوشه‌ری را روی میز کنار تدت می گذارد. نفس

کشریدنم راحت می شررود.

دوباره اشک هایم را اک می کند و می گوید:

-دیگه گریه نکن. باشه؟

سریع، با شت دست اشک از صورتم می زدایم. لکدند کمرنگی روی لکش

فاهر می شررود. برمی خیزد و چرار را خامو می کند. پراهنش را در می

آورد و کنارم دراز می کشررد. قلکم طاقت این همه هیجان را ندارد.

دسررتم را

روي کمرم مي گذارم و نگاهي به فاصرله بينمان مي کنم. هنوز زياد
اسررت!

صدایش را مي شنوم.

-بهتري؟

نیستم. تا وقتي اين فاصله برداشته نشود، نیستم. به هلو مي خوابم.
-خوب مي شم.

دستانش را زير سر گذاشته.

-چند وقته اين جوري مي شي؟

فکر مي کنم. چند وقت است؟ درست از وقتي که ترکم کرد!
-خيلي وقته!

سر را مي چرخاند. برق چشمانش را مي بينم.

- س چرا به من نگفتي؟ با کي لج مي کني؟

تنم را به سمتش مي کشم.

-فکر مي کردم طکيعيه!

وخ بلندي مي کند و مي گويد:

-يه جوري بدواب که کيسه کمرت رو گرم کنه. من گرمای آشرشوشش را
مي خواهم.

-اين جوري دردم کمتره.

-باشه، س بدواب.

خواب؟ هرررره، خواب!

به نیمرخش خيره مي شوم. نگاهم نمي کند اما آرام آرام صورتش به
خنده باز

مي شود. سنگيني نگاهم را حس کرده. دنکال بهانه مي گرده براي
نزدیک تر

شدن. کمي جا به جا مي شوم. آهسته مي گويد:

-چيزي مي خوي؟

آري، تو را!
-نه، فقط...

نيم خيز مي شود.

-فقط چي؟

نگاهم را از چشمانش مي دزدم.

-هيچي. فقط جام راحت نيست.

صورتتم را لمس مي کند.

-چ يکار کنم که بهتر شه؟

مگر اين غرور رهايم مي کند؟

هيچي. الان خوبه.

دراز مي کشررد. همان طور طاق باز، چشرمم را مي بندم. لعنت به اين
عطر

ديوان. تا عمر دارم از اين عطر متنفر خواهم بود. دوباره چشررم باز مي
کنم. آرام به سمتش مي خزم و سرم را روي بازويش مي گذارم. د ستش
را از زير

سر بيرون مي آورد و با مک روي بازويم مي گذارد. خنده را در صدايش
حس مي کنم.

-الان جات خوبه؟

من هم مي خندم. غرور را لگد مي کنم و سرم را روي سينه ا مي گذارم.
-الان بهتره!

بوي ياس مي يچد. ما ياس نداريم! به گلدسرته نگاه مي کنم. چرار ها
چشمک مي زنند. خدا مي خندد.

از بس بي حرکت مانده ام دسرت و ايم خشرک شررده، اما در عوض
دردم

تسکين يافته. با احتياو کمي جا به جا مي شوم. فورا صدايش بلند مي
شود.

-چيه؟ درد داري؟

دستم را دور کمر حلقه مي کنم و مي گويم:

-فقط يه کم.

حرکت انگشتانش را بين موهايم احساس مي کنم، مثل گذشته. واقعا

چقدر

گذشته؟

-فردا مي ريم دکتر و هرچي گفت انجام مي دي. بدون بهانه. بدون غر

زدن.

سرم را روي سينه ا فشار مي دهم.

-باشه بعد از جلسه.

صدائيش تهديدگر است.

-سايه!

چانه ام را روي سينه ا مي گذارم و مي گويم:-اولين جلسه شرکت نمونه.

نميشه نکاشم.

دستش را از موهاي من بيرون مي کشد و دوباره زير سر قلاب مي کند.

-مي توني بگي ويا بره، يا ماکان.

طعنه کلامش را مي گيرم. از همه چيز خکر دارد، جز به جز! آرام مي

گويم:

-چاره اي نداشتيم. مجکور بودم. بدون نيرو نمي تونستم کاري انجام بدم.

در چشمانم مي نگرد. آزردي را از نگاهش مي خوانم.

-و تنها نيرويي که تو اين شهر يدا کردي ويا بود. درسته؟

باز کمرم تير مي کشد.

-خود يشرنهاد داد. منم دسررتم بسررته بود. آدم غريکه از ماه اول ول

مي

خواد. حقوق مي خواد. بيمه مي خواد ولي يکي مثل اون باهام راه مياد.

وزخند مي زند.

-خوبه. مهربون شررده، حمايت مي کنه، رفاقت مي کنه؛ اونم الان، تو اين شرايط.

وزخند صدا دار مي شود.

-چقدر از اين آدماي خير که هيچ هدفی به جز کمک کردن ندارن، خوشترم

مياد. مرتب هم به خونت سر مي زنه. اين همه فداکاري، از مردی مثل ويا،

کاملاً قابل درکه.

نگاهم را به گردنش مي دوزم. از اتهامی که ممکن اسرت متوجهم شروود مي ترسم.

-بين ما هيچي نيست امير. فقط همکارييم. نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

-مي دونم.

با تعجب نگاهش مي کنم.

-مي دوني؟

دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

-درسته که گفتي ممکنه يکي عين مادرت باشي ولي من هيچ وقت به خودم

ا جازه نمي دم همچين فکري در موردت بکنم. الک ته اين دل يل نميشرره که

حواسم به کارا و رفت و آمادات نکاشه.

دستم را بين سينه او و صورتم مي گذارم.

-خدا رو شکر که حداقل تو اين يه مورد بهم اعتماد داري.

داغي نفسش را حس مي کنم.

-ولي بازم دليل نميشرره که هر چند وقت يه بار اين همه مرد رو تو

خونت راه

بدي.

از اين كه هنوز روي من حساسيت دارد غرق خوشي مي شوم.
-خب مكان ندا شتيم. مجكور بوديم جل ساتمون رو اين جا ت شكيل
بديم. از

اين به بعد به شركت محدود مي كنم. خوبه؟
جواب نمي دهد. سرم را بلند مي كنم و مي گوييم:
-خوبه؟

تنش را كمی بالا مي كشد و به تدت تكيه مي دهد. رو به رويش مي
نشينم؛
چهار زانو.

-هدف ت از تاسيس اين شركت چيه؟ دوباره واسه كي خواب
ديدي؟ پراهنم را روي زانوهاي من مي كشم.
-من به يه منكع درآمد احتيايم دارم. فقط مي خوام كار كنم، همين.
دستانش را به سينه مي زند.
-وفيفه تامين مدارم تو و اون بچه با منه. هر ماهم كه به حسابت ول
واريز

مي كنم. نگران چي هستي؟
آبازور را روشن مي كنم و مشسشتقيم توي چشمانش خيره مي شوم.
-من ولت رو نمي خوام امير. از س هزينه هام برميام. لازم باشره
كارگري

مي كنم. مي رم تو خونه مردم فرخ مي شرورم. اين چيزا اذيتم نمي ك
نه،

چون عادت دارم به اين كه مشسشتقل باشم و از كسي كمك ندوام.
سرم را ايين مي اندازم.
-ولي عادت ندارم وبال گردن كسري باشرم. اونم كسري كه منو نمي خواد

این قدر ازم متنفره. من قصد ندارم زندگیت رو خراب کنم. به محض
این که

این بچه دنیا بیاد طلاق می گیرم. همه ح و حقوقم رو هم می بدشم.
شاید

این جوړي بدي اي که در حقت کردم جکران بشه.

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم.

-به همین خاطر این شرکت رو نیاز دارم. باید آماده باشم. دوست ندارم
بچم

طعم بی ولی رو بچشورره. ا جازه نمی دم اذیت شرره. ا جازه نمی دم
هیچ

کمکودی رو حس کنه. نمی دارم سدت بکشه.

صدایش سرد و سدت است.

-مگه قراره یش تو بمونه؟ انتظار را داشتم اما باز هم قلکم از شدت رنج
فشرده می شود. صدایم می
لرزد.

-خب شاید وقتی بزره شه گاهی بیاد یش من. نمی خوام به خاطر
وضعیت

مالی من شرمنده باشه.

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طرخ خود می کشد.
دوباره

در آشرشوششش جا می گیرم.

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقکش با که سالم به دنیا
بیاد.

فقط به فکر سلامتی بچه است، فقط بچه.

آه می کشم.

-حواسم هست.

لکش را به موهایم می چسکاند.

-نه نیسرت. از این به بعد لازم باشه تو خونه حکسرت می کنم. به نظر
نمیاد

عواقب این دردا زیاد خوب باشه.

زمزمه می کنم:

-بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون.

بازوانش را محکم به دورم می یچد. باز خنده از صدایش یداست.

-خوب نیست آدم به بچه خود حسودی کنه.

دردم را فهمیده اما درمان را دریغ می کند!

سرمشسشت از یک خواب آرام و ر از امنیت، بدنم را می کشم و روی
تدت

می نشینم. امیرحسین نیست اما سر و صدایی که از بیرون می آید،
خیالم را

از بودنش راحت می کند. بوی شررامپویی که در اتاق یچیده خکر از
حمامرفتنش می دهد. من هم سررریع دو می گیرم و از اتاق بیرون می
زنم. مثل

همیشه حوله را دور گردنش انداخته و صکحانه را آماده کرده. با لکدند
سلام

می کنم. با جدیت جواب می دهد.

تکه نانی توی دهانش می گذارد و می گوید:

-جریان چیه که این یدچال تو هیچ وقت خالی نمیشرره؟ من این میوه ها
رو

واسه خودم می خرم؟ اصلا غذا می خوری؟

می نشینم. حتی اگر بداخلاق باشد، باز این توجهاتش می چسکد.

-بیشتر بیرون غذا می خورم. معمولا صکح که می رم، شب بر می گردم.

سر را تکان مي دهد و مي گويد:

-بله، خکر دارم.

او هم مي ن شيند و براي اولين بار، به صورتم نگاه مي کند. چ شمانش
تنگ

مي شوند.

-چرا اين قدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داري؟

دستم را روي گونه ام مي گذارم و مي گويم:

-نه، شايد به خاطر حمومه.

به فکر فرو مي رود.

-صکحونت رو بدور. بايد بريم دکتر.

با من و من مي گويم:

-ساعت نه جلسه داريم. بعد بريم. باشه؟ چنان تند نگاهم مي کند که

صدا در گلويم خفه مي شود. خم مي شود و با

عصکانيت مي گويد:

-يه کاري نکن در اين يکي شرکتت رو هم تده کنم.

دستم را روي شکمم مي گذارم.

-به خدا حالش خوبه. تکونا منظمه. هيچ مشکلي نداره.

داد مي زند.

-سايه!

جا مي خورم و عقب مي روم. دندان هایش را روي هم فشرار مي دهد و

در

حالي که سعي مي کند تن صدایش را ايین بياورد مي گويد:

-بچه حالش خوبه، باشره ولي تو چي؟ تنت عين کوره سرت. سرر لپات

گل

انداخته. اهات ورم غير عادي داره. درداي م شکوک داري. دی شب تا

صکح

تو خواب ناله كردي. حالا بازم بگو شركت، جلسه، كار!
جرات ندارم بيشتر از اين مدالفت كنم. سرم را ايبن مي اندازم و مي
گويم:

-باشره ولي به شررطي كه بعد اجازه بدي برم سرر كارم. از فكر و خيالش
ديوونه ميشم.

از نفس هاي عميقي كه مي كشررد اوم عصرركانيتش را مي فهمم.
انگشرت

اشاره ا را به طرفم مي گيرد و مي گويد:

-تو در شرايطي نيستي كه واسه من شرو بذاري. اشو لكاس بپو .
***در حالي كه اسرترس جلسه تمام تمرکز را از بين برده، روي تدت
دراز مي

كشرم. اميرحسرين يك شرانه ا را به ديوار زده و دسرت به سرينه و با
دقت

نگاهمان مي كند. دكتر فشارم را مي گيرد و چهره ا در هم مي رود.
-فشارت بالااست؛ الكته نه خيلي ولي بالااست.

با نگراني به امير نگاه مي كنم. چشم به دهان دكتر دوخته.
-نوار قلكتم زياد جالب ني ست. معلومه ا سترس داري. طپش قلب
خودت از

بچه هم بيشتره.

دستانم را مشت مي كنم. كا امير نكود. صدايش را مي شنوم.
-حالا بايد چي كار كنيم؟

ميان حرفش مي رم و مي گويم:

-مگه نشنيدي؟ خانوم دكتر گفتن چيز مهمني نيست.
دكتر اخم مي كند.

-من كي همچين چيزي گفتم؟ خوشركدتانه علائم مسر موميت حاملگي رو
نداري وگرنه مجكور مي شديم ختم بارداري رو اعلام كنيم ولي همين ف

شار

خون بالا، باع انقکاض ره هاي خون رسرران جفت و جنين، کاهش خون
رسرراني به بافت ها و درنتيجه جدا شردن جفت مي شرره. در اين
شرررايط

خونريزي خيلي شرديد چون هر دوتون رو به خطر مي اندازه. از طرح
ديگه

باع نارسايي کليه مادر و جنين ميشه. در نتيجه بايد کنترلش
کني. دستش را تکان مي دهد.
-هم فشارت، هم استرست.

رو به اميرحسين مي کند.

-ا سترس رو از زندگيش حذخ کنين. با اين طپش شديد قلب دچار م
شکل
ميشه.

براييم دارو مي نويسد و ادامه مي دهد:

-اسررترس و هيجان ممنوع. چربي و نمک ممنوع. سررر ا ايسررتادن به
مدت

طولاني ممنوع. هرگونه تريير رنگ يا سرروز در ادرار، سررررگيجه، سررردرد
مداوم، درد شررکمي، تاري ديد و ورم دسرت و صررورت مي تونه علايم
ره

اکلامپسي « مرحله قکل از مسموميت حاملگي » باشه. اگه حتي يکي از
اين

علامتا رو داشتهي سريع خودت رو به دکتر برسون.

آه مي کشم. فاتحه شرکت خوانده شد!

تا خانه در سررکوت رانندگي مي کند. مي دانم هرگونه اصرررار براي رفتن
به

شرررکت بي فايده اسررت. کتش را در مي آورد و روي مکل مي اندازد.

گرفته

است؛ خیلی زیاد. آرام می‌گویم:

-امیر من حالم خوبه به خدا

نگاهم می‌کند اما حواسش به من نیست. او هم می‌نشیند.

موبایلش را از

جیکش در می‌آورد و توی دستش می‌چرخاند.

-از این به بعد بیشتر استراحت می‌کنم. قول می‌دم.

باز هم نگاهم می‌کند. باز هم حواسش نیست! با اسرترس دسرتم را

روی شرکمم قفل می‌کنم. هیچ توجیهی، هیچ دلیلی،

برای این که قانعش کنم، ندارم! صدایش هم گرفته!

-بیا بریم تو اتاق.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-کمکت می‌کنم چمدونت رو بکندي. برمی‌گردیم خونه من!

خانه او، نه خانه ما. همان خانه ای که از آن رانده شده ام. از جایم تکان

نمی

خورم.

-بلند شو سایه. الان وقت لج کردن نیست. دیگه همیشه تنها بمونی.

بودن با او نهایت آرزوی من اسرتر اما، از آن خانه خاطره خوبی ندارم.

خصوصا با وجود مادرم!

زیر لب می‌گویم:

-تو بیا این جا. من تو این خونه راحت ترم.

از جایش بلند می‌شود و کنار من می‌نشیند.

-این جا واسه من دوره. من باید مراقب درم و آوا و مادر هم باشم. روزی

چند بار این مسیر رو پیام و برم؟ اونم تو این شلوغی، با این ترافیک.

به شکم برجسته ام نگاه می‌کنم.

-می‌ترسم حرمت خونت شکسته بشه.

با کلافگی شررقیقه ا را ماسرراژ می دهد. بازویم را می گیرد و مرا به طرح خود می چرخاند. -بکین، الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت

اهمیت نمی دی. می دونم وقتی ای کار در میون باشره همه چی یادت می

ره ولی به این بچه فکر کن. می دونم که تو هم به اندازه من دوسررش داری.

دلت میاد سر مره و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پراهن قهوه ای ا خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد.

-در این که اختلافات و دلدوریامون زیاده، هیچ شکی نیست، ولی در حال حاضر اولویت من سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم واسه بعد از به دنیا اومدن این بچه. قکوله؟

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیستم. چشمانم را بالا می کشم و به

مردمک های روشنش خیره می شوم.

-تو منو از اون خونه بیرون کردی در حالی که می دونسرتی باردارم. این همه

مدتم تنهام گذاشرتی. ممکن بود تو یکی از همون شررکایی که تنها بودم یه

اتفاقی بیفته. می دونم نگران بچتی اما فکر نمی کنی واسره نگران بودن یه

خرده دیر شده؟

بازویم را فشار می دهد.

-بکین، ح با توئه. من معذرت می خوام. ع صکانی بودم، یه حرفی زدم. فکر

نمی کردم این قدر سریع واکنش بدي و بذاری بری ولی به منم ح بده.

اون

قدر ناراحت بودم که واقعا نمي تونستم بيام دنکالت و ازت بدوام
برگردي. از

اون طرفم يه زن و مرد و بچه مريض گردنم بود. نمي شررد که اونا رو به
امان

خدا ول کنم و همش يش تو باشم، ولي با اين وجود يه لحظه هم ازت
غافل

نکودم. به هر روشري ازت خکر مي گرفتم. هر شررب بهت سررر مي
زدم. هرخوراكي و ميوه جديدي که به بازار مي اومد اول واسرره تو مي
خريدم. مي

گفتم بارداري ممکنه دلت بدواد. با وجود اين که تو حتي شررکا منتظره
نمي

موندي، يا خواب بودي، يا خودت رو به خواب مي زدي، يه جوري رفتار
مي کردي که انگار خيلي هم از اين جدائي خوشرحالي و وجودم واسررت
مزاحمت ايجاد مي کنه، ولي من تحت هر شرايطي حوا سم بهت بود.
شکا

دونه به دونه داروهات رو چک مي کردم. مي شرمردمشرون که بکينم
ازشرون

خوردي يا نه. هر چي باشه تو هنوز زن مني. اون بچه هم بچه منه.
بکين، من

به خاطر سرلامتي شرما غرورم رو، دل زخم خورده و قلب شرکسرتنه و
ذهن

ناباورم رو زير ام گذاشتم و دارم ازت درخواست مي کنم برگردي. توام
ديگه

لج نکن. بعد از اين که بچمون دنيا اومد و خيالم راحت شررد که هر
دوتون

سالمين در مورد زندگيمون تصميم مي گيريم. باشه؟
مگر مي توانم در مقابل اين همه ملايمت، اين ملايمتي كه اين همه وقت
از

آن محروم بوده ام مقاومت كنم؟ مگر مي شرود از وسرروسره بودن و
زندگي

كردن كنار او، حتي براي چند ماه، بگذرم؟
-باشه ولي به شرو اين كه بذاري برم شركت. من تو خونه دق مي كنم.
لكدند مي زند. درحالي كه بلند مي شود، مي گويد:
-چند بار بگم؟ شما تو شرايطي نيستي كه واسه من شرو و شروو بذاري!
همزمان با گ شدن در، آوا چنان به سمتم هجوم مي آورد كه اگر اميرح
سين

جلويش را نگرفته بود قطعا به بچه ام آسريب مي زد. دسرت و ا مي
زند.

برض مي كند و لب بر مي چيند.-چرا نمي ذاري سايه جونو بشرشل كنم؟
اميرحسين صورت اخمويش را مي بشوشسد و مي گويد:
-چون سايه جون يه ذره مريضه. نمي تونه شما رو بشرشل كنه.
با تعجب نگاهم مي كند؛ سرتا ايم را.
-واي سايه جون! چقدر بزره شدي.

خنده ام مي گيرد. فقط مانده بود همين وروجك چاق شرردنم را به رويم
بياورد. روي مكل مي نشينم و به اميرحسين مي گويم:
-بذار رو ام.

با احتياو روي ايم مي نشيند و به شكمم نگاه مي كند.
-ني ني اين توه؟

مي بشوششمش. مي بويمش. چقدر دلم برايش تنگ شده بود.
-آره عزيزم.

آرام دستش را روي شكمم مي گذارد.

-کي مياد بيرون؟
در آشرشوششم مي فشارمش.
-خيلي زود.
هنوز چهره ا مکهوت است.
-چطوري مياد بيرون؟
مشششتااصل به اميرحسين نگاه مي کنم. شانه اي بالا مي اندازد و
لکدندزنان
به اتاق مي رود. با چشمان گرد و مصممش خيره ام شده. دستي به
موهايش
مي کشم و مي گويم:-وقتش که بشه دکترا بيرونش ميارن.
به شکمم زل مي زند.
-چه جوري؟
بيني کوچکش را کمي فشار مي دهم و مي گويم:
-نمي دونم. من که دکتر نيستم.
سريع ايبن مي رد و به سمت اتاق مي دود و در همان حال مي گويد:
-دادا امير دکتره. حتما اون بلده.
نفس راحتی مي کشم و مانتويم را از تن بيرون مي کشم.
-خو اومدي.
فکم قفل مي شرود. برمي گردهم و به سررر به زيرافکنده مادرم نگاه مي
کنم.
چقدر لاغر شده!
-ممنون!
دستش را دراز مي کند.
-مانتوت رو بده به من.
براق مي شوم.
-که چي کار کني؟

با مظلوميت مي گويد:

-هيچي خواستم...

قدمي جلو مي روم. قدمي عقب مي رود. مي ترسرد. از من، از دختر، از
سايه، مي ترسد. صدايم را تا حد ممكن ايبن نگه مي دارم. -اين جا هنوز
خونه منه. بهت هشدار مي دم. يه کاري کن که کمتر بکينمت.

با دقت به قطره اشکي که از گوشه چشمش فرو مي چکد نگاه مي کنم.
دلم

مي سوزد؟ نه، نمي سوزد!

کيفم را چنگ مي زنم و به اتاق خواب مي روم. اميرح سين در کمال صکر
و

آرامش با آوا سررر و کله مي زند. يراهنی از چمدانم در مي آورم و لکه
تدت

مي نشينم. اميرحسين نيم نگاهي به من مي کند و رو به آوا مي گويد:
-شما ديگه برو تو اتاق. سايه جون خسته ست. مي خواد استراحت
کنه.

آوا از يراهنش آويزان مي شود.

-يعني ديگه نميشه من يشت بدوابم؟

امير بشوشسه ملايمي بر موهايش مي زند و مي گويد:

-اينجا نه ولي من شرکا تو تدت خودت يشررت مي خوابم تا خوابت
بکره.

خوبه؟

از قيافه درهمش معلوم است که را ضي ن شده. با ناراحتي نگاهي به
من مي

کند و از اتاق بيرون مي رود.

همان طور که يراهن را در آشروش دارم، اهاي خسرتنه ام را روي تدت
دراز مي کنم. اميرحسين کمي کنار مي کشد و مي گويد:

-خوبي؟

دلم مي خواهد به خاطر نگهداري از زني که مي داند چقدر عذابم داده،
داد

بزنم؛ اما عقل نهيب مي زند که آرام با . همين را هم از دست نده.
-خوبم. فقط خستم.

سر را تکان مي دهد.-باشه، يه کم دراز بکش. موقع شام صدات مي زنم.
پراهنم را مي وشررم و مي خوابم. خواب که نه، فکر مي کنم. فکر مي
کنم.

فکر مي کنم تا حدي که مرزم به مرز تلاشري مي رسرد. آن قدر در تدت
غلت مي خورم که کمرم درد مي گيرد. کلافه و عصرکي برمي خيزم.
موهاي

آشفته ام را مرتب مي کنم و از اتاق بيرون مي زنم اما با شنيدن صداي
آرام و

نچواگونه امير متوقف مي شوم.

-طلاکش مي دم؛ در اولين فرصت ممکن!

همان جا توي راهرو، شت ستون سنگي مي ن شينم. صداي مادرم را مي
شنوم.

-سايه تو رو دوست داره؛ خيلي زياد. من اينو از طرز نگاهش مي فهم.
وزخند اميرحسين را نمي بينم اما مي شنوم. حس مي کنم.

-اون هيچ کسو دوست نداره. اصلا دوست داشتنو بلد نيست. تو اين
مدت

له له زدم واسره اين که يه بار حال آوا رو بپرسره. يا يه کنجکاوي
کوچيک

ن سکت به شما و بابام ن شون بده اما همه اينها که سهله؛ اون حتي يه
بار، فقط

يه بار، واسره دلدوشرريم، حال خودمو هم نپرسرريد. خيلي راحت از

آدما رد

ميشرره. از جونشرون، آبروشرون، احسراسرشررون! هيچ جوړه نمي فهممش.

دنيامون متفاوته. به نظر من در و مادر هر چقدر بد، بازم در و مادرن و حرمتشرون واجكه. يا خواهر و برادر هر چند ناتني، بازم عزيزن؛ اما سررايه؛

گاهي احسراس مي كنم حتي بچه خود رو هم دوسررت نداره. دكتر ميگه

شرايطت بحرانيه. ممكنه از دستش بدي ولي اون باز ميگه كار، شركت. فقطوا سه اين كه نمي خواد بازنده با شه. نمي خواد جلو من يا هر كس ديگه اي

كم بياره. حالا قيمتش هر چي مي خواد باشه. من دلم از سايه سپاهه. انتظار

داشتم تو اين مدت يه قدمي واسه زندگيمون برداره. يه بار درست و حسابي

عذرخواهي كنه اما اون سررر تنها چيزي كه خيلي راحت كوتاه اومد، جدا شدن و رفتن از يش من بود. سر اين كه بچه يش كي باشه هم همين طور.

كدوم مادري اين قدر راحت از بچش مي گزره؟ چند لحظه سكوت مي كند.

-سرايه عاطفه نداره. محكت نداره. من نمي خوام رو آينده بچم ريسرك كنم.

نمي تونم اجازه بدم با اون بزره شرره. الانم فقط مي خوام سررالم به دنيا بيار. نمي خوام به خاطر اسررترس و فشررار كاري و روحي، يه آواي ديگه متولد شره. واسره همينم ازتون مي خوام سرر به سرر نذارين. اجازه ندين

آرامش‌رزش به هم بدوره. اون بچه واسره من خیلی مهمه. نمی‌خوام
اتفاقی
واسش بیفته. از سایه دور بمونین یا اگه فکر می‌کنین این طوری سده،
می
برمتون یه جای دیگه. یه رستار دیگه هم می‌گیرم که هیچ مشرکلی
یش
نیاد. شاید این جوری واسه خودتونم بهتر باشه. ها؟ چی می‌گین؟
با خشونت اشکم را اک می‌کنم. تا همین امروز هم به برگشتن امیر
امیدوار
بودم. تا همین امروز هم...
نه، من جایی نمی‌رم. سایه به مادر احتیام داره. حتی اگه اون ندواد من
باید یشش باشم. باید این ماه‌های آخر هواشو داشته باشم. باید به
ترذیش
برسم. خیاطی هم بلدم. واسه نوه ام خودم لکاس می‌دوزم.
صدای دمپایی را می‌شنوم. انگار از امیر دور می‌شود و به من
نزدیک. اما، این سررایه خطرناکی که می‌گی، یه وقتی بزره‌ترین تفریحش
خوندن
شعراي حافظ بود. همین آدم بی‌احساس که می‌گی، واسه غمنامه سیاو
اشک می‌ریخت. این دختر ترسناک، تا غذای گنجی شکا و گربه‌ها رو
نمی
داد، لقمه به دهنش نمی‌ذاشرت. این بچه، تا گلای باغچه رو سرریاب
نمی
کرد نمی‌خوابید. این سایه بی‌عاطفه، سه شب تا خود صبح رو سر برادر
مریضش نشست و دستمال خیس رو یشونیش گذاشت. این سایه بی
رحم،
ساعت‌ها، تو گرما و سرما، تو حیاو، منتظر در می‌ایستاد. فقط به عش

این که اولین کسری با شرره که به بهش خسرته نکاشرید میگه. این دختر بی

محکت، با وجود همه بچگیش، واسرره نامزد غذا می دت که وقتی از دانشرگاه برمی گرده با یه سررفره خو آب و رنگ سرور رایز کنه. همین سررا یه، همین آدم، همین دختر، که از آد ما را حت می گذره، وقتی من چمدونمو بسته بودم و داشتم می رفتم، به ام افتاد. التماس کرد. ضجه زد.

وا سه زندگیمون، وا سه حفظ خونوادمون، زار زد اما من از رد شدم. از گذشتم، بدون این که به بلایی که به سر روح حساس و شکننده و دخترنش

میارم، فکر کنم!

سکوت سالن را فرا می گیرد.

-این دختر، همین که این جوری از گریزونی و وا سه طلاق دادنش لحظه شماری می کنی، یه روزی جز بنده های مقرب خدا بود. اتاقش همیشه بوی

یاس می داد. بدون هیچ گلی، بدون هیچ عطری، همیشره سررجاد معطر بود. گاهی اون قدر تو مناجاتش غرق می شد که شرک می کردم نکنه خود

خدا نشسته رو به رو که این جوری مسخ شده. باز هم سکوت.

-این بچه سیاه روز من که تو از خونه بیرونش می کنی، چشم و چرار در بود. دردونه برادر بود. افتدار من بود. هو و ا استعداد زبانزد یه شهر بود. کسری جرات نداشت از گل نازک تر بهش بگه. کسری جرات نداشت
چپ نگا کنه.

سکوت! سکوت، طولانی تر از همیشه.

-زندگی این بچه رو من سوزوندم. من همه چی شو از گرفتم. مادر رو،
در رو، برادر رو، نامزد رو، آبرو و ن جابتش رو، ت مام باورا و
اعتقاداتش رو، اح ساس و عاطفش رو! من ک شتمش. من نابود کردم.
من

یاد دادم که از آدما، حتی از بچش، راحت بگذره. معلم بی عاطفگیش
منم. من یاد دادم احساسش رو له کنه و بشه اینی که هست.
آه بلندی می کشد.

-واسررم عجیکه که داری یه بی هشنشاشه رو مجازات می کنی. اونی که
باید

تقاص س بده منم. اونی که باید از این خونه رونده بشه منم.
هشنشاشهکار

ا صلی، مق صر ا صلی، خطرناک ا صلی، بی عاطفه ا صلی منم! دخترم رو
به

آتیش هشنشاشه من نسرروزون. می خوام طلاقش بدی؟ باشرره، بده،
اما

عذابش نده. چون سایه، یه خدایی داره که عجیب مراقک شه. عجیب
هوا شو

داره. عجیب رو این دختر تع صب داره. موافب اون خدا با . شاید ندونی
اما در واقع م سكب حال و روز من و درت سایه نی ست. خدای سایه
ست. گول این قهر فاهری رو ندور. اون طناب محکم، شاید به مو بر سه
اما اره

نمیشرره. سررایه من، از هر کی بکره، از خدا نمی بره. بترس از اون روزی
که

دوباره به اون طناب چنگ بزنه. بترس از اون روزی که آه بکشه. بترس!
چون

بعید نمی دونم که از همون آه، قیامت بر ا شه!

از کي تصور بودن کنار اين همه حقارت بار شده؟
-می خواهم تنها باشم.

مچم را مي گيرد. از كي تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگيزتر شده؟

-نميشه. صکر کن لکاس بپوشم.

نگاهش مي کنم. از كي اميرحسين اين همه شکيه اميرعلي شده؟

-معني تنها بودن رو نمي فهمي؟

جا مي خورد و عقب مي رود. من که که خيلي وقت يش جا خورده ام، اما من هم مي روم.

خيابان هنوز شلور است. ساعت نه شب براي اين وقت سال خيلي هم دير

نی ست. د ستم را توي جيکم مي کنم و قدم مي زنم. مثل تمام سال هايي که

در تنهائي گذشرفته. گلويم درد مي کند؛ خيلي زياد. با دسررت مي مالشم.

انگار دار شده. ورم هم دارد. گوشي توي جيکم مي لرزد. به صفحه ا نگاه مي کنم. ماکان اسررت. جواب مي دهم و دسررت همان موقع که الو مي گويم، من شا درد را مي فهمم. برض کرده ام. تمام اين مدت برض دا شته ام و ندانستم.

ماکان شاد و شنگول است. چرا نکاشد؟

-کجايي خانوم خانوما؟ خونه نيستي؟ اين که ماکان بفهمد من گريه مي کنم، دردي را دوا مي کند؟

-نه، اومدم بيرون قدم بزنم.

خنده از کلامش مي رود.

-خوبي؟ چرا اين قدر صدات گرفته؟

معلوم است. به خاطر خوب نکودن صدايم گرفته.

-ماکان؟

آرام مي گوید:

-جانم سایه؟ چي شده؟

مگر اين آب دهان فرو مي رود؟ مگر اين گلوي ملتهب مي گذارد؟

-من خيلي بدم؟

مک مي کند. نکن! نکن! من از سکوت متنفرم!

-هر جا هستي همون جا بمون. الان ميام دنکالت.

مي آيد. در ست نيم ساعت بعد توي ما شينش ن ش سته ام؛ گنگ و خ سته.

گوشره خلوتي گير مي آورد و ارک مي کند. دسررتش را روي شرانه ام

مي

گذارد.

-چه بلايي به سرت اومده؟ چرا اين جوري قرمز شدي؟

از گداختگي درونم که خکر ندارد. نگاهش مي کنم.

-من خيلي بدم؟ غير قابل تحملم؟ تو که دوسررتمي، همکارمي، از دیدنم

اذيت مي شي؟ بودنم عذابت مي ده؟

چقدر چشمانش سياه است؛ به اندازه روزگار من. -با اميرحسين حرفت

شده؟

نگاهم را به آسررمان مي دوزم. چقدر ابري و گرفته اسررت. انگار هنوز

هم

زمشسشتان است.

-مشکل اميرحسين نيست.

شانه ام را فشار مي دهد.

- س چيه؟

زمزمه مي کنم.

-من! مشکل منم که انگار يه وزنه اضافيم رو دو همه!

دستش از روي شانه ام مي افتد.

-دارم نگران مي شم. بگو چي شده؟
با هر نفسي كه مي كشم، درد است كه موم مي زند. سرم را به شتي
صندلي

تكيه مي دهم و مي گويم:
-يه جايي رو سررار نداري كه هيچ انسراني دور و بر نكاشره؟ يا حداقل يه
جايي كه دست هيچكي بهم نرسه؟
اين بار خم مي شود و بازوي سمت راستم را مي گيرد و با يك حركت مرا
به

طرخ خود مي چرخاند.
-كه چي بشه؟ كه چي كار كني؟
زنگ موباييل، حتي يك لحظه هم قطع نمي شرود. به چشمرمانش نگاه
نمي

كنم. اين سياهي غليظ را دوست ندارم.
-من خسرته شردم ماکان. ديگه نمي تونم. ديگه نمي كشرم. ديگه نمي
خوام

واسرره اين زندگي بجنگم. نمي خوام قوي باشرم. مي خوام منم مثل هر
زنديگه اي كم بيارم. م هر زن ديگه اي بگم نمي تونم. بگم خسرته
شردم.

بگم در توانم ني ست. بگم زنم. كم طاقتم. ج سمم ضعيفه. روحم ح سا
سه.

اين همه خ شونت مال من ني ست. تحمل اين همه غم، كار من ني
ست. مي

خوام اين رنج رو تموم كنم. دي گه نمي خوام بمونم. مي خوام برم؛
خودم و

بچم. جايي كه دست اميرحسين بهمون نرسه. جايي كه خكري از نگاه
هاي

ر از شک و خ صمانش نکا شه. جايي که انتظار ندا شته با شم درکم کنن
و از

اين همه بي انصافي زجر نکشم. همچين جايي رو سرار داري؟
زنگ مو بایل روي نوروں هاي عصرکي ام خش مي اندازد. دلم مي خواهد
رتش کنم.

-اين حرفا از تو خيلي بعیده سایه. خودتي؟
سرم را مي چرخانم و به همان گوشه خلوت خيره مي شوم.
-خودم يعني کي؟ من ديگه هيچي از خودم يادم نمياد. فقط مي خوام
برم.

يه جايي که اميرحسرين يدام نک نه. مي خوام راحتش کنم. از بار اين
مسررئوليتي که اين جوري شررونه ها رو خم کرده. مي توني کمکم کني يا
نه؟

او مي گويد: «سايه!» من داد مي زنم: «ماکان»!
-ماکان، هيچي نگو. من نه نصرريحت مي خوام، نه همدردی، نه دلداري.
از

اين که به چشرم يه مرغي که تدم طلا مي ذاره بهم نگاه بشرره، متنفرم.
نمي

خوام ک سي که مي خواد سر به تنم نکا شه، به خاطر بچه اي که بی
شتر از اون

مال منه، بهم محکت قلابي کنه. يقه يراهنش را چنگ مي زنم. خيلي
وقت است که التماس کردن را فرامو
کرده ام!

-تو رو خدا ماکان. التماس مي کنم. منو از اميرحسين دور کن. اگه فقط
يه

بار ديگه بدواد با ترحم بشرشلم کنه، يا به خاطر سراللم به دنيا اومدن
اين

بچه بهم محکت کنه، مي ميرم. من طاقت اين همه حقارت رو ندارم. من عادت ندارم اين جوري زندگي کنم. يه عمره که با سريلي ضرورتم رو

سررخ

نگه داشتم اما از ک سي گدايي محکت نکردم. نجاتم بده ماکان. تو رو

به اون

خدائي که مي رسرتي منو از اين آدما دور کن. دارم دق مي کنم. دارم مي ميرم.

لکش سنگين مي شود و فرو مي افتد. سرم سنگين مي شود و يثاني

ام به

سینه ا مي چسكد.

-با شه. اگه رفتن و فرار کردن آرومت مي کنه، م شکلت رو حل مي کنه،

مي

برمت.

دلم فشرده مي شود. فشرده که بود، فشرده تر مي شود. مي خواهم آه

بکشم

اما از شدت گريه نفسم منقطع بيرون مي آيد. مثل بچه اي که ساعت

هاست

گريه کرده.

سرمت چپ ضرورتم را به صرندلي مي چسركانم و به آسرمان نگاه مي

کنم.

آسمان ابري، آسمان بي ستاره.

از خدا برگشتگان را کار چندان سدت نيست

سدت کار ما بُود کز ما خدا برگشته است!مردد و نگران مقابل خانه

ترمز مي کند. مي خواهم ياده شروم. دسرتم را مي

گيرد. توي چ شمان صادق و اکش نگاه مي کنم. لکدند زدن سدت ا ست

اما به خاطر اطمينان او مي خندم.

-نترس ماکان. وسایلم رو برمی دارم و میام.
دستش یخ کرده.

-می ترسم اذیتت کنن. می خوای منم پیام؟
وزخند زدن، هنوز هم راحت است.

-هررررررره! امیرحسین جنتلمن تر از این حرفاست که بدواد به کسی
آسیب
بزنه.

در را باز می کنم. دسرتم را رها نمی ک ند. به سررمتش می چرخم و
توی

چشمانش خیره می شوم.

-چرا این قدر نگرانی؟ من حتی اگه باخته باشم، بازم شاهم! هنوزم می
تونم

رو اهام بایستم.

از ماشین ایین می رم. او که لرز زانوانم را نمی بیند.

-بکین. هنوز سر ام!

همین یک جمله، آرامش را به صورتش برمی گرداند. کلید می اندازم و
وارد

خانه می شوم. امیرح سین و مادرم توی هال ای ستاده اند. یکی قدم می
زند،

یکی به دیوار تک یه داده. هر دو در یک ز مان به سررمتهم هجوم می
آورند.

صدای امیر از خشم می لرزد.

-معلوم هست کجایی؟ اما من آرامم. مادرم با گریه می گوید:

-خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی!

مامانی؟ هرررره!

از کنارشان می گذرم. بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از

دست

مي دهم و توي آشرشوششش مي افتم. چقدر براي بازگشت به اين
آشرشوش

حسررت خوردم؛ چ قدر! سررريع خودم را جمع و جور مي کنم و توي
چشرمانش خيره مي شرروم. اهايم هنوز مي لرزند اما مطمئنم که
مردمکم

ثابت و مقتدر است.

ره هاي روي فکش بيرون زده است. از ميان دندان هاي کليد شده است
غرد:

-بعضي وقتا دلم مي خواد تا اون جايي که مي خوري بزمنت.
مي خندم. مرا از درد جسماني مي ترساند. اي خدا! اين ها کجاي کارند؟
بازويم را بيرون مي کشرم و به اتاق مي روم. لپ تا م، مدارک
شرناسررايي و

کمي لکاس و و سايل شد صي تنها چيزي است که از آن خانه مي برم.
آرام

در اتاق آوا را باز مي کنم. خوابيده، مثل فرشرته ها. دلم، بيشرتر از اين
نمي

تواند ف شرده شود! شوري استک را توي دهانم حس مي کنم. اهايم
قدرت

جلو رفتن ندارند. از همان دور زمزمه مي کنم:

-موافب خودت با خواهری!

کيفم را باز مي کنم و چاقوي ضررامن دار کوچک را بيرون مي آورم و توي
م شتم مدفي مي کنم و به هال مي روم. هر دو روي مکمل ن ش سته
اند. هر دو

سرشان را ميان دستان شان گرفته اند. هر دو با شنيدن صداي قدم
هاي من، سر بلند مي کنند. هر دو با ديدن ساک توي د ستم از جا مي

رند. صدای
مادرم را اول می شنوم.
-کجا می خوای بری؟
احساس می کنم وقتش شده. ساک را زمین می گذارم و مقابلش می
ایستم.
یک بار دیگر تمام زوایای صورتش را بررسی می کنم. در چشمانش
التماس
و نگرانی موم می زند.
-کجا می خوای بری دخترم؟
نفسم را با قدرت بیرون می دهم.
-بدشیدمت!
چشم هایش گرد می شوند.
-زندگیم رو ازم گرفتی ولی بدشیدمت!
دستش را دراز می کند؛ از سر درماندگی.
-می بدشمت!
دستش را روی دهانش می گذارد. هجوم اشک به چشمانش، با این
وسعت،
غیر قابل باور است!
-می بدشمت چون دیگه چیزی واسه کینه ورزی نمونده!
چشمش را می بندد.
-می بدشمت چون دیگه چیزی واسم نمونده که بدوای ازم بگیری! ساکم
را بر می دارم و این بار مقابل امیرحسین می ایستم. ساک را زمین می
گذارم و مشسشتقیم نگاهش می کنم. مکهوت و حیران نگاهم می کند.
نفس
عمیقی می کشم.
-اگه با عذرخواهی کردن من قلکت آروم می گیره، من از ته دلم معذرت

مي

خوام. هزار دفعه عذر مي خوام. قکلا هم خواسررتم. همون روزي که از
خونه

بيرونم کردي. الانم مي گم. بکدش اگه ناخواسته تو اين بازي داخل
شدي و

صدمه ډيډي. بکدش اگه دلت شک ست يا غرورت جريحه دار شد.
بکدش

اگه باع شدم زندگيت خراب شه. واقعا متا سفم. از صميم قلب، هزاران
بار؛ ولي مي دوني چيه؟ م شکل من و تو اين ني ست. م شکل اينه که
من اگه

روزي سررد بارم بگم غلط کردم، تو باور نمي کني. نه اين که ندواي، نمي
تونوي. مشرکل اينه که اگه من دوسررت داشررتن رو بلد نيسررتم، تو
هم اعتماد

کردن رو بلد ني ستي! شايدم ح ډاري. شايد ح با توءه. من لاي اعتمادت
نيستم. لاي اين که زنت باشم نيستم. لاي اين که تو اين خونه باشم
نيستم.

چون تو اين دنيا، هر ک سي مي تونه بد با شه، مي تونه دلډور با شه،
مي تونه

زخم خورده باشره، مي تونه دنکال انتقام گرفتن از کسررايي که اډيتش
کردن

باشره، به جز من! تو به همه ح مي ډي، به همه فرصررت مي ډي، روي
هر

نوع ا شتکاهي، رو ا شتکاه هر ک سي، سر و مي ډاري به جز من! منو
ډرک

نمي کني، نمي فهمي، چون هيچ وقت تو شررايطي مثل من نکودي و
زندگي

نکردی. انتظار زیادیه که بتونی بفهمی من چی کشریدم اما این که یه ذره

خودت رو جایی من بذاری، توقع زیادی نکودا!
لکم را گاز می گیرم. -ولی باور کن من که هیچی، عزرایلم می تونه عاش بشه. درسته من خیلی

بدم، درسته خیلی بی احساس و بی عاطفم، درسته که هیچ بویی از انسانیت

نکردم ولی تو رو دوسررت داشترتم. خیلی بیشرتر از اون چیزی که فکر رو

بکنی.

زیر لب می گوید:

-منظورت از این حرفا چیه سایه؟ می خوای چی کار کنی؟
سرم را تکان می دهم.

-هیچی. فقط اگه می تونی باور کن به جز اون اوایل من هیچ منظور بدی در

مورد تو نداشتم. چطور می تونستم بازیت بدم وقتی نفسم واست می رفت؟

چطور می تونسرتم ناراحت کنم در شررایطی که تنها لحظات آروم زندگیم

وقتی بود که تو کنارم بودی؟

قدمی عقب می روم. دستانم را از هم باز می کنم.

-بکین امیر، بازی تموم شده. من بردم. به اون چیزی که می خواستم رسیدم.

طک محاسراتت من دیگه نکاید به تو احتیاجی داشترته باشرم. دیگه نیازی به

فیلم بازی کردن ندارم ولی هنوزم میگم دوست دارم. دوست داشتم.

عشقم

بازي نکود. احساسم حقيقي بود.

چند لحظه توي چشمرمانش نگاه مي کنم. دسررتانم دو طرح بدنم رها

مي

شوند. ساکم را بر مي دارم. ما تو باور نمي کنی. بکین، باور نمي کنی. اي

کا از بين اون ه مه

خ صلتاي مثکت و منفي انگلی سیا، واقع بين بودن شون رو به ارث مي

بردي.

اي کا !

اهایم قدرت ندارند اما مجکورشان مي کنم به رفتن و نماندن. مادرم ناله

مي

کند:

-سایه نرو. تو که جايي رو نداری.

به سمتش مي چرخم و مي گویم:

-اینم از صدقه سري شماست. حتي خانواده دريم هم به خاطر

هشنشاشه

تو منو مجازات کردن و از خود شون روندن. هيچ کس سایه رو نمي ديد.

تو

منیر! من

،ختر

این همه سال من سایه نکودم. مي دوني چي صدام مي زدن؟ د

فقط دختر تو بودم و چون دختر تو بودم س به آتیش تو سوزوندنم!

سر را ايین مي اندازد.

-اما من بد شیدمت. اگه بد شش من باع می شه حالت خوب شه و

بیشتر

به آوا بر سي، مي بد شمت. فقط نذار آوا هم مثل من ب شه. يه کاري

کن که

برادر بهش افتدار کنه. نذار اونم مثل من باع سررافکندگی امیر شره! به خاطر آوا، می بدشمت. به خاطر آوا، خودت رو بکدش! برای آخرین بار به امیر ن گاه می کنم. از چشمر مانس هیچی نمی خوانم. ن گاهش را از من می گیرد. ن گاهم را نمی گیرم و با خودم فکر می کنم که

من، تمام تلاشم را، آخرین تلاشم را، کردم! درسرت لحظه ای که می خواهم ایم را از در بیرون بگذارم صدایش را می شنوم. -تو هیچ جا نمی ری! نه تا وقتی که اون بچه تو شکمته. قلکم خرا شیده می شود. چیزی بی شتر از خرا ؛ تکه اره می شود. دلم می

خواهد خودم را به همراه این بچه از بالای همین برم به ایین رتاب کنم! بعد از این همه حرخ، بعد از این همه اعتراض، بعد از این همه شررکسرتن

خودم و غرورم ... نه! محال اسررت به خاطر این بچه بمانم. چون من از این فشار بریده ام. بریده ام.

چشمم را محکم روی هم می فشارم و تصمیم آخرم را می گیرم. در را کامل

باز می کنم و چشم به آسانسور می دوزم. هنوز در همین طکقه است. سریع

به سمتش می دوم و قکل از این که دست امیر به من برسد دکه را می زنم.

توی لابی هم می دوم. با ا شک و برض می دوم. خودم را توی ما شین

ماکان

می اندازم و بریده بریده می گویم:

-برو. برو داره دنکالم میاد!

ایش را روی گاز می گذارد. می چرخم و از شررت رده اشترک امیر را می بینم که دسرتانش را روی زانوهایش گذاشته و به مسریر ما چشم دوخته. از

همین فاصرله هم نفس نفس زدن هایش را می بینم. تمام هشررت طکقه را از له ها آمده!

****ویلاي کوچک ماکان، در حد فاصل جاده چالوس و کرم، بزرگترین آرامشي

است که بعد از مدت ها به دست آورده ام. امروز درست دو ماه است که از

عالم و آدم بریده ام و همراه سرررم، در محیطي بدون تنش و دغدغه زندگی

می کنم. شرکي نیسرت که ماکان به ما سرر نزند. روزي نیسرت که چندین و

چند بار تماس نگیرد. هر دو هفته یک بار وادارم می کند برای انجام معاینه

و سونوگرافي به کرم بروم. خود هم می آید؛ ا به ایم، قدم به قدم، مطب به مطب. با وسرواس برایم دارو می گیرد. برایم لکاس می خرد؛ برای خودم و

سررم. اتاقي را ر از اسرکاب بازي و عروسرک و ماشرین کرده. هر بار که به خانه می آید هر دو دستش ر است از وسایل متفرقه اي که به عش سر من

می خرد. برایم غذا می زد و با ادا و اطوارهایش لکم را غرق خنده می کند. هر شررب فیلم تازه اي برایم می آورد که طی روز سرررگرم باشررم و احسرراس

دلتنگي نکنم. مي بینم که و قت آمدن و وقت رفتنش بارها و بارها
دوربین
هاي امنيتي و دزدگیرها را چک مي کند اما هر بار که مي خواهد از من
جدا
شرود نگران تر از بار یش اسررت. سرگ آموز دیده گرفته. دیوارها را
نرده
ک شي کرده اما از دلش خکر دارم؛ آرام ندارد. گاهي با هم توي حياو
کوچک
اما سررکز و ردرخت و يلا قدم مي زنيم. از همه چيز براي حرخ مي زند؛ به
جز تهران و آدم هایش. از آن ها هيچ نمي گويد. من هم با وجود ا
شتياق بي
حدم نمي رسم. فقط مي دانم تمام نيرويش را براي چرخاندن شرکت من
به
کار گرفته و باز هم مي دانم که اين مسرئوليت در کنار کارهاي کيميا
چقدر
سنگين و طاقت فرسا ست. ماه به ماه سود شرکت را، به ح سابم مي
ريزد و من آن قدر حسرابدان هسررتم که بدانم اين مکلف چيزي فراتر از
درآمد اين
شرکت نو است. ماکان خوب است؛ فراتر از خوب. از آن هايي که
نسلشان
منقرض شررده. از آن هايي که ديگر نمي بيني. از آن دسررته مردهايي
که توي
افسرانه ها آمده. گاهي حس مي کنم سرامان زنده شررده و در قالب
ماکان به
زندگي ام برگشته. آن قدر که نجيب است اين مرد، آن قدر که حد و
حدود و

حرمت مي شناسد. آن قدر که بي هيچ نسکتي، برادروار کمر به حمايتم بسته

و جاي خالي تمام نداشرفته هاييم را ر کرده. مگر راحت اسررت هر روز و هر

شب اين م سير طولاني را طي کردن؟ آن هم براي زني که هيچ ن سکتي با تو

ندارد. بعضري شرب ها، در فاصلره اي که من به آشپزخانه يا اتاق مي روم،

روي مکل خوابش مي برد و چقدر در آن لحظه چهره معصرومش دوسررت

داشتني تر مي شود. به خاطر آرامش وجود او، من و سرم هم آراميم. مدت

هاسررت که از فشررار خون بالا و دردهاي خطرناک خکري نيسررت. حرکات

سرم طکيعي و منطقي ا ست و اگر دردي دارم کاملاً روتين و يش بيني شده

است. بعد از سال ها نفس هاي راحت و فارر از عذاب به زندگي ام برگشته

و من اين را مديون ماکانم. فرشته اي که مي دانم از کجا و از طرخ کي نازل

شده و هر لحظه او را بابت اين نعمتش شکر مي گويم.

اما امشب ماکان متفاوت است. چهره هميشه ملايمش درهم و گرفته است.

حوا سش نی ست. نه به من، نه خرخ هاييم. آن قدر مي شنا سمش که بدانم

چيزي بزره تر از درگيري هاي روزانه فکر را مشرررول کرده. برايش شررام

مي کشم. کمي مي خورد اما زود عقب مي کشد و آهسته مي گويد:-ميشه
ازت خواهش کنم جانمازم رو بدي؟

اين درخواستي ا ست که هر شب مي کند. مي دانم به نماز اول وقت
مقيد

ا ست اما طي اين مدت همی شه تا ر سيدن به خانه من صکر کرده و با
وجود

اين که جاي سرجاده ا را خوب بلد اسررت، هميشره از من مي خواهد که
برايش بياورم و من قحطي زده ي دور از آب، با حسرت، با لذت، جانماز
را

برايش هن مي کنم. روي رزهاي نرمش د ست مي ک شم و گاهي که
خيلي

دلم ت نگ مي شرود، مهر را بو مي کنم. بوي خاکش را فرو مي دهم و
مشسشت مي شوم. بعضي وقت ها، جايي که در تيررس نگاهش
نکاشم مي

نشرينم و به نماز خواندنش نگاه مي کنم. صررداي مردانه ا ، تداعي
کننده

درم اسرت. برادرم اسرت. ماکان از آن هاسرت که نماز را براي خود مي
خواند. براي دل خود . سردت نمي گيرد. قاعده و قوانين دسرت و ا گير،
آن طور که ويا درگير بود، درسرت نمي کند. خدا را تازيانه به دسرت و
آماده انتقام گيري و تنکيه کردن نمي بيند. خدای ماکان مهربان اسررت.
مي

بدشرد. بارها و بارها مي بدشرد. تا ابد مي بدشرد. هر هشنشاشهي را مي
بد شد. خدای ماکان تر سناک نی ست. خ شمگين نی ست. ق شنگ ا
ست.

آخرت ماکان، جهنم ندارد. سررراسررر بهشررت اسررت. خدای ماکان،
همان

خدای من است. همان که فقط مال من بود. انگار حالا خدای او شده و من

چقدر حسادت می کنم؛ چقدر!

-دستت درد نکنه!

دسرت از نواز رزها برمی دارم و به سرردتی از جا بلند می شرروم. بزرگی شکمم تحرک را برایم سدت کرده. -خواهش می کنم. یشا یش قکول باشه.

لکدند می زند و قامت می بندد. کمی دورتر می نشرینم و با انگشرتانم بازی

می کنم. چقدر راحت با خدا ارتکاو می گیرد. چقدر این حال غریکش غکطه

خوردن دارد!

-کاری نداره. اشو وضو بگیر.

جا می خورم. رو به قکله، با شانه های فرو افتاده نشسته.

- اشو دیگه. سدتش نکن.

من و من می کنم. نمی شود. نمی توانم! به سمتم می چرخد.

-نگو که دلت تنگ نشده. نگو که واسه یه لحظه خرخ زدن باها ر ر نمی

زنی. نگو که کلی خرخ نگفته تو دلت نمونده. نگو؛ چون من نگاه

حسررت

بارت رو به این سررجاده می بینم. فقط کافیه بری وضرو بگیري و برگردی.

همین! باقیش با من.

زیر لب می گویم:

-نمیشه، با من قهره.

لکدند می زند. لکدند سکز است.

-تو وضو بگیر، من بهت ثابت می کنم که قهر نیست. اشو.

نگاهش مي كنم. آن قدر به او اعتماد دارم كه بدانم وقتي مي گويد مي شود،

مي شود!

با وسواس وضو مي گيرم. هي نم آب را با حوله اك مي كنم و باز وضو مي گيرم. اكي آب، حالا كه ب عد از مدت ها مي خواهم با او حرخ بزnm، استرسم را كمتر مي كند. چادر ندارم. مانتوي تميزي به رنگ آبي آسمان مي

وشرم و شرال سرفيدي بر سرم مي اندازم و به سرمت ماکان باز مي گردم.

كنار مي ن شينم و منتظر مي مانم. با لكندند، همان لكندند سكر نگاهم مي

كند و مي گويد:

-بيا. اين جانماز من، همون كه اين قدر دوستش داري. اينم نجره و آسمون.

من ميرم. امشب فقط تويي و خدا. بكينم چه مي كني!
مكهوت به رفتنش نگاه مي كنم. قكل از خروم صدايش توي سرم ژواك مي شود.

-ديگه بسه سايه. بكين، منتظرته. خيلي وقته كه منتظرته.
چشرم از در مي گيرم. هول و شرتاب زده، شرالم را مرتب مي كنم. چون مي

دانم به حرمت وجود ماکان، خدا هنوز توي اين اتاق اسررت! جا به جا مي شرروم و رو به روي سررجاده مي نشررينم! مهر را برمي دارم و بو مي كنم. بايد

حرخ بزnm. قكل از اين كه برود، بايد حرخ بزnm اما چرا اين زبان لعنتي نمي

چرخد؟

سرم را بلند مي كنم و به آسمان خيره مي شوم. آسما، ن ام شب، ابر ندارد.

سرتاره هم ندارد. فقط يك نيمه زيکايي از هلال ماه را در خود جاي داده! تسرکيخ شرکرنگ را بر مي دارم. همان که ماکان با آن الله الله مي گوید! دانه

اول را مي اندازم و آرام مي گويم:

-الله! قلکم براي لحظه اي مي ايسررتد. حس خوبي بود. تکرار مي کنم، اين بار

کمي بلندتر. باز مي گويم. دو باره و دو باره. خاطرات خو قديمي، هجوم مي آورند. خاطرات روزهاي با خدا بودن. زمزمه مي کنم: -سلام!

تسکيخ را مشت مي کنم.

-منم خدا، سايه!

با شت دست، اشکم را اک مي کنم.

-يادت مياد؟

لکم را با تمام قدرت گاز مي گيرم.

-دلم خيلي واست تنگ شده!

به همان هلال باريک خيره مي شرروم. حتي يك تکه ابر هم توي آسرمان

نيست! دلم دار دارد؛ خيلي!

-نيومدم ازت بدوام منو بکدشري. درخواستي ندارم. حاجتي ندارم. فقط

اومدم همينو بگم؛ دلم خيلي تنگ شده!

ماه روشن و خامو مي شود.

-واسرره اون شرکايي که با هم حرخ مي زدیم، واسرره اون لحظاتي که با

هم

گذرونديم، وا سه اين که تو بگي من گو بدم، من بگم و تو ب شنوي، وا

سه

اين که من گريه کنم و تو ا شکامو اک کني، وا سه اون وقتايي که دلم از

همه

بگيره و تو بگي که "آيا خدا براي بنده ا کافي نيست؟" و با همين يه

جملت

منو از دنيا بي نياز کني، دلم واسره اون خلوتاي دو نفره، واسره اون

جلسراتخصوصيمون، همونايي که بدون قرار قكلي برگزار مي شد و تو با

روي باز منو

مي ذيرفتي، تنگ شده. دلم تنگ شده.

چشمانم مي سوزند.

-چي شرد خدا؟ کي به دوستيمون حسرودي کرد؟ کي چشرممون زد؟ آخه

چي شد که قهر کرديم؟ يهو به خودم اومدم ديدم گمت کردم. ديدم ني

ستي.

ديدم رفتي. سرگردون شدم. همه چيمو از دست دادم. تو که نکودي،

هيچي

نکود. تو که رفتي، همه رفتن. همه بهم شت کردن. آخه چي شد؟ من که

به

جز تو اميدي نداشتم. چي شد که ولت کردم؟

برضم را قورت مي دهم.

-مي دوني، خيلي بده يکي بشه همه دنيا، بشه همه کست، بعد

درست تو

همون وقتي که بهش احتيايم داري حس کني که نيست. حس کني که

تنهات

گذاشته. دلت مي شکنه. قلکت مي گيره. آرزوهات به باد ميره. هميشه

حس

مي کردم به يه کوه تکیه دارم؛ به خدا، ولي تو يه لحظه، خالي شرردم.
تنها

شدم. تهی شدم. چون فکر مي کردم دوستم نداشتي. فکر مي کردم
عشقمون

يه طرفه سررت. فکر مي کردم هيچ وقت به حرفام گو ندادي و صرردامو
نشنيدي!

برضم مي ترکد.

-باهات قهر کردم چون دلدور بودم. تنها بودم. باهات قهر کردم ولي هر
روز

بی شتر دلم وا ست تنگ مي شد. دلم مي خوا ست فراموشت کنم.
خيلي هم

سعي کردم اما ن شد. تو نذا شتي. من ازت بريدم اما تو نکريدي. هر جا
به يه

شررکلي بودندت رو داد زدي. يادآوري کردي. من داد زدم، تو خنديدي.
منکفر گفتم، تو نواز کردي. من عقب رفتم، تو جلو اومدي. فکر نکن
حاليم

نيسررت؛ حاليمه. فکر نکن نمي فهميدم؛ مي فهميدم. فکر نکن
صررکوري

کردنت رو، مدارا کردنت، چشم وشي کردنت رو نمي ديدم؛ مي ديدم.
فکر

نکن اون وقتايي که دسرتمو مي گرفتي و از منجلااب بيرونم مي کشريدي
رو

درک نمي کردم؛ مي کردم. فقط خودمو به ح ما قت مي زدم. چون نمي
خواسررتم قکول کنم که تو خدائي. که مثل من کم تحمل و زودرنج
نيسررتي.

نمي خواستم قکول کنم که تو از هيچ کس رو بر نمي گردوني. لچ کرده بودم.

با تو، با خدا، با خدام، لچ کردم و گند زدم به زندگيم. گند زدم به زندگيمو

همشو انداختم گردن تو.

صدایم بالا مي رود.

-ولي ديگه نمي تونم. دارم ديوونه مي شرم. منو تو آتیش بسروزون ولي باهام

حرخ بزن. من ديگه طاقت دوريت رو ندارم. من بدون تو نمي تونم سررر
|

بمونم. آخه وا سه کي درد دل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از کي بدوام تنهام

نذاره که از تو با معرفت تر باشررره؟ از کي بدوام به دادم برسررره که از تو

قدرتمندتر باشه؟ من چطور بدون تو دووم ميارم نميارم. بکين، نميارم! آسمان ستاره باران شده؛ ر از شهاب، ر از قشنگي.

-من غلط کنم رو حرخ تو حرخ بزنم. من کيم که به تو اعتراض کنم؟ به چه

جراتي از تو بُکرم؟ از تو بُکرم به کي ناه بُکرم؟خودت که مي دوني که من چقدر به تو وابستم. حماقت کردم. بچگي کردم. غلط کردم. منو بکدش!

صدایم میان ه ه گريه هايم گم مي شود.-بکدش خدا. عم دلتنگيم رو

بکين. نذار بيشرتر از اين بسروزم. بذار برگردم

يشت. بذار دوباره هست کنم. بيا آشتي کنيم خدا. دلم وا ست يه ذره شده

خدا.

آ سمان شب، رو شن تر از تمام روزهاي اين چند سالم ا ست. شايد

توهم

است. شاید خیال است اما من می بینم. با همین چ شمان خیس و بارانی

خودم می بینم که توی آسمان می نویسند:

«تنها خداست که خود توبه ذیر مهربان است» !

در اوم اشک می خندم. با تمام وجود می خندم. آرام می گیرم و کنار سجاده

دراز می کشم. سرم بی حرکت شده. او هم از این همه عظمت رو به رویش

متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده. اشکم از گوشه چشمم می چکد.

نوازشش می کنم و می گویم:

-نترس سرم. دیگه نترس. خدا اومد. دیگه نمی داریم بره. حالا که برگشته،

هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون کنه. راحت بدواب. از این به بعد من و خدا،

با همدیگه، موافکتیم!

سنگینی و کرختی دست و ایمن وادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق

را روشن کرده، خکر از آمدن یک صررکح دیگه می دهد. تویی که رویم انداخته شررده کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. خانه در سررکوت کامل

فرو رفته. دسرت و رویم را می شررویم و در حالی که کمرم را می مالم به آشرپزخانه می روم. از دیدن ماکان که شرت میز نشرسرتنه و چشمم به فنجان

خالی مقابلش دوخته تعجب می کنم.

-فکر کردم رفتی.مشدص است که در این عالم نکوده. این را از تکان
خوردن ناگهانی ا می
فهمم. لکدند بی رمقی می زند و می گوید:
-بکد شید که شب رو این جا موندیم. تر سیدم زیادی جوگیر شی و یه
کاری

دست خودت بدی. دلم به رفتن راضی نشد.
برای خودم چای می ریزم و می نشینم.
-ای بابا! تو هنوز منو نشناختی؟ من جون سدت تر از این حرفام.
هر وقت دیگر بود با خنده و شروخی جوابم را می داد اما این بار فقط
بیشتر
در خود فرو می رود.
-ماکان؟

بدون این که سر بلند کند می گوید:
-بله؟

-نمی دونم چطوری ازت ت شکر کنم. شاید یه روز بتونم این همه
محکتي رو
که طی این مدت بهم کردی جکران کنم اما کار دیشکت غیرقابل جکرانه.
لکدند کمی جان می گیرد.
-من فقط وسرروسررت کردم. همین! خودت خواسررتی که برگردی. اگه
زمینه

بازگشت تو وجودت نکود، خود خدا هم نمی تونست برت گردونه.
سرررم را به نشرانه تایید تکان می دهم اما خوب می دانم که چقدر
بابت این

حس سکی فوق العاده، به او مدیونم.

-باورت همیشه ولی دیشب فکر می کردم اگه بدوام حتی می تونم رواز
کنم.با همان متانت همیشرگی ا لکدند می زند. کمی تو سروررتش دق

مي
شوم.

-ماکان، صورتت رو برگردون!
ککودي و خون مردگي غليظي زير گو سمت را ستش به چ شم مي خورد.
من چطور متوجه نشدم؟
-اين ککودي چيه؟
فنگان را به عقب مي راند. دسرت هایش را به سررينه مي زند و زير لب

مي
گويد:

-ضرب شست اميرحسينه.
چ شمانم تا آخرين درم گ شاد مي شوند. اميرح سين و دعوا؟ اميرح
سين و
کتک کاري؟
-اميرحسين؟!

توي چشمانم خيره مي شود. سياهي چشمانش برق مي زند.
-اين چيز مهمي ني ست سايه. من به اميرح مي دم و از دست شم
ناراحت

نيسررتم. چيزي که مهمه حرفاييه که مي خوام بهت بزنم. نمي دونم
چطوري

بگم که اشتکاه برداشت نکني.
قلکم تا ابتدای گلويم بالا مي آيد.
-بگو چي شده. فقط بگو.

با انگشت اشاره هر دو چشمش را مي مالد.-خودت مي دوني که اگه تا
ابد هم طول بکشره من ازت حمايت مي کنم.
چون واسرره من دسرت عین خواهرمي. عین مهتاب، اما اينو بايد
بدونم که

چه تصميمي واسه زندگيت داري؟
آب دهانم را قورت مي دهم.
-ماکان، سوال نپرس. فقط بگو چي شده؟ چرا با امير درگير شدي؟
چند لحظه سکوت مي کند.
-امير از روز اول مي دونسررت که يش مني. ماشررينمو شررناخته بود.
همون
شررب اول وقتي برگشترتم خونه، دم در منتظرم بود. همون جا با هم
گلاويز
شدیم. از همون موقع تهديد کرد که شکايت مي کنه. آبروم رو مي بره و
هزار
تا چيز ديگه. من تا امروز مقاومت کردم چون مي دونسررتم هر دوتون به
اين
دوري و فاصله احتيام دارين. مي دونستم اگه برگردی باز همون آشه و
همون
کاسره. تا حالا چندین بار تعقيکم کرده و من هر بار به يه شررکلي
دسررت به
سر کردم. ديروزم اومد کيميا، جلوي همه دست به يقه شدیم. هم اون
زد
هم من. رسما ديوونه شده و من بهش ح مي دم.
باور نمي کنم. باورم نمي شود!
-سررايه، امير خيلي داغونه. هر جا که به فکر مي رسريده رفته. تمام
تهران
رو زير و رو کرده. من بهش گفتم اون شررب مرکز شرره ياده شرردي و
ديگه
ازت خکر ندارم. هر روز ميرم م يدون آزادي. نمي دونم دن کال چي مي
گرده

ولي واقعا به هم ريديته. روز به روزم داره بدتر مي شرره چون هيچ وقت
فکر

نمي کرد تو اون قدر از خسرت باشري که قيد همه چيزاي مهم زندگيت
روبزني و اين جوري عين يه قطره آب تو زمين فرو بري. نگراني و عذاب
وجدان خرد کرده. بايد بکينيش. مطمئنم نمي شرناسرريش! هر روز
ميره

شرکت و اون جا رو به هم مي ريزه. همه رو تهديد مي کنه. اون امير
منطقي

و خوددار، مثل لنگ زخمي به همه مي ره.
د ستانم را م شت مي کنم. با تمام قدرت ناخنم را توي و ست و گو شتم
فرو

مي برم.

-گو کن. در حال حاضر آرامش و سلامتي تو از هر چيزي و اسم مهم تره
اما نمي شه اين جوري ادامه داد. تو الان تو ماه نهمي. نياز به مراقب بي
ست و

چهار ساعته داري. هر لحظه ممکنه دردت شروع شه. به خدا شكا يه
دقيقه

خواب راحت ندارم. همه فکرم اين جاسررت. نکنه دزد بيداد، نکنه
بترسري،

نکنه حالت بد شه. درسته، من برادرتم، دوستتم، همکارتم، ولي تو
بيشتر از

هر کسي به در بچت احتيايم داري. اون بايد کنارت باشه. اون مي تونه
اون

جوري که درسته کمک حالت باشه.

فکم قفل کرده. مي خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند. مي خواهد اين
آرامش

نو رسیده را دوباره از من و بچه ام بگیرد.
-راسرتش رو بدوای از یه طرفم دلم واسره امیرحسین می سروزه. عین
مرر

سررکنده بال بال می زنه. وقتی خودم رو جای اون می دارم آتیش می
گیرم.
زن و بچش از دسررتش رفتن و هیچ کاری نمی تونه بکنه. واقعا حالش
بده.

خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر رو بکنی.
به زحمت بین فک بالا و ایینم فاصله می اندازم.
-اون فقط نگران این بچه ست. بهش اطمینان بده که سالمه. آروم می
گیره. ساعد را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.
-اشررتگاه می کنی. زن از روز اول بارداری حس مادری داره چون بچه تو
بطنشره اما مردا شرراید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او
احسراس

قوی درانه رو داشته باشن. من به عنوان یه مرد بهت میگم. هیچ مردی
واسه
خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده این قدر آشرفته و خراب نمیشره. تو
این

مدت یه بار هم نگفته بچه، فقط میگه سایه. میگه زنم. میگه سایه ف
شار
بالاسررت. میگه دکتر گفته اگه فشرار کنترل نشره ممکنه جونش به
خطر

بیفته. میگه سررایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره. میگه سررایه
حواسررش به

سلامتیش نیست. حواسش به ترذیش نیست.
دستش را توی موهایش فرو می برد.

-نمي خواستم اينو بگم اما ديروز جلوي مديرعامل و کارکنان کيميا،
التماسم

کرد. اميرحسرين احتشرام با اون همه دبدبه و کککه التماسررم کرد
که اگه از

جات خکر دارم بهش بگم. اين يعني اوم ا ستی صال مردی م اميرح
سين.

يعني اوم درموندگيش.

قلکم درد مي گيرد. اشک در چشمم حلقه مي زند.

-اينا همش حرفه ماکان. تو تمام اين مدت فقط گفته بچه. خودم
شرنيدم که

به مادرم گفتم به محض دنيا اومدنش، طلاقم ميده. مي خواد بچه رو ازم
بگيره و منو دوباره از خونش بيرون کنه. حتي همون شب آخر، بعد از
اين که

از عذرخواهي کردم و گفتم که چقدر دو ستش دارم، سکوت کرد و وقتي
ديد دارم ميرم گفتم تا وقتي اون بچه تو شررکمه نمي توني بري. بهش
بگو بچه سرالمه، بکين چطوري آروم مي گيره. اصررلا بذار من جواب
سررونو و

آزمایشام رو واسش ست مي کنم. مطمئنم دست از سرت برمي داره.
به صندلي تکیه مي دهد.

-تو هنوز اميرو نشناختي. من کاراشو تاييد نمي کنم اما مي فهممش.
امير تو

رو همه جوړه خواسررت و قکول کرد. درسررته؟ طک گفته خودت فقط و
فقط

ازت صداقت خواست که تو نداشتي. بعد از اون جريانم، سه تا آدم
مريض

رو دسررتش موند. تا حالا باباي اميرو ديدی؟ اميرعلي رو ميگم. برو بکين

از

اون قدرت و شوکتش چي مونده. شده يه موجود ترحم برانگيز که همه دور و

وريا دعا مي کنن زودتر خدا از را ضي شه. يعني وا سش آرزوي مره مي کنن. خب درشرره. تو وقتي مادرت رو تو حال مره ديدي تونسررتي بي تفاوت با شي؟ با اون همه دلدوري که از دا شتي؟ نتون ستي! وا سه نجات

جونش خودت رو به آب و آتیش زدي. س به اونم ح بده که تو رو به خاطر

اين شررايط در مقصرر بدونه. همون جوري که در اون خانواده تو رو از هم اشرريد، تو هم خانواده اميرو از گرفتي. حداقل تو هنوز مادرت رو داري. حتي اگه انکار کني، بازم مادرت، اما امير ديگه هيچ کس رو نداره. تنهايي داره يه فشارر چند جانکه رو تحمل مي کنه. کاراي شررکت، مادرت و

آوا، در ، تو و بچت، زندگي و اعصاب به هم ريخته خود ! خب مگه يه آدم چقدر فرفيت داره؟ عصرکانيه دلدوره. هر کاري مي کنه که يه کم از اين

بار عصررکيش کم شرره. مثلا همون قضرريه شرررکت تو. مگه خود يا آوا چه

احتياجي به اين چيزا دارن؟ مگه باباي آوا کم واسرش گذاشرته؟ يا مگه امير

کم مال و منال داره؟ يه شرررکت ز رتي تازه کار به چه درد مي خورد؟ هيچي! فقط مي خوا ست يه جوري حر صش رو خالي کنه. يه جوري تو رو

تنکيه کنه. همه حرفاشم واسه همينه. وگرنه امير مردی نيست که بتونه يه بچه

رو از مادر جدا کنه. بکین چطور هوای مادر تو رو داره. فکر می کنی خیلی از خوشش میاد؟ یا دلش از دستش خون نریست؟ هر چی باشه مادر تو

م سبک نابودی زندگی خود و مادر شه اما از حمایت می کنه؛ به خاطر آوا. نمی خواد بی مادر بزره شرره. حالا چطور ممکنه همچین چیزی رو واسه بچه خود بدواد؟

گردنم تحمل سنگینی سرم راندارد. یشانی ام را به دستم تکیه می دهم. همه می دونن، خودتم می دونی، امیرح سین تو رو دو ست داره. در حقش

نامردی کردی، اونم تلافی کرد اما نه تو می تونی ع شرقت رو نسرکت به اون

انکار کنی، نه اون می تونه. یه مرد، اگه زنی رو ندواد، اگه دلش گیر نکاشره،

این جوری در به در و آواره نمیشره. این جوری خود رو جلوی چشرم یه ملت خوار و خفیف نمی کنه. این جوری داغون نمیشه. تو زیاده روی کردی

اونم همین طور، ولی فکرشم نمی کرد تو رو از دست بده. فکرشم نمی کرد

به همه چی شت ا بزنی و بری. سایه ای که اون می شناخت تا آخر می موند و می جنگید اما حالا فهمیده که تو هر چی باشی بازم زنی، و اون توی

ضربه زدن به روحیه حساس یه زن زیاده روی کرده. اشک هایم روی میز می ریزند؛ تند تند، شت سر هم. دستش را روی شانه

ام حس می کنم. من بهت ایمان دارم. به تواناییت، به قدرتت، به اسررتقامتت و به عقل و

شرعورت. به همین خاطر هر تصررمیمی بگیری تا آخر باهاتم. می دونم
بدون من، امیر، یا هر کس دیگه ای زندگیت رو اداره می کنی. می دونم
به

هیچ کسری به جز اون خدات احتیام نداری ولی اگه نظر منو، به عنوان
یه

دوسررت بدوای، باید بگم امیرحسررین ارز برگشرتن و دوباره جنگیدن
رو
داره!

د ستي را که روی شانه ام گذاشته می گیرم. سعی می کنم بر لرز
صدایم
مسلط شوم.

-من واقعا متاسررفم. از این که تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی
شررمندم.
ح تو این نیست.

جلوي ايم زانو مي زند. چقدر این دوست را، دوست دارم!
-به خداوندي خدا، يه بار ديگه از اين حرفا ازت بشررنوم دلدور مي شررم.
تو

يکي از معدود کسررایي هسررتي که من از ته قلب واسررش احترام
قائلم. اگه

چيزي ميگم فقط واسرره اينه که نمی تونم این همه غصره و
ریشرونیت رو

تحمل کنم. همین!

به زور لکدند می زنم.

-می دونم. به خاطر همینم از این جا می رم. نمی خوام بیشرتر از این
اذیت
شی.

رنگ از صورتش مي رد. به چشم به هم زدني مي رد.
-ديوونه شدي؟ کجا مي خوي بري؟ تا آن جايي که شرکمم اجازه مي دهد
خم مي شروم و هر دو دسرتش را توي
دستم مي گيرم.
-ازم دلدور نشرو. من نه بي چشرم و روم و نه قدرنشرناس. فقط نمي
خوام
برگردم به اون خونه. نمي خوام.
بر مي خيزد.
-خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هر وقت که بدوي مي
توني
همين جا بموني. اگه شرده شرکانه روز کشرريک بدم، نمي دارم
دسرت هيچ
احدي بهت برسه.
کا مي توانستم اين برض و اشک را کنترل کنم.
-مي دونم اما تو واسره اميرحسرين يه سررندي. بالاخره اون قدر دنکالت
مي
کنه تا به من برسه. بهتره جايي باشم که کسي منو نشناسه.
کلافه و عصکي شروع به قدم زدن مي کند.
-اين راهش نيست سايه. با لکازي کردن هيچي درست نميشه.
دستم را روي گلويم مي گذارم.
-من نمي خوام لچ کنم. منو مي شرر ناسرري. مي دوني که تو تصررمي
ماتم
احساسمو داخل نمي کنم که اگه مي خواستم احساسي تصميم بگيرم،
واسه
برگشتن يش اميرحسرين يه لحظه هم صکر نمي کردم.
مي ايستد. متحير نگاهم مي کند.

-من امیرو با همه اخلاقی خوب و بد دوست دارم. نمی خوام درور بگم
یا ا رو زمین بکوبم که از متنفرم، نمی خوام بکینمش، نه! اون قدر
جراتدارم که حداقل با خودم صادق باشم. من امیرحسین رو دوست
دارم؛ خیلی

زیاد اما الان آمادگی برگشردن به اون خونه رو ندارم. چون اون جا آرامش
ندارم. یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه
برگشتنم

اشتگاه. رابطه من و امیر عین موتور یه ماشینه که تا الان هزار بار
تعمیر شده

و اون قدر و ضرر عیش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره و سررط
راه
لنگمون بذاره.

سرم را ایین می اندازم. حس خفگی دارم.
- شکی نی ست که بدون مرور کردن عک سا خوابم بکره. اون قدر عک
سا شو

زیر و رو می کنم تا شارژ گو شیم تموم می شه. عین دیوونه ها عک
سش رو

روی شرکم می دارم تا بچم یه کم باباشروو بشرناسرره. اینا همش به
خاطر

دلتنگیه. به خاطر ع شقه! ولی نمی تونم فرامو کنم. شکی که می خوا
ستم

از خونه بیرون بزنم، یه چاقو تو مشرتم گرفته بودم که اگه خواسررت
جلوم رو
سایه کرد که

،من

بگیره، تهدید کنم که خودمو می ک شم. بکین! چه با من،

این کار آخرین راه نجاتم شررده بود. منی که بدترین مصررائب رو تو
زندگیم

تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم از سرم نگذشت. بکین امیر چه با
روح و

روانم کرد که برای نجات یدا کردن از اون شرررابط حاضرر بودم به خودم
و

بچم آ سیب برسونم. از یه جهت دیگه، هر چی اون شب از عذر خواهی
کردم، هر چی بهش گفتم دوسررش دارم، کو چک ترین ترییری تو طرز
نگاهش ایجاد نشررد. یعنی باورم نداشدرت، می دونم هنوزم نداره.
شرراید تو

را ست بگی. شاید هنوز اون ته دلش یه ح سی به من دا شته با شه اما
شک

نکن همچنان بهم بی اعتماد. هنوزم دلش از من سیاهه. با این شرایط
فکرمی کنی برگشدرتن من به اون خونه، درسررته؟ خونه ای که هیچ
امیدی بهش

ندارم چون صاحکش دوب ار مشسشتقیم و غیر مشسشتقیم بیرونم
کرده! باید

همیشه نگران باشرم که نکنه باز یه خطایی ازم سرر بزنه و دوباره امیر
منو از

خود برونه!

سرم را بالا می گیرم و به چشمان خسته و غمگینش نگاه می کنم.
-من سررال هاسررت که با خودم و زنانگیم جنگیدم. روحم سررالم
نیسررت.

اعتراخ می کنم من از لحاظ روحی یه آدم سالم و نرمال نیستم. یه آدم
اگه یه

تصادخ بکینه، اگه یه مرده بکینه، ممکنه کار به روانپزشک بکشه و مدت

ها

تحت درمان باشه تا بتونه اون صحنه رو از ذهنش اک کنه. حالا يه کم فکر

کن بکين من تو اين چند ساله چي ک شيدم و چي ديدم و چي رو شت سر

گذا شتم. يه مدت دور بودن از همه چي، همه ا سترس ها و نگراني ها، همه

آدمايي که به يه شرکلي اذيتم کردن، حقمه. بهش نياز دارم. به خاطر اين که

بتونم يه مادر خوب، يه مادر عادي وا سه اين بچه با شم. بايد ريکاور ب شم.

بايد خودمو از نو بسازم.

اشک از روي گونه ام سر مي خورد و تا زير چانه ام مي آيد.

-من به اميرحسرين ح مي دم. هميشره دادم. اذيتش کردم. بهش نارو زدم.

امير را ست ميگه. من آدم سرديم. عاطفم کمه. اما اين جوري نکودم که، اين

جوريم کردن! مجکور شدم ا بذارم رو تمام اح سا سات لطيفم و ب شم يکي

عين ودي. عين يه جرد شروم؛ بي احساس، سرد، سرنگ. اگه اين کارو با

خودم نمي کردم، اين همه دار، اين همه درد منو از ا در مي آورد. چاره اينداشترتم. واسره جنگیدن با آدمايي که نابودم کرده بودن، بايد يکي مي شردم

عين خودشون؛ بي وجدان!

اشک را از صورتم مي گيرم. از اين همه ضعف خودم خجالت زده ام.

-من امیرو دوسررت دارم اما بیشرتر از اون به فکر این بچم. باید اول به مادر

خوب و سه اون با شم بعد در مورد امیر فکر می کنم. برخلاف مادر من از

همه چی و سه آرامش این بچه می گذرم؛ حتی از خود. امیر فکر می کنه این که من حاضرم سرمو دو دستي تقدیمش کنم به خاطر بی محکتمه، به

خاطر بی مهریمه، اما نه؛ من فقط می خوام اون تو بهترین شرایط بزره شه؛

در نهایت آرامش، بدون تنش. اگه بدونم خودم می تونم این شرایط رو فراهم

کنم هیچ احدی نمی تونه ازم جدا کنه، اما اگه بکنم داره اذیت می شره،

داره زجر می کشره، اگه بکنم زندگیش یش امیر راحت تر می گذره، می دمش به اون. ا می دارم رو این ع ش مادرانه و به خاطر خوشکدیش از می گذرم.

ماکان روی صندلی رها می شود.

-اگه الان برگردم به اون خونه، بعد از یه مدت دعوای و جنگ اعصابا شروع

می شه. من مادرمو می بینم و یاد گذشته میفتم. اون در رو می بینه و دار

دلش تازه می شه. این واسه بچه من سمه. واسه خودم سمه. واسه امیر سمه.

واسه زندگیمون سمه!

گریه ام شدت می گیرد.

-فکر کردی من این طوری عین مجرما و فرار یا زندگی کردن رو دوسررت

دارم؟ فکر کردی خیلی احساس خوشرکدتی می‌کنم؟ فکر می‌کنی به
امیراحتمیام ندارم؟ نه به خدا، این جور نی‌ست! سلول به سلولم امیر
رو صدا

می‌زنن و می‌خوانش، خسرورورا الان، با این شرررایی‌تی که من دارم،
ولی

م‌ج‌ک‌ورم به خاطر هممون منطقی باش‌رم. من و امیر فعلاً آ‌م‌ا‌د‌گی بودن با
همدی‌گه رو نداریم. اصراً شاید لازم باش‌ره از نو، با هم آ‌ش‌ر‌نا ش‌ریم و
همو

ب‌ش‌ن‌ا‌س‌یم. اون جور که واقعا هستیم. بدون یش زمینه ذهنی، بدون
غرض،

بدون سوت تفاهم!

برق ا‌ش‌ک را در چ‌ش‌مان م‌ا‌ک‌ان می‌بینم. د‌س‌تی به ی‌ش‌انی ا‌می‌ک‌ شد
و

می‌گوید:

-ح با توئه. یاد‌م رفته بود تو کی هستی؛ شاه ش‌ط‌رن‌ج! شاه‌ی که هر
حرکتش

حساب شده و هدف‌داره!

توی حیا و قدم می‌زنم. این روزها بیش‌تر قدم می‌زنم. ش‌ر‌ر‌مار مع‌ک‌وس
ش‌ر‌ر‌وع ش‌ر‌رده. ط‌ک زمان‌کن‌دی د‌ک‌تر حد‌اک‌ثر تا ان‌زده روز دی‌گ‌ر فر‌ز‌ند‌م به
دنیا

خواهد آمد. م‌ا‌ک‌ان برایم یک ر‌س‌ر‌ت‌ار تمام وقت گرفته. خود هم بیش‌تر
شب‌ها همین‌جا می‌خوابد. می‌دانم برایش د‌ر‌د‌س‌ر شده ام اما تا زمان
تولد

این بچه نمی‌توانم ر‌ی‌س‌ر‌ر‌ک‌ جا به جایی و تنها زندگی کردن را ب‌پ‌ذ‌یر‌م.
م‌ا‌ک‌ان

با احتیاء بیش‌تر‌تری رفت و آمد می‌کند اما دی‌گ‌ر در مورد امیرح‌س‌ر‌رین

چيزي

نمي گويد.

صداي ترمز ماشينش را مي شنوم و با قدم هاي آهسته به استقكالش
مي روم.

هواي گرم خيلي گرم نيست اما من با همين فعاليت اندك هم عرق
كرده ام.

خندان و چشمك زنان از ماشين ياده مي شود. -احوال مامان خانوم؟
من هم چشمك مي زنم.

-مرسي خان دايمي. خو اومدي.

قفل ما شين را مي زند و به سمتم مي آيد. از جلوي در كنار مي روم تا
داخل

شود. اكت هاي توي دستش را كمی جا به جا مي كند و مي گويد:
-ديشرب ديدم رفتي سررار فرخ گيلاس ولي نكود، امشرب يه عالمه وا
ست

خريدم كه هر چي دلت مي خواد بدوري.

سرم را ايين مي اندازم. گونه ام گر مي گيرد؛ از خجالت اين همه زحمت.
-مرسرري. نمي دونم چم شررده. اين روزا به جاي شررام و ناهارم، گيلاس
مي

خورم. خوره گيلاس يدا كردم.

با سرخوشي مي خندد.

-اتفاقا خوبه واست. تو بدور اگه كم اومد واست بار گيلاس مي خرم.

داخل مي آيد و در را با شت ايش مي بندد اما صداي به هم خوردن فلز را
نمي شنوم. با صداي بلند مي گوييم:

-تو برو. من مي بندمش.

نمي رود. كمی جلوتر مي ايستد.

دسررتم را به در مي گيرم و كمی هلش مي دهم اما انگار چيزي مانع

چفت

شدنش است.

به زمین چشرم می دوزم. یک کفش ورنی سرریاهرنگ بین دو لنگه در
قرار

گرفته. قلکم به دیوار سینه م شت می زند. با نگرانی به ماکان نگاه می
کنم که

ناگهان در باز می شود و اندام امیرحسین در چهارچوب در قرار می
گیرد. وحشت زده چند قدم عقب می روم. کلاه کاسرکت مشرکی توی
دسرتش،

همراه با لکاس های تیره، هیکتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در
دسرتش

دارد رها می کند و با گام های بلند خود را به من می رساند. امیرحسین
نگاهش می کند. در نگاهش خشرم می بینم. کینه می بینم. نفرت می
بینم.

ن گاهم می ک ند. در ن گاهش آزدگی می بینم. دلدوری می بینم. غم
می

بینم. طاقت نمی آورم. سررم را ایین می اندازم. نزدیک شردنش را حس
می

کنم. تنم به رع شه می افتد اما سرم را بلند نمی کنم. از جایم هم تکان
نمی

خورم. بوی ضعیفی از دیوان توی دماغم می یچد. دسرتانش روی
مفصل

شانه ام قفل می شود؛ با قدرت هرچه تمام تر. ماکان کمی فاصله می
گیرد.

دو ست دارم داد بزنم نرو. مرا می ک شد اما زبانم قفل کرده. ف شار د
ستش را

بیشترتر می کند. من بی اختیار آخ می گویم. ماکان بی اختیار جلو می آید.

درد به کتفم می زند و بعد به کمرم. عقب نمی کشرم. تنها سررم را بالا می

گیرم و با چ شمان ا شکی نگاهش می کنم. مردمکش رشقش صان ا ست. می

بینم که ته ریشش از همیشه بلندتر شده. می بینم که صورتش لاغر شده. می

بینم که موهایش از همیشره آشرفته تر شرده. می بینم که خط اخم بین

ابرویش، خیلی خیلی عمی تر شده. یک دستش را بالا می آورد. چشمم را می بندم. نمی خواهم بکینم که ماکان کتک خوردنم را می بیند. با

ضررب

رت می شرروم اما نه به عقب، به آشروششرش! صردای زمزمه وار را می

شنوم که هزاران بار تکرار می کند.

-خدایا شکرت! با تمام وجودم جلوی خودم را می گیرم که زار نزنم و به همان اشرك هاي

ریز و آرام بسررنده کنم. بازویش را چنگ می زنم و بعد از مدت ها، ماه ها،

سررال ها، قرن ها، بشوشسره طولانی ا را روی موهایم حس می کنم. دوباره شانه هایم را می گیرد. سرم را از سینه ا جدا می کنم. توی

چشمان

خ سته ا خیره می شوم. با شت د ستش گونه ام را نواز می کند و می گوید:

-خوبی؟

نگفت خوبين؟ گفت خوبي؟
-آره.

اشک هاييم را اک مي کند.
-مي دوني با من چي کار کردي؟
لکم را از داخل گاز مي گيرم.
-نمي خواستم اذيتت کنم.
لکدند تلخ است؛ خيلي تلخ.
-هميشه اينو ميگي ولي حتي يه روزم نيست که شکنجم نکني.
فاصررلمان را زيادتر مي کند و نگاه دقيقي به سرررتا ايم مي اندازد و دوباره با

يک حرکت در آشرشوششم مي کشد. صدائيش هم تلخ است.
-آخر منو مي کشي سايه!

لکم را محکم تر گاز مي گيرم. دلم مي خواهد ه ه نکنم اما نمي شررود.
سرم را به سينه ا فشار مي دهد. باز هم موهاييم را مي بشوشسد. ضربان قلکش تند اسررت اما ريتميک و منظم. تا آن جايي که شررکمم اجازه مي دهدخودم را در آشرشوششرش جا مي دهم. چقدر عقده دارم. چقدر کمکود دارم.

چقدر حسرت دارم. چه چيزها که کم دارم!
گوشم را روي قلکش تنظيم مي کنم. دستانش آرام آرام شل مي شوند.
قلکش

هنوز تند مي زند، حتي تندتر از قکل، اما اين بار نامنظم، عجيب. سرم را بالا

مي گيرم. سررر را بالا گرفته. نگاهش را دنکال مي کنم. روي ماکان زوم کرده. دستانش ايين مي افتند و آرام آرام مشت مي شوند. مي بينم که ماکان

گارد دفاع مي گيرد! مي بينم که مشت امير بالا مي آيد!

صدای عصکي اميرحسين بند دلم را اړه مي کړند.
-به توام مي گن مرد؟ به چه حقي منو تو اين برزخ نگه داشرتي؟ اصررلا تو

چکاره اي که زن و بچه منو ازم مدفي مي کني؟ چطور آدمي هسررتي؟ مگه حال و روزمو نمي ديدي؟ ا گه يکي با خودت اين کارو بک نه زند مي ذاري؟

سکوت ماکان قلکم را ريش مي کړند.
-اگه اتفاقي واسشون مي افتاد مسئوليتش گردن کي بود؟ تو؟ ها؟ کي جواب

مي داد؟ فکر نکړدي چه بلاهايي ممکنه سررر يه زن تنها، اونم تو همچين جاي رتي بياد؟ تو اصلا مي دوني وجدان چيه؟ اصلا چرا خودت رو قاطي کړدي؟ به چه حقي دخالت کړدي؟

ماکان سر را ايين مي اندازد. مي دانم خرخ هاي اميرحسين را قکول دارد و فقط به خاطر خواست من توي همچين وضعيتي قرار گړفته. آتش مي گيرمبراي مظلوميتش. به خاطر حمايت از حامي ام توي قالب جدي و خشرکم

فرو مي روم و رو در روي امير مي ايستم.
-امير!

همچنان با خشررم به ماکان خيره شررده. هر لحظه ممکن اسررت به او حمله

کړند. دستم را روي سینه ا مي گذارم.
-امير، منو بکين.

با نارضايتي چشم از ماکان مي گيرد.
-ماکان مقصرر نيسرت. خيلي هم بهم اصررار کړد که به تو خکر بدم ولي من

نذا شتم. تهديد کړدم که اگه تو خکردار شي از اين جا هم ميرم. هر

دادي

داري سررر من بزن ولي ح نداري کمتر از گل به اون بگي. چون مطمئنم حتي اگه سرامان زنده بود نمي تونسرت اين جوري، به اين شردت، به اندازه

ماکان، ح برادري رو به جا بياره.

نفس عميقي مي کشد و مي گوید:

-چرا؟ چرا نداشتي بهم خکر بده؟ يعني اين قدر من عوضی و نفرت انگيزم؟

اين قدر از من بدت مياد؟ چي کار کردم که لای همچين عذابيم؟ اصررلا گیرم من بد، يه موجود غيرقابل تحمل ولي اين راهش بود؟ که اين طوري قالم بذاري و بري؟ که اين جوري سرگردونم کني؟
نگاهي به سر افکنده ماکان مي کنم. خيسي اشک را از صورتم مي اندازم

و

مي گويم:

-مي موندم که چي بشرره؟ که با حرفات، با فکرات، با بدبينيات زجرم بدی؟

فکر مي کني ن شنيدم چي به مامانم گفتي؟ فکر مي کني نمي فهميدم چي توسرته؟ تو مي خوا ستي منو طلاق بدی. حالا دو سه ماه اين ور و اون ور چه

فرقي مي کنه؟ نگران بچه بودي؟ مي بيني که نگرانيت بي مورد بوده. بايد تو

اين مدت فهميده باشري که من از س خودم و کارام برميام. س نيازي ني ست اداي دراي دل سوز و شوهراي م سئوليت ذير رو دربياري. تازه بايد

ازم ممنونم باشي. چون از عذاب نقش بازي کردن نجاتت دادم!
انگشتش را به ستم مي گيرد.

-مشررکل تو اینه که همه رو مثل خودت می بینی. به نظرت همه دارن فیلم

بازی می کنن. همه دارن بازی می کنن. ا صلا رورا ست بودن، صادق بودن

تو کتت نمی ره. باورت نمیشره. به نظرت همه مثل خودت دو رو دارن. آخه

من کی نقش بازی کردم که بار دومم باشره؟ اصررلا چه احتیاجی به بازی کردن داشرتتم؟ یعنی تو واقعا نمی فهمیدی که نگرانتم؟ هر کی جای من بود

اسمتتم نمی آورد ولی من یه لحظه هم ولت نکردم. چرا باید فیلم بازی کنم؟

من هم انگشتم اشاره ام را بالا می آورم.

-چراشرو خودت جواب دادی. گفتی نمی خوامی یه بچه مشررکل دار مثل آوا

دنیا بیاد. می خواستی منو به هر ترفندی آروم نگه داری که بچه سالم باشه

ولی نمی دونستی که من ترحم قکول نمی کنم. نمی دونستی که عشقو گدایی

نمی کنم. نمی دونسررتی که بیشررت از هر کسرری تو این دنیا می تونم خودمو اداره کنم.

قدمی جلو می آید. من هم جلو می روم اما ما کان با یک قدم خود را بینمان می اندازد و به تندی می گوید:-بسرره دیگه. شرورشرو در آوردین. خجالت بکشرین. از این بچه خجالت بکشین.

رو به امیرحسین می کند.

-مگه تو نکودي که شرهرو واسرره یدا کردن سررایه زیر و رو کردی؟ مگه تو

نکودي که عین دیوونه ها خیابون به خیابون تهرانو می گشتی؟ مگه تو نکودي

که به من التماس می کردی کمکت کنم؟ مگه همین الان به خاطر دیدنش

خدا رو شکر نکردی؟

سر را به سمت من می چرخاند.

-مگه تو نکودي که می گفتی امیرو با همه اخلاقی خوب و بد دوسررت دارم؟ مگه تو نکودي که می گفتی شکا تا عکساشو نکنم خوابم نمی بره؟ مگه

نگفتی همه سلولام صدا می زنن؟ مگه همین الان تو بشرشلش زار زار گریه نکردی؟

صدایش را بالاتر می برد.

-چتونه شما؟ تا از هم دورین و سه اون یکی ر ر می زنین ولی وقتی به هم

می رسررین عین سررگ و گربه به جون همدیگه میفتین. زشرته به خدا! تو یه

بلایی سررر میاری که بذاره از خونه بره، بعد عین مجنون سررر به بیابون می ذاری. تو هم لب نجره می شررینی و امیر امیر می کن ولی وقتی می بینیش عین یدمک باها رفتار می کنی. بد نیست یه نگاه به سن و سالتون

بندازین؛ به موقعیت اجتماعیون، به سطح تحصیلاتتون. واقعا این رفتار در

شان شماست؟

برضم را عقب می زنم و می گویم:-وقتی میگم ما نمی تونیم با هم زندگی

کنیم به خاطر همین دیگه. تو رو
خدا بگو بره. تازه داشتم آروم می شدم. بگو بره. بگو دست از سرم
برداره.
با نهایت سررعتی که می توانم به اتاقم می روم و در را می بندم. هنوز
سرری
ثانیه هم نگذشته که صدای ب سته شدن در حیاو به گو شم سیلی می
زند.
اشکم روان می شود!
ضربه ای به در می خورد و ماکان وارد می شود. بدون این که چرار را
بزند
د ستش را شتش می گذارد و به دیوار تکیه می دهد. سر در گریکان فرو
می
برم و می گویم:
رفت؟
نگاه مشسشتقیم و خیره ا را حس می کنم.
-اوهوم. همون طور که خواستی.
انگشتانم را توی هم قفل می کنم.
-با موتور تعقیقت کرده بود. نه؟
-اوهوم.
-چطور تو این تاریکی برمی گرده تهران؟ خطرناک نیست؟
کنارم می نشیند.
-فکر نمی کنم برگرده تهران.
دلم می خواهد دراز بکشم و بدوابم.
-حتی فکر نمی کنم ده قدمم از این جا دور شه.
با بی حالی نگاهش می کنم. -تو این مدت خیلی بهش فشار اومده. تو
هم که هنوز از راه نرسیده اساسی

رفتي رو اعصابش. يه کم هوا مي خوره و برمي گرده.

سرم را به تام تدت تکیه مي دهم.

-چرا اين جوري مي شه ماکان؟

صدای نفس عمیقش را مي شنوم.

-تون کا ید خودت رو قاطي دعواي ما مي کردي. به عنوان يه مرد، ح با

اميرح سين بود. من نکايد اين جوري تو زندگيتون مداخله مي کردم.

نکايد زن

و بچش رو از قايم مي کردم. اگه دو تا م شتم بهم مي زد بازم ح دا شت.

تو بايد اجازه مي دادی مشکل من و اون، بين خودمون حل شه.

سرم را بلند مي کنم.

-يعني بايد مي ايستادم و کتک خوردنت رو تماشا مي کردم؟

لکدند محوي مي زند و مي گوید:

-مي دونم نيتت حمايت از من بود ولي اي کا اجازه مي دادی اين مشکل

مردونه رو، مردونه حل کنيم. يه جورايي طرفداريت از من و سه اميرح

سين

گرون تموم شرد. درسرته اميرحسرين بزره شرده يه کشور ارو اييه و

روابط

دوسررتانه و بي منظور بين يه زن و مرد واسررش قابل قکول تر از مرداي

ايرانيه،

اما به هر حال بودنت کنار من و تو اين خونه و سش خو شايند نی ست

و من

شرک ندارم که اگه به خاطر شررايط خاص تو نکود الان خون جفتمون

رو

حلال کرده بود.

آه مي کشم؛ سوزان، از ته دل. با انگ شت، اخم بين دو ابرويم را باز مي

کند

و با خنده مي گويد:-حالا نمي خواد زياد غ صه بدوري. اون تازه يدات کرده. مطمئنم حتي اگه

غرور اجازه نده بياد داخل، تا خود صکح دم در کشیک مي ده. حالا يه کم دراز بکش تا من برم يه کم از اون گيلاساي له شده واست بشورم و بيارم.

کلافه از بزرگي شکم و درد کمرم، به تندي برس را ميان موهايم مي ک شم و

زير لب مي گويم:

-ماماني يه کم دست و ات رو جمع کن. احساس مي کنم تو گلومي. و بلافا صله و بي اختيار از ت صور د ست و اي کوچک سرم خنده روي لکم

مي نشيند. دستي روي شکمم مي کشم و مي گويم:

-قربونت برم که انقده دو ،ست دارم!

کمي لوسيون و کرم نرم کننده به وست شکم و دست و ايم مي مالم و دراز

مي کشم. به عادت هميشه عکس هاي اميرحسين را مرور مي کنم. محکوب

ترين عکسري که از او دارم متعل به ماه عسررلمان اسررت؛ که زير درخت

کاجي ايستاده و عينک آفتابي ا را روي موهايش گذاشته. برض و خنده با هم همراه مي شوند. خطاب به فرزندم مي گويم:

-بابات خيلي بداخلاقه ولي يه دونه ست!

سرم با چرخ شي که به کل هيکلش مي دهد حرفم را تايبید مي کند. نگاهی

به ساک آماده گوشه اتاق مي کنم.

-مطمئنم تو هم مثل بابات بي نظيري. دلم مي خواد زودتر بشرشلت

کنم.

اون دستاي کوچولوت رو ببشوشسم. کنارم بدوابونمت. صدات رو بشنوم. حرکاتت رو بکینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر این نه ماه دیر گذشت!

چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه.

میان زمزمه هایم، دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع تو را روی اهای لاشخستم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم:
-بیا تو!

از دیدن چهره در هم امیرحسریں جا می خورم. ماکان گفته بود نمی رود،
گفته بود!

داخل می شود و در را می بندد. ساعتش را باز می کند و روی میز می گذارد.

موبایل و سوییچش را هم همین طور. موهایش تر است. صورتش را شسته.

کی داخل شررده که من نفهمیدم؟ کنار تدت می ایسررتد و خیره نگاهم می

کند. آرام می گویم:

-چیزی شده؟

برای خود روی تدت یک نفره جا باز می کند و می نشیند.

نه، فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده.

چشم هایم از این اعتراض صریح گرد می شوند. می فهمد و می خندد اما همچنان کر است.

-از نظر تو عیکی داره؟

نمی خواهم بد باشرم. نمی خواهم تلخ باشرم، چون ما هم دلمان برای

او
تنگ شده.

-نه!

دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید:-خوبه. س بیا بشرسلم.
توی چ شمانش نگاه می کنم. نه، خندان نی ستند. این چ شم ها، چ
شم هاي
اميرح سين من نی ستند. کمی عقب می ک شم و به زحمت اهايم را از
تدت

آویزان می کنم و بلند می شرروم. زیر نگاه خیره ا چادر نمازي که ماکان
برایم خریده روی سرم می اندازم و به سمت در می روم.
-کجا میری؟

-میرم یه بالش و تو واست یدا کنم. رو این تدت جامون نمیشه.
دست به جیب وسط اتاق می ایستد. با سر اشاره ای به چادر می کند.
-حالا چرا این قدر محجکه؟
زیر لب می گویم:

-انتظار داری با این یرهن نیم وجگی برم جلو چشم ماکان؟
ابروهایش را بالا می اندازد. می خواهد چیزی بگوید. چیزی تلخ و ناراحت
کننده، می دانم، اما شیمان می شود! شتش را به من می کند و می
گوید:

-نیستش. برگشت تهران.
با تعجب می رسم.
-رفت؟

با یک چرخش برمی گردد.
-آره. ناراحتی؟

نمی دانم چرا از ت صور نکودنش این همه وح شت زده شده ام؛ یا شاید
هم

مي دانم، اما سريع خودم را جمع و جور مي كنم.-نه. تو كه هستي. چرا ناراحت باشم؟

چشرمانش را تنگ مي كند؛ خيلي تنگ. مي فهمد كه اگر درور نگفته ام، راستش را هم نگفته ام.

چادر را به گو شه اي مي اندازم و به اتاق ماکان مي روم. توي كمد ت شك

و توي ا ضافه همراه با ملافه تاخورده و تميز دارد. روي نوک ايم مي ای ستم

و تو را ايین مي كشم. تشك سنگين تر است. نفسي تازه مي كنم و دوباره

تمام وزنم را روي نجه ايم مي اندازم كه ناگهان میان دسررتان اميرحسررين

مح صور مي شوم. شت سرم ای ستاده. د ستانش را از دو طرخ باز کرده و

تشك را از روي سر من عكور مي دهد. خم و راست شدنش و گذاشته شدن

ت شك روي زمين را حس مي كنم اما فا صله گرفتنش را نه. اين بار د ستانش

را دو طرخ من، روي رختدواب ها مي گذارد. به زحمت مي چرخم. توي كمد گیر افتاده ام. كمی عقب مي روم و كامل به حجم نرم اما محكم شت

سرم مي چسركم. امير كمی خم مي شرود.آن قدر كه ضرورتش در راسرتاي

صورت من قرار بگيرد. توي چشمانش نگاه كه نمي كنم هيچ، زبانم هم بند

رفته. صدايم مي زند. صدايش كاملا آرام و كنترل شده است.

-سايه؟

آب د هانم را قورت مي دهم. نگرانم كه طپش قلکم از روي يراهنم د يده شود.

-بله؟

بيشتر خم مي شود.

-چرا نگام نمي کني؟کمي ميان دستانش جا به جا مي شوم.

-از من مي ترسي؟

نمي دانم چرا اين قدر نگاه کردن به چشمانش سدت شده.

-بکينمت!

سرم را بالا مي گيرم. چرا اين قدر طرز نگاه امير عوض شده؟ چرا ديگر نمي

شناسمش؟

-ترسريدي! جالکه. دو ماه تو خونه يه مرد غريکه مي موني و نمي

ترسري ولي

حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدي!

لب بالايم را به دندان مي گيرم و رها مي کنم.

-من نترسيدم. ا صلا وا سه چي بايد بترسم؟ فقط يه کم از سر شب شوکم.

همين.

سر را کمي تکان مي دهد.

-شوک واسه چي؟

تنگي د ستانش، همزمان با ف شار خرخ هایش، عرصه را بر وجودم تنگ مي

کند.

-امير ولم کن. دارم خفه مي شم.

نگاهش هزار خرخ دارد. هزار حرفي كه كه با يك آه رويشبران سررر و مي

گذارد.

-ولت نمي ڪنم. امشب حتي اڳه خفه بشي بايد تحمل ڪني. هيچ اثري از شيطنت در نگاهش نيست. كاملا جدي و قاطع است. آرام مي گوييم:

-خفگي من برابر با خفگي بچته.

آرام است اما صدايش مي لرزد.

-گور باباي بچه! بچه اي که مادر واسه آبرو و شديت من، تره هم خورد نمي کند به چه دردم مي خوره؟
سرم را ايین مي اندازم.

-اين جوري نيست. داري اشتکاه مي ڪني. هڏخ من همچين چيزي نکود. دستش را بر مي دارد اما عقب نمي رود.

- س هدفتم چي بود؟ اين جا ايرانه سايه. در عرض بي ست و چهار ساعت

همه فهميدن که تو از خونه فرار کردی. با يه مرد فرار کردی. مي دوني چه حرفايي شرت سررمونه؟ مي دونه چقدر منو خوار کردی؟ مي دوني چي به روز آبرو و حيثيتم آوردی؟ ماكان بهت نگفت؟
نه نگفته بود. اين قسررمتش را نگفته بود. از شرررمندگي به خودم مي بچم.

هيچ وقت به اين قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.

از من رو بر مي گرداند و دور مي شود.

-هر مردی جاي من بود قيادت رو مي زد اما من اين کارو نکردم. با مشررت زدم تو دهن هر کي که ا سمتو به نادرستي مي آورد. با هر کي که فکر ڪني به

خاطر تو دستر به يقه شردم. شرايد جلوي من چيزي نمي گفتن اما شرت

سرم، من يه بي غيرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترول زن و

زندگیم رو

نداشتم. چند قدم به سمتش می روم اما حزن صدایش متوقفم می کند.
-انگشت نمای خاص و عامم کردی. اسرمم رو سرر زبون هر کس و ناکس
انداختی. با آبروم بازی کردی.

انگشت اشاره ا را به سمتم می گیرد و می گوید:

-تو با مادرت چه فرقی داری؟ تو همون کاری رو با من کردی که مادرت با
شما کرد.

یخ می کنم. یخ می زنم. انگار هر دو ایم را در گودالی از یخ فرو می برند.
بهت زده و مشو می گویم:

-من؟ من خیانت نکردم!

وزخند می زند؛ از نوع سرردادار. از همان هایی که تا اعماقت را می
سوزاند.

-خیانت که فقط فیزیکی نیست. خیانت که فقط خوابیدن تو بشرشل به
مرد

دیگه نیسرت. خیانت می تونه به اعتماد به نفر باشره. می تونه به
سررمایش

باشه. می تونه به آبرو باشه. می تونه به اعتکار باشه. می تونه به
حیثیتش

باشه. تو به آبرو و اعتکار من صدمه زدی.

لب تدت می نشیند.

-مشرکل ما هر چی که بود بین خودمون بود. بین من و تو. چرا به بیرون
از

خونه کشروندیش؟ چرا ای غریکه ها رو وسرط کشریدی؟ می خواسرتی
این

جوری منو تنکيه کنی؟ می خواسرتی این جوری حالم رو بگیری؟ آخه به
چه

قيمتي؟ تو اين مدت منم مي تونسرتتم با آوردن يه زن تو زندگيم تا اون جاييکه جا داري زجرت بدم اما حتي فکر شم از سرم نگذشت. گفتم سايه هر

چي باشره، زنه، مادر بچمه. حرمتش واجکه. امو کج نذاشرتتم. کم نکودن

ک سايي که هر روز بهم نخ مي دادن اما دم شون رو از ته مي چيدم. تو همون

روزي که دعوامون شد حلقه رو در آوردي و رت کردي تو صورت من. دست چپش را بالا مي آورد.

-اما من حتي يه روزم اين انگشتر رو از دسرتتم در نياوردم. نمي خواسرتتم به

بيگانه ها اجازه خرچ مفت زدن و دخالت کردن بدم. من تا اون جايي که تونستم واسه مدفي موندن مشکلاتمون از چشم ديگران تلا کردم، اما تو چي؟

مشششتقيم توي چشمم خيره مي شود.

-درسرتته. منم عصررکاني بودم. منم تحت فشارر بودم. منم حرفي رو زدم که

نکاييد مي زدم. کاري رو کردم که نکاييد مي کردم. آخه تو دعوا که حلوا خيرات

نمي کنن! ولي من هر چقدرم که بد و عوضري، حقم اين نکود. به خدا حقم

اين نکود! خرچ مردم به کنار؛ مي دوني تو اين دو ماه، تصرور اين که يه خار

به ات بره چه به سررم آورد؟ مي دوني تصرور اين که زن و بچم کجان؟ گير

کدوم اهل و نااهلي افتادن؟ کي به دادشون مي رسه؟ کي ازشون مراقکت

مي

کنه چه با من کرد؟

از جا بلند مي شود.

-آخه لامصرب! من عوضري، من آشرررال، من بي وجدان كي يه لحظه از حالت غافل مونده بودم؟ كي از كنارت راحت گذشتم؟ كي بي خيال حال و روزت بودم؟ حتي اون موقع كه زنم نكودي، حتي اون موقع كه هيچي ازتني دون ستم! اگه وا سم مهم نكودي، اگه وا سم مهم نكودين، زمين و آسمون

رو وا سه سلامتي و راحتيتون به خم نمي دوختم. آخه چرا به جرم يه حرخ،

يه حرکت ناشري از عصركانيت، اين جوري تو آتيش سروزونديم؟ آخه انتقام

گرفتن، به چه قيمتي؟ به چه قيمتي؟

نزديكم مي آيد. بازوهايم را در دست مي گيرد و آرام مي گويد:

-بگو سايه، به چه قيمتي؟

با كف دست ا شك هايم را اك مي كنم. آن قدر شعور دارم كه بفهمم هر

چه مي گويد ح دارد. آن قدر منط دارم كه بفهمم كاري كه با امير كرده

ام، غيرقابل جكران اسررت؛ اما زبانم بند رفته. تنها توي چشرمانش

خيره مي

شوم و بريده بريده مي گويم:

-من ... فقط ... من ... دي گه نمي كشرر يدم. كم آورده بودم. فقط ...

مي

خواستم فرار كنم. به عواقش فكر نكردم.

چشمانش همچنان نمي خندند اما لحظه اي چشم از چشم من نمي گيرد.

-فکر می کردم دوستم نداري. احساس می کردم سربارتم. یه موجود اضافه

که فقط به خاطر ب چه می خواسررتیش. خیلی حس بدی داشررتم. خیلی

احساس حقارت می کردم.

هجوم خون در اندام هایم را حس می کنم. صورتم گر می گیرد.

-من نمی خوام تو رو اذیت کنم. هیچ وقت ندواسررتم ولی، نمی دونم چرا

این جور میشه. به خدا نمی دونم!مردمکش دو دو می زند. من نفس

نفس می زنم. چشمانش را روی هم فشار

می دهد و سرم را روی سینه ا می گذارد.

-منم فکر می کردم دوسررتم نداري. حتی فکر می کردم بچم رو هم نمی

خواي. دلم شک سته بود. خیلی بی شتر از اون که فکر رو بکني. نمی دوني

تو این چند ماه من چي کشریدم. مره مادرم هم نتونسررته بود این

جوري

داغونم کنه؛ ولی آخه دختر دیوونه، من اگه می تونسررتم ازت بگذرم،

همون

روزاي اول که دسررتت واسررم رو شررده بود این کارو می کردم، نه الان

که

قسمتي از وجودم شدي. نه الان که یه بچه داریم!

دستانش را دو طرح صورتم می گذارد و سرم را بلند می کند.

-وقتي علي رغم همه شک و تردیدهام ازت خوا ستم باهام ازدوام کني اي

هیچ بچه اي وسررط نکود. فقط خودت رو می خواسررتم. تا امروزم به

خاطر

حفظ غرورم شررت اون بچه قایم شرردم. هم تو رو، هم خودمو گول زدم.

تا

بتونم نگهت دارم. الانم واسرم مهم نیسرت که یه بچه بینمون
ایسرتاده. فقط

خودت واسم مهمی! خودت و این چشمایی که هنوزم وقتی اشکی می
شن

دیوونم می کنن! اگه فکر می کنی...

نمی گذارم حرفش را تمام کند. د ستم را دور گردنش می اندازم و با ته
مانده

قدرتم لکش را می بشوشسم.

کنار هم روی تشرک، نشرسرته ایم و به دیوار تکیه داده ایم. دسرتش را
دورم

حلقه کرده و من سرررم را روی شررانه ا گذاشرفته ام. هر دو بح را عوض
کرده ایم. تظاهر می کنیم به این که هیچی نشررده. به این که گذشرفته
تلدینداشته ایم؛ یا اگر داشته ایم، فرامو کرده ایم. هر چند به زور اما
حرخ می

زنیم. هرچند تلخ اما گاهی می خندیم!

-یه شکم نیست که بدون استرس بدوایم. خیلی از زایمان می ترسم.
سکوت می کند.

-بکین چی بلایی به سر هیگلم اومده.

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم.

-یادته، گ رمی غذا می خوردم که نکنه یه ذره چاق شم؟
با لکدند سر را تکان می دهد.

-حالا بکین، من چجوری این اندام رو درستش کنم؟

مثل همیشه، موقع درد و دل کردن و حرخ زدن من تنها سکوت می کند.

-دیگه هیچ کدوم از لکاسام سایزم نمیشه. تا مدت ها باید خودمو
بکشم بلکه

به سایه اي از اون سایه گذشته تکدیل بشم.
دستش را مي گیرم و روي شکمم مي گذارم.
-همش تقصیر این وروجکه. نگاه کن. عین ماهي وول مي خوره.
انگ شتانش را م شت مي کند. دوباره سرم را بالا مي گیرم تمام ح سم را
توي

نگاهم مي ریزم و مي گویم:
-ولي ارزشررش رو داره. حتي اگه تا آخر عمرم همین طوري بدهیکل بمونم
بازم به داشتن این فسقلي مي ارزه.
نفس عمیقي مي کشم.-مي دوني يه حس عجیکه. يه حسري که به
هیچ کس نداشترتم. يه جوریه،
چطور بگم؟ این که يکي رو خیلی بیشرتر از خودت دوسرت داشتره
باشري
عجیکه؟ مگه نه؟

چانه ا را روي سرم مي گذارد.
-روزي نی ست که درد ندا شته با شم. راه رفتن وا سم سدت شده. شکا
نمي
تونم بدوابم. نمي تونم نفس بک شم. هیچ کف شي سايز ام نی ست.
مجکورم

همش دمپايي بپو شم. تازه میگن زایمان خیلی سده. نگراني اونم دارم
ولي
با این وجود واسره اومدنش لحظه شرماري مي کنم. دلم مي خواد
بکینمش.

دو ست دارم بکینم شکل کدومونه. دلم مي خواد صدای گریش رو ب
شنوم.

دلم مي خواد اون دستاي کوچولو رو دور انگشتم حلقه کنه.
دوباره عمی نفس مي کشم.

-يعني ميشه اين چند روزم بگذره؟
موهايم را مي بشوشسد و مي گويد:
-دوست داري اسمش رو چي بذاري؟
با دكمه ريز يراهنش ور مي روم.
-نمي دونم. خيلي بهش فكر كردم ولي به هيچ نتيجه اي نرسريدم. تو نظري

نداري؟

حلقه دستانش را محكم تر مي كند. ديگر احساس خفگي ندارم.
-نه، هر چي خودت دوست داشتني ولي فكر مي كردم بدت نياد اسم برادرت

رو رو بذاري؛ سامان! قلكم فشردده مي شرود. هنوز هم قلكم از يادآوري
سرامان فشردده مي شرود.

اندكي از آشروششش فاصله مي گيرم. او هم كمی خود را بالا مي كشد.
موهاي كنار صورتم را نواز مي كند و مي گويد:

-ناراحت شدي؟ من فقط خواستم بگم اگه همچين تصميمي داري
حمائت

مي كنم.

لكدند مي زنم.

-مي دونم اما دليلي نمي بينم اسررم كسري كه مرده، بد هم مرده، با
درد و

عذاب هم مرده رو روي بچم بذارم. حتي اگه اون شرردص برادرم باشره.
سامان باشه. نمي خوام سرم وارث يه عالمه خاطره تلخ باشه. نمي خوام

هر

بار كه سرردا بزمن ياد تموم اين روزاي جهنمي كه گذروندم بيستم. نمي
خوام...

آرام و با احتياو، مرا به طرخ خود مي كشد.

-باشه. هر طور دوست داري. يشنهادت رو بگو تا منم نظرمو بگم.
با شوق از جا مي رم و دوباره از آشرشوششش بيرون مي آيم.
-دلم مي خواد مثل ا سم تو دو ق سمتي باشه. امير رو داشته باشه با
يه ا سم

ديگه. مثل اميررضا، خوبه؟
خنده ا را كنترل مي كند.

-خب اين جوري ياد من و بابام ميفتي. ناراحتت نمي كنه؟ اخم مي كنم. ا
سم اميرعلي خيلي وقت ا ست كه كمرنگ شده. خيلي وقت
ا ست كه ديگر رنجم نمي دهد. به ف ضاي امن ميان بازوان اميرح سين
برمي

گردم و مي گويم:

-همينش خو به ديگه. هر وقت سررمو صردا بزمن ياد بابا ميفتم. چي
قشنگ تر از اين؟

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد و مي گويد:
-تو اگه اين زبون رو نداشتي چي كار مي كردي؟
آن قدر سكوت بينمان طولاني مي شود كه فكر مي كنم خوابش برده.
آهسته

از حصار دستانش خارم مي شوم و به چشمان بسته ا و اخم هايي كه به
صورت غير ارادي بين دو ابرويش جا خو كرده، نگاه مي كنم. آه مي كشم
و سرم را روي بازويش مي گذرم. صداي خواب آلود بلند مي شود.
-چيزي مي خوي؟

سريع سرم را بلند مي كنم.

-نه، فقط ندواب!

لاي لك هاش را كمی باز مي كند.

-مي دوني چند شكه يه خواب راحت نداشتم؟
دستم را روي صورتش مي كشم و مي گويم:

-مي دوني چند شكه كه دلم تنگته؟
دستش را زير سر مي گذارد و چشمانش را كامل باز مي كند و با شيطنت
مي گويد:

-چند شكه؟ با افسوس مي گويم:
-از وقتي كه اين بچه تازه چهار ماهش شررده بود تا الان كه نزديك
تولدش ره.

چيزي حدود صد و نجاه روز، صد و نجاه شب!
ضربه اي به نوک بيني ام مي زند و مي گويد:
-خب حالا مي خواي همين ام شب اين صد و نجاه روز و شب رو جكران
كني؟

جاي سرم را روي سينه ا محكم مي كنم.
-نه، فقط خيلي مي ترسرم. خوابم نمي بره. تو كه مي خوابي ترسرم
بيشترتر
ميشه.

صدائش كاملا هوشيار شده.
-از چي مي ترسي؟
از گفتنش شرم دارم اما اگر نپرسم ديوانه مي شوم.
-اوضاع تهران خيلي خرابه؟
كمي مك مي كند.
-از چه لحاظ؟

دوباره از دكمه يراهنش آويزان مي شوم.
-من خيلي خراب كاري كردم؟
منظورم را مي فهمد. وفي مي كند و با بي حوصلگي مي گويد:
-ترجيح ميدم در مورد خرخ نزنم.
كلافگي ا گوياي همه چيز است.-چه جوري مي تونم اين افتضاح رو جمع
كنم؟

نفسش دار تر شده است.

-جون هر کي دوست داره اين يه شکو بي خيال شو سايه. من خيلي خستم.

با برض مي گوييم:

-باشه، بکدشيد!

مي خواهد نيم خيز شرود. سرررم را بلند مي کنم و روي بالش مي گذارم. به

هلو مي خوابم؛رو به او. دسررتم را زير لپم مي گذارم و ن گاهش مي کنم.

دست راستش را توي موهايش فرو مي برد و همان جا نگه مي دارد.
-لعنت بر شيطون!

من که چيزي نگفتم. چرا اين قدر عصرر کاني مي شرود؟ چ هار زانو توي رختدواب مي نشيند و به چشمانم خيره مي شود.

-بکين، اگه به خرخ مردم باشره من بايد سررت رو ،بُکرم و بذارم رو سرينت. يا

اين که تو ميدون اصلي شهر، واسه عکرت بقيه، به صليب بکشمت!
احتمالا

انتظار دارن برم دنکال حکم سنگسارت!

با وح شت نگاهش مي کنم. يعني اين قدر شايعات شت سرم وح شتناک

است؟ چند بار نفس عمی مي کشد.

-به خرخ مردم باشره بايد قيد زندگي کردن با تو رو بزnm و يه آزمائش ژنتيک

واسه اون بچه انجام بدم!

من هم مي نشينم؛ از شدت استرس، با چشمان گشاد شده!

-ولي مي بيني که خرخ مردم واسه من مهم نی ست. من مي دونم تو هر

چي

که باشري خائن نيسررتي. کثيف نيسررتي. مي دونم حتي اگه خودت بدواي، اعتقادا ت بهت اجازه اين جور کارا رو نمي ده. همون بار اول هم تحت

تاثير اشلشکشل بودي وگرنه اون ات فاق بينمون نمي اف تاد. به همين خاطر

نمي خوام به خاطر حرفاي صررد من يه غاز مردم بيکار، زندگيم رو خراب کنم. س لازم ني ست نگران چيزي با شي يا از ک سي بتر سي. هر وقت آماده

بودي برت مي گردونم تهران. اگه خواسررتي مثل قکل ميري سررر کارت. مثل

قکل تو اجتماع فاهر مي شرري. مثل قکل سرررت رو بالا مي گيري. مگه نمي

گفتي واست مهم نيست که ديگران در موردت چي فکر مي کنن؟ س ديگه

دليلي واسه نگراني وجود نداره.

دستش را زير چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي کند:

-بگو که هنوز همون سايه مقاومي.

توي تيرگي چ شمانش خيره مي شوم و فکر مي کنم من هنوز همان سايه ام،

اما اميرحسين، نه!

اميرح سين صدايم مي زند. به زحمت چ شم باز مي کنم. هوا هنوز گره و ميش اسررت. کمي طول مي کشررد تا مکان و زمان يادم بيايد. تو را تا زير

گردنم بالا مي کشم و مي گويم:

-بذار بدوايم.

صدایش از فاصله دورتری به گو می رسد.
-باشه بدواب. فقط می خواستم بدونی من دارم می رم.
سیگنال های خواب قطع می شوند و سریع هوشیار می شوم.
-کجا؟ در حالی که بند فلزی ساعتش را می بندد می گوید:
-تهران. یه جلسه خیلی مهم داریم!
به آرامی می رسم:
-برمی گردی؟
سر را تکان می دهد.
-امشکو قول نمی دم اما به محض این که بتونم میام.
غم عالم در دلم می ن شیند. تا می خواهم حلاوت ح ضر را بچ شم، می
رود، می روم. همه چیز تمام می شود!
دوسررت دارم بگویم الان وقتی نیسررت که مرا تنها بگذاری. دوسررت
دارم به
بهانه ای مانع رفتنش شوم اما چهره درهمش مجکورم می کند به
سکوت، به
عقب ن شینی! بشوش سه کم جان و شاید سردی به ی شانی ام می زند
و می
رود.
به ساعت نگاه می کنم. هنوز شش هم نشده اما دیگر خوابم نمی برد.
وضو
می گیرم و نمازم را می خوانم. کمی با خدا حال و احوال می کنم. به جای
دو نفر، صررکحانه می خورم. به حیاو می روم و باغچه را آب می دهم.
کمی
روی تاب بزره آهنی می نشینم. اندکی با سرم حرخ می زنم اما هیچ کدام
از این ها فکرم را منحرخ نمی کند. فکرم را از امیرحسررین، از چیزی که
می

دانم ه ست اما نمي دانم چی ست، دور نمي کند. در ست ا ست که
فعالیت

مرزم کم شده، درست است که مدتي است از سلول هاي خاکستري ام
کار

نمي کشرم، درست اسرت که تمام هم و غم سريسرتم عصرکي ام روي
بچه

متمرکز است، اما هنوز آن قدر حواسم جمع است که بفهمم یک چيزي
اینوسط اشتگاه است. یک جاي کار مي لنگد. یک قسمت ماجرا از من
مدفي

مانده. عمدا هم مدفي مانده. از طرخ هر دو مردی که با من در تماس
بوده

اند، مدفي مانده! چيزي که احتمال مي دهند فهميدنش آن قدر اذیتم
مي

کند که ممکن است آسیب بکینم! حرصم مي گیرد. با مشت به تشکچه
روي

تاب مي کوبم. در تهران چه اتفاقي افتاده که من از آن بي خکرم؟ حرصم
مي

گیرد. باز مشررت مي کوبم. هيچ وقت در طول زندگي اين قدر از همه
چيز

غافل نکوده ام!

نواخته شدن زنگ در، جلوي م شت سوم را مي گیرد. با سدي از جا بلند
مي شوم و شت در مي ایستم. با صدایي که خودم هم به زحمت مي

شنوم

مي رسم:

-کیه؟

نواي بچگانه و فریاف آوا بلند مي شود:

-منم سایه جون. درو باز کن.
شتاب زده در را روی اشنه می چرخانم. قکل از این که فرصت تحلیل کردن
بیابم، یکی از گردنم آویزان می شود و یکی از اهایم!
لیوان آبی به دسرت مادرم می دهم و روی مکل می نشرینم. آوا از اهایم بالا
می کشد و چشم توی چشمم می نشیند! با دقت به چشمان گرد نگاه می
کنم. با انگشتش شکمم را فشار می دهد و می گوید:
-نی نی هنوز اون توه؟
من هم انگشتم را بین حلقه های مویش فرو می برم. -آره عزیزم.
- س چرا نمیاد بیرون؟
صورت گرد و سفید را می بشوشسم و می گویم:
-آخه میگه می ترسم پیام بیرون ولی آوا دوستم نداشته باشه.
چشمانش را گردتر می کند.
-من دوستش دارم. بهش بگو.
دلم برای زیکایی معصومانه ا ضعف می رود.
-خب خودت بهش بگو.
دهانش را روی شکمم می گذارد و می گوید:
-نی نی بیا بیرون. من دوست دارم. اذیتت نمی کنم.
سر را بالا می گیرد.
-جواب نداد!
به خودم می فشارمش تا جایی که می توانم.
-جوابت رو داد ولی چون تو شکمه صدا رو نشنیدی. وقتی اومد بیرون دوباره بهش بگو.
صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم.

-آوا بيا اين ور. سايه جون رو اذيت نكن.
با بي تفاوتی شانه ا را بالا مي اندازد و مي گويد:
-نميام.

سر را کمي جلوتر مي آورد و آرام مي گويد:
-دادا امير دعوات کرد؟متعجب از اين سوالش مي گويم:
-نه، چرا دعوا کنه؟

زيرچشمي نگاهي به مادر مي کند و مي گويد:
-آخه ماماني رو دعوا کرد. سر منم داد زد!
مادرم هشدارگونه اسمش را مي خواند. شاخک هايم تکان مي خورند! آوا
را

از روي ايم بلند مي کنم و رو به مادرم که هنوز اشک مي ريزد مي گويم:
-چي شده؟ اميرحسين چرا بايد با تو دعوا کنه؟
با دستمال خيسي صورتش را اک مي کند.
-اعصابش خراب بود. به همه گير مي داد. تو نمي دوني تو اين مدت ما
چي
کشيديم.

حوصله شنيدن وديدن نگراني هايش را ندارم. شمرده مي گويم:
-من مي دونم يه اتفاقي تو تهران افتاده. اميرح سين همه چيز رو کامل
وا سم
تعريف نکرد. مي گفت شررايعات زيادي شررت سرررمه. اون موقع که من
از

خونه زدم بيرون هوا تاريک بود. ک سي تو کوچه نکود. چطور همه
فهميدن که
با يه مرد فرار کردم؟ بح سرنگسار چيه؟ آزمایش ژنتیک واسره چي؟ اين
همه حرخ و حدی از کجا مياد؟ تو خکر داري، مگه نه؟
سر را ايين مي اندازد.

-یه کاری نکن که همین الان با این شکم، بشینم تو تاکسی و برم تهران.
بهم

بگو. چه خکر شده؟ قضیه چیه؟
لرز شانه هایش شدت می گیرد.-امیر ممنوع کرده از این ماجرا چیزی
بهت بگویم. به خاطر خودت. قرار بود
خودشم چیزی نگه.
به تندي می گویم:

-چیزی نگفت ولی من احم نیسررتم. باردارم، عقم که از کار نیفتاده! از
طرز نگاه هر کسی می فهمم چی تو سر می گذره. حالا بهم بگو. مطمئن
با هر چی باشه من تحمل می کنم.
به ه ه می افتد.

-از قضیه فرار تو، فقط یه نفر خکر داشت. همون یه نفرم همه چی رو لو
داد.

نمی دونی با امیرح سین چی کار کردن. نمی دونی! حتی یه شکم بازدا
شت

بود! این مرد رو له کردن؛ با حرفاشروون، تهمتاشروون، چ چاشروون.
طفلك

دشمن شاد شد. رقیکا خرد کردن!

مادر هنوز خرخ می زند اما دیگر نمی شرنوم. هنوز توی عکارت اولش
مانده

ام. از فرار من یک نفر خکر داشت. فقط یک نفر! قلکم از حرکت می ای
ستد.

سرم به نفس نفس می افتد. می نالم:

-نه خدا، نه! ماکان نه!

گاهی روزهایی در زندگی می آیند که از ته دل آرزو می کنی، ای کا امروز
روز آخر عمرم باشد!

گاهي غم و غصره با چنان شردتي وجودت را تصررخ مي کنند که فکر مي

کني از درد اين سرطان ريشه دار، خواهي مرد! گاهي آن قدر دنيا سدت مي گيرد که فکر مي کني به ترس هاي گذشته ات از مره، از فکر، از عذاب و مي بيني امروز، همان مره و فکر و عذاب را به اين دست و ا زدن ها و جان کندن ها ترجيح مي دهی!

گاهي آسرمان از بالا به ايین مي آید. زمين از ايین به بالا مي رود و تو درست در اين بين، مي ماني و درست، فشر، ر اين فشرار را روي مهره هاي

شکننده گردنت حس مي کني.

گاهي در نيمه زندگي ات و شايد هم کمي زودتر، به اين نتيجه مي رسي که

باخته اي. بد هم باخته اي. از بيخ و بن هم باخته اي؛ و خودت را سررزنش

مي کني که اين همه تلا و دوندگي براي چه بود؟ براي که بود؟ گاهي درست همان جا که فکر مي کني همه چيز از نو شروع شده، مي بيني

نه، درست ايان خطي و ديگر هيچ جاده اي، حتي يک راه سنگلاخ هم براي

ادامه دادن نمانده!

گاهي تمام باورهاي، اعتمادت، عشقت، اميدت، زندگي ات، خنجر تيز و

زهرآلود مي شود و مشسشتقيم، بدون خطا، چ شمت را ن شانه مي گيرد و

از قلکت بيرون مي زند!

گاهي مي بيني آن چه که مي رسرتيدي، سرتايش مي کري، عکادت مي

کردي، خود شيطان بوده و تو چقدر مي شکنی از شيطان رستي یک
عمرت

و چقدر مي شکنی، از اشتکاه شناختن خدايت! گاهی مي بينی؛ به
چشمرم خودت مي بينی که خدا هم هام و وام مانده، از
عجایب مدلوقات خود! مي بينی اشکش را، برای بنده هایی که هرگز این
گونه بد، تا این حد مکار و حيله گر، این قدر کثیف، نمی خواستشان!
گاهی روزها، ماه ها، سررال ها، در اتاقت را به روي همه مي بندي و فکر
مي

کنی که، عجب صررکري خدا دارد! که اگر من جاي او بودم، اگر من جاي او
بودم ... که اي کا من جاي او بودم!

گاهی تمام سررال هاي عمرت را مي جنگی و مي جنگی. مي دوي و مکارزه
مي کنی. اهریمن را شررکسررت مي دهی. دیو و دد را له مي کنی اما یک
دوست، کسی که سرت را هم به ایش مي دهی، چنان کمرت را مي شکند
که خود خدا هم نمی تواند به دادت برسد!

و امروز، برای من همان روز است!

صدای مادر توي گوشم ژواک مي شود. داد مي شود. نعره مي شود.
-نه، ماکان نکود!

قلکم توي دهانم مي آید.

- س کی؟

هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم. چشمانی که به زحمت از هم باز مانده
اند!

- ريسا!

از خشمی که در صدایم موم مي زند خودم هم مي ترسم.

- ريسا از کجا فهمید؟

نمی دانم او هم ترسیده یا در اثر گریه این طور ناتوان و لرزان
شده! -شررکی که رفتی، دسررتم به هیچ جا بند نکود. امیرحسررین گفت

که با ماکان
رفتی. گفت که به هیچ کس نگم اما من فکر نمی کردم در مورد ریسرا
هم
صدق کنه. گفتم حتما میری یش اون چون به جز اون که کسی رو
نداشتی.
امیر وقتی فهمید خیلی ع صکانی شد. وا سه اولین بار سرم داد زد. حتی
سر
آوا. اون موقع از دستش ناراحت شدم. وا سم عجیب بود که حال و روزم
رو
درک نمی کنه ولی فردا فهمیدم که ح با اونه. فهمیدم چه گندی زدم!
نگاه هراسانش را روی مشتش های گره کرده ام می بینم.
-امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟
لرزش شدت می گیرد. آن قدر که کمی، فقط کمی، نگرانش می شوم!
تا
آن جایی که می تواند در خود مچاله می شود و می گوید:
-شررنیده بود که یکی از رقکا گفته این موضوع تو خونوادشررون ارثیه.
اول
مادره، بعد دختره! گفته بود اینم دختر همون مادره! گفته بود از کجا
معلوم
بچه مال امیرحسین باشه! از کجا معلوم با ماکان نکوده!
وای! وای! وای از این ه مه نارفیقی! وای از این ه مه خ یا نت! وای از این
خنجرهای نامردی!
-امیر رفته بود سراغش. چنان زده بود که کارشون به کلانتری کشید. از
شکایت کردن. بازداشت شد. با وثیقه آزاد کردن!
دندان روی دندان می سابم!
- س قضیه تو رو هم لو داده! کار درسته به خدا! دستش درد نکنه! اشک

مثل رود از چشمانش جاري است! انقكاض شديد عضلات رحم را
حس مي كنم. چند بار عمى نفس مي كشررم. الان وقتش نيسررت. الان
نه!

اهاييم مي لرزند؛ از غصه، از خشم، از شرم اين همه بلايي كه من و
خانواده

ام بر سر آبرو و اعتكار اميرح سين آورده ايم! از شرم اين همه اعتمادي
كه به

يك دوست داشتم. كه ريسا، دوست نكود، خواهر بود. از خواهر نزديك
تر

بود. نمي دانم چرا، نمي دانم به چه هشنشاشهي، نمي دانم به چه
قيمتي،

چوب حرام به من و زندگي ام زد. نمي دانم!

به هر زحمتي ه ست از جا بلند مي شوم و به هر م صيكتي كه ه ست
لكاس

مي وشررم. اين جا ماندنم، بي فايده اسررت. بايد برگردم و اين ننگ را
از

زندگي ام اك كنم. اين ننگ و عاملش را. مادرم از جا مي رد.
-كجا ميری؟

نگاهش مي كنم. چه كرد اين زن با بچه هايش؟ چه كرد اين زن با زندگي
من؟ چه كرد!

-ميرم تهران. ديگه نمي تونم اين جا بمونم. بايد برم و بار اين بي آبرويي
رو

از دو امير بردارم.

كيفم را روي دوشم مي اندازم. دستم را مي گيرد.

-نه، نرو. امير رو بيشتر از اين عصكاني نكن. صكر كن خود برگرده. اول با
خود خرخ بزن!

دستم را آزاد مي كنم.

-حرخ زدن با اون فايده نداره. نمي ذاره كاري رو كه لازمه انجام بدم. بايد قكل از اين كه بفهمه من برم تهران! اين بار كيفم را مي چسكد!
-نكن سررايه. امير تو اين مدت مردونه اي ناموس و خانواد ايسررتاده و جنگ يده. تو دهن هر كي كه ياهه گف ته كوب يده. عين يه كوه مو نده و ازت

حمایت کرده. كلي به خاطر اين قضرريه ضررر مالي داده. چون با خيلي از شررركتا قطع رابطه کرده. الان نوبت توه. نوبت توه كه مثل يه زن هواشررو

داشررته باشري. نوبت توه كه آرومش كني. نوبت توه كه به حرفش باشري.

بيشررتر از هر وقتي به زن بودن احتيام داره؛ به لطافتت، به فرافتت، به

آرامشررت، نه به خشررمت. نه به انتقامت! بذار اين قضرريه اون جور كه اون

صلاح مي دونه يش بره. بذار زندگيتون اون جوري كه اون مي خواد جمع و

جور شه. شايد به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگير شدن با دشمنات،

از امير حمايت مي كني اما در واقع اين جوري نيسررت. با نافرماني كردن تو

همچين شرايطي، فقط بي شتر و بي شتر از خودت دور مي كني. از خودت

نا اميد مي كني! الان وقت جنگيدنه اما از نوع نرمش، از نوع سرياسريش.

نه به خاطر حذخ دشمنات، به خاطر حفظ زندگيت! به خاطر ترميم زخماي

عمی امیر. اون بهت احتیام داره. درسررته یه وسررته سررفت و سرردت دور

خود کشیده، شاید یه کم باهات سرد باشه، اما من می دونم چی تو دلشه

و خوب می دونم تنها ک سی که می تونه این شرایط رو تریر بده تو هستی.

اگه می خوای کمکش کنی، برگرد به همون سایه ده سال یش. ب شو همون

آدمی که اون موقع بودی. به خاطر مردی که همه جوره ات مونده، بمون و فداکاری کن! آمدن ماکان، دیدن لکدند آرام و متینش، غکار روز سرردتی را که گذارنده ام،

از تنم می شوید. تا در را باز می کند و داخل می شود، تا قامتش را می بینم،

مثل بچه ای که برض کرده اما منتظر است تا در دامن مادر گریه کند، راه ا شکم باز می شود! می تر سد. سریع نزدیکم می شود و با نگاه سرا ایم را

بازرسی می کند. روی تاب می نشیند، کنار من و منتظر می ماند تا ه هقم

بند بیاید! اما این دار با هیچ آبی، سرد نمی شود!

-چرا ماکان؟ چرا ریسا با من این کارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چی کار کرده بودم؟

آه از نهاد بلند می شود.

- س فهمیدی!

چشمم را می مالم؛ درست مثل همان بچه برض کرده.

-این یکی دیگه فراتر از تحملمه. وقتی فکر می کنم به این که

امیرحسین

چي کشريده، وقتي مي بينم هم آبروي زنش، هم در ، هم زن در ، هم خود ، اين جوري بر باد رفته، وقتي به زجري که کشريده، طعنه هايي که شرر ن يده، سررکو فت هايي که تح مل کرده فکر مي کنم، آتیش مي گیرم!

اميرحسررين، امير من، که نمي ذاره خاک رو لکاسررش بشرينه، يه شررب تو بازداشررتگاه بوده؛ وسررط يه مشررت دزد و جاني. همشررم تقصررير منه. من و

خونواده درب و داغونم. من و زندگي بي سر و سامونم. من باع شدم ا به اين ماجراها باز بشه. من اعتکار چندين و چند سالش رو نابود کردم. اميرو

نابود کردم. الان يه سرابقه داره. يه مجرم رونده دار. امير آروم و منطقي من،

که حتي وقت دعوا صرردا رو از يه حدي بالاتر نمي برد، يه نفر رو تا حدمره زده! بکين چي کار کردم با روح و روانش. بکين چه بر سررر اعصررابش

آوردم. من چه جوري اين همه خجالت رو تحمل کنم؟ چه جوري؟ د ستش را جلو مي آورد. انگار مي خواهد در آشرشوش شم بک شد اما شيمان

مي شود. دستم را مي گيرد!

-تو هم بي آبرو شدي ماکان! با آبروي تو هم بازي کردم. با خوا سته هاي بي

جام به نجابت و اكي تو هم لطمه زدم. مي تونم تصررور کنم چه حرفايي بهت زدن. مي تونم تصور کنم چه تهمتايي شنيدني. مي تونم تصور کنم چه

جوري شکنجت کردن اما تو به خاطر آرامش من و بچم سکوت کردني؛ ولي

اي کا گفته بودي. اي کا به من گفته بودي!
دستم را محکم فشار مي دهد و لکدند رمهر را سداوتمندانه به رويم مي
اشد.

-چطور مي تون ستم بهت بگم در شرايطي که نمي دون ستم عکس
العملت

چيه؟ در شررايطي که مي دونسررتم جون خودت و اين بچه در خطره
چطور

مي تونستم بهت بگم که بهترين دوستت چه فاجعه اي تو تهران به بار
آورده؟

من فقط به سرلامتي تو فکر مي کردم. بقيه چيزا واسررم مهم نکود.
همين که

وجدانم راحت بود، همين که مي دون ستم خدا از همه چي خکر داره، وا
سم

کافي بود.

لکدند را غليظ تر مي کند.

-فقط يه نفر ح ق ضاوت کردن داره، اونم خدا ست؛ که هيچي از نهون

نمي مونه. وقتي مي دونسررتم که خود خدا مي دونه هيچ وقت به

چشررم بدنغات نکردم، هيچ وقت نظر بدني در موردت نداشدررتم، واسرره
چي بايد از

حرخ مردم و افکار م سمووم شون مي تر سيدم؟ در مورد تو هم، مهم اين
بود

که شرروهت بهت اعتماد داشدرت. منو متهم مي کرد، اما تو رو نه.

خيالم

راحت بود که اگه تهمتي هسررت متوجه منه، نه تو! حسرراب مردم رو

هم به

خدا واگذار کردم. مي دون ستم زمشسشتون مي ره و رو سياهيش به

زغال مي

مونه! تو اون شرايط مجكور بودم يه ت صميم در ست بگيرم و به نظرم
در ست

ترين تصميم دور نگه داشتن تو و سر کوچولوت از اون جهنم بود!
دلم مي خواهد بميرم. من لای داشتن کسی مثل ماکان نيستم.
چيزي که خيلي اذيتم کرد، خيلي وجدانم رو درگير کرد، شرايط
وحشتناک

اميرحسرين بود. وقتي خودم رو جاي اون مي داشترتم، ديوونه مي
شرردم.

نگرانش بودم. دلم واسررش خون بود اما نمي تونسررتم امنيت تو رو به
خطر

بندازم. چون نمي دونسررتم اگه دسررتش به تو برسرره چکار مي کنه. يا
اگه تو

بفهمي چه خكره چه بلايي سررت مياد. به خداوندي خدا، ديشرب اگه يه
تار

مو از سرت كم مي شد اول اونو مي كشتم و بعد خودم رو؛ اما خدا رو
شكر

كه خيلي خوب تون ست خود رو كنترل كنه. ا صلا فكر شم نمي كردم
اين

قدر آروم برخورد كنه!

با حسرت آه مي كشم. توي چشمانم خيره مي شود.

-الانم اون روزا گذ شته. من و اميرح سين تا اون جايي كه تون ستيم از
آبروت

دفاع كرديم. من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تكذيب كردم. امير با
تمام

قدرت از نجابت تو حمايت كرد. دهن شون ب سته شده. سدتيا گذ

شته.

الان چيزي که خرابه، او ضاع روي اميرح سینه! با شناختي که از تو دارم، الان فقط لحظه شررماري مي کنی واسرره دیدن ريسررا. واسرره همينم خيلي

نگرانم. امير ديگه ک شش يه ماجراي ديگه رو نداره. بايد اونو دريابي. ری سا

رو هم واگذار کن به خدا.

دو باره گلويم درد مي گيرد. دسررتم را روي کمر خسررته ام مي گذارم و مي گوييم:

-نمي تونم. نمي تونم. بايد باها خرخ بزئم. بايد بفهمم علت اين کار چيه. چطور مي تونم اين قدر راحت از بگذرم؟
کمي خم مي شود و نزديک تر.

-من و امير خيلي باها خرخ زديم، تهديد کرديم، بح کرديم، جدل کرديم، اما ريسا سکوت کرده. هيچي نمي گه. الکتة حرفي واسه گفتن نمي

مونه. به هر طريقي که بوده، بهت ضربه زده. خوا سته يا ناخوا سته ولي الان

مسئله مهم زندگي تو اين نيست. بايد حواست رو بدي به در بچت. امير تو

اين مدت برخلاخ عقايد ، برخلاخ تربيتش، به عالم و آدم حمله کرده. دعوا کرده. از شکايت شده. از ديگران شکايت کرده. هزار جور دادگاه و اسررگاه رفته. اسررترس تو بيچار کرده. امير داغونه سررايه. ريسررا آدم ارزشمندي نيست. امير رو درياب تا از دستت نرفته. فقط يه اشتگاه ديگه مي

تونه ريشه زندگيتون رو بدشکونه. اون سياست معروفت رو به کار بنداز.

از

هو سررشرارت اسررتفاده كن و امير رو برگردون. اين تنها كاريه كه تو
اين

شرايط بايد بكني!

با افسوس مي گويم:-چطوري؟ اگه اون ندواد من چي كار مي تونم بكنم؟
مي خندد. چشمكي مي زند و مي گويد:

-شاه تويي! شك ندارم كه راهش رو يدا مي كني!

ماكان كه مي رود موبايلم را روشن مي كنم و شماره اميرحسين را مي
گيرم.

سريع جواب مي دهد.
-بله؟

برضم را فرو مي خورم.
-سلام.

صدائش مضطرب است.

-سلام. چيزي شده؟

به ستاره هاي چشمك زن نگاه مي كنم.

-مگه حتما بايد چيزي بشه تا من بهت زنگ بزنم؟

صداي رها كردن نفسش را مي شنوم.

-آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزني.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم.

-الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزدم.

صداي وزخند را هم مي شنوم.

-خب؟ بگو. چي شده؟

دوباره به ستاره ر نور ميان آسمان خيره مي شوم.

-دلم واست تنگ شده بود. فقط همين!

نفسش را محكم توي گوشي فوت مي كند.- س بيا در رو باز كن. يه

دقيقه ديگه اون جام!
شوکه مي شوم.
-مگه نگفتي امشب نمياي؟
خسته و بي حوصله مي گويد:
-حالا که اومدم. مي خواي برگردم؟
به سررمت در رواز مي کنم. هنوز ماسررين را ارک نکرده. توي چهارچوب،
دسرت به سررينه مي ايسررتم و به محض رسرريدنش، بوي خو ديوان
را مي
بلعم. مهلت نمي دهم داخل شرود. همان جا دسرت در گردنش مي
اندازم.
دل از اين همه غصه، دوا مي شود؟
،تنگي،
مگر اين دلتنگي، مگر اين
بشوشسه آرامي بر موهاهيم مي نشاند و مي گويد:
-بيا بريم داخل. الان کميته مي ريزه رو سرمون!
دستم را زير بازويش مي اندازم. مشکوک نگاهم مي کند.
-امشب ماه از کدوم طرح در اومده؟
مي خندم. سرم را به دستش تکيه مي دهم.
-هر چي دلت مي خواد بگو. هر چقدرم دلت مي خواد بدبين با اما دل
سايه واست تنگ شده بود. مي خواي باور کن، مي خواي باور نکن!
مي خندد؛ با قشنگ ترين و آرامشکدش ترين صدائي که مي شناسم.
-خدا به دادم برسه. حالا اين سايه خانوم يه چاي داره به ما بده؟
با کمکش له ها را بالا مي روم و نفس نفس زنان مي گويم:
-چاي چيه؟ شما جون بدواه!چند لحظه مي ايستد و بعد مي گويد:
-نه، انگار جدي جدي خدا بايد به دادم برسه!
برايش چاي تازه دم مي ريزم و جلوي دستش مي گذارم.

-شام خوردي؟

دستانش را به دو طرخ مي کشد و مي گويد:

-آره، يه چيزايي خوردم. آوا و مامانت خوابن؟

سرم را تکان مي دهم.

-اوهوم، خوابيدن.

استکان را به دهانش نزديک مي کند.

-تو چرا تا اين موقع بيدار موندي؟

دستم را روي شکمم مي گذارم و مي گويم:

-خوابيدن واسم سدت شده! دراز که مي کشم نفسم بند مي ره.

نگاهش روي شررکم من ثابت مي شررود. حس مي کنم مي خواهد

چيزي

بگويد اما حرفش را عوض مي کند.

-مشکلي که نداره؟

مي خندم.

-تنها کسي که آرومه و در کمال آسودگي لگد مي رونه ايشونه!

لکدند مي زند. لکدندي که علي رغم کمرنگ بودنش، واقعي اسررت. بعد

از

مدت ها واقعي است!

-امروز چي کارا کردي؟

يک مکالمه کاملاً عادي!-هيچي. از صبح با آوا سرم گرم بود. غذا دتم. دو

گرفتم. يه کم تو حياو

قدم زدم. يه کمم تاب بازي کردم!

به صورتم زل مي زند.

-همين؟

بدون اين که چشم از نگاهش بردارم با خونسردي مي گويم:

-ماکانم اومد. يه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت!

چشمش را باز و بسته مي کند.
-ديگه؟

به اخم هاي درهم رفته ا مي نگرَم و مي گويم:
-ديگه سلامتي! تو چي کار کردي؟
استکان را روي ميز مي گذارد و مي گويد:
-مثل هميشه، کاراي شرکت!

بلند مي شود. از ساكي که مادرم برايِش آورده گرمکن و شلوار ورزشي
سفید

را در مي آورد و به اتاق مي رود. قوري و ا ستکان را مي شويم. م سواک
مي

زنم و دنکالش مي روم! او هم مسررواکش را زده و رختدوابش را هن
کرده؛

فقط براي خود ! دلم مي گيرد.
- س من کجا بدوابم؟

بدون اين که نگاهم کند دراز مي کشد.

-رو تدتت. اين جا اذيت مي شي!هن و هن کنان تشرک را روي زمين مي
کشررم و کنار هن مي کنم. توي

رختدواب مي نشيند و با کلافگي نگاهم مي کند
-معلوم هست چي کار مي کنی؟

سرا تو مي روم.

-د نکن دختر. بذار من بردارم!

لکدند يروزمندانه اي مي زنم و دسررت به کمر نگاهش مي کنم. تو و
بالش

را روي تشک مي گذارد و مي گويد:

-بفرما خانوم ولي الان هم دراز کشرريدنت سردت تر مي شرره، هم بلند
شدنت. کمريت هم درد مي گيره!

بي توجه به غرغره‌ايش دراز مي کشم و مي گوييم:
چند بار بگم دلم تنگ شده؟

سر را تکان مي دهد. زيب پ گرمکن را ايبن مي کشد و از تنش در مي آورد
و کنارم مي خوابد. بلافاصله سرم را روي سينه ا مي گذارم.

-کي منو مي بري تهران؟
با ناخنش روي بازويم خط مي اندازد.
-تهران چرا؟

من هم روي سينه ا خط مي اندازم.
-خب دلم مي خواد برگرديم. اين جا که خونه خودمون نيست!
صدائيش ر از سرزنش است.
-الان يادت افتاده؟

خودم را براي بدتر از اين ها هم آماده کرده ام! -نه، ولي اون موقع ناراحت
بودم. الان ديگه نيستم.

وخ مي کند؛ بي قرار، خسته!
-يا شايدم مي خواني بري رو سر ريسا خراب شي؛ ها؟
چ شمانم گرد مي شوند. س مي داند که مي دانم! بدون اين که ترييري
توي

موقعيتم بدهم مي گوييم:
-من فقط مي خوام موقعي که بچمون دنيا مياد تو يشم باشي چه اين جا
چه
اون جا!

دستش را از روي بازويم بر مي دارد.
-و ريسا؟

سرررم را کمي بالا مي برم و توي گودي گردنش مي گذارم. مي دانم هر
چه
بگوييم باور نمي شود!

-اصلا ولش کن. همین جا می مونم. فقط تو بداخلاق نشو!
سرکوت می کند. از طرز نفس کشیدنش می دانم که بیدار اسرت.
خودم را

بیشتر در آشرشوششش جا می دهم. این بار صدایش معترض است.
-این قدر نچ سب به من سایه. می ترسم خوابم بکره یه ضربه ای، م
شتی،

لگدی چیزی به این بچه بزنم!
خنده ام می گیرد. راست می گوید. عادت دارد که موقع خواب یک ایش
را

توی شکمش جمع کند!

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:-این همه شب من به خاطر
این بچه نتون ستم اون جوری که راحتم بدوابم،
این چند شب باقی مونده رو هم تو تحمل کن!
دوباره بداخلاق می شود.

-بی انصاخ من خستم. از صبح یه دقیقه ننشستم!
گونه ا را می بشوشسم و می گویم:

-بی انصاخ منم دلم تنگ شده. از صبح ندیدمت!
گوشه چشمش چین می افتد اما اجازه نمی دهد خنده ا درست و حسابی
بروز کند. دستش را شت گردنم می گذارد و سرم را روی سینه ا فشار می
دهد.

-تو امشب یه چیزیت می شه. تا کار دستمون ندادی بگیر بدواب!

با صدای بلند می خندم اما فقط خدا از دلم آگاه است!
نیمه های شررب از خواب می رم. اول نمی فهم چرا اما ناگهان چنان تمام
ماهیچه های تنم کش می آی ند که ناخودا گاه فر یاد می زنم.
امیرحسراین

هرا سان و وح شت زده توی رختدواب می ن شیند و با چ شمان گ شاد

شده

نگاهم مي کند اما او هم ناگهان به خود مي آيد و سررريع دسررتانم را مي گيرد.

-چيه سايه؟ چت شد؟

مي خواهم از شرردت و قدرت درد بگويم اما هيچ نفسيرري براي حرخ زدن ندارم. در عرض چند ثانيه عرق تمام تنم را خيس مي کند. عين مار به خودم

مي يچم و هجوم ا شک را حس مي کنم. امير به سرعت از جا مي رد و به سمت در مي دود. کمي بعد صداي مادرم را مي شنوم که مي گويد:-برو ماشين رو روشن کن. من ميارمش.

امير بلوز و شررلوار را از اتاق بر مي دارد و بيرون مي رود. مادرم کنارم مي نشيند. داد مي زنم:

-وای مامان! دارم مي ميرم!

مل هر انسان ديگري موقع درد مادرم را فرياد مي زنم؛ همين مادر را! سرم را

مي بشوشسد و مي گويد:

-قربونت برم. نترس عزيزم. سعي کن بلند شي. بايد بريم بيمارستان. فکر

کنم ديگه وقتشه!

با کمکش لکاس مي وشم و در حالي که از شدت درد خم شده ام بيرون مي

روم. امير با يک دسررتش آوا را بشرشل کرده و با دسررت ديگر زير بازوي مرا مي گيرد. شرروري خون را توي دهانم حس مي کنم بس که لکم را گاز گرفته ام. روي له ها توقف مي کنم و زار مي زنم.

-من نمي تونم. نمي تونم!

امير آوا را به دست مادرم مي دهد و دستش را دور کمر من حلقه مي

کند و

سنگيني ام را روي تن خود مي اندازد. شک ندارم که همين الان کمرم از وسط دو نيم مي شود. با التماس مي گوييم:

-امير به دادم برس. من نمي تونم!

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام مي گويد:

-يه کم طاقت بيار عزيزم. فقط همين له ها رو طاقت بيار. به هر جان کندني که هسرت خودم را به ماشريين مي رسرانم. درد هر لحظه شدت مي گيرد. مادر مي گويد:

-نفس عمی بکش ماماني. نفس عمی بکش!

گريه مي کند. به حال زارم گريه مي کند. همين مادر، همين که دختر را نابود کرد، اکنون براي درد اشک مي ريزد و به امير مي گويد:

-تو رو خدا تندتر برو، بچم از دست رفت.

امير از آينه نگاهم مي کند؛ مضطرب، ر از ترس، ر از نگراني.

-الان مي رسيم خانومم. فقط سعي کن آروم باشي!

چگونه آرام با شم؟ انگار تک تک ماهيچه هاييم را از چند جهت مي ک شدند.

با موم دوم درد چنان جيغ مي زنم که آوا با وح شت گو هايش را مي گيرد و مي گويد:

-سايه جون مرد!

به محض دراز شردن روي برانکارد، امير دسرتانم را در دسرت مي گيرد. چشرمانش بي فروغند و تار. بشوشسره اي بر شررت دسرتم مي زند و

مي

گويد:

-من اين جام سايه، شت همين در. يه لحظه هم دور نمي شم. باشه؟

به زحمت سرم را تکان مي دهم. دوباره دستم را مي بشوشسد.

-همه چي دسررت مي شرره عزيزم. تا يکي دو سرراعت ديگه بچمون تو

بشرشلمونه.

در سکز رنگ بدش زایمان را می بینم. به زور دهان خشک شده ام را باز می

کنم و می گویم:-اگه ... اگه من از این در نیومدم بیرون، قول بده مراقب بچم باشی! قول بده

هیچ وقت تنها نذاری. قول بده...

انگشرتش را روی لب های ترک خورده ام می گذارد و اجازه نمی دهد حرفم

را تمام کنم.

-هیش! از این حرفا نزن. خودت از مراقبت می کنی. مقاوم باش عزیزدلم. مقاوم باش گلم!

رستار امیر را کنار می زند و مرا از تنها کسی که با تمام وجود دوستش دارم

جدا می کند!

مدت زیادی است که بیدارم و مدت زیادی است که بوی دیوان دولچه توی

اتاق یچیده. سرردای قدم های آرامش را هم می شررنوم اما توانایی باز کردن

چشمانم را ندارم! ساعت ها درد بی وقفه امانم را بریده، طوری که هزاران بار

مره آنی ام را از خدا خواستم!

-سایه خانومی بیداری عزیزم؟

فشار ضعیفی به دستانی که دستم را نواز می کنند می دهم و به زحمت

لک می گشایم. چشمانش خسته و رنگش زرد است. انگار او هم به ای من درد کشیده. نیمه جان و ضعیف می گویم:

-سلام!

مي خندد؛ هم چشمرانش، هم لكانش! خم مي شرود و بشوشسره
طولاني و

گرمي بر گونه ام مي زند.

-سلام به روي ماهت مامان کوچولو. دور و برم را نگاه مي كنم. اثري از

سرررم نمي بينم. امير سررورتم را نكه مي

دارد و مشسشتقيم توي چشمانم نگاه مي كند.

-خسته نكاشي خانومم. واقعا نمي دونم به چه زبوني بايد ازت تشكر
كنم.

چقدر مهربان شده امير تلخ روزهاي گذشته!

به زحمت لكند مي زنم.

-حالش خوبه؟ سالمه؟

روي تدت مي نشيند و دستم را ميان هر دو دستش مي گيرد.

-سالم و قوي، درست مثل مامانش.

نفس راحتی مي كشم. بالاخره اين بار را به سلامت روي زمين گذاشتم.

-مي خوام بكينمش.

موهايم را از روي صورتم كنار مي زند.

-قراره بيارنش. از گرسنگي تموم بدش رو روي سر گذاشته.

دلم مالش مي رود براي موجودي كه هنوز نديدمش.

-بيار امير. ديگه طاقت ندارم.

دوباره صورتم را مي بشوشسد و مي گويد:

-چشم. همين الان.

درسرت در همان لحظه در باز مي شرود و رسرتار به همراه مادرم داخل

مي

آيد. در آشرشوش رسرتار نوزاد سفيد وشي را مي بينم كه ش ستش را تا

ته،

توي حلقش فرو کرده. دست هاي لرزانم را دراز مي کنم و قسمتي از وجودم

را در آشرشوش مي ک شم. چ شمانش باز باز است. گرد، مثل چ شمان آوا.

سفيدي وستش به خودم رفته و رنگ موهانش به در . نمي توانم درستبگويم شکيه کيست اما مطمئنم هر که او را بکيند بلافاصله مي فهمد که بچه

من و اميرحسين است. با احتياو خم مي شوم و صورتش را مي بشوشسم.

مردمک رو شنش را متوجه من مي کند. انگار مي شنا سد، چون مي خندد.

سرم به رويم مي خندد. اشک در چشمم حلقه مي زند. با برض مي گويم: -مي بيني امير؟ منو شناخت!

او هم محو شده؛ محو هردويمان!

-معلومه که مي شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگي مي کنه.

موهاي نرمش را نواز مي کنم. انگ شت ش ستش را با شدت بی شتري مي

مکد. رستار نزديک مي آيد و مي گويد:

-بهتره بهش شير بدي. بذار کمکت کنم.

مادرم جلو مي آيد و مي گويد:

-من هستم. شما بفرماييد.

چشرمان مادرم هم باراني اسررت. همچنان باراني اسررت. امير برمي خيزد و

جايش را به او مي دهد. مي نشريند. با احتياو دسررتش را بالا مي آورد. مي

خواهد صورتم را لمس کند. بي اراده عقب مي کشم و به امير نگاه مي

کنم.

نگاهش بازدارنده است؛ از عقب ن شیني، از سردی! دست مادر به گونه ام

می رسد. می لرزم. سرم را ایمن می اندازم. صدای او هم می لرزد.
-تکریک می گم دخترم.

زیر لب می گویم:

-ممنون! دستش را س می کشد.

-میشهره خواهش کنم تنهامون بذارین؟ می خوام چند دقیقه با سرررم تنها

باشم.

آن ها که می روند، شیر جانی را در دهان کوچکش می ریزم و آرام و آهسته

حرف می زنم؛ با او و یک نفر دیگر!

-فدای این دستای کوچولوت بشم. قربون این قد و بالای فسقلیت برم.
نمی

دونی چقدر انتظار کشیدم تا بیای. نمی دونی چقدر دوست دارم. نمی دونی

چقدر هلاکتم.

من که مک می کنم، دهان او هم از حرکت می ایسررتد و با سرردای من دوباره به جنکش در می آید.

-قربو نت برم خدا جونم. قربو نت برم که من بی کس رو هیچ و قت تن ها

نذا شتی. همی شه یه جوری به دادم ر سیدی. دو ستایی مثل فدایی و امین رو

بهم دادی، شروهري مثل امیرحسین، برادری مثل ماکان، خواهري مثل آوا،

بچه اي مثل اين فرشرته. تو منو دوباره خونواده دار كردي. بهم انگيزه
زندگي

بدشريدي. عشر رو نشرونم دادي. عشر به همسرر، به فرزند، به
خانوادم!

نذا شتي تنها بمونم. مي دون ستي كه من، تو ني ستم. مي دون ستي
كه تنهايي

فقط براز نده خود ته و من تحملش رو ندارم. اي نا ه مه در برابر اين ه
مه

نافرماني و سركشيائي من بوده.

نگاهم را از سرررم مي گيرم. اين اتاق هم نجره دارد. آفتاب كم كم بالا
مي

آيد و اولين روز زندگي فرزندم را آغاز مي كند. شرركرت خدا. نه به خاطر
همه چيزايي كه بهم دادي! تو رو به خاطر وجود

خودت شكر مي كنم. مر سي كه ه ستي خدا. مر سي كه حوا ست اين
قدر

جمعه. مرسي كه تنهام نداشتي. مرسي كه ازم رو برنگردوندي. مرسي كه
به

حرفام گو ميدي. مرسرري كه به هر وسرريله اي كه مي توني لكندت رو
ن شونم ميدي. مر سي كه آبروداري مي كني. مر سي كه رده دري نمي
كني.

مرسي كه قابل اعتمادي. مرسي كه هميشه آگاه و بيداري. مرسي كه اين
قدر

مهربوني. مر سي كه اين قدر ق شنگ خدايي كردن بلدي. مر سي كه اين
قدر

خداي خوبي هستي. مرسي، مرسي خدا! مرسي.

اشرركم قطره قطره فرو مي چكد. از خوخ عظمت و بدشرزندگي خدايم. از

شرمندگي محکت هاي بي دريرش!

-من بد کردم و تو اين طوري جوابم رو دادی؛ اگه اطاعتت مي کردم چه

مي

کردی؟

با ورود اميرحسرين، چشم از مژه هاي تابدار و بلند سررم مي گيرم. آرام
از

آشروشوشررم جدايش مي کند و بازوانش را دور مي يچد. نگاه خيره و
عميقش را از عشا است؛ راز محکت درانه. از آن نگاه هاي گرم درم به
سرامان. نگاه هاي رافتدار، رغرور! لکند مي زنم؛ به آرامش و اطميناني
که بعد از مدت ها در چهره اميرحسين مي بينم و لکند مي زنم؛ به
لکند

که روي لکان سررم جا خو کرده. انگار او هم امنيت آشروش در را
فهميده و خوابش راحت تر شده. امير مي بشوشسد؛ يثاني ا را،
صورتش را، نوک بيني ا را، دستان

مشت کرده ا را! همان طور که سر ايین است مي گويد:

-کار خدا رو مي بيني سايه؟ هيچ وقت فکر نمي کردم اين جوري در شم.
کمي خودم را روي تدت بالا مي کشم.

-چه جوري؟

بچه را کنارم مي گذارد و خود روي صندلي مي نشيند. هنوز چ شمش به
اوست.

-هميشره فکر مي کردم اگه يه روز ازدوام کنم با کلي برنامه ريزي و
آمادگي

واسره بچه دار شردن اقدام مي کنم ولي همه چي يهويي اتفاق افتاد.
شررايد

باورت نشه ولي هنوز تو شوکم.

دستانم را به سینه مي زنم.

-ناراحتی؟

بالاخره سر را بالا می گیرد و نگاه می کند.

-نه، اتفاقا برعکس. به نظرم این بچه یه علامته، یه نشروونه، یه بهونه،

واسره

تداوم بدشریدن به زندگی ای که تا مرز نابودی رفته و برگشته. واسره

چشم

ب ستن روی تموم اتفاقات تلدی که افتاده. واسه یه شروع جدید، با یه

انگیزه

قوی تر، مهم تر، قشنگ تر!

مک می کند.

-شاید آگه این بچه نکود، همه چیز خیلی وقت یش تموم می شد.

من هم مک می کنم.

-یعنی تنها دلیل با هم موندنمون فقط این بچه ست؟ نفس عمیقی می

کشد و به شتی صندلی تکیه می دهد.

-گفتم متین و مهلا خونه رو آماده کنند. آگه بتونی مسریر رو تحمل کنی،

از

بیمارستان که مرخص شی مشسشتقیم بر می گردیم خونه. نظرت چیه؟

این یعنی، نمی خواهد جوابم را بدهد.

-تحمل می کنم.

لکدندی می زند و می گوید:

-خوبه. فکر می کنم تا قکل از ساعت دو مرخصت کنن.

کمی با چسب روی دستم ور می روم و میزان باقیمانده، سُرَم را می

سنجم.

-بکین می تونی یه کاریش کنی زودتر بریم؟ از بیمارستان بدم میاد.

از جا بلند می شود و می گوید:

-فعلا که دکتر ویزیتت نکرده. سرررمتم تموم نشرده. یه کم از این

آبمیوه ها

بدور تا من برم بکینم دکتر رو یدا می کنم یا نه.
سرم را تکان می دهم و به م سیر رفتنش خیره می شوم. با وجود آرام
شش،

همچنان نه یک جا؛ بلکه چند جاي کار می لنگد!
در حالي که امیررضاي ده روزه را توي گهواره می گذارم، شماره ماکان را می
گیرم. چند بوق می خورد و بالاخره جواب می دهد. بعد از ده روز، بالاخره
جواب می دهد. با حرص بدون سلام و احوالپرسی می گویم:

-معلوم هست کجایی ماکان خان؟

صدایش آرام است، مثل همیشه!

-سلام مامان خانوم! چقدر دلم برای متانت صدایش تنگ شده بود!
خیلی بی معرفتي ماکان! ده روزه سرر من دنیا اومده یه تماس که
نگرفتي

هیچ، تازه منم زنگ می زنم جواب نمیدی. این بود برادريت؟
-ح با توئه. من عذر می خوام ولي چون می دونسرتم برگشرتي خونه و
می

دونستم امیرحسین چهار چشمي مراقکته و می دونم چقدر رو من
حساسه،

ندواستم باع درگیری و مشکلات بیشتر بشم! وگرنه باور حتي نتونستم
برم

ویلا و وسررايلم رو جمع کنم. نتونسرتم برم اون جا و جاي خالیت رو
بکینم؛

ولي با این وجود تو بکدش. باشه؟

می نشینم و اي چپم را روي اي راستم می اندازم.

-یعني نمی خواي بهم سر بزني؟

-حالا هر وقت اومدي شرکت می بینمت.

مک کوتاهی می کند.

-این مدت از خونه بیرون نرفتی؟

به تصویر خودم در آینه نگاه می کنم. برخلاف زنان دیگر، از قکل زایمانم هم

لاغرتر و نحیف تر شده ام!

-نه، فقط واسه دکتر. الکتی دو سه روزه که سر ا شدم. دیگه یوا یوا وقتشه

که برگردم به اجتماع.

صدایش ضعیف تر می شود.

-از امیرحسین چه خبر؟

چشمانم را می بندم. یادآوری ا هر چه غم در این دنیااست به دلم سرازیر می کند. با تمام وجود آه می کشم. -چی بگم؟ کم نمی ذاره؛ از هیچی.

نهایت احترام، نهایت توجه، نهایت

مراققت، نهایت حرمت! هر کی زندگی ما رو از بیرون بکینه تعجب می کنه

از این همه محکت امیر؛ اما منی که تو دل این رابطم می فهمم امیر چقدر

غریکه شررده. که همه کارا از سرر انجام وفیفه سررت. از سرر احسراس

مسئولیت! انگار هیچ حسی تو نمونده. انگار خالی شده!

نفس عمیقش را می شنوم.

-عیکی نداره. درسرت می شرره. باید بهش فرصرت بدی. زمان می خواد تا

فرامو کنه. امیر روزای بدی رو گذرونده. خیلی بدتر از اونی که تو شنیدی و خکر داری. باید کمکش کنی تا قلکش آروم بگیره. قول دادی که این

کارو

مي ڪني. يادته؟

صداي جیغ آوا و خنده امیرحسین را مي شنوم. صدایم را ایین می آورم.
-امیر اومد. بعدا باهات تماس می گیرم.

می دانم تا با آوا بازی نکند و ح سابی سر به سر نگذارد به اتاق نمی آید.
س به سررعت دسررتی به رنگ و روی همچون میتم می کشرم.
موهایم را

مرتب می کنم. عطر می زنم و با اسرترس منتظر می مانم. این روزها،
قلکم

مثل دخترهای چهارده سراله غیرعادی می تپد و رنگم را گلگون می کند.
قلکم می تپد برای نواز هایی که از من دریغ می شوند و یا سر سري تمام
می شوند!

بی هدهخ توی اتاق قدم می زنم. نفس های حجیم می کشرم بلکه بر
این

تندی حرکات قف سه سینه ام غلکه کنم اما به محض این که در باز می
شود وبوی دیوان می یچد، هرچه رشته ام نکه می شود! دستپاچه لکدند
می زنم و

می گویم:

-سلام. خسته نکاشی!

لکدند می زند؟ نمی زند؟ نمی دانم، اما انگار گوشه لکش تکان می خورد.
-سلام خانوم!

به سمت گهواره می رود و روی آن خم می شود. این بار به چشم خودم
می

بینم که لکدند می زند. با نوک انگشترتش گونه امیرضررا را نواز می کند
و

را ست می ای ستد. کتش را از دستش می گیرم و به دماغ نزدیک می
کنم و

حيات را نفس مي کشم.

دکمه هاي سر آستينش را از مي کند و پراهن دودي رنگ را تا ساعد بالا مي

زند. حين اين که به سمت سرويس مي رود مي رسد.
-چه خکر؟

در را باز مي گذارد. دستش را مي شويد و چند م شت آب به صورتش مي

اشد. برايش حوله مي برم.
-هيچي، سلامتي!

حوله را از دسرتم مي گيرد و دسررتش را خشرک مي کند اما صرورتش را نه!

سنگيني نگاهش گردنم را درد مي آورد!
-سايه؟

دلم را توي مشتم مي گيرم و فشار مي دهم.
-جونم؟ چند قدم نزديک مي شرروم. موهاي نم خورده ا توي يشرراني ا ريده.

دستم را بالا مي برم و کنارشان مي زنم.
-قکل از اين که برگردي، بهت گفتم که اگه بدواي وا سه مادرت و آوا يه خونه

جدا مي گيرم. درسته؟

هر دو دستم را روي شانه هايش مي گذارم و انگشتانم را از شت گردنش در

هم قفل مي کنم.
-آره.

سر را خم مي کند.

-تو هم گفتي لازم نيست و با بودنشون تو اين خونه مشکل نداري.

درسته؟

روي ا بلند مي شوم و چانه ا را مي بشوشسم.

-آره، چطور مگه؟ چيزي شده؟

سر را تکان مي دهد.

- س چرا اتو از اين اتاق بيرون نمي ذاري؟ واسه ناهار و شامم به زور

بيرون

مياي. تا چند روز يش مي گفتم زايمن كردي دراز ك شيدن وا ست بهتره

اما

الان چند وقته كه بلند شدي. نمي بينم ا ستراحت كني. يه چيزي ه

ست! به

خاطر مادرت، آره؟

دستم را روي صورتش مي كشم؛ روي شقيه ا . روي گردنش!

-من بدشيدمش، به خاطر آوا! الكته درور چرا؟ مثل قكل دوستش ندارم.

نمي

تونم باها صميمي باشم و منم مثل هر زن ديگه اي دلم مي خواد تو

خونم

مشسشتقل باشرم اما مي دونم چقدر آوا رو دوسررت داري. مي دونم

چقدرنگران شي. نمي خوام با جدا كردنش از تو ناراحتيات رو بي شتر

كنم. بعد شم

آوا خواهر منم ه ست. منم دو ستش دارم. بودنش وا سه خودمم خوبه.

وقتي

مي بينم چقدر راحت مي تونه تو رو بدندونه و اخمات رو باز كنه دلم

آروم

ميشه!

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد.

- س چته؟ چرا اين قدر گوشه گير شدي؟

دستانم را از زیر بازوهایش عکور می دهم و سرم را روی سینه ا می گذارم.

-چون تو خوشحال نیستی. چون خنده هات همه الکیه. چون حواست پیش

من نیست. چون از بودن کنار من راضی نیستی. چون مثل قدیما نیستی!

موهای آ شفته ام را توی یک دستش جمع می کند و به و سیله آن ها سرم را

عقب می کشد. دلم برای روشنی چشمانش ر می کشد.

-بریم شام بدوریم؟ من خیلی گشتمه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. نمی گذارد خرخ بزنم، نمی گذارد!

از تنش فاصله می گیرم و دلمرده و بی روح می گویم:

-تو برو بدور. من گرسنه نیستم.

کنار گهواره می نشینم و به صورت زیکای سرم نگاه می کنم. سری که طی

همین ده روز شرکاهت عجیکی به دریدا کرده. مثل این که قصر دارد با

این شرکاهت غیرقابل انکار، مشررت بر دهان یاهو گو یان بکو بد. تدت

از

سنگینی امیرح سین ایین می رود. به سمتش نمی چرخم. او مرا عقب

می

کشد.

-بکینمت. چت شد یهو؟ برای ثابت ماندن، توی روی تدت را می گیرم اما

قدرت او می چربد و در

آشرشوششش رها می شوم. سکوتم را حفظ می کنم.

-باشه، می خواستم صکر کنم یه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات

خرخ

بزنم؛ حرفای آخر رو! ولی انگار تو عجله داری.

راه نفسرم تنگ مي شرود. بسرته مي شرود. نفسرم مي رود! مي ترسرم
از اين

حرفي که از گفتنش مي ترسيده!

دور مي شرروم؛ از او، از بويش. به تام تدت تکیه مي دهم و اهايم را
دراز

مي کنم. نفس ندارم اما هنوز تحملم بالاست. نفس ندارم، اما هنوز
مقاومم!

نفس ندارم، اما مشسشتقيم و خيره توي چشمانش زل مي زنم.

-نگران من نکا . خوبم. هر چي هست بگو و راحتم کن!

مي خندد. چشمانش برق مي زنند!

-از چي راحتت کنم؟

لکم را از داخل گاز مي گيرم.

-از فکري که ذهنت رو درگير کرده يا تصررميمي که گرفتي و نمي دوني چه
جوري بايد بگيش!

باز مي خندد و سر را ايین مي اندازد.

ر خوبه. اين خصلتت واقعا عاليه. از اين که هيچ وقت خودت رو نمي
بازي

خوشم مياد. اين همه خويشتن داري رو تو هيچ زني نديدم!

کا مي فهميد که الان بدترين موقع براي بازگويي نکات مثکت من است!

سر را بلند مي کند ديگر نمي خندد.-منم چون مي شناسمت مي خواهم

رک و وست کنده باهات خرخ بزمن. مي

دونم هم جنکش رو داري هم تحملش رو!

عضلات بلعم فلج شده اند. نمي توانم آب دهانم را قورت دهم!

-اما الان نه! چون هم من گرسنمه، هم اين بکر کوچولو!

به زحمت گردنم را مي چرخانم. اميررضا تا چشمش به من مي افتد گريه
را

سر مي دهد.

اميرضا را شير مي دهم اما اشتهاي خودم بند رفته. هر چه مادرم اصرار مي

کند نمي توانم حتي لقمه اي بر دهان بگذارم. اميرحسين گاهي زير

چشمي

نگاهم مي کند اما هيچي نمي گويد. بعد از جمع و جور کردن ميز غذا به اتاقم ناه مي برم. از اين که کسي متوجه خرابي حالم شود بيزارم! ساعت از

دوازده مي گذرد و امير نمي آيد. انگار از عذاب دادن من لذت مي برد.

فکم

از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و ع صکي لکاس خوابم را مي و شم و

مسررواک مي زنم. چرار را خامو مي کنم. سرررم را زير تو فرو مي برم و برضررم را رها مي کنم. نمي دانم چرا اما حس بد ي دارم. قلکم گواهي بد مي

دهد. صداي خنده امير و آوا بدتر اع صابم را متشنج مي کند. انگار نه انگار

که مرا توي چه هول و ولايي رها کرده است! سرم را کمي بيرون مي آورم و از

گوشه چشم به اميرضا نگاه مي کنم و با برض مي گويم:

-هر چي هم بشه باز تو مال مني! همين كافيه!

به محض باز شدن در، چشمم را مي بندم. محال است اجازه دهم که بفهمد

چه زجري به من داده! لاي لکم را کمي مي گشرايم. چشرمم به تاريکي عادت کرده. يراهنش را در مي آورد و به آرامي دنکال شلوار راحتی مي گردد. چشمانم را روي هم فشار مي دهم شايد بتوانم سکون بدنم را

حفظ کنم اما
این ضربان کر کننده قلکم را چگونه مدفی نگه دارم؟ روی تدت که دراز
می
کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم.
صدایش
را نزدیک گوشم می شنوم.
-بیداری؟
تمام دلدوریم را در کلامم می ریزم.
-بیدارم کردی!
دستش را دور شکمم حلقه می کند و سر را توی فضای بین شانه و
گردنم
می گذارد.
-بکدشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست.
خواستم این
چند وقت گذشته رو به کم جکران کنم.
دقیقا همین امشب باید جکران این چند وقت گذشته را می کرد!
-باشه، حالا بذار بدوابم!
بشوشسه ای به شانه ام می زند و می گوید:
-قرار بود حرخ بزنیم خانوم خانوما!
برض صدایم را خش دار کرده.
-الان دیگه؟
سر را ایین تر می آورد و می گوید:
-واقعیتش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم ولی از اون
جایی که
فعلا دست و ام بسته ست چاره ای به جز حرخ زدن نداریم. می چرخم و
چپ چپ نگاهش می کنم.

دسرتش را از سرراعد روي تشرک مي گذارد و سررنگيني تنش را روي آن
مي
اندازد.

-چيه خب؟ ناسرلامتي مر دم! دلم خوشره زن دارم اما يا قهره يا بارداره يا
تازه
زايمان کرده!

شرريپنتت از سررر و رويش مي بارد. ضرربه محکمي به سررينه ا مي
زنم.

تعادلش به هم مي خورد و روي تدت رها مي شود. همزمان د ست مرا
هم

مي گيرد و به سمت خود مي ک شد. رخ به رخش مي شوم. کمي نگاهم
مي کند و آرام آرام اثر خنده از صورتش مي رود.
-خوبه، خواب از سرت ريده. حالا مي تونيم حرخ بزنييم.
خم مي شود و چرار خواب را رو شن مي کند. مي ن شيند و به بالش
شتش

تکيه مي دهد. من هم از او تکعيت مي کنم.

-کي مي خواي برگردي شرکت؟

دستانم را به سينه مي زنم.

-به زودي، شايد از اول هفته آينده.

-کي مي خواي بري سرار ريسا؟

سرم را مي چرخانم و نگاهش مي کنم. به رو به رو زل زده.

-به محض اين که بتونم!

سر را بالا و ايين مي کند.

-خوبه!

کامل به طرفش مي چرخم.-امير...

دستش را بالا مي آورد.

-بکین سایه، می خوام بدونی تو تنها کسی هستی که تو زندگیت
سدتی و
تنهایی کشیدی! من از تو بدتر بودم. تا دسرت چپ و راسرتم رو
شرناختم
فرسرتادم انگلیس. سرال ها تک و تنها زندگی کردم؛ با روابط
سرطحي و
زودگذر، بدون عشق، بدون دوسررتی، بدون خانواده. وقتی هم که
برگشردم
ایران دیدم ای بابا! صد رحمت به انگلیس. یه مادر مریض و اف سرده،
یه در
بی بند و بار و لاقید! این جا حتی از انگلستان هم غریب تر بودم! تو
حداقل
شررونده، هفده سرال تو کانون خنوادت بودی اما من توی تموم این
سرری و
خرده ای سرال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و
نفهمیدم.
همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خانواده دارم. یه خانواده
واقعی. زن
و بچه ای که دوستشون دارم و حاضرم تمام زندگیم رو هم واسه
آسایششون
فدا کنم...
بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم. دوباره دستش را بالا می آورد.
-اما این یه طرح ق ضیه است. طرح دیگه تویی! نمی خوام اون عذابایی
رو
که تو این مدت کشیدی دوباره مرور کنم. نمی خوام تو رو سررزنش
کنم و

تلافي ڪنم. مي خوام حرفاي آخرم رو امشررب بزنم و اين قضرريه رو
واسرره

هميشره بڪندم. قڪول دارم كه هر دو يه سرري اشرتكاهات داشرتيم اما
تصرميم

گيريائي تو هر بار يه فاجعه به بار آورده. اگه بگم ازت دلدور نيستم و
فرامو

كردم درور گفتم. آسيب هايي كه بهم وارد كردي به اين راحتيا جكران
نميشه. فرامو نميشه. بدشيده نميشه اما من به خاطر خودت، به خاطر
خودم، به

خاطر اين بچه، به خاطر خانواده، به ات موندم. يه تنه همه چي رو به دو
كشريدم اما يه لحظه هم دسررت از حمايت تو برنداشرتم. نمي خوام
سرررت

منت بذارم چون همون طور كه قكلا هم گفتم دوسررت داشررتن دليل و
منط

نمي شناسه و من تاوان اين دوست داشتن رو س دادم. بارها و بارها هم
س

دادم. شديد و خانمان برافكن هم س دادم! واسه همين ديگه فرفيتم
تكميله.

اينو كاملا جدي بهت ميگم. ديگه بيشتر از اين نمي كشم! نمي تونم هر
روز

استرس اينو داشته باشم كه نكنه كسي به اسب شاه بگه يابو و تو رو
عصكاني

كنه و بدواي حالش رو بگيري. اين رفتار تو به جز سرشكستگي من تو
كارم

و بين همكارام، به احساساي كه خودم بهت دارم هم لطمه مي زنه. من
يه زن

مي خوام مثل بقيه زن ها. يكي كه فكر و ذكر خنواد باشره، بچش،
شروهر ، زندگيش. نمي خوام تو ذهنت مهره هاي شطرنج رو واسره
نابود

کردن ديگران رديف کني. مي خوام اگر شطرنجي هست، اگه شاهي
هست،

هدخ نهاييش خوشكدتي خود و من و بچم باشه.

باز دهان باز مي كنم. باز نمي گذارد خرخ بزنم!

-اگه قراره از فردا بيفتي دنكال ري سا و ويا، الان بهم بگو كه همين فردا
ختم

اين زندگي رو اعلام كنيم. من خودم و سرم رو قرباني انتقام جويي هاي
تو

نمي كنم. چون به نظر من زندگي روي ديگه اي هم داره؛ به اسررم
گذشرت!

چيزي كه تا حالا تو وجود تو نديدم و همين بزره ترين تفاوت بين من و
توئه. بزره ترين ترديد من نسكت به تو!

نگاهش را به من مي دوزد.-همين الانشرم ارز زندگي مشتركمون زير
سرواله. اگه واقعا اون طور كه

ميگي منو دوسررت داري، اگه آينده اين بچه واسررت مهمه، از هر چي كه
به

سرت اومده، به سرمون اومده درس بگير و نذار سرنوشت اميررضا هم
مثل

من و تو ب شه. نذار اين بچه هم طعم ندا شتن يه خنواده من سجم
رو بچ شه.

نذار بودن ما کنار همدیگه واسرش عقده بشره. مادرت بد کرده؟ تو اين
بدي

رو در ح من و بچم نکن. در من بد کرده؟ من اين بدي رو در ح تو و

بچم نمي ڪنم! اين ڪه الان من و تو همدیگه رو داريم، اين ڪه علي رڻم
اين

ه مه گُرف تاري بازم با هميم، اين ڪه خدا اميرضرر را رو به خاطر حفظ
زندگيمون به ما بد شيد، همه ن شونه ست. ن شونه اي ڪه فقط يه بي
توجهي

کوچیک دیگه مي تونه نابود ڪنه!
بازوهام را میان نجه هایش مي فشارد.
-منو بکين سررايه. دارم صرراقانه اعتراض مي ڪنم ڪه دیگه بيشرتر از
اين نمي

ڪشرم. ڪه فقط با يه اشترکاه دیگه، قيد عشرقم رو مي زنم و بند اين
علاقه رو

اره مي ڪنم. حرفام تهديد نيسررت، خواهشره. چون نمي خوام
زندگيمون از
هم بپاشه. ازت خواهش مي ڪنم دیگه خودخواهانه تصميم نگیر. دیگه
کينه

ندا شته با . دیگه نق شه نکش. اين زندگي فقط با آرامش تو به
سرانجام مي

رسره، با عاطفه مادريت، با لطافت و زنانگيت! چون من خيلي خسرتم؛
خيلي. دارم يوا يوا کم م يارم. اين بار نو بت تو ئه ڪه از اين خو نه و
حرمتش حراسررت ڪني! بهت هيچي رو تحميل نمي ڪنم. نمي گم کار
نکن

و تو خونه بمون. نمي گم با دوستات در ارتکاو نکا . نمي گم همه وقتت
روبذار واسه ما اما خودت، يه راهي يدا کن ڪه منو يه کم آروم ڪنه. يه کم
دلمو

به اين خونه خو ڪنه. يه کم گرمم ڪنه. مي خوام شکا با اشتياق برگردم.
مي

خوام واسره بودن يشررتون لحظه شررماري كنم. نمي خوام حسررت
زندگي

ديگران رو بدورم. نمي خوام تو رو با زنای ديگه مقايسه كنم.
چشمانش برق مي زنند. دستم درد گرفته!

-من اعتراض مي كنم كه تو اين مدت چندين بار نزديك بوده بلرزم و نمي
دونم اگه اين سرردي رابطمون ادامه یدا كنه تا كي مي تونم جلوي
خودمو

بگيرم. شايد از اين حرخ من خوشت نياد اما اين يه واقعيتيه كه چه زن و
چه

مرد، چه دختر و چه سر، اگه اون جوري كه بايد و شايد از خنواد تامين
نشره، بيرون از خونه دنكال نياز مي گرده. نياز هم فقط نيازهاي
جسررمي

نيسرت. اين عشر و محكته كه وقتي كم مياد از همه لحاظ انسران رو
تحت

فشرار مي ذاره. من هنوزم تو رو دوسررت دارم. هنوزم تنها زني هسررتي
كه به

چشمم مياي و واسم ر رنگي. شكستن دلت كار من نيست اما لرز فقط
تو يه لحظه اتفاق ميافته سريايه. من مي خوام جلوي اين يه لحظه رو
واسره

جفتمون بگيرم. نمي خوام تجربه در و مادرمون واسره ما هم تكرار
بشره،

چون تو همچين خطاهايي هميشه دو طرخ مقصرن. شك نكن!
سرم را ايين مي اندازم.

-ریش و قيچي دسررت خودته. من اون چيزي رو كه بايد مي گفتم،
گفتم!

امنيت و اعتماد و آرامش رو به زندگيمون برگردون! تو يه قدم بردار، من

هزار

قدم! تا آخرشم هستم، فقط تو بدواه! اهايم زق زق مي کنند. از زانو
خمشران مي کنم و دسررتانم را دورشران مي
اندازم. اين بار من به جايي نامعلوم و تاريخ خيره مانده ام. الکتہ قطرہ
هاي
اشک مهلت دیدن نمي دهند. حرکت سرانگشتانش را روي وست يخ زده
ام
حس مي کنم.

-سايه؟ نمي خوي حرخ بزني؟
دسررتم را روي دهانم مي گذارم. نمي خواهم صررداي ه هقم از اين اتاق
فراتر برود. حرکت د ستش متوقف مي شود. صورتم را مي گيرد و به
سمت

خود برمي گرداند. چشمانش را تنگ مي کند و با اخم مي گوید:
-داري گريه مي کنی؟

نمي خواهم گريه کنم، س چرا نمي توانم؟
-اي بابا! من که چيزي نگفتم. گريه واسه چي؟
شانه هايهم به لرزه مي افتند. گره هاي بين ابرویش از هم باز مي
شوند و

خنده تمام صورتش را مي وشاند. مرا در آشرشوش مي کشد و مي گوید:
-شما زنا شاه شطرنج که هيچي، رييس جمهورم که باشين بازم اشکتون
دم
مشکتونه.

ی شاني ام را به سینه ا مي چ سکانم و اجازه مي دهم ا شک هايهم روي
تن
گرمش بچکند. دستش را بين موهايهم فرو مي برد. خنده در صدايش قل
مي

زند-نگا کن. عین یه جوجه گنج شکی که زیر بارون مونده، می لرزه. هر کی

ندونه فکر می کنه یه دسررت کتک مفصررل خورده. یعنی ما اجازه نداریم با

منزلمون دو کلام اختلاو کنیم؟

هر چه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرامم کند، اشک های من شدت

می گیرد. به زور سرم را از سینه ا جدا می کند و توی چ شمانم خیره می شود. لرز مردمک هایش را می بینم. موهایم را شت گوشم می زند و می گوید:

-آخه چرا این جوری گریه می کنی؟ من که حرخ بدی نزدم. فقط باهات دردودل کردم.

از بس برای ایین ماندن سردایم تلا کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت گریه ام لرزیدن شانه ها و اشک های بی امانم است. -آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه. به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم:

-هیچی!

با سرانگشتانش مژه های خیسم را لمس می کند و می گوید:

-به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم؛ جز به جز ضرورتش را، و فکر می کنم به عذابیه که در این

چند ماه و خصوصا این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش کشیدم!

-ترسیده بودم. فکر کردم می خوای ازم جدا شی.

برض جدیدی سر باز می کند. دوباره دستم را روی دهانم می گذارم.

-خیلی وقته که می ترسم. خیلی وقته که کابشوشس نداشتنت ولم نمی

کنه!دستانم را مي گيرد و مي بشوشسد.
-مي دونم باور واست سده ولي من اون قدري که فکر مي کنی آدم بدی
نیستم.

بشرشلم مي کند؛ محکم، با تمام قدرتي که دارد. لکش را روي موهايم
مي

گذارد و به آرامي مي گوید:

-باشه، باشه. فعلا نمي خواد هيچي بگي. فقط آروم با .
ه مي زنم.

-امير!

بيشتر فشارم مي دهد.

-هيش! نمي خواد هيچي بگي. بعدا خرخ مي زنيم.

سکوت مي کنم و خودم را به دست نواز هاي گرمش مي سپارم.
-تو منو دچار دوگانگي کړدي سرايه. وقتي اين جوري مظلوم مي شري
ميگم

اي کا همون سايه مقاوم هميشگي باشي؛ اما تو خلوت خودم وقتي بهت
فکر مي کنم، مي بينم من عاش اين سايه مظلوم و آروم شدم. همون
که مي

گفت به خدا بگو دلم واسش تنگ شده. همون که تا شب مي شد وست
مي

نداخت و عين يه بچه مع صوم و دو ست دا شتني مي اومد تو بشرشل
من و

واسررم خرخ مي زد. مي دوني اين خيلي خو به که تو واسرره چيزي که
مي

خوای مي جنگي و به دسررتش مياري اما اگه بدوني من چقدر اين چهره
شکانت رو دوست دارم، اين قدر منو از خو، د واقعيت محروم نمي کنی!
بيشتر ميان بازوانش گلوله مي شوم.-منم مي دونم تو بد نيستي. خيلي

وقته که می دونم. فقط نقش آدمای بد رو
خیلی خوب بازی می کنی. اگه ذره ای تو خراب بودن ذاتت شرک
داشترتم

حتی یه ثانیه هم باهات نمی موندم؛ اما تو با همون زوایای مدفی روح
طوری منو ا سیر کردی که ا غذا شتم رو تمام اعتقادات و باورام. لگد زدم
به

هر چه بدبینی و بی اعتمادی بود و هسررتیم رو باهات شرریک شرردم.
اون

بیسررت روزی که دور از همه آدما با هم بودیم بهترین خاطرات زندگی
من

بود. ضربه شدید و سدی هم که خوردم به خاطر همون بی ست روز
بود.

نمی تون ستم قکول کنم اون فرشته ای که هر شب و روز، هو و حواس
منو

با لطافت روح و جسرمش می دزدید، این قدر بد و خشرن باشره.
شریطان

بودنت خرم از تحمل و باورم بود. واسره همینم خون جلوی چشرمام رو
گرفت. دیوونه شدم. از این که با این سن و سال و این همه تجربه، این
قدر

کثیف بازی خورده بودم از خودم بیزار بودم. عصررکانی بودم اما تو تموم
این

مدت نتونستم حتی یه لحظه دوستت نداشته باشم. یه چیزی اون ته
دلم می

گفت سررایه همون زن کامل بیسرت روزه سرت. همون فرشرته ای که
تو

شرناختی. اون یه بره کوچیک و فریغه که مجکور شده لکاس گره تنش

کنه.

دلم نمي خوا ست قکول کنه که تو شناخت تو ا شتگاه کرده. هنوزم نمي
خواد

قکول کنه. منم اگه حرفي مي زنم و ا سه اين نى ست که مي خوام عذابت
بدم؛

نه! فقط اون بيسرت روز رو واسره يه عمر مي خوام. مي خوام واسره
هميشره

طعم اون عش و آرامش رو بچشم. بکين چقدر اون روزا به دهنم مزه
کرده که

الان ماه هاسررت که دارم واسره برگردوندنش دسررت و ا مي زنم. از تو
هم

هيچي نمي خوام جز اين که کمکم کني. فقط همين! سرم را ميان
دستانش مي گيرد.

-خيلي خواسته زيادي دارم؟

سرررم را تکان مي دهم. دلم مي خواهد خرخ بزمن اما نمي توانم. او هم
مي

داند. سر را جلو مي آورد و چشمانم را مي بشوشسد.

-مي دونم کلي خرخ تو دلته. مي دونم تو هم بايد بگي اما امشرب نه!
بذار

تو يه فرصت ديگه که حال جفتمون بهتر باشه.

آرام خودم را جلو مي کشم و بيني ام را به بيني ا مي مالم. چشمش را
مي

بندد. گونه ا را مي بشوش سم. چين درى شاني ا مي اندازد. لکش را که
مي بشوشسم. نگاه ملتهکش را روانه چشمانم مي کند. زمزمه مي کنم:

-من حرفي واسه گفتن ندارم چون مرد علمم. سم نزن تا بهت نشون
بدم که

چقدر عاشقي کردن بلام! چشمک مي زند.

-میشه از همین امشب ثابت کردندت رو شروع کنی؟
مي خندم و گردنش را مي بشوشم. مچم را مي گیرد و مرا از خود دور مي کند. با تعجب نگاهش مي کنم. صورتش کاملاً جدي و م صمم است.

روي تنم خيمه مي زند و مي گوید:
-دیگه بیشتر از این نمی تونم مراعاتت رو بکنم.
دستم را دور گردنش مي اندازم و مي گویم:
-نهایتش کارم به بیمارستان مي کشه. کمی سرر را عقب مي برد و مردد به لب هاي خيره مي ماند. با اطمینان
سرم را بالا مي برم و لکش را مي بشوشم.
-اما مهم نیست، چون ارزشش رو داره!
با صداهای نامفهوم امیرر ضا چ شم باز مي کنم. بيدار شده و م شرول تکان

دادن دسرت و ایش اسرت. از این که گریه نمی کند متعجب مي شروم.
آرام

طوري که امیرحسرين بيدار نشرود بلند مي شروم و يکي يکدانه ام را در

آشروش مي گیرم. چشمان گرد با، ز باز است. با لذت سر و صورتش را غرق بشوش سه مي کنم و شير مي دهم. درد و ضعفم را با دو آب گرم کمی آرام مي کنم و لکاس مي وشم. امیر همچنان خواب است. روي شکم،

یک دستش هم زیر بالش. ایش را هم کمی جمع کرده، مثل همی شه!
سرم

هم خوابش برده. با دهان باز و دسرت هاي مشررت کرده اي که کنار

سررر

گذاشترته. دلم براي هردويشبران ضرر عف مي رود. کنار اميرحسرين دراز

مي

كشم. به هلو مي خوابم. دستم را زير صورتم مي گذارم و نگاهش مي

كنم.

چگونه اين همه مدت دور از آشرشوش رمحكتش زندگي كرده بودم؟ جاي

زخم كمرنگي روي ابرويش يدا ست. احتمالا از عواقب دعوهاي اين چند

وقت اخير اسرت. آرام زخم را مي بشوشسرم. آرام چشمم مي گشايد. با

صداي گرفته و خواب آلود مي رسد:

-خوبي؟

مگر از تماشا كردنش سير مي شوم؟

-خوبم.

-خو، ب خوب؟ مشكلي نداري؟خو، ب خوب كه نه اما آن قدر مهم نيست

كه شيريني ديشب را به كامش زهر

كنم.

- خوب

،خوب

!

دستش را از زير بالش بيرون مي آورد و روي كمر من مي گذارد.

- س بيا يه كم ديگه بدواييم. ديشب كه نداشتي چشم رو هم بذارم!

هم

ر مي د

س

خودم را توي آشرشوشش .

-مگه نمي خواي بري شركت؟

با يشانيش موهاي خيسم را بهم مي زند و مي گويد:

-اووم تا وقتي اين جوري بهم خو بگذره، نه!
کجا مي توانم اين آرامش را يدا کنم؟ کجا به جز خانه خودم؟
زير چانه ا را مي بشوشسم و مي گويم:
-گفته بودم خيلي دوستت دارم؟
همانطور که چشمانش بسته است مي گويد:
-نه، نگفتي!

مي خندم. بدجنس!

-دوستت دارم.

يک چشمش را باز مي کند.

-چقدر؟

چشمي که هنوز بسته است را مي بشوشسم و مي گويم:
-خيلي. حلقه دستانش را تنگ مي کند. آن قدر که نمي توانم ضربان
قلکمان را از هم

تفکيک کنم. صدايش را از بين موهاهيم مي شنوم.

-قربونت برم. دلم خيلي واست تنگ شده بود.

کمي در همان حال مي مانم.

-دلم يه مسافرت اساسي مي خواد سايه. خستم!

سرم را روي بازويش مي گذارم.

-با وجود اميررضا يه خرده سده ولي اگه تو بدواي مي ريم.

خواب از سر ريده. با موهاهيم بازي مي کند و مي گويد:

-همين که تو يه کم سرحال تر شي و رنگ و روت بهتر شه مي ريم. نگران

اين بکري خان هم نکا . نمي داريم بهش بد بگذره.

ناگهان دسرتش از حرکت مي ايسرند و چشمانش روي اميررضا ثابت

مي

شود.

-راستي تا کي قراره تو اين اتاق باشه؟

ابروهايم را بالا مي اندازم. اخم مي کند.
-حضور تمرکز رو به هم مي زنه. ديشرب همش يه چشرمم به اين
شراه

سر جنابعالي بود.
خنده ام را با صداي بلند رها مي کنم.
-يه کم صکر کن تا يه ذره جون بگيره. بعد واسش يه اتاق جدا درست
مي
کنيم.

اخم هایش غليظ تر مي شود.-تا اين جون بگيره جون من درمياد. جدي
مي گم. دوست ندارم تو اين اتاق
باشه. هم به خاطر خود هم به خاطر خودمون.
نیشگونى از گونه ا مي گیرم و در حالي که بلند مي شوم مي گويم:
-خيله خب حالا. اول صکحي دنکال بهونه ايا!
بازويم را مي گیرد.
-کجا در ميری؟

چشمکي مي زنم و مي گويم:
-ساعت نه صکحه آقاي مديرعامل. اشو.
آهي مي کشد و مي گوید:
-حيف که جلسه دارم وگرنه...
جلوي آينه مي شينم و سشوار را روشن مي کنم.
-تو امروز چکاره اي؟
از آينه نگاهش مي کنم. نفس عميقي مي کشم و مي گويم:
-اول يه سر مي رم شرکت، بعد مي رم سرار ريسا!
نگاهش ميخ مي شود و در چشمانم فرو مي رود.
بدون هيچ حرفي تو را کنار مي زند و از تدت بيرون مي رد.
-باشه. س صکر کن يه دو بگيرم مي رسونمت.

نگفت نه! نگفت نرو! نگفت چرا!

برایش لکاس آماده مي کنم و منتظر مي مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور

گردنش بيرون مي آيد. جلوي آينه مي ايسررتد و آب موهايش را مي گيرد. شت سر مي ايستم و دستم را دور شکمش حلقه مي کنم. صورتم را به

کمر مي چسکانم و بوي خو شامپویش را مي بلعم.
-از دستم دلدور شدي؟

حوله را از روي سر برمي دارد.

-نه عزيزم. دلدور واسه چي؟

با عطر تنش نفس مي کشم.

-از اين که مي خوام برم شرکت. مي خوام برم یش ريسا.

مي چرخد و کامل در آشرشوشم مي گيرد. به چشمانش نگاه مي کنم.
هر

چند نمي خندند اما نور دارند. روشنند!

-من که گفتم، ريش و قيچي دست خودته.

صورت اصلاح شده ا را نواز مي کنم.

-لکاسات رو گذاشتم رو تدت. ميرم صکحونه رو آماده کنم.

بشوشسه محکمي بر گونه ام مي زند و مي گويد:

-الان ميام.

با هزار استرس و نگراني اميررضا را به دست مادرم مي دهم و مي گويم:

-شير رو گذاشتم تو يدچال. وشکشم تازه عوض کردم. مادرم لکدندي مي زند و مي گويد:

-با خيال راحت برو. خدا به همراهات!

کمر بند را مي بندم. اميرحسين دستش را روي ايم مي گذارد.

-خوبي؟
بدون اين كه نگاهش كنم مي گويم:
-آره، بريم.
-مطمئني آمادگيش رو داري؟ رنگ و روت خيلي ريده.
سعي مي كنم لكندم اطمينان بدش باشد.
-حالم خوبه عزيزم. نگران نكا .
وفي مي كند و دنده را جا مي اندازد.
-مي خوي بري شركت؟
سر را به چپ و راست تكان مي دهم.
-نه، نظرم عوض شد. اول مي رم سرار ريسا!
آدرس را مي گويم. بدون اين كه حرفي بزند و چيزي بپر سد راه مي افتد.
هر
چقدر نزديك تر مي شويم دماي بدنم بيشتر افت مي كند. كوچه
قديمي، با
درخت چنار تنومند نيشرتر به جانم مي زند. دسرتم را روي گلويم مي
گذارم و مي گويم:
-همين جا خوبه. ياده مي شم.
ترمز مي كند.
-سايه؟ نمي توانم چشرم از درخت چنار بگيرم. همان كه تنه قطور بارها
و بارها
شاهد ملاقات هاي عاشقانه من و ويا بود.
-خوبم امير. خوبم!
بازويم را مي گيرد.
-نيستي!
آفتابگير ماشين را ايبن مي آورد و در و آينه ا را كنار مي زند.
-رنگ و روت رو بكين.

دستم را روی دستگیره می گذارم. بازویم را می کشد. چشمان بدار گرفته
ام

را به چشمان نگرانش می دوزم.

-چیزیم نمیشه. باشه؟

سر را ایین می اندازد.

-من همین جا منتظر می مونم.

دستم را بالا می آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان نجه ا محصور می
شوند.

-برو، من این جام. مشکلی بود تماس بگیر.
ها

مرا دیده اسررت؟ نه، آن روز

،میرحسبرین

به درخت چنار نگاه می کنم. ا

رویایی ترین مرد زندگی ام ویا بود!

نفسم را بیرون می دهم. خم می شوم و لکش را می بشوشسم.

-مرسی که هستی.!

چشمانش را باز و بسته می کند. موهای ریدته در یثانی ام را زیر شالم
می

برد و می گوید:-خیلی دلم می خواسررت می تونسرتم جلوت رو بگیرم و

برت گردونم خونه

اما حیف که بهت قول دادم.

تمام تلاشرم برای لکدند زدن به حرکت کوچکی در گوشره لکم منتهی

می

شود. عقب می کشم. نگهم می دارد.

-سایه؟

درخت چنار یک لحظه از دیدم محو نمی شود.

-اون دو تا خونه رو مي بيني؟ همون که يه درخت وسطشونه؟
نيشتر قلکم را زخمي تر مي کند.

-اون که در خاکستري داره خونه ما بود. اون که سفيده، خونه ويا اين!
نگفتم ريسا، گفتم ويا. ناخواسته، بي حوا!
-بعد از نامزديمون، شرکا، وقتي همه خواب بودن، يواشرکي مي اومديم
اي

اين درخت. من و ويا، شررت تنه قطور سررنگر مي گرفتيم و کنار هم مي
نشستيم.

دستم را رها مي کند.

-اون روزا همه دنيا وا سه من اين دوتا خونه و اين درخت ير صد ساله
بود.

همون زندگي کوچيک و قشورنگي که داشررتم. همون روياهايي که يه
دختر

شونزده، هفده ساله وا سه آيند داره و ويا همون شاهزاده اي که سوار بر
ا سب سفيد ، فر سنگها راه رو اومده بود تا دل ري ق صه ها رو به د
ست

بياره.

آه مي کشم.-بي خکر از اين که مادرمم منتظر يکي از همون شاهزاده
هاست. يه شاهزاده

خو قيافه و عا ش . ک سي که قد بلند با شه نه کوتاه و خميده. بوي عطر
خارجي بده نه بوي گلاب. دستکند طلا به دستش باشه نه تسکيح. لب
تاپ و

گوشي آن چناني داشته باشه نه کتاب دعا! نمي دونستم قراره اون با
شاهزاد

بره و دنياي کوچي ، ک بند انگشتي منو ويران کنه!
نگراني نگاهش اوم گرفته. لکدند مي زنم.

-این کوچه و سه من ر از خاطر ست. هم خوب، هم بد. یه روز این جا
برو

و بیایي داشررتیم. حام واعظي، معتمد این محل بود. به سررر قسررم
مي

خوردن. و سه دختر دادن به سرر و دست مي شک ستن. و سه
دختر

گرفتن از اشرنه خونش رو از جا مي کندن. چون خانواده حاجي خدایي
بودن. زنش به اکدامني خور شید بود. دختر و سر آفتاب و مهتاب ندیده
و نجیب بودن! آخ! تو همین کوچه هم ما شرردیم مایه ننگ و عکرت.
جزامي

هاي خطرناكي که باید قرنطینه مي شرردن. چهره هاي زشررتي که مردم از
دیدنشون کراحت داشتن. آخ! بیچاره بابام. قد خمیده بود، خمیده تر
شد.

موها سفید بود، سفیدتر شد. دستا مي لرزید و لرزشش بیشتر شد. آخ
بیچاره سامان. بیچاره من. بیچاره من!

امیرحسین سکوت کرده؛ خصلت همیشگی ا !

-مي دوني امیر، اون روزایي که از هم دور بودیم خیلی به حرفات فکر
کردم.

به این که گفتي بابام مقصرر بوده. به این که مي گفتي همه
هشنشاشه ها

گردن مادرم نیسرررت. اولش دیدم آره، ح با توئه! ب عد یه ن گاه به
زندگی

خودمون کردم. دیدم کلي مشرر کل داریم. دیدم کلي در ح ه مدی گه
بدکردیم. اشتگاه کردیم اما جوابش خیانت نکود. منم درست تو روزایي
که به تو

احتیام داشتم، به یه مرد احتیام داشتم، تنها بودم اما حتی فکر یه

مرد ديگه

از سرم نگذشت. ديدم مني که کل زندگيم رو وا سه کارم گذاشتم به خاطر

سلامتي بچم، حاضرم قيد همه چي رو بزنم و اونو تو اولويت گذاشتم. فکر

کردم و ديدم من نمي تونم با بچم و در همچين کاري بکنم و تو در شرايطي که کلي خرخ و حدی شت سرم بود، کلي شايعات وحشتناک و خانمان سوز، در شرايطي که ولت کرده بودم و حتي نمي دون ستي کجام، با

کيم، در چه حالم، بازم خ يا نت نکردي. اي زن دی گه اي رو به بدت و رخت و تدت من باز نکردي. موندي و از مادر بچت حمايت کردي. در حالي که وا سه هر دومون فرصت خيانت بود. فرصت کثيف بودن، بود. هر

دو خطا داشتيم. هر دو ع صکاني بوديم. نه من ايده آل تو بودم، نه تو ايده آل

من، اما به حرمت تعهدمون امونو کج نداشتيم. به خاطر خودمون، بچمون،

خانوادمون! س مادرم نمي تونه کار رو توجيه کنه. اگه فقط يه زن بود، مي تونسرت بدون خيانت طلاق بگيره و بره دنکال کسري که دوسررتش داره.

دن کال ز ندگي و بدتي که آرزو رو داره ا ما اون مادر بود. تعريف مادر متفاوته. جايگاهش فرق مي کنه! کدوم مادري مي تونه بچش رو به امان خدا

ول کنه و بره دنکال هوا و هشوش سش؟ هر مادري چ شمش رو فر زمين مي

کنه که خار به اي بچش نره. نه، کار مادر من توجيه ذير نيسرت، به

هیچ

وجه!

بدار چشمانم را با انگشت می زدایم. اما دیگه گذشرته. حالا که فکر می کنم می بینم این دورانی که گذروندم،
منو بزره کرد. بهم نشررون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست. که

همه، اونی که من فکر می کنم نیستن. می بینم که خدا رسرتی به روزه های

وسط تابستون و نمازهای طولانی نیمه شب و خم و راست شدن نیست. می

بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و غیرتی شدن

نی ست! خیلی از تعریفا و اسم عوض شده و م سكب هم شون تویی! تویی که

هیچ ادعایی و سه خدا ر ستی نداره اما بدون ق ضاوت، بدون تهمت، منو با

همه گذشرته و حال و آیندم قکول می کنی. تویی که به خاطر یه دخترچه

مریض، عذاب تح مل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می خری. تویی که با وجود غیرت ها و ح سا سیتای مردونت، مردانه می ای ستی

از زنی که دو ست داری حمایت می کنی. مرد تویی نه ویا؛ که می دونست من بی هشنشاشهم، می دونسرت من خطایی نکردم اما سررم زد و م یه

تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!
دستم را روی دستش می گذارم.

-امروز خدا رو شررکر مي کنم. چون اگه اين اتفاقات نمي افتاد من تو همون

دنياي کوچیک با يه آدم کوچیک تر مونده بودم. خدا رو شررکر مي کنم که

ادا تموم سدتيا و م صيکتايي که ک شيدم تو بودي و اميرر ضا و آوا! حالا ديگه هيچي کم ندارم. فقط يه سواله که مي رسمش و برمي گردهم. باشه؟

شت دستم را مي بويد و مي بشوشسد.

-باشه، منتظرتم! سرم را بالا مي گيرم و بدون اين که به چپ و راست نگاه کنم مشسشتقيم به

سمت هده مي روم. با رسيدن به چنار کمي ايم شل مي شود اما رويم را برمي گردانم و دسررتم را روي زنگ مي گذارم. هنوز زنگ را نزده در باز مي شررود و ويا در چهارچوب قرار مي گيرد. خنده اي که روي لکش اسررت باديدن من محو مي شود و سوييچي که ميان انگ شتانش است توي هوا مي

ماند. با خونسردي گردن مي کشم و حياو را نگاه مي کنم. چه خوب که خونه اي. ريسا هم هست؟ آرام دستش را ايين مي آورد. -تو؟

وزخند مي زنم.

-چيه؟ تعجب کردي؟

قدهمي به جلو برمي دارم و توي چشمانش خيره مي شوم. چشماني که روزي

به نظرم گيراتر از مشعل المپيک بود.

-يا، شايدم ترسيدي! ها؟

عقب مي رود. جلو مي روم.

-فکر نمی کردی برگردم. درسته؟

با کف دست به تدت سینه ا می کوبم و راهم را باز می کنم.

- ریسا کجاست؟

می بینمش که روی له های منتهی به حیاو، مکھوت و متحیر ایستاده!
گردنم را به سمت ویا می چرخانم و می گویم:-اگه مامان باباتم هستن
خکرشون کن.

کمی به خود می آید. در را می بندد و می گوید:

-مسافرتن!

سرم را بالا و ایین می کنم و می گویم:

-خوبه!

چشرم روی گل های باغچه، درخت ها و خاطراتشان می بندم و به

ریسرا

نزدیک می شوم. رنگ به صورت ندارد. لرز لب هایش را می بینم و کیفی
که از دستش می افتد و صدایی که زمزمه می کند:

-سایه!

ای اسب شاهم می شکند. لنگ می شود. لنگ می شوم.

-آره، منم، سایه!

عمی از دهان نفس می کشم و شدید از بینی بازدمم را بیرون می دهم.

-تو چی کار کردی ریسا؟ چطور این کار رو کردی؟

روی له می نشیند. صدایم اوم می گیرد.

-گفتی حالا که رفته یه جوری از ه ستي ساقطش کنم که دیگه نتونه

برگرده.

یه جوری خورد می کنم که شوهر که هیچی، حتی اگه خودکشی کنه،

خاک هم قکولش نکنه! گفتی طوری آبرو رو می برم که هفت نسل

بعدشم

نتونه سر رو بلند کنه.

دسررتش را روي زانوانش مي گذارد. انگار مي خواهد جلوي لرزشرشران را

بگيرد.-هي گفتي اما يادت رفته بود من کيم. يادت رفته بود که حتي اگه ب سوزم باز

از خاکسترم جون مي گيرم. يادت رفته بود که من چيا رو شت سر گذاشتم

و به اين جا رسيدم. يادت رفته بود من چقدر جون سدتم!
سر را ايین مي اندازد. خم مي شوم، آن قدر که داغي نفسم را حس کند.
-اما اومدم اين جا که بدوني اين که چي گفتي و چي کار کردي واسررم مهم

نيست. اين که چند نفر عين خودت در مورد چي فکر مي کنن و چي ميگن

واسررم مهم نيسررت. فقط مي خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدي؟ کدوم

دشررمي؟ مگه دوسررتت نکودم؟ مگه خواهرم نکودي؟ مگه همراهت نکودم؟

مگه سنگ سکورم نکودي؟ مگه بارها و بارها دستت رو نگرفتم؟ مگه بارها و

بارها به دادم نرسريدي؟ مگه واسره غصره هات اشک نريدتم؟ مگه واسره

بدبديام گريه نکريدي؟ آخه چي شد يهويي من شدم دشمن هزار سالت؟ به

خونم تشنه شدي. تيشه شدي، به ريشه ام کوبيدي! چرا ريسا؟ چرا؟ اشک هائش قطره قطره نيست، گلوله گلوله است.

-اگه هدفث داغون کردن من بود، نابود کردن من بود، به هدفث رسرريدي! نه

این که بتونی زندگیم و شرروهر و بچم رو ازم بگیری. نه! بدتر از اون.
باور و

اعتقادمو ازم گرفتی. قلکمو ازم گرفتی. باع شرردی بریزم. بشررکنم! من
که

جونمم واسرره این رفاقت می دادم، چطور می تونم این خیانت رو تحمل
کنم؟

دستم را روی شانه ا می گذارم و تکانش می دهم. -بگو ریسررا. بگو چرا؟
من به جز تو کیو تو این دنیا داشترتم که این جوری
شررتم رو خالی کردی؟ به چه جرمی؟ به چه هشنشاشهی؟ به چه
خطایی؟

حرخ بزن. فقط بگو چرا، قول میدم بعد به حرمت نون و نمکی که با هم
خوردیم راهمو بکشم و برم. فقط می خوام بدونم چرا؟
سر را بلند می کند اما نگاهش به من نیست. خیره به ویا مانده.
صدایش

ر از برض است و درد!

-تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم چون برادرمه. نمی خواستم
امیرحسین

و ماکان آسیکی بهش برسونن. می دونستم به خاطر زن بودن من کاری
باهام

ندارن اما اگه می فهمیدن کار ویاست زند نمی داشتن.
برمی خیزد. به چشمانم نگاه می کند. چانه ا هم می لرزد.
-نمی خواسررتم این جوری بشرره. شررکی که مادرت زنگ زد من فقط از
سررر

نگرانی این مسأله رو به ویا گفتم. اونم خیلی وقت بود که می گفت به
رابطه

تو و ماکان م شکوکه. همون موقع هم گفت که می دون ستم سایه به

هیچکي

وفا نمي کنه. من گفتم اشتکاه مي کنی. گفتم سایه این کاره نیست. اما
تره هم

وا سم خرد نکرد. يکي دو ساعت بعد م سئول فني يکي از شرکتاي رقيب
اميرحسين که با ما همکاري مي کرد اومد خونمون. ويا هم شوخي شوخي
ق ضيه رو به اون گفت و اونم از سر د شمني و حر صي که از اميرح سين

و

ماکان و کارخونه کيميا داشت، بين همه دشش کرد!

مشتتم را گره مي کنم. ريسا هول مي کند.

-اما با اين وجود مق صر ا صلي منم. نکايد به ويا مي گفتم ولي به خدا ق
سم

نمي دونستم همچين کينه عميقي از تو و ماکان و اميرحسين به دل
گرفته! سرررم را تکان مي دهم و به ويا نگاه مي کنم که با ايش
سررنگريزه اي را به

بازي گرفته اسرت. دوباره دسرتم را روي شرانه ريسرا مي گذارم و به
نشرانه

تسکين فشار مي دهم. کيفم را روي دوشم مرتب مي کنم و آرام به سوي
ويا مي روم. با وقاحت و ح به جانب نگاهم مي کند. تا آن جايي که مي
توانم نزديکش مي شوم. بارها و بارها دم هاي کش دار مي کشم؛ چشم
توي

چشمش، مردمک در مردمکش، نفس توي نفسش!

-ميگن يه روز تو شررهري که حضررت موسرري زندگي مي کرده، يه
جشررن

عرو سي بر ا ميشه. ح ضرت موسي وفيفه تقسيم غذا رو به عهده مي
گيره.

يه يرمردي که همه مي شناختنش و مي دون ستن کافره مياد اون جا و

میگه:

« من گرسنمه، بهم غذا بده. » حضرت موسی هم بهش تند میشه که: « زود

از این جا برو. بین این همه خدا رست جایی وایه کافر نیست. »
یرمرد

سر رو ایین می ندازه و میره. همون موقع از جانب خدا ندا میاد که: « ای موسی این آدم، شصت ساله که به من کافره و باهام دشمنی می کنه اما من

یه روزم روزیش رو قطع نکردم! تو این وسط چکاره ای که اونو گرسنه از در

خونت رد می کنی؟ »

چشمانش گشاد می شوند.

-میگن یه روز تو دوران خلافت حضرت علی، میان بهش خمر میدن که یه

زن و مرد نامحرم توی یه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن. از می

خوان که بیاد و ح اونو رو کف دست شون بذاره. حضرت علی هم قکول می

کنه و همراهشرون میره اما موقع ورود به خونه طوری که بقیه متوجه نشرنچشما رو می بنده و وارد می شه. با همون چشمای بسته چرخي تو خونه

می زنه و بیرون میاد و میگه: « به خدا قسم من هیچی ندیدم! »

سر را ایین می اندازد. می خندم؛ تلخ، خیلی تلخ!

-یه عمره که داری سنگ خدانشناسی و دین و ایمان آن چنانی رو به سینه می

زنی. روزای عاشورا و تاسوعا، شکای قدر، اون قدر تو سر و صورت خودت

مي زدي که مي گفتم الانه که چون بدي. سرره روز، سرره روز اعتکاخ مي کردي و دو ماه دو ماه روزه واجب و مشسشتحکي مي گفتم! افتدارت

حج

رفتن هاي مکررته. نمازايي که قضررا نمي شررن. خمس و زکاتي که فرامو نميشررن. امر به معروخ و نهی از منکر بي جا و به جا! همه قکولت دارن. يه

محله احترامت رو دارن. تو مسررجد که ميری ير و جوون جلو ات بلند ميشن؛ اما فقط من، مني که سپاهي دلت رو ديدم مي دونم که طرح معامله

تو، خدا نيسررت، شرريطانه! روزي نج بار مي گي ناه مي برم به خدا از شررر

شيطان رجيم، موندم خود شيطان بايد از دست تو به کي ناه بکره؟ سینه ا را سترک مي کند و با اخم هاي درهم مي گوید: -تو در حدي نيسررتي که بتوني تشرديص بدي کي خدا رسررت واقعيه و کي

نيسررت. حداقل اون بچه حرومزادت و اون فاسررقاي چپ و راسررتت و اون

بطري هاي اشلشکشل رنگ به رنگت بهت اين اجازه رو نمي دن! د ستم را با بالا مي آورم و روي دهانش مي گذارم. ديدن چهره ا م شمنزم مي کند. من چطور عاش اين س، ت حقير بودم؟ مي غرم: -اولا وقتي اسم بچه منو مياري دهنت رو آب بکش!

با خشونت سر را آزاد مي کند. دستم را روي گلويش مي گذارم. -ثانيا اگه يه بار تو عمرت يه کتاب مقدس رو به زبوني که بفهميش خونده باشري، مي بيني که کافر رو هزار بار به مناف ترجيح داده. باشرره، من کافر،

من بي دين، من بي خدا، اما دسررتم روئه. ادعام نميشرره. تو چي؟

میگی

خدا رسررتی؟ مگه خدا نگفته به زنان اکدامن تهمت نزن؟ مگه نگفته از چیزی که خکر نداری حرخ نزن؟ مگه نگفته با آبروی انسرران ها بازی نکن؟

میگی علی، میگی ح سین، برو یه بار از زندگی شون خکر بگیر. ق ضاوتا شون

رو بکین. حرمت نکه داریاشرون بکین. آبروداریاشرون رو بکین. تو از دین فقط

"ح" گفتن ته حلقی و والضرالین های کشرریده رو بلدی. فقط میگی ناه می

برم به خدا از شر شیطان. خکر نداری که شیطان تو قلب خودت داره زندگی

می کنه و جولون می ده! من نا اکم؟ کثیفم؟ اشلشکشل خورم؟ بی آبروام؟

به شرروهرم خیانت کردم؟ باشرره، قکول ولی به تو چه ربطی داره؟ نکنه فکر

کردی کارت نهی از منکره؟ مگه منکر بهت ثابت شده بود؟ گیرم شده بود.

مگه همونایی که واس شون سینه چاک میدی نگفتن اگه حرفی است تو خفا

به خاطی بگین؟ ها؟ کدوم شون گفته واسه امر کردن به معروخ، آبروی اون

مرتکب منکر رو بکین؟ کدوم خدا؟ کدوم یرمکر؟ کدوم امام؟ کدوم دین؟

کدوم مذهب؟ کدوم قانون؟ کدوم اخلاق؟

نفسررم را رها می کنم و عقب می کشررم. دسررتم را با کراحت به

مانتویم می

مالم و می گویم:

-می دونی که اگه بدوام می تونم طوری با زندگیت بازی کنم که نفهمی از کجا خوردی. فکر نکن تهدیده. ریسرا می دونه چه کارایی از دسرت منبرمیاد اما من با کسی دست و نجه نرم می کنم که ارزشش رو داشته باشه،

یه حرفی واسره گفتن داشسته باشره، نه تو! تویی که توی جهل و خرافات،

وسیدت اسیر شدی. من از خدا رستایی م تو و از اون خدایی که رستش می کنی، بیزارم و خدا رو شکر می کنم که خدایی که من می شنا سم و می

رستم، خیلی خداتر از خدای توئه!

گوشی ام زنگ می خورد. تصویر خندان امیرحسین نقش می بندد.

-و با آدمایی زندگی می کنم که خیلی خدایی تر از توئن!

باز نفس عمی می کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم و می گویم:

-کسانی را می شناسم که با صدای بلند دعا می خوانند اما دستشان به ستاره

ای هم نمی رسد.

صفحه موبایل را جلوی چشمش می گیرم.

-اما کسانی هستند که بی دعا، با خدا دست می دهند!

عقب عقب می روم و در را چنان به هم می کوبم که تمام "خدایی" های این

محله می فهمند که "شیطان" بازگشته است!

جعکه شیشه ای و کوچک شطرنج را از کیفم بیرون می آورم و باز می کنم.

شاه سایه و شاه سفید، کنار هم در آرامش، دراز کشیده اند. بی دشمنی،

بی

کینه، بی رقابت. دستم را روی تام شاه سیاه می کشم و در جعکه را می بندم؛

با اشک، با لکدند، با برض، با حسرت، با دلتنگی. خم می شوم و یار قدیمی

ام را کنار درخت چنار می گذارم. با سرانگشتانم نوازشش می کنم و زیرلب

می گویم:

-خداحافظ! را ست می ای ستم و سرم را بلند می کنم. کمی دورتر امیر ح سین د ست به

سینه به ماشین تکیه زده. نگاهش خیره بر من و آمیخته با نگرانی است. چند

قدم جلو می آید. آماده ام که به طرفش بروم اما با صدای در متوقف می شوم

و سرم را می چرخانم. زن جوانی با بچه ا از خانه کودکی هایم بیرون می آید. ناخودآگاه چشمرمم محو سرراختمان می شرود. حیا و هنوز همان حیا

اسررت؛ با گل های رنگ به رنگش، با درخت های گیلاس و شرراه توتش، با

نیمکت چوبی توی ایوانش!

در را می بینم. روی زانو نشسته و علف های هرز را می چیند. گو تیز می کنم. صدای زمزمه ا را می شنوم.

نه من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم

نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی

در اگر باز نگردد نروم باز به جایی

شت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی

الهی، الهی، الهی!

سامان هم هست. روی نیمکت نشسته و مثل همیشه مشرول درس خواندن

است؛ با دقت، هوشمندانه، خلاقانه!

مادر می آید. با سینی نقره ای که چهار لیوان شربت آلبالو را در خود جا داده. همان شرربتی که امسral با دسرتان خود درسرت کرد. نگاهش می

کنم. لکا سش قرمز است به خو شرنگی آلبالو و لکانش حتی سرخ تر، حتی

خوشزنگ تر! با صدای قدمش درم از جا بلند می شود و گونه ا را می بشوشد و می گوید:

-فتکارک ا...!

سامان می خندد.

-حاجی جون این جا جوون مجرد نشسته ها! مادرم با ناز اخم فری می کند.

-زشته حاجی جلو بچه ها!

درم چشم غره ای به سامان می رود.

-یه ذره حیا داشته با در سوخته!

سامان چشمک می زند.

-مطمئن اونی که حیا نداره منم؟

درم لنگه دمپایی ا را در می آورد و سررامان را نشرانه می رود. برادرم جا خالی می دهد و شت مادرم سنگر می گیرد.

-ولش کن بچمو. چرا این قدر سر به سر می ذاری؟

سررامان با لکندهای شرریطنت بار حرص درم را در می آورد و درم با

چشم و ابرو برايش خط و نشان مي کشد!
قلکم مي ايستد!

دختر بچه اي موطلايي، با تاپ و شرلووارک ياسرري چسررکان خم مي
شررود و

دمپايي در را برمي دارد و جلوي ايش مي گذارد.
-بيا بابا جونم، بپو . اين جوري يه لنگه ا ايستادي کمريت درد مي گيره!
نفسم بند مي رود! برق شوق و ع ش را در چ شم درم مي بينم.
آشرشوش شش را باز مي کند و
دختر را به سينه ا مي فشارد.

-دردونه بابا، يکي يکدونه بابا، ع صاي د ست بابا، تو نکا شي هيچکي به
داد

من نمي رسه!

دخترک ر از غرور مي شررود. فدرفروشررانه به برادر نگاه مي کند و ميان
بازوان در فرو مي رود!

چشمانم مي سوزند، مي بندمشان!
-بابايي بريم شطرنج تمرين کنيم؟

صرداي در دور مي شرود. چشمم باز مي کنم. همه چيز تريير کرده. حياو،
ساختمان، درخت ها!

در و سامان کنار هم ايستاده اند و به من، سايه امروز نگاه مي کنند!
-نه دخترم، ديگه تمرين لازم نداري. تو ديگه يه شاهي توي شطرنج!
با برض مي گويم:

-نه بابا، نيستم. نمي خوام باشم!

در و سامان مي خندند. در د ستش را روي شانه سامان مي گذارد و مي
گويد:

-بريم. ما ديگه اين جا کاري نداريم.

هراسان دستم را دراز مي کنم و مي گويم:

نه! اما مي روند. محو مي شوند و من به اين مي انديشم که قد درم نه کوتاه بود

و نه خميده!

-خانوَ، با شما هستم. اين جا کاري دارين؟

با صداي زن به عالم واقعيّت رت مي شوم. بچه ا را به خود چسکانده و با شک و نگراني به من نگاه مي کند. سريع ا شک از صورتم مي زدويم و مي گويم:

-نه، نه، بکدشيد!

آخرين نگاه را به حياو مي اندازم و رو بر مي گردانم. رو برمي گردانم از اين

خانه و همسايه و محله و تمام گذشته ام!

و امروز، من، سايه واعظي، شاه سايه شطرنج، در همين مکان شوم و نفرين

شده، از شاه بودن استعفا مي دهم و کنار مي کشم! نه اين که شيمان باشم

از کرده هايِم، نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضايّت کامل دارم. از هر

ضربه اي که به شاهان ستمگر و خود سند زده ام لذت برده ام. شايد کسي

تاييدم نکند، شايد کارم اشتکاه بوده اما من از سايه امروز با تمام گذشته ا

راضي ام و اين حس فوق العاده، براي يک عمر شارژم خواهد کرد! ولي ديگر بس اسررت. ديگر شرراه بودن برايِم لذتي ندارد. مي خواهم از اين

س طعم ملکه بودن را بچشرم. يک ملکه آرام و مطيع و لطيف براي شراهي

که دیوانه وار دو ستش دارم! و مادر با شم؛ برای فرزند ، فرزندم، اره
تنم! و

زن باشم و زنانه زندگی کنم. دور از محیط های خشن و سرد مردانه، دور
از

تنش ها و درگیری های محیط کار. نه این که نتوانم، نمی خواهم!
دوسررت

دارم حمایت از خانه و خانواده را روی شررانه های قدرتمند شرراهم
بگذارم وخودم تنها زن با شم و مادر! دلم یک زندگی روتین و معمولی
می خواهد؛ از

همان هایی که زنان خانه دار همیشره از تکراری و خسرتنه کننده
بودنش می

نال ند. من ه مان تکراری های روزمره را می خواهم، چون آن قدر حس
ناامنی را تجربه کرده ام و آن قدر از اضررطراب گره های بیرون لرزیده ام
که

بیشتر از هر کسی قدر امنیت خانه و کاشانه ام را می دانم. شاید اگر
کسی از

حسررت های من باخر شررود، بدند اما من اعتراض می کنم که
حسررت

دارم. حسررت اتو کشریدن بر یراهن همسررم، مرتب کردن کمد
همیشره

نامرتکش، تا زدن و روی هم گذاشررت جوراب هایش! دلم گردگیری می
خواهد با دسررتمال نمدار! آشررپی و بوی یازدار گرفتن، خریده های تمام
نشرردنی و غر زدن های امیرحسررین! میهمانی دادن و میهمانی رفتن.
می

خواهم بزرگترین دغدغه ام خراب شرردن رنگ مو و از مد افتادن لکاس
هایم

باشد. دلم گرد هاي شكانه مي خواهد. دستي كه بازوي همسرم را بگيرد
9

سررري كه روي شرانه ا گذاشرته شرود. مي خواهم سرراعت ها مقابل
آينه
بنشررينم و خط چشررم كشرريدن را تمرين كنم. يا ا روي ا بياندازم و
مجله

روز هاي ز ندگي و زن روز بدوانم! دلم م كال مه هاي طولاني تلفني مي
خواهد و نگراني از غذايي كه هنوز نپدته ام و اسرترس هر لحظه
رشرريدن

همسر گرسنه ام! دلم مي خواهد صكح ها كه اميرحسين نيست، سرم را
توي

كالسركه ا بگذارم و به گرد بكرم. با خانم هاي توي ارک آشرنا شرروم و
خرخ هاي خاله زنكي بزئم. توي راه برگ شت به خانه هم، سري به سو
ري

محل بزئم و خريد كنم! نمي خواهم حتي يك لحظه از تكامل سرررم را
ازدست بدهم. مي خواهم از لحظه به لحظه بزره شدنش فيلم بگيرم.
عكس

بگيرم. دو ست دارم برايش نقا شي بك شم. برايش خرخ بزئم. با هم
كارتون

بكينيم. با هم گرگم به هوا بازي كنيم! دلم خانه ام را مي خواهد و
خانواده ام
را!

آري! خنده دار ا ست اما اين ها بزره ترين ح سرت هاي يك شاه ه ستند.
بزره ترين حسرت هاي شاه شطرنج!
مقابل اميرحسين مي ايستم. صورتم را ميان دستانش مي گيرد. در
چشمانش

نگاه مي كنم؛ چشمان روشرنش، چشمان براقش، چشمانی که این روزها

بیشتر از آن که بدندند، نگرانند. من هم د ستم را روی گونه ا مي گذارم و

مي گويم:

-تموم شد!

لکدند مي زند، لکریز از حس همدردی!

-باشه. بریم؟

نمی رسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

نفسم را آزاد مي كنم؛ سكه، بدون درد، بدون سنگینی!

-آره، بریم!

در را برایم باز مي كند و خود هم سوار مي شود. سریع دور مي زند و مرا از آن دوزخ بدکردار، نجات مي دهد.

-خب! خانوم خانوما ما که به جلسررمون نرسریدم، در نتیجه دربسرت در

خدمت شماییم. کجا بریم؟

دستی که روی دنده گذاشته مي گیرم و مي گويم:-اول بریم یه کم جیگر واسره ودي بدریم. غذا تموم شررده. بعد بریم

خونه. بچم تنهاست!

با تعجب نگاهم مي كند.

- س شرکت چی؟

به آسمان زل مي زنم. لکدند خدا را مي بینم!

-هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیام دارین نه یه همسر و مادر

خسته و درگیر!

ابروهایش را بالا مي دهد.

-تا وقتي که اميررضا از آب و گل دربياد و ستون هاي خونمون محکم
بشه،

تو خونه مي مونم!

نگاهش رنگ مي گيرد؛ رنگ عش ، رنگ قدرشناسي!

-مطمئني؟ نمي خوام يه وقت باع ک سالت و اف سردگيت ب شم. نمي
خوام

حس کني از اجتماع دورت کردم!

مي خندم. مرا چه احتيام به اجتماع؟

انگشتانم را دور دستش حلقه مي کنم و سرم را روي شانه ا مي گذارم.

-امير! ميشه بريم مسافرت؟ همون جايي که واسه ماه عسل رفتيم؟

دستم را بلند مي کند و مي بشوشسد.

-چرا که نه، تو جون بدواه!

با دست آزادم بازويش را نواز مي کنم.

- س زودتر بريم خونه. کلي کار دارم!سرم را هم مي بشوشسد و سکوت
مي کند!

به آسرمان نگاه مي کنم. اين بار خدا چشرمک مي زند! برديم. من و
خدا

برديم! امروز من قهر مانم و جام قهر ماني ام بزره ترين نع مت هاي اين

دنياسررت! آرامش، اميرحسررين، اميرضررا، آوا و خدائي که، همين

نزديکي

است!

يش از اين ها فکر مي کردم خدا

خانه اي دارد کنار ابرها

مثل قصر ادشاه قصه ها

خشتي از الماس خشتي از طلا

ايه هاي برجش از عام و بلور

بر سر تدتي نشسته با غرور
ماه برق کوچکي از تام او
هر ستاره، ولکي از تام او
اطلس يراهن او، آسمان
نقش روي دامن او، کهکشان
رعد و برق شب، طنين خنده ا
سيل و طوفان، نعره توفنده ا
دکمه ي يراهن او، آفتاب
برق تيغ خنجر او، ماهتابهيج کس از جاي او آگاه نيست
هيج کس را در حضور راه نيست
يش از اين ها خاطرمدلگير بود
از خدا در ذهنم اين تصوير بود
آن خدا بي رحم بود و خشمگين
خانه ا در آسمان، دور از زمين
بود، اما در ميان ما نکود
مهربان و ساده و زیکا نکود
در دل او دوستي جايي نداشت
مهرباني هيج معنایي نداشت
هر چه مي رسيدم، ازخود، ازخدا
از زمين، از آسمان، از ابرها
زود مي گفتند: اين کار خداست
رس و جو از کار او کاري خطاست
هر چه مي رسي، جوابش آتش است
آب اگر خوردي، عذابش آتش است
تا بکندي چشم، کورت مي کند
تا شدي نزديک، دورت مي کند

کج گشودي دست، سنگت مي کند
کج نهادي اي، لنگت مي کندبا همين قصه، دلم مشرول بود
خواب هاييم، خواب ديو و غول بود
خواب مي ديدم که غرق آتشم
در دهان اژدهاي سرکشم
در دهان اژدهاي خشمگين
بر سرم باران گرز آتشين
محو مي شد نعره هاييم، بي صدا
در طنين خنده ي خشم خدا
نيت من، در نماز و در دعا
ترس بود و وحشت از خشم خدا
هر چه مي کردم، همه از ترس بود
مثل از بر کردن يک درس بود
مثل تمرين حساب و هندسه
مثل تنکيه مدير مدرسه
تلخ، مثل خنده اي بي حوصله
سدت، مثل حل صدها مسئله
مثل تکليف رياضي سدت بود
مثل صرخ فعل ماضي سدت بود
تا که يک شب دست در دست در
راه افتادم به قصد يک سفر
در ميان راه، در يک روستاخانه اي ديدم، خوب و آشنا
زود رسيدم: در، اين جا کجاست؟
گفت: اين جا خانه ي خوب خداست!
گفت: اين جا مي شود يک لحظه ماند
گوشه اي خلوت، نمازي ساده خواند

با وضوئي، دست و رويي تازه کرد
با دل خود، گفتگويي تازه کرد
گفتمش، س آن خدای خشمگين
خانه ا اين جاست؟ اين جا، در زمين؟
گفت : آري، خانه او بي رياست
فر هایش از گلیم و بورياست
مهربان و ساده و بي کينه است
مثل نوري در دل آيينه است
عادت او نيست خشم و دشمني
نام او نور و نشانش روشني
خشم، نامي از نشاني هاي اوست
حالتي از مهرباني هاي اوست
قهر او از آشتي، شيرين تر است
مثل قهر مهربان مادر است
دوستي را دوست، معني مي دهد قهر هم با دوست معني مي دهد
هيچ کس با دشمن خود، قهر نيست
قهری او هم نشان دوستي است...
تازه فهميدم خدايم، اين خداست
اين خدای مهربان و آشناست
دوستي، از من به من نزديک تر
از ره گردن به من نزديک تر
آن خدای یش از اين را باد برد
نام او را هم دلم از ياد برد
آن خدا مثل خيال و خواب بود
چون حکايي، نقش روي آب بود
مي توانم بعد از اين، با اين خدا

دوست باشم، دوست، اک و بي ريا
مي توان با اين خدا رواز کرد
سفره ي دل را برايش باز کرد
مي توان درباره ي گل خرخ زد
صاخ و ساده، مثل بلکل خرخ زد
چکه چکه مثل باران راز گفت
با دو قطره، صد هزاران راز گفت
مي توان با او صميمي خرخ زد
مثل ياران قديمي خرخ زدمي توان تصنيفي از رواز خواند
با الفکاي سکوت آواز خواند
مي توان مثل علف ها خرخ زد
با زباني بي الفکا خرخ زد
مي توان درباره ي هر چيز گفت
مي توان شعري خيال انگيز گفت
مثل اين شعر روان و آشنا:
« يش از اين ها فکر مي کردم خدا» ...